



شاهنشاه
وقت دید
نویسنده: الف
طراح و جلدبند: بهزاد

رمان فوریتو
ROMAN4U
www.Roman4u.ir

Romant4u  www.Romant4u.ir

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : وقتی پدرم عاشق شد

نویسنده : *الف*

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

وقته پدم عاشق شد

الف

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

وقتی پدرم عاشق شد

باسمه تعالی

مقدمه:

دل است دیگر خسته میشود ...

بی حوصله میشود ...

از روزگار از آدمها از خودش

از این قابها ، از اثبات ، از توضیح

از کلماتی که رابطه ها را به گند میکشد

با خوشحالی قدم هایم را تند کردم تا به خانه برسم. می دانستم که از شدت خوشحالی چشمهایم برق میزنند. کم چیزی نبود. من، ته تغاری آقا ایرج قصاب ، کار پیدا کرده بودم. اینکه بابا از خر عزیز شیطان پیاده شده و به من اجازه داده بود که شاغل شوم با فتح اورست برایم برابر بود. از حالا چه خوابها که برای پولهایم نمی دیدم. طولی نکشید که درخانه جلوی چشمم ظاهر شد. ر بزرگ فلزی به رنگ سبز که حکم در پارکینگ خانه را نیز داشت.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط خانه شدم. بالای سرم سایه بانی از جنس ایرانیت بود که پناهگاهی برای ماشین بابا به حساب می آمد و بعد از آن

حیاط کوچکمان بود با دو باغچه زیبا و پرگلش. درخت انگور و پیچ امین الدوله اش. پیچ امین الدوله تا روی ایرانیت ها کشیده شده بود و قسمتی از شاخه های آن به حیاط همسایه وارد شده بود. من عاشق این پیچک بودم. با وجود تمام کثیف کاری هایش، که مجبورم میکرد روزی چند بار حیاط را جارو بزنم. نفس عمیقی کشیدم، تا بوی خوشش را به مشام بکشم. سپس پا تند کردم و به سمت ساختمان دویدم. هنوز وارد ساختمان نشده به قول فرنگ صدایم را سرم انداختم:

-مامان... مامان... مامان!!

مامان به سرعت جلوی درگاه آشپزخانه ظاهر شد. قیافه اش نشان میداد ترسیده است

-سلام!

-علیک. چیه دختر! چته هوار هوار میکنی؟! زهره ام آب شد.

با ذوق دور او که هنوز مشغول خشک کردن دستش با دستمال بود، چرخیده و

صورتش را ب* و* سیدم

-وای مامان بالاخره شد... بالاخره شد.

-چی شد؟! دهه!! اینقدر نچرخ سرگیجه گرفتم

-کارم جور شد. کار پیدا کردم.

به طرفه العینی اخمهایش در هم رفت:

-برا همین صداتو بلند کردی؟! انگار چی شده!

تمام ذوق و شوقم انگار دود شد و به هوا رفت. با کمی اخم عقب کشیدم و به

او نگریستم:

-خب کار پیدا کردم . اونم توی روز آخری که آقا جون مهلت داده بود.

پشتش را به من کرد و داخل آشپزخانه شد:

-من نمیدونم نونت نبود، آبت نبود؟ سر کار رفتنت چی بود؟ دختر رو چه به کار کردن آخه! بابات که همه چیز سر سفره اش هست!

-راست میگوید، سر سفره اش هست!

پوف کلافه ای کشیدم. بدون شک دنیای من و مادرم از هم جدا بود. اصلا دنیای مادرم با همه ما فرق میکرد. نه با فرنگ میجوشید و نه حتی با آرش عزیز دردانه اش! کیف و چادرم را گوشه ای پرت کردم و چشم غره اش را به جان خریدم. داخل آشپزخانه شدم تا لیوانی آب بخورم و عصبانیتم را قورت دهم .

-دختر وقتی پاش رو...

-مامان خواهش میکنم شروع نکن!

-راست میگوید من باید خفه بشم. نظر من کی مهم بوده؟!

باید تا قبل از آمدن بابا آرامش میکردم وگرنه بعید نبود هر چه رشته ام را پنبه کند. هر چند در خانه ما بیشتر مواقع مرد سالاری بود و حتی گاهی بابا به عمد کارهایش را بر خلاف خواسته مامان پیش می برد! به این آشپزخانه تکیه دادم و سعی کردم آرام بمانم.

-قربونت برم کی گفته خفه بشی هان؟! تو که میدونی برای چی می خوام کار کنم چرا عذابم میدی؟

نچی کرد و شروع کرد به خورد کردن سیب زمینی های کنار دستش.

-بخدا خسته شدم از بس برای هر چیزی کلی منتش رو کشیدم. برای آقاجون همیشه فقط نوروز وقت لباس نو خریدنه. البته به استثنای آقا زاده. لباس زیر میخوام. هزار تا کوفت و زهرمار دخترونه میخوام. بخدا مامان خسته شدم از افکار پوسیده اش. از اینکه تو دست دختراش پول نذاره و گر و گر پای تک پسرش پول بریز و بپاش کنه! یادته یک مانتو رو از اول دبیرستان تا آخرش پوشیدم. نه از نداری بابام، بلکه به خاطر اینکه آقاجونم زورش میاد واسه دخترش پول خرج کنه! میخوام دستم بره توی جیب خودم تا دیگه منتش رو نکشم.

بغضم را فرو دادم. مامان به سمتم چرخید. چشمان او هم نم اشک داشت.

-من کم از خرج خونه براتون زدم؟

-مامان!!

-آخه مگه شرطش رو نشنیدی!! گفت بهت جهاز نمیده. مگه دوزار سی شاهی

که میگیری کفاف میده!

پوزخند صدا داداری زدم.

-اگه میخواد مثل فرنگ بهم جهاز بده همون بهتر که نده. حداقل میگم

خودش شرط کرده. خواهرم مثل بدبخت بیچاره ها شوهر کرد که چی؟؟ دنده

ی آقای دوام نرم، خودش جون بکنه وسیله بخره. به بابای من چه ارتباطی

داره وسیله برا عیش ایشون بخره!!

مامان آه عمیقی کشید و لب فرو بست. هنوز هم عروسی فرنگ برایش غصه به

همراه داشت.

- چرا آه میکشی مامان؟ عوضش برای تک پسر شون شهر رو مهمون کردند.
خونه خریدند. ماشین انداختن زیر پاش!

-حالا این کارت چی هست؟

ذوق زده از اینکه دیگه پایپچم نمی شود از عوض کردن بحث استقبال کردم.
-وای مامان جاش معرکه است. بالاخره اون همه کلاس آشپزی و شیرینی پزی
به کارم خورد.

سیب زمینی را داخل آب نمک انداخت. حواسم را جمع کردم که سوتی ندهم
نباید می فهمید صاحب کارم کیست!

-خب؟

-یک شیرینی فرشی بزرگه!

-فروشنده شدی؟ مگه آقات نگفت فروشنده گی نه؟!

-نه..توی آشپزخونه اش استخدام شدم. یک ماه آزمایشی تا بعد بشم کمک
شیرینی پز. خیالتون راحت هیچ مردی توی آشپزخونه نیست. صاحب کارم
خانمه. دو تا آقای فروشنده داریم که شوهر دو تا از شیرینی پزان.

نفسی از سر آسودگی کشید.

-آقات باید کارت رو تایید کنه.

باز هم پوزخند رو لبم نشست:

-والا تا اونجا که من میدونم آقاچونم براش مهم نیست من چه قبرستونی میرم
چه برسه به اینکه بخواد بیاد محیط کارمو ببینه. همینقدر که آسه برم و بیام و دم

غروب خونه با شم براش کافیه! آگه نذاشت برم دانشگاهم فقط به خاطر آرش خیرندیده بود.

-پشت داداش و بابات درست حرف بزن!

کلافه از آشنیخانه بیرون آمدم . چادر و کیفم را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

-روتون نشدتنها بگید پشت سر داداشم؟! آقاچونم رو چسبونید پشتش!

-هما!!

در اتاق را محکم بهم کوبیدم. پر حرص خودم را روی زمین رها کردم. همیشه آرش ، عزیزتر بود و همیشه عزیزتر هم خواهد ماند. مگر همین پدرم نبود که گفته بود یک موی پسر بالای دار می ارزد به صد تا دختر پاک و نجیب ؟ مامان که همیشه برایش آرش جایگاه خاص خودش را داشت. اشک را که دم چشمم آمده بود پس زدم. هر چند آرش گاهی هم به درد میخورد. مثلا همین الان چون زیبا همسرش میخواست سرکار برود ، کاری کرد که بابا ، با سرکار رفتن من موافقت کند تا راه برای زیبا باز شود. وگرنه بابا، با دخالتهایش زندگیشان را جهنم میکرد . حالا چه حربه ای بهتر از همای فلک زده ، که پتک شود به سر او که اگر کار برای دختر عارا ست ، چرا هما سرکار برود و زیبا نرود و بابا را به جای خودش و هم سرش ، به جان من بیاندازد که چراه*و*س کردم شاغل شوم.

برخواستم و شروع به تعویض لباسهایم کردم. از فکر به قنادی بزرگ ماسیس غرق لذت شدم. ماسیس!! لحظه اولی که دیدمش حتی توجه ای به اسمش هم نکرده بودم.

کنار فرنگ نشسته بودم و سبزی پاک میکردم. جمعه بود و همه دور هم جمع بودیم. هرچند مثل همیشه ناصر شوهر فرنگ دیرتر از همه می آمد و هنوز آرش هم نیامده بود. فرنگ کسل به نظر می رسید. از وقتی آمده بود توی خود بود. کنار گوشش زمزمه کردم.

-تو چه فکری هستی آبجی خانم؟

فرنگ شیرینی کنار دستش را داخل دهانش گذاشت. لبهایش جمع شد و با لذت شیرینی را فرو داد

فرنگ: چه شیرینی هاش خوش مزه است. مال شیرینی پزی شماست؟
با افتخار سری به تایید تکان دادم.

-پس چی!! هم شیرینی هاش عالیه هم خودش خوشگل و بزرگه. هم کارکناش خوبند. هنوزم باورم نمیشه آقاجون رضایت داد. یک لحظه فکر کن، اومد قنادی و با خاله سدا هم حرف زد.

فرنگ: آره مامان که گفت شاخ هام در اومد. بس که نسبت به ما بی توجهه!
نیم نگاهی به بابا انداخت که شش دنگ حواسش به اخبار تلویزیون بود. با صورت سبزه و آن ابروهای پر و قامت محکم و بلند زیادی برازنده شغل قصابی بود. و به همان اندازه که لایق کارش بود، بی احساس بود و تند و تیز.
صدای فرنگ مرا از آنالیز کردن بابا فارغ کرد:

-از این خاله جان سدا (seda) بگو.

صدایم را آرام کردم:

-یک خانم پیر ارمنیه. موهاشم مثل برف سفیده. مالک اونجاست. میگن قبل از مرگ پسرش و قبل از انقلاب خودش شیرینی می پخته. اونایی که از شیرینی هاش خوردن میگن کارش عالیه. اصلا ارامنه شیرینی پزهای قابلیند. دستش به سمت ظرف شیرینی رفت و دوباره در دهانش گذاشت:

-اینقدر نخور. دیابت میگیری ها.

-چکارش داری. بذار بخوره. الان هر چی داره و نداره رو بچه اش میکشه. بخور مادر بذار جون بگیری!

هینی از نزدیکی مامان کشیدم. نگاهی به او انداختم تا بفهمم از قضیه ارمنی بودن سدا خبر دارد یا نه که با دیدن ظاهر آرامش خیالم راحت شد. با اینکه تمام کارمندان و شیرینی پزهای خاله سدا مسلمان بودند و او فقط مالک و صاحب کار به حساب می آمد ولی با حساسیت های مامان می دانستم خوشش نخواهد آمد من برای زنی ارمنی کار کنم. البته از رضایت بابا هم تعجب کردم ولی خب، کارهای عجیب و غریب بابا کم نبود. ولی کنار آمدن مامان با این مساله از محالات بود.

.فرنگ شیرینی بعدی را هم برداشت. داشت زیادی شیرینی میخورد و مرا نگران کرده بود. من از مامایی چیزی نمی دانستم ولی با تجربه بارداری زیبا، فکر میکردم وضعیت خواهرم طبیعی نیست که دهمین شیرینی را اینقدر راحت در دهان میگذارد. شخص پرخوری نبود و اتفاقا در طول بارداریش خوراکش از همیشه کمتر شده بود. سرم را کنار گوشش بردم.

- جا برای غذا هم بذار آجی خانم. می ترسم با این همه شیرینی که امروز خوردی. کلوچه به جای بچه تحویل بدی!

فرنگ پوزخندی زد و چیزی نگفت. می دانستم که از حرفم ناراحت نمی شود. مشکلس چیز دیگری بود. آه عمیقی کشیدم. غم داخل چشم های خواهرم دلم را به درد می آورد. ناصر شوهرش، از وقتی فهمیده بود، بعد از شش سال باردار است خون به دلش کرده بود. ناصر از بچه ها بیزار بود. ولی هیچکس حرف فرنگ را نمی پذیرفت و فکر میکردند مشکلی دارند که باردار نشده است. او نیز دست به کار شد و عاقب همان شد که می ترسید. ناصر زندگیش را سیاه کرده بود. بیچاره فرنگ که برای فرار از محیط خانه و دیکتاتوری های بابا، تن به ازدواج با اولین و نامناسب ترین خواستگارش داده بود. فرنگ دستم را کشید:

-بریم اتاقت؟

سبزی پاک شده را برداشتم و سفره حاوی آش*ش*غ*آ*لهایش را در هم پیچیدم و روی سبد گذاشتم.

-بذار اینا رو بذارم آشپزخونه.

کنار در آشپزخانه ایستاد و منتظر ماند تا کار من تمام شود. دستهایم را شستم و از آشپزخانه خارج شدم.

-مامان فعلا با من کاری نداری؟ می خوام مدل جدید از فرنگ یاد بگیرم.

مامان نگاهی به ما انداخت و مثل همیشه اخمهایش در هم رفت:

-همین جا یاد بگیر. مگه من نامحرمم!

-مامان جان خواهش میکنم شروع نکن. آخه اون بساط رو بکشم اینجا!

-چکارشون داری خانم؟! بذار به کارشون برس.

با دخالت بابا مامان به همان چشم غره رضایت داد و ما سریع به اتاقم رفتیم. کنار هم نشستیم و به پشتی تکیه دادیم.

-خوش به حالت. کاش منم عقل تو رو داشتم و شوهر نمی‌کردم.
دستی رو شکم کوچکش کشیدم. انگار نه انگار هفت ماهه بود. شکمش کوچک و سفت بود و بیضوی. خودش هم رنگ و رویش نزار بود و از همیشه لاغرتر به نظر می‌رسید. ضربه ای زیر دستم احساس کردم و لبخند روی لبانم نقش بست

-به خاطر این فینقیلی این حرف رو زن. منم کم به خاطر رد کردن خواستگار حرف نشنیدم. برایش اسم انتخاب کردید؟

-مامانش میگه بذارید نصرت!

-وا توی دوره زمونه هوتن و آریا بذارید نصرت؟ اونم روی پسر؟

-چی بگم. میگه به ناصر بیاد.

-بیخود. اینکار رو نکنیا!! بچه ات بعدا نفرینت میکنه با این اسمش. حالا میگفت بذار نادر یک چیزی. نصرتم شد اسم؟!

-مگه دست منه. نوه اول پسریشونه. تازه پسر من هست. میگن حقشونه. ناصر هم چیزی نمیکه.

-والا اسم عمه هاش که لیلا و ترنج و رضوانه. اسم عمو شم که کامرانه. این وسط سلیقه اشون برا تو گل کرده؟

فرنگ دستی رو شکمش کشید و جایش را راحت کرد:

-منو ول کن. از سدا بگو.

فهمیدم دوست ندارد بحث را ادامه دهم. از غم او من هم می‌رنجیدم.

- چرا به سدا علاقه مند شدی؟

- از بیکاری بهتره.

خندیدم :

- بذار برم بساط خیاطی رو بیارم. الانا ست که سرو کله زیبا هم پیدا بشه. با وجود ماهان دیگه همیشه کاری کرد.

این را گفتم و کاغذ های الگو و مداد و پاکن خیاطی ام را جلوی رویش گذاشتم.

- بفرما. تو الگو جدید رو بکش. منم برات غیبت میکنم.

کاغذ الگو را جلو کشید و کمی جابجا شد تا راحت بتواند روی کاغذ خم شود. ناراحتیش خم به ابرویم آرود.

- چرا بازم میری کلاس؟

- از نشستن توی خونه بهتره. هر چند دیگه نمیکشم. فکر کنم نرم دیگه. قرار شد تو حرف بزنی.

نرم و سریع مشغول کشیدن الگوی جدید شد. همانطور که به رسم خطوط می نگریستم، افکارم به پرواز در آمد من از خیاطی متنفر بودم. به اصرار مامان و برای تنها نبودن فرنگ به کلاس خیاطی می رفتم که از دو هفته قبل و شروع کارم در قنادی، آن را رها کردم. خوش بختانه بابا هم از خیاطی خوشش نمی آمد و یکی از شروطش برای کار کردنم این بود که دور خیاطی را خط بکشم. اعتقاد داشت خیاطی کردن کار زنان بیچاره است. هر چند این تصور

بسیار نادر ست بود و من را می رنجاند ولی برای منی که از خیاطی، آن هم به عنوان یک شغل بیزار بودم، ریسمانی بود برای رهایی.

در عوض مادرم از کلاسه‌های آشپزی ای که می رفتم دل خوشی نداشت. از نظر او هر چه در خانه و کنار او یاد می‌گرفتم کافی بود. می‌گفت مثل فرنگ همانقدر که شکم شوهر آینده ام را پر کنم کافی است و نیازی به این قرتی بازیها نیست! ولی من با هزار ترفند و التماس موفق شدم نظر بابا را جلب کنم و رضایت بگیرم. ابتدا از روی برنامه های آشپزی تلویزیون غذاهای جدید پختم و به قولی با شکم بابا راه آمدم و بعد رفته رفته راضیتر کردم که به کلاس بروم. بابا هم که دید به نفع خودش است قبول کرد. بخصوص که با گوشتهایی که به خانه می آرود غذاهای خوبی درست می‌کردم. این کلاس رفتن حسن دیگری هم داشت و آن آشنا شدن من و زیبا با هم بود. زیبایی که به سرعت در دل مادرم جا باز کرد و شد عروس خانه ما. هر چند خود آرش نیز از او خوشش آمده بود و بروز نمی داد. حالا هم که از صدقه سر همان کلاسه‌ها در شیرینی پزی مشغول شده بود. چرا که مدرک شیرینی پزیم را با بهترین نمره گرفته بودم.

صدای فرنگ افکارم را پاره کرد:

-خب این هم از این. حالا تو بگو.

-از چی بگم؟

-از محیط کارت. از خاله سدا. از همه چیز.

-محیط کارم خیلی راحتته. شش تا شیرینی پز و شش تا کمک شیرینی پز داره. همه خانم. یکی از کمک ها داره میره برای زایمان و بعدش دیگه نمپاد. منو

میخوان به جای اون بگیرن. چهار نفرم توی فرو شگاهند که دو تا شون شوهر شیرینی پزان.

-خب؟! چطوری استخدام کردن؟ نگفته بودی دنبال کار توی قنادی هستی!
-خیلی اتفاقی شد. یا به قول مامان خداخواهی. داشتم دست از پا درازتر بر میگشتم که دیدم روی شیشه قنادی زده به یک کمک شیرینی پز خانم نیازمندیم. منم گفتم بسم الله و رفتم داخل. فکر نمیکردم قبولم کنند. اما اونقدر خوب برخورد کردند که مات موندم. باور کن وقتی خاله سدا ازم خواستن شیرینی بپزم قالب تهی کردم. اما خب وقتی جو رو دیدم آرام شدم و شروع کردم به پخت شیرینی و کیک. خدا رو شکر که راضی بودند.

-چرا شیرینی پز نشدی؟ تو که کارت خوبه.

کاغذ الگورا تا کردم و به پشتی تکیه دادم:

-کجای کاری خواهر من؟ کو تا من بشم شیرینی پز! من کی شیرینی هام به این خوبی میشه؟

پاهایش را کمی دراز کرد و به رخت خواب لم داد:

-گفتی خاله سدا هم شیرینی میپخته؟

-هوم. اما الان فقط نظارت میکنه. همین. میگن برای مهمونای خصوصیش توی خونه شیرینی میپزه. قهوه هاشم عالیه.

-شوهرش چی؟ اونم میاد قنادی؟

-نه. من شوهرش رو تا حالا ندیدم. راستش برام مهم نبوده بینم. راستی گفتم

اسم پسرش روی شیرینی پزیه؟

-نه نگفتی! اسم همون پسرش که مرده؟

-آره. اسم همون.

-حالا این ماسیس یعنی چی؟

-آرارات!

-چی؟

-اسم کوه آرارات تو زبان ارمنیه!

-هوم. مثل ما که اسم بچه هامون الوند و البرزه!

-آره. دقیقا!

حرفم تمام نشده بود که صدای قربان صدقه های بابا بلند شد. فهمیدن آنکه ماهان از راه آمده است دشوار نبود. جانشین قدر آرش. عزیز دردانه بابا. هر چند ماهان آنقدر شیرین بود که نگذارد طعم تلخ حسادت در دهانت ته نشین شود. در اتاق ناگهانی باز شد و قامت کوچکش در قاب در جای گرفت:

-سلام عمه!

ماهان با آن قدمهای ریز بامزه که شبیه دویدن بچه اردک ها بود به سمتم دوید و یک دو سه گویان خودش را در آغوشم رها کرد. ب*و*سه محکمی روی گونه اش کاشتم و او را محکم به خودم فشردم.

-سلام خوشگل عمه.

-آیی. اوخ شد

کمی فشار دستانم را کم کردم تا تقلاهایش کم شود. صورتم را پیش بردم تا مرا بب*و*سد و او با زرنگی لپش را جلو میکشید و به خنده ام می انداخت. در تمام مدت فرنگ با لبخند به ما مینگریست.

- پس من چی عمه؟!

فرنگ این را گفت و برای ماهان آغوش گشود. پسرک باهوش که جایش را خوب میدید ، خودش را محکم به من فشرد.

- شیچمت بوف شده. نیام

ابروهای من و فرنگ بالا پرید و زیر خنده زدیم. بچه های دو ساله حالا با ما فرق داشتند. پر مدعتر و زبل تر بودند. شاید به دلیل توجه پدرها و مادرها بود . شاید رسانه ها و شاید به قول معلم زیستمان، حاصل جهش ژن ها بودند. هر چه بود من یکی تصمیم نداشتم با این ابر بچه ها کل بیاندازم چون بی شک کلماتشان آچمزم می کرد. فرنگ با خنده گفت:

-والا این بچه ها نسل به نسل بدتر میشن. چه زبونی داره وروجک!

ماهان که از خنده ما خوشش آمده بود زبانش را در آورد و با همان زبان بیرون آمده گفت زبون و باعث شد بار دیگر خنده ما بلند شود. بعد هم بازی چشم و گوش و دهن شروع شد. یکی یکی دست روی اعضای صورت ما می گذاشت و میگفت . چیه و ما باید جواب می دادیم. در اتاق باز شد و زیبا داخل آمد.

-سلام.

سلامش را پاسخ گفتیم و کنارمان نشست.

-خوب بچه من اسباب تفریحتون شده ها!!

زیبا زن خوبی بود. برادرم دوستش داشت و هوای زندگیش را داشت ولی کمی حسود بود و زبانش هم گاهی زیادی بی پروا بود. نه من و نه فرنگ اهل خواهر شوهر بازی نبودیم اما گاهی زیبا بدجنسی میکرد و ما مجبور به واکنش

می‌شدیم. بدیش این بود وقتی، اعتراض می‌کردم مادرم میگفت خودت پاش رو به خونه باز کردی که البته حق هم داشت. جالب این جا بود که برادر قلدر ما که هیچ جوهره زیر بار حرف ما نمی‌رفت و هی مرد بودنش را به رخ می‌کشید، عجیب تحت سلطه زیبا بود. به هر حال رابطه ما با زیبا معمولی بود نه گرم و صمیمی، نه تلخ و مغرضانه. ابرویی بالا انداختم و صورت ماهان را ب*و*سیدم:

-بالاخره باید تلافی فحش هایی که در آینده به سمتون می‌فرسته بشه دیگه!!
 فرنگ و زیبا به حرفم خندیدند. فرنگ کمی جابه جا شد تا بلند شود. من هم ماهان را به آغوش کشیدم و درخواستم زیبا هم پشت سرمان روان شد. با ورود به سالن پذیرایی، من به سمت آرش رفتم. فرنگ از دور سلامی کرد و با زیبا به آشپزخانه رفتند. آرش از نظر قیافه سیبی بود از وسط نصف با پدرم انار جوانی های بابا روبرویمان بود. همان ابهت مردانه و شانه های فراخ. همان چشمان تیز و نگاههای سنگین و حتی همان لب و دهان پهن و مردانه. اما از نظر اخلاق بیشتر شبیه مادرم بود. به همان میزان زودرنج و غرغرو. و از نظر قد هم به خانواده مادری کشیده بود و کوتاه بود. چیزی که پدرم را می‌آزرد چرا که قد بلند او به دخترهایش رسیده بود و سر پسرش بی کلاه مانده بود. اما چهره ی ما نه به پدر کشیده بود و نه به مادر. من شبیه خاله مادرم بودم که هرگز ندیده بودمش و فرنگ شبیه مادر بزرگ مادریم که فقط از او عکسهایی به یادگار مانده بود.

-سلام داداش.

-سلام ته تغاری!

خندیدم و با ماهان کنارش نشستم. فرنگ و آرش تقریباً هم سن بودند. فرنگ فروردینی بود و آرش اسفند همان سال به دنیا آمده بود. برعکس این دوزایمان زیادی نزدیک، بین من و خواهر و برادرم سه سال فاصله بود و حالا که آن دو ۲۶ ساله بودند، من ۲۳ را تمام می‌کردم. بعد از تولد من، مادرم دچار بیماری شد و دیگر قادر به بچه دار شدن نبود وگرنه بعید نمی‌دانستم جمعیت ما بیشتر از این هم بشود!

-چه خبر از کارت؟ محیطش خوبه؟

-آره آقا جونم دیدش.

بابا کمی جابه جا شد و در بحث دخالت کرد:

-آره. صاحب کارش حواسش جمعه. تو چه خبر؟ شنیدم قطعات کم شده.

-ما که نمایندگی داریم، ولی آره. بخصوص قطعات ماشینای خارجی کم شدند.

-صد بار بهت گفتم اینکار عاقبت نداره. کو گوش شنوا.

-والا آقا جون فعلاً که خوب میگذره و منم را ضعیف هستم. تازه مشکلی هم بود

قصابی هست دیگه!!

به پررویی آرش پوزخندی زدم. چه خودش را هم صاحب قصابی می‌دید!! آرش از همان نوجوانی عاشق کارهای فنی بود. دلش میخواست تايستانهایش را به جای قصابی که همیشه بوی خون می‌داد، در تعمیرگاه ماشین‌ها سپری کند. ولی بابا کسر شانزده می‌شد و نمی‌گذاشت. تا اینکه موقع انتخاب رشته ی دبیرستان بالاخره زورش چربید و مکانیکی خواند. با اتمام دروسش نیز به

سربازی رفت. بعد از آن هم با زرنگی ذاتیش توانست در یک نمایندگی ماشین های ایران خودرو کار پیدا کند و حالا خودش و البته با پشتیبانی پولهای بابا، یک نمایندگی تعمیر ایران خودرو داشت. چرا که باز هم برای پدرم کسر شان بود که پسرش زیر دست بماند.

ماهان را که تقلا میکرد تا پایین برود رها کردم تا به سراغ پدرش برود. آرش، ماهان را که از پاهایش آویزان شده بود بلند کرد و روی پای بابا گذاشت. پوزخند دیگری روی لبم شکل گرفت. بابا جعبه ای از کشوی کنار مبل خارج کرد و به دست ماهان داد:

-ببین بابابزرگ برات چی خریده.

ماهان با ذوق خندید: تولد...تولد...

-آره بابا جون تولده!!

نیازی به بازکردن جعبه نبود تا از محتوایش باخبر شوم. بابا برای یک بچه دو ساله تبلت هدیه گرفته بود و من هنوز اجازه داشتن یک تلفن همراه را نداشتم!!
اخمهایم در هم شد و از جایم بلند شدم تا به کمک مامان بروم.

-هما!

مکثی کردم:

-بله آقاجون.

-بیا بابا، این گوشی پیشت باشه. دیروز شد نیازت میشه.

با تعجب به سمت بابا برگشتم. یک گوشی تاچ صورتی رنگ دستش بود. بابا از این سلیقه ها نداشت؟!

-خطش رو فردا برو به نامت بزنند. با هادی حرف زدم. برو پیشش.

اخمه‌ایم به سرعت در هم رفت.

-نمیشد خودتون درستش کنید؟

-نه می‌گه سنت قانونیه. نمیدونم گفت نمیشه دیگه. کی شنا سنماه و کارت ملیم ببر. برات اعتباری گرفتم که حواست به مقدار حرف زدنت باشه.

تشکری کردم و گوشی را گرفتم. اگر بحث رفتن به موبایل فروشی نبود، حتما از شدت شادی، غش می‌کردم. عجیب بود که بابا از این ناپرهیزی‌ها کرده بود. هم زیبا و هم فرنگ تلفن تاج داشتند. آرش نیز که تلفنش همیشه آخرین برند بازار بود و به قولی گوشی باز بود. بابا تلفن نوکیای ساده‌ای داشت و فقط من و مامان تلفن نداشتیم. آن هم به این دلیل که مامان همیشه در خانه بود و من به عنوان یک دختر دلیلی نداشت تلفن داشته باشم! و گاهی فقدان آن بسیار برایم آزاردهنده مینمود. و من قصد داشتم حالا دیگر به پول پدرم وابسته نیستم که با اولین حقوق برای خودم یک گوشی تهیه کنم. بنابراین حسابی زیر و روی گوشی‌های بازار را در این دو هفته در آورده بودم. گوشی را برانداز کردم. با اینکه متوجه شدم گوشی مرحمتی گران نیست و در نوع خودش جز ارزاترین هاست ولی برایم به اندازه آخرین مدل گوشی ارزش داشت.

-خوبه حالا سخته نکنی دختر! یک تک بزن بینم شمات چندته تغاری.

آرش چه می‌فهمید از احساس من. بی‌توجه به تکه‌ای که انداخته بود، به سرعت گوشی را روشن کردم. صفحه که بالا آمد به لیست تماسش رفتم و شماره آرش را وارد کردم.

-به به چه شماره رندیه! بین حسن تلفن نداشتن همینه. شماره ها رو حفظی.
با این گوشی تنبل میشی.

باز هم به او بی توجهی کردم و با ذوق به چشمان بابا نگرستم.

-ممنون آقاچون.

بابا لبخندی زد و چیزی نگفت. برایم کارش عجیب بود. تا به حال سابقه نداشت برای دخترانش هدیه ای بخرد. همیشه خرج خوراک و پوشاکمان برایمان کافی بود و سایر چیزها زواید به شمار می رفت. همیشه محبتهایش را به روش خودش خرج میکرد. پدر بود و همیشه پناه، ولی گاهی سخت گیری هایش، بدخرجی هایش، تند و تیز بودنش، خش می انداخت بر صافی زلال آیینه دلش. بخصوص وقتی مادرم را می رنجاند. بخصوص وقتی دستش سنگین میشد و بر پیکر نحیف مادرم فرود می آمد. آن لحظه بود که تمام حرمتهایی که برایش قایل بودم دود میشد و به هوا می رفت. به تبع از مادرم همیشه احترامش را داشتم ولی خدایم خوب می دانست که این احترام گاهی اوقات ظاهر فریبی ای بیش نیست. حالا با این او صاف و با وجود اینکه حتی گفته بود باید جهاز آینده ام را، خودم تهیه کنم، گرفتن این هدیه، کم از شق القمر نداشت و برایم مثل دیدن معجزه حضرت موسی بود.

افکار منفی را پس زدم و با ذوق به سمت آشپزخانه رفتم تا هدیه را به مادر، خواهر و زن برادرم نشان دهم. خدا را چه دیدی شاید سر پدرم به سنگ خورده بود و می خواست قدری

مهربان تر باشد.

عصر هنگام بود و خسته از یک روز نسبتاً شلوغ کاری به خانه باز می‌گشتم. قبل از رفتن به خانه باید به موبایل فروشی می‌رفتم و سند خطم را به نامم می‌زدم. خسته راه موبایل فروشی هادی را در پیش گرفتم. هادی پسر بزرگ دوست بابا بود. تنها دوست پدرم که خانواده اش را کامل می‌شناختیم و تقریباً و خیلی محدود با هم رفت و آمد داشتیم. در عروسی دخترانش شرکت کرده بودیم. هادی وردست و تقریباً همه کاره سوپرگوشته پدرش بود. به قول فرنگ، قصابی مدل جدید پدرش را اداره میکرد. اگر لباسهای بابا با همه مراقبتهای مامان همیشه بوی گوشت تازه میداد، لابد آنها بوی مرغ و ماهی هم می‌دادند. سال قبل، بعد از عروسی خواهرش هدیه، مادر هادی برای خواستگاری من پیش قدم شد. همه از این خواستگاری را ضعیف بودند جز من. پا در یک کفش کردم که من شوهر قصاب نمی‌خواهم. بابا رنجید. مامان ناله اش بلند شد. آرش دو هفته قهر کرد و فقط فرنگ درکم کرد. با این حال حرف من یک کلام بود. هر کسی جز یک قصاب!! هرچند خبر داشتم که هادی مغازه کوچک موبایل فروشی را با دوستش شریک شده است و بطور کامل به پدرش وابسته نیست ولی او باز هم قصاب بود و بیشتر روز را در سوپر گوشت پدرش می‌گذراند و مغازه را دوستش اداره میکرد.

بعد از آن ماجرا تا آنجا که میتوانستم از دیدن آنها طفره می‌رفتم و حتی بابا هم دیگر دوستش را به خانه نیاورد. حالا قرار بود بعد از یک سال او را ببینم. مغازه اش سراسر است بود و در مسیر هرروزه ام. کوچک بود ولی نمی‌توانستم خودم را گول بزنم که بد است چون ظاهر جالبی داشت و مشتری را جذب میکرد.

جلوی مغازه ایستادم و از شیشه به داخل مغازه نگاه انداختم. مشغول صحبت کردن با دوستش بود. کمی این پا و آن پا کردم. به شانسم لعنت فرستادم. دلم نمیخواست داخل مغازه اش شوم. این همه موبایل فروشی در این شهر بود چرا اینجا؟! بابا چه فکری کرده بود؟ چادرم را سفت کردم. با به یاد آوردن اینکه بابا همیشه عادت داشت از آشنا جنس بخرد، آهی کشیدم. اندیشیدم، چه کسی از هادی آشناتر!!

نگاهم را داخل مغازه چرخاندم. هنوز داشت با دوستش حرف میزد. لحظه ای انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که به سمتم چرخید. برای پنهان کردن خودم دیر شده بود. باید داخل می رفتم. بسم اللهی گفتم و با اخمهای در هم وارد مغازه کوچکشان شدم. نگاه هادی رویم سنگینی میکرد. نگاه دوستش بین من و او در رفت و آمد بود. ابروهای دوستش بالا پرید و مشتیی به بازوی هادی زد.

-من برم داداش. برم زودتر این چک رو بدم به صاحبش و پیام. هستی که؟

-آره هستم.

هادی این را گفت و نگاهش را به دوستش دوخت.

-برو و زود بیا. می دونی که؟ باید برم قصابی!

دوستش زیر خنده زد:

-قصابی؟ از کی تا حالا..

حرفش را خورد. من هم جای او بودم با دیدن اخم هادی حرفم را میخوردم. به سرعت با او خداحافظی کرد و رفت. میدانستم چرا هادی گفت قصابی. میخواست لج من را در بیاورد! با خروج دوستش سرم را پایین انداختم:

-سلام.

خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

-سلام بفرمایید امرتون؟! -

در دلم برایش دهن کجی کردم. یعنی نمی دانست کارم چیست؟

-پدرم پنج شنبه از اینجا سیمکارت خریدند اوادم برای کارهای ثبت نامش.

-مدارک رو آوردید؟

-بله.

این را گفتم و مدارک را روی میزش گذاشتم.

-پدرتون برای فعال کردنش خیلی عجله داشت. مدارک هم همراه شون نبود.

این شد که به نام خودم فعالش کردم. الان باید تغییر مالک بخوره!

اخمهایم در هم رفت

-یعنی دست دومه؟

-نه خانم. فقط به دلیل تعجیل پدر شما به نام من سند خورده. وگرنه جلوی

خود پدرتون پین کدش رو توی دفتر مخابراتی باز کردم و توی گوشی شما وارد

کردم!

نفسم را محکم بیرون دادم. پس چرا بابا گفته بود سنم قانونی است و خودم

باید اقدام کنم؟ چرا حرفهای بابا فرق داشت و حرفی از مالکیت او نزد؟

نگاهم را به پیراهن اتو کشیده اش دوختم. تن صدایش پایین آمد و نا دانسته

جواب سوالم را داد:

-بهشون گفتم که چون سن شما قانونیه سند باید به نام خودتون باشه و اگه به

نام شون زده بشه باید منتقل بشه. برای همین ترجیح دادند که سند به نام من

با شه تا مشکل مراجعه مجدد نداشته باشن. البته عجله فردی که همراهشون بود هم بی تاثیر نبود!

بینخیال دروغی که به پدرم گفته بود شم چون می دانستم به راحتی پدرم میتواند ست سیم کارت را به نام خودش بخرد و اصلا هیچ گاه به نام من نزند! سن پایین و بالا هم فرقی نداشت! تنها چیزی که در گوشم زنگ میخورد جمله آخرش بود. شخصی همراهش بود؟ چه کسی؟ کاش می توانستم سوالم را از او بپرسم. اصلا منظورش از بازگویی این موضوع چه بود؟ برای لحظه ای به صورتش چشم دوختم که با دیدن نگاه نافذش پشیمان شدم و دوباره از او نگاه گرفتم:

-حالا باید چکار کنم؟

-هیچی فقط این فرم رو برای انتقال مالک پر کنید و امضا بزنید. مدارکتون رو بذارید اینجا و برید. خودم آشنا دارم و فردا کارهاش رو انجام میدم. به هر حال یک عمر نون و نمک پدرتون رو خوردیم. البته شنیدم شاغل شدید و خودتونم صبح وقت ندارید.

-بله و قتم پره. از طرف پدرم تشکر میکنم!

دندانهایم را از خشم بر هم ساییدم. مردک پررو مسخره ام میکرد! به جهنم که به خاطر پدرم کاری انجام میدهی. اصلا وظیفه ات هست! به سرعت فرمی را که به سمتم گرفته بود، گرفته و پر کردم و به او بازگرداندم. اخمهایم بیش از این در هم فرو نمی رفت:

-امر دیگه ای نیست؟

-عرضی نیست. فردا عصر سندش آماده است. به پدر سلام برسونید.

به سرعت از مغازه خارج شدم . از فکر اینکه فردا هم باید قیافه نحسش را بینم خون خونم را میخورد. لحظه ای با به یاد آوردن نگاهش تتم لرزید. هادی قد بلند بود و چهارشانه و هیکل پری داشت. موهای فر مشکی و چشمانی که وقتی به رویت زوم میشد نمی توانستی نفس بکشی! شاید یکی از علت‌هایی که قاطعانه ردش کردم همین بود، من از او می ترسیدم!

کنار فر ایستاده بودم و به شوخی های شیرینی پزها می خندیدم. این جمع دوازده سیزده نفره ، به کل روحیه مرا عوض کرده بود. برایم جالب بود که نگاهم نیز در حال تغییر بود . وقتی در جمع بزرگتر از خودم وارد شدم ابتدا احساس غریبی میکردم ولی وقتی با آنها صمیمی تر شدم فهمیدم که وارد چه دنیای بزرگی شده ام . حتی این روزها حس و حال عجیب است. حس میکنم بدون گذراندن روزهای عمرم بالغ میشوم. عاقل میشوم و رشد میکنم. تجربیات این زنها مثل سوهان روحم را صیقل میدهد. نمی دانم همه اینگونه اند و یا روح من تشنه جذب این تجربیات است، هر چه هست روزی هزار مرتبه خدا را شکر میکنم که با هم سالانم همکار نیستم و در گروه جوانترین فرد هستم. چرا که اگر با جوانترها هم صحبت بودم، بی شک نه این سخنان نغز و ناب و پخته بود و نه اوقات خوش. من با همسالانم همزبان و راحت نبودم. از دوستی های خیابانی وحشت داشتم. از آرایش چیزی نمی دانستم . از درس و دانشگاه بی خبر بودم. دنیایم محدود به چهاردیواری خانه مان بود و پدر و مادری با افکاری قدیمی. پس چیزی برای عرضه نداشتم. مشکلی که همیشه در کلاسها

داشتم فرار از گروههای دوستی بود. من در این جمع بزرگانه، آرامشی داشتم که در تمام دوران عمرم آن را حس نکرده بودم.

نگاهم بین همکارانم چرخید. ما شیفتی کار میکردیم. یک شیفت از هشت صبح تا دو بعد از ظهر و شیفت بعدی از دو تا هشت شب. در هر شیفت هم سه شیرینی پز و سه کمک شیرینی پز کار میکردند. البته در این یک ماه کار آموزی من هر روز از هشت صبح تا چهار بعد از ظهر می ماندم. نگاهم به نگاه خندان طوبا گره خورد. چشمکی برایم زد و نگاهش را گرفت. در میان این دوازده نفر هشت نفر توجه مرا به خود جلب کرده بودند.

اولین آنها، بزرگترین عضو گروه بشری خانم بود. زن ریز نقش و مرموزی که شیرینی های ترش همتا نداشت. مرموز بود چون کم سخن میگفت و همیشه حواسش همه جا بود. هیچ کس از زندگیش چیزی نمی دانست. زهره دستیارش دختر شیرینی بود. در آستانه سی سالگی و همو بود که قرار بود جایش را به من بدهد. چون باردار بود و پا به ماه.

الهام هم برایم عجیب بود. پنجاه سال را داشت. یک فرد کاملاً معمولی هم از نظر رفتار و هم از نظر ظاهر ولی شیرینی های خشکش محشر بود. بخصوص شیرینی زبانش حرف نداشت و از طرفی همیشه خیلی عجیب با من برخورد میکرد. انگار از قبل مرا می شناسد. پیر دختر بود و تنها و م*س* تاجر صدا بود. شوخی هایش کمی زیادی بی پروا بود. ثریا کمک او بود. زنی در آستانه چهل سالگی. آرام بود و ساکت. مهربان بود و خونگرم. دو پسر معلول ذهنی داشت. شوهرش ترکش کرده بود و خودش گلیمش را از آب بیرون میکشید. در تمام مدتی که سر کار بود. پسرها پیش خواه*ر*زاده اش بودند.

بعد از آنها مهناز برایم جالب بود. او هم میاز سال مینمود. هیچ وقت از سن و سالش نمیگفت. اهل شوخی بود. چاق و سفید و بور بود. ترک زبان بود و بعد از ازدواجش به شهر ما آمده بود. یک عروس داشت و در شرف شوهر دادن دختر ۱۹ ساله اش بود. دستیار و کمک مهناز شمع محفل ما بود. طوطی! اسمش به واقع برازنده اش بود. همو بود که تمام این اطلاعات را در دو هفته اول به من داده بود. سبزه چهره و لوند بود. پر سرو صدا و زود جوش. خوش و سر و زبان و تا حدودی چاپلوس. ولی قیافه دلنشینی نداشت. چشمانی ریزی داشت و با ابروهایی که مدل شیطانی اصلاحش کرده بود. برق خاصی در چشمانش بود که باعث میشد نتوانم با او صمیمی شوم. به قول زهره ما آخر نفهمیدم شوهر دارد یا ندارد!! اگر سخت گیری های خاله سدا نبود، شاید حرفهایی هم پشتش در می آمد. هر چه بود من ماندم را مدیون او بودم! چرا که زبان چرب و نرم او پدرم را راضی کرده بود.

نفر جالب بعدی، شهلا بود. یک زن کر و لال که حرف نمیزد ولی با حرکاتش تو را از خنده روده بر میکرد. او هم دریچه ای جدید به رویم گشوده بود. همراهی با یک شخص معلول هیچ وقت در ذهنم نمی گنجید. من همیشه فکر میکردم افرادی مثل شهلا باید کنج خانه هایشان بمانند، نه اینکه وارد جامعه شوند و در سن چهل و چند سالگی بشوند مقام دوم قنادی به این بزرگی و دست راست زنی مثل سدا!! هنوز نفهمیده ام چرا آنها این همه به هم نزدیکند ولی شاید این حس کنجکاویم به زودی معما را برایم حل کند. دستیار شهلا هم در نوع خودش جالب بود. سمیه دختر شهلا بود و همیشه به زبان ناشنواها

با او صحبت میکرد. سمیه نزدیک ترین سن را به من داشت. بیست و پنج ساله و به تازگی ازدواج کرده بود.

گوشم که کشیده شد. دردی تا مغز سرم رسوخ کرد. لهجه بامزه سدا در گوشم پیچید

-حواست کجاست دختر؟! شیرینی سوخت!

با ترس به سمت فر چرخیدم و بازش کردم و بدون دستکش به سینی دست زدم که به طور خودکار دستهایم به عقب کشیده شد.

-اوف سوختم. سوختم.

همانطور که دستهایم را تکان تکان میدادند با چشمانی که از اشک سرخ شده بود به سمتش چرخیدم.

-اینکه نسوخته خاله سدا!!

-د همین دیگه!! حواست نیست وگرنه قبل از سوختن دست میگفتی بو نمیداد!! تازه فهمیدم بد سوتی داده ام.

-ببخشید!! خب هولم کردید.

صدای خنده ریز شیرینی پزها می آمد. دستم را هی باد میزد. بشری به سمت جعبه کمکهای اولیه رفت. بقیه فقط نگاه میکردند. انقدر سوختگی دست دیده بودند که فوراً تترسند و واهمه نداشته باشند.

-ببین توی این یک ماه اینها رو هم از کارشون باز کردی!!

با دست به شیرینی پزها اشاره کرد. چشمانم از تعجب گرد شد.

-من؟ به من چه ارتباطی داره. خودشون دوست دارند برام حرف بزنند!

همه به قیافه مچاله شده ام خندیدند. دست دردناکم را در دهانم کردم تا بزاق دهانم التیامش دهد. خاله صدا چشم غره ای نثارم کرد.

- قبلا همیشه همه یه کاری داشتند که انجام بدنند، اما حالا انگار الان وقت زیاد میارن که با حرف زدن پرش میکنند.

نیشم خود بخود باز شد:

-خب لابد من زرنگم کارا کم شده خاله جان سدا!!

دست خاله به عادت معمولش به سمت گوشم رفت که مهناز دخالت کرد:

-خاله الان ایام پرکاریمون نیست. سرمون خلوته.

نفسم را محکم بیرون فرستادم. با این عادت خاله سدا که دایم گوشم را میکشید بعید نبود درازگوش شوم! البته بدیش این بود فقط با من این رفتار را داشت که آن هم شاید به دلیل سن و سال کمترم بود.

-خب خب ، طرفداری نکنید. این خودش دو متر زبان دارد.

بغض کردم. دستم هنوز تیر میکشید. بشری با آرامش کنارم ایستاد و دستم را در دست گرفت و لایه ای پماد روی آن کشید. از درد چشم بستم.

-ببین ، بی احتیاط هم هستی!

با همان بغض بی اراده بر زبانم جاری شد:

-حالا اینا یعنی..دیگه نیام!

جمع که در حال پیچ بود به یکباره ساکت شد و نگاهشان روی ما نشست. خاله سدا به عصای چوب گردویش تکیه داد. لبخند کجی روی لبش نقش بست . چشمهایش برق میزد. به زهره نگریست:

-زهره از فردا میره. خواستم بهت بگم قرداد که نوشتیم دیگه از این خبرا نیست. مثل بقیه باید توی کارت جدی باشی نه دائم صدای خنده ات تا اونطرف بیادا! با ذوق دستم را از دست بشری کشیدم و صورت سدا را ب* و* سیدم.

-وای مرسی مرسی ..قول میدم. البته نکه نخندما..آروم میخندم.

جمع زیر خنده زد و صدایشان بلند شد. سدا لبخند بیرنگی زد و زمزمه کرد:
توبه گرگ مرگه!! و بلندتر ادامه داد:

-بیا اون ور تا قراردات رو امضا کنی!

جواب تبریکات دوستان جدیدم را دادم و بی توجه به درد دستم ، به سرعت به دنبال سدا وارد فروشگاه شدم.

از قنادی خارج شدم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود و آفتاب تند و تیز مرداد ماه کلافه ام کرده بود. دو ماه بود که جانشین زهره شده و حسابی از در کارم جا افتاده بودم . این روزها سرمان شلوغ بود. مجبور بودم بیشتر در قنادی بمانم . اعیاد شعبانیه و جشن ها از یک طرف و حجم عظیم عقد و عروسی های قبل از ماه رمضان از طرف دیگر، باعث شده بود کارمان خیلی زیاد شود و حتی روزی چندین بار پخت دا شته با شیم. همین موضوع ایجاب میکرد که بیشتر مواقع اضافه کار بایستم. امروز خوشبختانه سرمان خلوت تر بود و سفارشات کمتر و بعد از تقریبا دو هفته می خواستم سر ساعت به خانه بروم.

دستم را حایل صورتم کردم تا چشمانم را از اشعه خورشید محافظت کنم. با دیدن ماشین بابا چشمانم از تعجب گرد شد. خودش هم داخل ماشین نشسته بود. مگر نباید الان در خانه می بود؟ به سمت ماشینش حرکت کردم. حواسش جای دیگری بود و صورتش از همیشه شکوفا تر به نظر می رسید انگار چیزی

شادش کرده بود. از داخل ماشین صدای آرام آهنگ شادی می آمد. این هم یک مورد دیگر برای تعجب من. به پنجره ماشین ضربه زدم. متوجه ام شد. سرش را به سمتم چرخاند ابتدا تعجب کرد بعد ناگهان چیزی در صورتش تغییر کرد انگار ترسیده یا نگران شده باشد. به ثانیه نکشید که صورتش حالت آشنای همیشگی را گرفت و شیشه را پایین داد:

-سلام آقا جون. اینجا چکار میکنید؟

-سلام. زود تعطیل شدی!

-آره امروز کارمون کمتر بود. نگفتید اینجا چه کار میکنید؟

-خب.. این ورا کار داشتم... اوادم دنبال تو.

ابروهایم از تعجب بالا پرید او که نمی دانست کار من کی تمام می شود! این چندمین باری بود که این حوالی دیده بودمش و هر بار بهانه بدتری می آورد.

-دستتون درد نکنه توی این گرما اومدید دنبالم.

بابا دستش را به سمت دستگیره در آورد. عقب کشیدم چون متوجه شدم میخواهد در ماشین را باز کند. پیاده شد و روبرویم ایستاد.

-سوار شو تا من برم آب بخرم. مردم از گرما.

از لحن ناراضی و شاکیش جا خوردم. مگر من مجبورش کرده بودم که دنبالم بیاید؟ وارد سوپری شد. سایه ای به او نزدیک شد. چشم ریز کردم ولی چیزی ندیدم احتمالا توهم زده بودم. در ماشین را باز کردم و نشستم. ضبط ماشین دلبرم دلبر میخواند. ابروهایم بالا پرید. بابا و این آهنگ ها!! لب گزیدم. خنده ام گرفته بود چشم مامان جان رو شن! البته بابا عاشق آهنگ های قدیمی بود.

بخصوص آهنگ های قبل از انقلابی . زن و مرد هم نداشت. اما این آهنگ ها عجیب بود. چون معمولا از این تیپ آهنگ ها خوشش نمی آمد. البته همان هایی را که دوست داشت هم به خاطر مامان که جنجال به پا میکرد کم گوش میداد و یا یواشکی به سراغشان میرفت. به قولی دنبال دردسر نبود گرنه چندان هم نارایتی مامان برایش مهم نبود. عدم تناسب فرهنگی یعنی ازدواج مادر و پدر من! مادرم تم شدیداً مذهبی داشت و پدرم از مسلمانی فقط نماز و روزه را میشناخت!! آهنگ عوض شد ولی بابا هنوز نیامده بود. به ساعت مچیم نگریستم. یک آب معدنی خریدن ربع ساعت زمان نیاز داشت؟ بالاخره بابا از سوپری بیرون آمد و سوار ماشین شد. هر چه درد استهائش نگریستم بطری آبی ندیدم:

-نخریدید؟

-چی؟

-آب دیگه!

-خب صبر کن بریم خونه. ده دقیقه تحمل کن بچه که نیستی!
این را گفت و ماشین را روشن کرد. از تعجب چشمهایم گرد شد. نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. من آب میخواستم؟ یعنی بابا فراموش کرده بود که برای چه داخل سوپری رفته است. یک لحظه ترسیدم. قلبم شروع به تند زدن کرد. نکند بابا آلزایمر گرفته بود؟ یعنی راه خانه را گم می کرد و سمت من می آمد. شک نداشتم که بیمار است وگرنه چه دلیلی داشت که فراموش کند برای چه داخل سوپری شده است!

-مگه نگفتید تشنه اید و رفتید سوپری؟

اخمهایش در هم رفت:

-چی؟ من گفتم؟! اشتباه فهمیدی.

از تعجب دهانم باز ماند. پس اگر برای آب نرفته بود چرا ربع ساعت در سوپری مانده بود؟ بعد هم دست خالی بیرون آمده بود. اخمهای درهمش مانع سوال پرسیدن می‌شد. در سکوت تا خانه رانندگی کرد. تر سی مودی به جانم افتاده بود. جلوی خانه ترمز زد و مرا پیاده کرد:

-به مادرت بگو شب دیر میام!

-چشم.

به سرعت دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد. کلید را در دستم مشت کردم. دستم می لرزید. بر دل سیاه شیطان لعنت! بسم اللهی گفتم و در خانه را باز کردم. حیاط سرسبز هم در این هوای داغ بدشکل شده بود. گلهایش پیر بودند و شادابی نداشتند. به سرعت خودم را به ساختمان رساندم. با باز کردن در خنکای باد کولر بر جانم نشست. چادر و مقنعه از سر کشیدم و داخل خانه شدم. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که انگار پایم به زمین چسبید. صدای گریه می آمد. صدای ونگ ونگ نوزاد و صدای گریه بی تاب مادرم.

صدا از سمت اتاقم بود. وسایلم را گوشه سالن رها کردم و به سرعت خودم را به اتاقم رساندم. با دیدن منظره روبرویم به معنای واقعی ترسیدم و زبانم از کار افتاد. فرنگ، خواهر عزیز تر از جانم خونین و مالین داخل اتاق افتاده بود و حتی نای ناله کردن هم نداشت. پای چشمش کبود بود. پوستش زخم بود. بدنش کبود بود و پای چپش در همان نگاه اول ورم کرده و ناجور به نظر می

رسید. کنارش نوزاد ضعیف و بیست روزه اش خوابیده بود و مثل بچه گربه ای ناله میکرد. مادر بی توجه به بچه ، دستمالی را در دستان لرزانش گرفته بود و بر پیکر بی حال فرنگ می گذاشت و اشک می ریخت و ناله میکرد:

-خدا لعنتش کنه... خدا لعنتشون کنه... ببین با تن دختر برگ گلم چه معامله کرده. الهی دستت قلم بشه. الهی خودت و خونواده ات به زمین گرم بخورید و بلند نشید... الهی خیر از زندگیتون نبینید.

کنار در رها شدم. صدای افتادنم توجه مادرم را جلب کرد. نگاه فرنگ مثل مرده ای فقط روی گوشه ای از دیوار زوم شده بود.

-چ چی شده؟

مویه مادر اوج گرفت:

-بیا ببین از خدا بی خبر چی کار کرده با خواهرت. بیا ببین تن مثل برگ گلش رو چکار کرده!

-ک کی؟

-کی؟ شوهر خیر ندیده اش. ناصر از خدا بیخبر. ببین زده زن زانو رولت و پار کرده. ای به زمین گرم بخوری نامرد. دستت قلم بشه به حق علی! روی پایش کوبید.

-الهی مادرت به عزات بشینه!

نگاه فرنگ همچنان مات بود. ترس برم داشت. او هیچ گاه ساکت نمی ماند تا مادرم هر چه میخواهد بگوید. با ترس جلو کشیدم. از جلو وضعیت زخمهایش بدتر بود. مگر با چه او را زده بود که اینچنین زخمها لا باز کرده بود؟؟ بار اول نبود که ناصر نشان میداد که از مردانگی فقط نشان دادن زور

بازو را بلد است. اما بار اول بود که چنین پیکر فرنگ را آش و لاش کرده بود. اشک در چشمم حلقه زد. با دیدن زخم باز و اثرش فهمیدم چه بلایی بر سرش آمده. جای قلاب کمر بند بر صورت زیبایش مانده بود. نامرد با سگگ کمر بند به جانش افتاده بود. قلبم از غم تیر کشید. کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم. چهره اش از درد در هم فرو رفت:

-فرنگ.. خوبی آباچی؟ فرنگ!؟

تکانش دادم. بالاخره چشمانش از آن نقطه لعنتی دل کند و به صورت خیس از اشک من چسبید. پوزخندی بر لبان متورمش شکل گرفت

-چی شد عزیزم. چرا آخه؟

لب هایش به زور باز شد و ناله ای کرد. حرفهایش نامفهوم بود.

-خوابیده بود... بچه.. گریه... داشتم لباس میش... کتکش زد... بچه... رفتم. جلو... زد... منو زد... از خونه... بیرون.. با بچه... بدون چادر..

اشکی از گوشه چشمش چکید و همان حرف نامفهوم را هم قطع کرد. مادرم بلند بلند می گریست. خدا لعنت کند مردهایی را که دستشان بر پیکر زنهایشان شلاق میشد و دم از مردانگی میزدند. صورتش را در آغوش گرفتم و گریستم. به حال تنهایی او. به حال مادرم که کم این چیزها را تجربه نکرده بود. به حال خواهری که پدرش اعتقاد داشت، این دست بزن نشان از مردانگی دامادش است. گریستم به حال زن برادری که می دانستم چند باری تن او هم میزبان تاخت و تازهای برادرم شده است. خدا لعنتشان کند. از مردها بیزار بودم. از زن بودن بیزار بودم از قانونی که حمایتشان میکرد بیزار بودم از

دادگاهی که حکم به صبوری میداد بیزار بودم. از همه بیزار بودم. اشک ریختم و اشک ریختم ولی سبک که نمیشدم هیچ هی سنگین و سنگین تر میشدم. صدای نق نق بچه که بلندتر شد، به خودم آمدم. خیس شدن لباس فرنگ را حس کردم. فرنگ صورتش را از من دزدی. صورتش از اشک خیس خیس بود. سر فرنگ را روی زمین گذاشتم و به سمت نوزاد چرخیدم. بچه ای که بیست روزه بود ولی هنوز نه اسم داشت و نه شناسنامه. بچه ای که پدرش او را نمیخواست. خدایا اگر اینها دیوانه نیستند پس دیوانه کیست؟ چرا ما زنها همیشه محکوم بودیم. فرنگ تا قبل از بارداریش هدف طعنه ها بود که چرا باردار نمی شود. نازاست و اجاقش کور است.. مرد زندگیش دلش پناه و پشت میخاهد و او ناتوان و عقیم است و حالا. همان آدمها تیشه به ریشه اش میزدند که غلط کرد بی رضایت شوهرش بچه دار شد. زن بی اذن شوهر نباید آب بخورد چه رسد به زایمان!

نوزادش را به آغوش کشیدم. کمی آرام شد و دوباره گریستن گریه وارش را از سر گرفت. در ده روزی که فرنگ خانه ما بود حتی یک نفر از قوم شوهرش به عیادتش نیامد. روز اول هم با توپ و تشرهای بابا و از ترس قانون، ناصر حاضر شد به بیمارستان برود و کارهای ترخیص را انجام دهد و بعد از آن یک بار هم به دیدن هم سر و فرزندش نیامد و حالا این مصیبت پیش رویمان بود. وقتی افسار زندگی به دست خاله زنک ها بیافتد جز این انتظاری نیست!

نوزاد رنجور در دستانم می لرزید و حس بدی را در جانم تزیق میکرد. نوزادان شیرین نیستند؟ پس چرا ماهان شیرین بود؟ شاید این بچه به دلیل ظاهر رنجور و وزن اندکش، به دل نمی نشست. دو کیلو و چهارصد گرم. در دست

که می‌گرفتی انگار کرمی دست و پا دار است. مورمورم میشد ب*غ*ش کنم. پوست صورتش چروک بود و چشمان روشن پدرش را به ارث برده بود. دهانش را بی تابانه میچرخاند و با همان صدای گربه‌ایش ونگ میزد. رو به فرنگ کردم.

-گشنه اشه. بدم شیرش بدی؟

مامان رو ترش کرد:

-بیخود. نیست خیلی بچه اش جون داره! همین مونده شیر قهر و غضب بخوره. بده ببرمش آب قندش بدم. تو زخمای خواهرت رو تمیز کن.

فرنگ هیچ اعتراضی نکرد. حتی به نوزاد رنگ و رو پریده توجه‌ای هم نشان نداد. در آن ده روز هم که خانه ما بود به زور به بچه شیر می‌داد. از بچه‌اش فراری بود. در واقع لغتی که از آن می‌ترسیدم واقعیت را بهتر نشان میداد. فرنگ از نوزادش بیزار بود! قلبم از غم خواهرم فشرده شد. نگاهم روی صورت درب و داغانش نشست. اما با وجود بیزاریش در دفاع از نوزادش به این روز افتاده بود. مادر بود و انگار دفاع از فرزند با سلول سلولش عجین شده بود. باز بغض در گلویم چمبره زد و اشک مهمان چشم‌هایم شد. پس مگر نا صر پدر نبود؟ پس چرا او هیچ احساسی نداشت؟ پدر ماهم چنین بود؟ یادم به بابا و پریشانی‌اش افتاد. نکند وضع فرنگ را دیده بود و اینچنین پریشان بود؟ نه... اگر بود... آهنگ شاداش چه بود؟! لبهای به خنده بازش چه؟ باز هم ترس بر من چیره شد.

-مامان، بابا فرنگ رو دید؟

-نه... اونم معلوم نیست کدوم قبرستونیه! ظهر نیومد خونه گفت کار داره. ای خدا که من چقدر بدبختم! گلیم منو خواهرت رو سیاه بافتند. سیاه. بخت تو مثل ما نشه ایشالا!

این را گفت و نوزاد را از دستم گرفت و برخواست. نتوانستم به او بگویم بابا شب هم دیر می آید. نتوانستم بگویم کار او ول چرخیدن اطراف محل کار من است و بی دلیل به سوپری سر زدن! چیزی در سرم می پیچید و صدا می داد. چیزی که آوای خوش آهنگی نداشت. چیز عجیبی که از آن فقط دلهره و اضطراب را درک می کردم و ترجمه اش را نمی دانستم. به قول مامان دلم شور میزد. بد هم شور میزد!

کنج اتاقم نشسته بودم و از حرص دندان روی هم می ساییدم. اینطرف عالیه خانم نشسته بود و با فرنگ حرف میزد و در سالن بابا با ناصر و پدرش شور گرفته بود. تنم از استرس می لرزید. تنها نگاهی که با دیدن و ضعبت فرنگ به معنای واقعی گرفته شد نگاه پدر شوهرش بود. ناصر اصلا داخل اتاق نشد و عالیه خانم هم اصلا به زخمها نگاه نمیکرد و مدام نصیحت میکرد.

-بخدا دوستت داره دخترم. خاطرت رو میخواد. پسر من محبتش تند و تیزه. نگاه به هارت و پورتش نکن دلش قد گنجیشکه!
-داشت.. بچه رو میکشت!

همین!! حرف فرنگ از اول تا حالا همین بود. تن کبود و وضع بد خودش چیزی نبود!!

-نگو این حرفو خدا غضبش میگیره. خودش میگه داشته ساکتش میکرده تو رسیدی. بس که این بچه لاجونه لا دست باباش انگار داشته خفه میشده!

اشک از گوشه چشمان فرنگ سرخورد.

-فرنگیس جان بچسب به زندگیت مادر. هوای شوهر تو داشته باش تا مهر این بچه ام به دلش بیوفته. جون بگیره به آفون باقون بیوفته ، میشه نور چشمی باباش. مردا همشون از زق و زوق بچه فراریند. اینا رو من نباید بهت بگم. حرف مادرونه است ولی تو هم دختر می!! سعی کن بخوابونیش وقتی میاد یا وقتی خوابه . مطمئن باش بچه جون که گرفت ، بزرگتر که شد می بینی بیشتر از تو خاطرش رو میخواد.

فرنگ از بس انگشتهایش را محکم در هم فشرده بود سفید شده بود و این زن هنوز یاهو سرایی میکرد. عالیه خانم دست دردناک فرنگ را در دست گرفت. نگاهش روی نوزاد نحیف کنار دستش بود. در واقع از وقتی آمده بود بیشتر از خواهرم حواسش به نوزادش بود

-ببین خودتم لاجون شدی؟ هیچی ندادن بهت بخوری؟ کاش اومده بودی خونه خودم. خب پسره حق داره رم کرده دیگه!! بیشتر بخودت برس. مادر ناراحت از نیش و کنایه ها بلند شد و بیرون رفت. ته همه حرفهای عالیه ما و فرنگ مقصر بودیم و خودش و پسرش بیگ*ن*!ه!! عالیه خانم هم کمی دیگه ماند و بعد او هم مثل مامان به جمع داخل سالن پیوست. بغض گلویم را می فشرد:

-دلم میخواد بدونم اگر این بلا سر ترنج میومد بازم همین حرفا رو میزد؟ یا قضیه فرق میکرد؟ پس شازده پسرش چی که مثل وحشیا افتاده به جون تو و د

بزن!؟ میگه کاری با بچه نداشته قبول، تو رو چرا لت و پار کرده! این دوست داشته؟! چرا حرف نزدی فرنگ!؟

فرنگ با انگشتش دست کوچک و نحیف نوزاد خوابش را نوازش میکرد و فقط میگریست. کلافه صورتش را به سمت خودم چرخاندم

-خیلی دیوونه ای اگه نری طول درمان بگیری. باید حق این شازده رو بزاری کف دستش. این کتکا دیه داره! به حرفشون گوش ندیا!!

پوزخندی زد و بالاخره جوابم را داد:

-تو هیچی نمیدونی..هیچی..هنوز خامی...این کارا رو بکنم که چی بشه؟ یا مجبورم برگردم توی همون چهاردیواری و وضع بشه بدتر. یا نه بیاد و طلاقم بده و برگردم همین خونه. اینجایی که ازش فرار کردم و هیچ کس طالب برگشتم نیست..مادرم راست میره چپ میاد میگه طلاق نگیریا!! بابام که نگاه نمیکنه مبادا عذاب وجدان بگیره و شورا تشکیل داده رضایت بگیره و منو برگردونه سر زندگیم!. نه خواهر من...دنیا به فشنگی ای که تو نگاه میکنی نیست...اگر از خونه بیرونم نکرده بود محال بود بیام اینجا..محال بود!

پتوی نازک روی نوزادش را جابه جا کرد.

-کاش مرده بود..کاش بمیره!!

این را گفت و شروع کرد به هق هق کردن. گیج بودم. دردش چقدر بود که آرزوی مرگ نوزادش را داشت. آن هم فرنگی که همان اوایل بارداری به هیچ وجه حاضر به سقط نشده بود!! نمی توانستم خودم را جای او بگذارم. من فرنگ نبودم. طاقت این مشکلات را نداشتم. شاید از همان اول بچه را میکشتم و یا نه با وجود تمام حرفها بچه دار نمیشدم!! هر چه بوددر یک مورد

حق با فرنگ بود. فرنگ را ست میگفت، طلاق و ضعش را بدتر میکرد که بهتر نمیکرد. بخصوص با خانواده سنتی ما. بخصوص که فرنگ نه هنری نداشت و نه استقلال مالی. نگاهم روی صورت زردرنگ نوزادش نشست. سرنوشت این پسر چه میشد؟ به چشمهایش نگریستم:

-یعنی میخوای برگردی؟

-آره!

این را گفت و پای گچ گرفته اش را جابه جا کرد و به کمک دیوار برخواست. دیروز هر چه منتظر بابا ماندیم نیامد. مامان آرش را خبر کرد و او با دیدن وضع فرنگ، بی درنگ او را به بیمارستان رساند. بماند که چه مصیبتی کشیدند و نزدیک بود پای آرش گیر بیافتد. بیمارستان پلیس خبر کرده بود و اگر فرنگ رضایت نداده بود کار بیخ پیدا میکرد. آرش بعد از بیمارستان به سراغ ناصر رفته بود و یک دعوای جانانه با او کرده بود! هر چند قد و قامت ناصر از آرش سرترا بود و او هم حسابی از خجالتش در آمده بود. اصلا برای همین امشب از آرش خبری نبود!

کمک فرنگ کردم تا وسایلیش را جمع کند. تازه چادرش را پوشیده بود که قامت بابا در چهارچوب در پیدا شد. با دیدن فرنگ آماده، لبخند بر لبش نشست.

-آفرین بابا. میدونستم عاقلی. این دعوایا نمک زندگیه. مواظب خودت و بچه ات باش. ناصر قول داده دیگه از این غلطا نکنه. تو هم بهش گیر نده. مثل

مادرتون نباش که وقتی آدم عصبانیه دم به دمش می‌ده! تو عاقلی باباجان . من ازت بیشتر انتظار دارم.

فرنگ پوزخندی زد و با نگاه به من فهماند که حرفهای بابا را تحویل بگیرم. بعد سرش را زیر انداخت:

-چشم آقا جون ببخشید که مایه ی زحمت شدم.

بابا ناصر را صدا کرد. کمی طول کشید تا ناصر کنار در ظاهر شد. دلم میخواست با دستهای خودم خفه اش میکردم. هر چه می نگریستم ذره ای پشیمانی در ظاهرش نبود!

-برو کمکش کن ناصر. آشتی کنی و برگردید سرزندگیتون. یادت نره قول دادی مرد.

ناصر چیزی نگفت و فقط به نوزاد در پتو پیچیده مینگریست. به اشاره بابا با نوزاد از اتاق خارج شدم. کمتر از ۵ دقیقه بعد، فرنگ به کمک ناصر از اتاق خارج شد. باز هم پدرها از ناصر قول گرفتند و مادرها فرنگ را نصیحت کردند و غایله تمام شد. با خروج مهمان ها از خانه، مامان با عصبانیت داخل اتاق شد و در را محکم بست:

-چته زن. افسار پاره کردی!؟

تم لرزید. یا خدایی گفتم و کنار کشیدم. همیشه موقع دعوایشان تنم مثل بید می لرزید. دعا دعا میکردم مامان ساکت بماند و جواب ندهد ولی زهی خیال باطل! در اتاق به همان شتاب باز شد!

-اون خره افسار داره نه من!

-کم ازش نداری! هر چند حیف خر! اگه درست زندگی کردن یاد دخترت داده بودی این شکلی بر نمی گشت خونه باباش!
 -اون وقت توچی؟ هان! تو سری خوردن رو تو یادشون دادی . اگه مثل شیر پشتش بودی و از همون اول افسار همجنست رو کشیده بودی
 م*ر*ت*می*ک*ه غلط میکرد دست رو دخترت بلند کنه! اما نه... تو خودت عین همونی! مثل همون دستت ه*ر*زه و زن برات فقط کنیزه و اسباب عیش و نوش!

دست بابا بالا آمد . جیغ خفیفی کشیدم. مامان در خودش مچاله شد.

-خفه میشی یا خودم خفه ات کنم!

-ها بیا بز. خجالت نکش پات لب گوره و هنوز مثل حی..

ضربه بابا که در دهانش فرود آمد ساکت شد. دستم سرد بود و تنم مثل بید می لرزید. اشکها بی اجازه می باریدند.

-تورو خدا بس کنید. تورو هر کی می پرستید بس کنید.

خودم را میانشان حایل کردم. تمام بدنم می لرزید. مامان هق میزد اما زبانش از کار نمی افتاد:

-ببین شکایت روباه رو آوردن پیش گرگ!

اینبار ضربه بابا روی صورت من فرود آمد چون خودم را فداییش کردم.

-ببرش تو اتاق تا نکشتمش!

لرزان لرزان داخل اتاق شدم و مامان را کشیدم. مامان هنوز بد و بیراه میگفت. دمپایی بابا به سمتش نشانه رفت و این بار ساکت شد. در اتاق را بستم و هر کدام گوشه ای نشستیم و به حال و روزمان زار زدیم.

خدا را شکر این روزها آرامش نسبی در خانه برقرار بود. به جز غرغره‌های همیشگی مامان و بدبینی‌های جدیدش همه چیز خوب بود. ناصر هم به قولش عمل کرده بود و زندگی فرنگ کمی آرامتر شده بود. قرار بود روز نیمه شعبان، جشن نام‌گذاری بگیرند و نوزاد یکماهه را نامگذاری کنند. من هم میخواستم با اجازه سدا، از آشپزخانه استفاده کنم و خودم شیرینی‌ها را بپزم. برای همین این روزها کمی زیادی باج میدادم و سرکار، از انجام هیچ کاری فروگذاری نمی‌کردم.

کنار یخچال شیرینی‌ها ایستاده بودم و مشتری‌ها را، راه می‌انداختم. داخل آشپزخانه کارم تمام شده بود و خاله از من خواسته بود کمک فروشنده‌ها کنم. وای که اگر بابا می‌فهمید حسابم با کرام ال‌کاتبین بود. به قول طوطی، زیادی زرنگ بودن این درد سرها را هم داشت. شده بودم دستیار تمام شیرینی‌پزها. هر کس هر جا کار کم می‌آورد صدایش بلند میشد و مرا صدا میکرد. حالا هم که سدا کار جدید به من محول کرده بود.

پف کلافه ای کشیدم و مشتری بد خلق را راه انداختم. خودش هم نمی‌دانست چه میخواهد. شیرینی تر یا خشک! مربایی یا مغز دار. کلافه ام کرده بود. آخرش هم یک کیلو نان خامه ای گرفت و رفت! با رفتن او نفس آسوده ای کشیدم. هنوز کاملاً آرام نشده بودم که مشتری بعدی رسید:

-ببخشید خانم.

همانطور که دیس شیرینی ها را جابه جا میکردم جوابش را دادم.

-بله!؟

-شما با همه مشتری هاتون نامهربونید؟

سرم بالا آمد. در نگاه اول صورت سه تیغه شده اش به چشم می آمد. ادکلن تند و تیزی زده بود که با وجود شلوغی فروشگاه و بوی شیرینی ها، مشخصا به مشام می رسید. لباس اسپرتی پوشیده بود و در حالیکه یک دست در جیب داشت، من را برانداز میکرد:

-بیخشید با منید؟

لبخندی زد و دستش را از جیبش خارج کرد

-من بجز شما کس دیگه ای رو نمی بینم. آدم وقتی باهاش صحبت میکنند باید توی چشم طرف مقابلش نگاه کنه. درست مثل حالا که منو نگاه میکنید! اخمه‌ایم در هم رفت:

-امرتون آقا.

-یک کیلو از شیرینی های خوشمزه اتون میخوام.

سعی کردم اخمه‌ایم را باز کنم و گرنه سدا سرم را جدا میکرد. من را چه به فروشنده‌گی؟! مطمئن بودم دیگر هیچ وقت این کار را به من واگذار نمیکرد.

-از کدوم شیرینی میخواید؟

-هر کدوم خوشمزه تره!

نفس عمیقی کشیدم. از آنجا که من کنار ویتترین شیرینی های تر ایستاده و او هم جلویش ایستاده بود، پس احتمالا شیرینی تر میخواست!

- ناپلئونی های ما عالیند. د سرها هم خیلی خوشمزه و تازه هستند. رولت ها هم خیلی لذیذند.

دستی داخل موهای پرکلاغیش کشید

- خودتون چی دوست دارید؟

با خودم تکرار کردم آرام باش. آرام باش. مطمئننا من اصلا برای فروشندگی آفریده نشده بودم:

- من شیرینی دوست ندارم. بفرمایید چه شیرینی بذارم براتون وگرنه بذارید کار بقیه رو راه بندازم.

به یخچال تکیه داد. نگاهش مورمورم میکرد:

- شیرینی پزی که شیرینی دوست نداره! چه جالب!

- من فروشنده ام آقا لطفا سفارشتون رو بگید. من کار دارم.

- نفرمایید. من تمام فروشنده ها رو میشناسم. شما مال آشپزخونه ای!

-سام.

صدای لهجه دار و کشیده سدا بود که باعث شد مرد جوان تکیه از یخچال بگیرد و به سمتش بازگردد:

-سلام خاله.

-سلام. مزاحم بچه ها نشو. می بینی که، سرمون شلوغه.

-داشتم با عضو جدید آشنا میشدم.

-حرف نباشه. راه بیوفت!

مرد جوان برایم چشمکی زد و دنبال سدا راه افتاد. فکر کنم چشمهایم از فرط تعجب گشادتر از این نمی شد. این دیگر که بود؟ آقای کافیان. شوهر سمیه کنارم آمد.

-سام زیادی شیطونه. بشری خانم گفت برید آشپزخونه. من اینجا هستم

-حالا این سام کی هست؟

-همه کاره اینجا!

-چی؟ پس خاله چکاره است؟

-بعد از خاله اون همه کاره است.

-تا حالا ندیده بودمش.

خواست جوابم را بدهد که مشتری کنارمان ایستاد و به جای من با مشتری همکلام شد.

-سلام خیلی خوش اومدید. بفرمایید امرتون؟

با آمدن مشتری مجبور شدم کافیان را تنها بگذارم و به آشپزخانه بازگردم، در حالی که ذهنم پیش سام جا مانده بود. بشری مرا فراخواند تا رولتهای سرد شده را برش بزنیم. دسرهای سرد شده را داخل دیسها چیدیم و شیرینی بعدی به همین نحو آماده شد. فروشنده ها به سرعت سینی های خالی را برمیگرداند و سینیهای آماده شده را می بردند.

-خاله باید برای این روزها، نیروی کمکی بگیره. هم ما خسته ایم هم بچه های فروشگاه.

بشری در پاسخم فقط لبخندی زد. در عوض طوطی به حرف آمد:

-تا تو رو داره چه نیاز به نیروی زاپاس. هما اینجا هما آنجا. هما همه جا!!
همه به حرف طوطی خندیدند جز من. نمی دانم چرا حس کردم حرفش زیاد
بوی دوستی نمی دهد.

-من دوست ندارم بیکار باشم.

سرش را نزدیک گوشم آورد:

-مثل اون حیوون شریف کار نکن دختر! اینو من با تجربه بهت میگم. سواری
بدی، ازت سواری می گیرن! مگر اینکه هدفت خودشیرینی باشه.

خواستم جوابش را بدهم که در آشپزخانه باز شد و باز هم آن بوی تند و تیز
مشامم را پر کرد!

طولی نکشید که خودش هم در چهارچوب در ظاهر شد:

-سلام بر خانمهای عزیز.

نگاهها به سمتش چرخید و عکس العملهای متفاوتی ایجاد شد. در واقع بجز
الهام و شهلا بقیه صورتشان به لبخند شکفته شد. الهام اخمهایش در هم رفت
و شهلا عجیب ترین عکس العمل را نشان داد. دیدم که چشمهایش پر از
اشک شد و رویش را برگرداند. البته عجیب تر از او بشری بود که برای اولین بار
نسبت به چیزی واکنش واضحی نشان میداد. صورتش از شادی شکفته بود.
طوری که فکر میکردی پسر خودش از در وارد شده است.

اولین نفر بشری بود که جوابش را داد:

-علیم سلام پسرم. خوبی؟

-سلام بشری خانم. شما خوبی؟ داداش خوبه؟

-هرچی توی بی وفا بپرسی.

-بابا من پا و دستم تو گچ بود. اون چرا بی وفا شده!

-خودت که می دونی. اونجایی که هست..

نگاهم بین بشری و سام چرخید. منتظر بودم تا مکالمه کامل شود و من بفهمم
 داداش دیگر کیست و کجاست ، ولی صد حیف که مکالمه نصفه ماند و چیز
 دیگری گفته نشد بجز می فهمم سام! سام یکی یکی با شیرینی پزها احوالپرسی
 کرد. طوطی با ادا و اطوار حرف میزد و جمع را میخنداند. او هم وسط آنها
 نشسته بود و از شیرینی های تازه درست شده میخورد. کناری ایستاده بودم و
 همانطور که به الهام کمک میکردم، به حرفهای آنها هم گوش می دادم که
 پیرامون شیرینی ها بود. اینکه روزهای خانه نشینی را چه کرده و اینکه سر
 قولش برای مهمانی هست یا نه؟! چیزهایی که از آنها سر در نمی آوردم. به
 سمت الهام چرخیدم که جدی به کارش می پرداخت و در ظاهر حواسش به
 جمع نبود!

-شما ازش خوشتون نمیاد؟

الهام به سمتم چرخید و لبخندی یکوری تحویل داد:

-چرا این فکر رو میکنی؟

چون نه اون با شما گرم گرفت و نه شما با اون.

لبخندی به رویم پاشید:

-نکنه تو هم ازش خوشت نمیاد که تحویلش نگرفتی؟

-من..؟ من حتی نمیدونم کیه؟ فقط تو فروشگاه اومد و کلی وقتم رو گرفت و

حرصم داد.

الهام نیم نگاهی حواله سام کرد:

-ازش دور بمون هما!

-چرا؟ مگه کیه؟ آدم بدیه؟

-نه آدم بدی نیست. خواه*ر*زاده سداست. اما...ازش دور بمون چون زیادی خوبه.

گیج به او نگاهی انداختم. وقتی دیدم به من نمی نگرد، به سام نگریستم. خواه*ر*زاده سدا بود؟ احتمال دادم به خاطر همان شکستگی پا و دست، قبلا ندیدمش.

-چون ارمنیه میگرد؟

-دختر باهوشی هستی!

خنده ام را فرو دادم. من یک سر داشتم و هزار سودا. ازدواج آخرین چیزی بود که به آن فکر میکردم. آن هم با یک ارمنی! مادرم مرا میکشت!
-در مورد من اشتباه میکنید! من به تنها چیزی که فکر نمیکنم همین موضوعه.
-عشق در نمیزنه و اجازه نمیگیره.

بی اختیار بلند خندیدم.

الهام نگاه شماتت باری به من انداخت و چیزی نگفت. در عوض سرهای سایرین به سمتمان چرخید:

-کسی ایشونو به من معرفی نمیکنه؟!

در این ده دقیقه ای که داخل آشپزخانه شده بود اولین باری بود که به من توجه نشان میداد.

-همکاره جدیدمونه.

الهام این را گفت و مرا به سراغ شیرینی ها فرستاد تا رویشان شربت بریزم. یک نگاهم به شیرینی ها بود و یک نگاهم به سام که با چشمهای ریز شده مرا می نگریست.

-منم فهمیدم شیرینی پزن. اسمشون چیه خانم شفق!

یک علامت سوال دیگر. این دو واقعا با هم مشکل داشتند؟ چرا سام فقط الهام را به فامیل صدا زده بود؟

شهلا، با ایما و اشاره، سمیه را صدا زد و به او چیزی گفت. سمیه هم در گوش بشری حرفی زد و بشری هم به سرعت برخاست.

-خانم ها زود باشید الان میان دنبال شیرینی ها.

سام همچنان وسط آشپزخانه نشسته بود و جمع ما دوباره مثل قبل از آمدنش پر حرکت شد. از کنارش که گذشتم کنار روپوشم را کشید. به سمتم چرخیدم.

-اسمت چیه؟

-شیردل هستم.

-اوه.. خوشبختم بانوی نترس!

چپ چپی حواله اش کرده و به سراغ کارم رفتم. از اینکه به راحتی مسخره ام کرده بود حرص میخوردم. تنها واکنشش به چشم غره ام خنده بلندی بود. چیزی نگذشت که سدا، صدایش کرد و باعث شد بالاخره از آشپزخانه برود. قبل از رفتنش متوجه شدم که آرام به شهلا که کنار فر ایستاده بود نزدیک شد و مکثی کرد و سریع بیرون رفت. قلبم انگار لحظه ای از حرکت ایستاد. چرا که

حس کردم لبه روسری شهلا را ب*و*سید و رفت. گیج به زنانی که اطرافم بودند نگریستم. نمی دانستم اینجا چه خبر است. شاید رازی در بین نبود ولی، هر چه که بود مرا می ترساند.

--

تمام مسیر تا خانه را به اتفاقات امروز فکر میکردم. به سدا و خواه*ر*زاده اش، به الهام و رفتار عجیبش با سام و رفتار سام با او، به هشدار عجیب ترش، به شهلا و نم اشک داخل چشمهایش، به بشری و لبخندی که از صورتش پاک نمیشد. کلافه و سردرگم بودم. شاید زیادی حساس شده بودم. من برای کار کردن رفته بودم نه کارآگاه بازی! ساعت ۶ بعد از ظهر بود و هوا نمیخواست خنک بشود. چادرم را کمی باد دادم تا خنک شوم. از اندیشه ام گذشت "خدا به داد ماه رمضان امسال برسد!" با دیدن خانه انگار بهشت را دیده بودم، پا تند کردم تا زودتر از شر گرما خلاص شوم.

به خانه که رسیدم، کلید انداخته و سریع وارد شدم. حتی نیم نگاهی به حیاط دم کرده نکردم. سریع داخل سالن شدم و به سرعت لباسهایم را کم کرده و خودم را روی مبل داخل سالن پرت کردم. چشمهایم از خستگی و گرما بسته شد. جلوی کولر بودم و می دانستم اگر جایم را تغییر ندهم سرما میخورم. همانطور که سکوت خانه آرامم میکرد، باعث تعجبم نیز، شده بود. کلا وقتی مامان داخل خانه بود، یعنی سرو صدا به مقدار زیاد. اصلا همین باعث میشد که یک لحظه نبودنش به چشم بیاید. چشمهایم را گشودم و به اطراف نگاهی انداختم.

-مامان؟ مامان خانم؟ مامان؟

وقتی جواب نداد، نگران بلند شدم و ایستادم. سابقه نداشت مامان بی خبر جایی برود. آن هم در این ساعت که هر لحظه امکان داشت بابا هم برسد. دوباره صدایش زدم.
-مامان؟

اول از همبرای یافتنش، سراغ حمام و سرویس بهداشتی رفتم. وقتی آنجا را خالی دیدم، به سمت اتاق مشترکشان رفتم. با دیدن صحنه رو برویم بهت زده بر جا ماندم. مامان کنار کمد لباسهایشان روی زمین نشسته بود و چیزی را هی بو میکشید و گریه میکرد.
-شما اینجاید مامان؟

-اومدی؟ بیا بسند بدبختیمون رو ببین!
-مامان؟ خوبی؟ چرا هر چی صدا کردم جواب ندادی؟
-میگم بیا اینجا.
با کمی تردید به او نزدیک شدم. شی مزبور پیراهن بابا بود.
-این چیه؟

-سند بدبختی. سند خ*ی*ا*ن*ت!
ابروهایم بالا پرید:
-چی میگی مامان؟
-بو میده. بوی نا آشنا میده. بابات عوض شده هما! عوض شده.
لبخند بر لبانم نشست.

-مسخره کن. باور نکن. بزار بدبختی رو سرمون هوار که شد اون وقته که گریه میکنی!

-مامانم. چرا خودت رو اذیت میکنی؟ کدوم عوض شدن؟!

-یعنی نفهمیدی؟

-چی رو مامان جان نفهمیدم؟!

-آقات یکی رو پیدا کرده. ببین. بو میده! بوی عطر غریبه... آقات از این چیزا نمیزنه!

پیراهن را گرفتم و عمیق بو کشیدم. لبخند روی لبانم نشست:

-مامان این که فقط بوی شوینده میده!

- حق داری مسخره کنی! اصلا تقصیر منه به تو میگم. تو عزیز دردونه باباتی.

هر چی بخوای اجرا میشه. معلومه هواشو داری.

-مامان تو رو خدا بس کن! باز شروع کردی؟

-آره من باید خفه بشم.

چشمهایم را بستم و نفسم را محکم بیرون دادم. باز مامان شروع کرده بود. در سالهایی که خودم را شناختم، این شاید دهمین بار بود که میگفت بابا به او خ*ی*ن*ت* میکند و هر بار با یک دعوی بزرگ قضیه تمام شده بود. شاید علت رفتار مامان این بود که موقعی که زن بابا شد، به او گفته بودند که بابا، دختر عمه کوچکش را میخواسته که به دلایل زیادی نتوانسته است به او برسد و بابا هر بار که این زن را می دید، طوری رفتار میکرد که انگار عاشقی است که به معشوق رسیده و همین مامان را بدبین کرده بود. بدبین به اینکه برای پدرم کم است و هر لحظه انتظار داشت بابا را با کس دیگری ببیند.

دستم را زیر بازویش انداختم.

-- مامان خواهش میکنم. دوباره شروع نکن. پاشو مامان. ببین با خودت
چکار کردی؟! الان آقاجون میادا!

سکوت کرد و البته مقاومت در برابر اجابت خواسته ام.

- مامان تو رو خدا... شر درست میشه ها!! بخدا دو روز دیگه باید بریم خونه
فرنگ. حداقل فکر اون باش. می دونی که آقاجون دنبال بهونه است خونه اش
زره!

مامان هم میدانست درست میگویم و برای بابا کسر شان بود که خانه دامادش
غذا بخورد و هر بار با هزار بهانه از رفتن به آنجا سر باز میزد. برای همین کمی
از موضعش پایین آمد. آهی کشید ولی دستم را محکم پس زد:

- خودم هنوز می تونم بلند شم

کنار کشیدم. ایستاد و با غم در آینه نگرست.

- باور نکن . هیچ کدومتون باور نکنید. به آر شم گفتم که هوا شو دا شته با شه،
اونم بهم فقط خندید. ولی این بار آفات واقعا سرش یک جا گرم شده. ببین دیر
میادا.. زود میره.. همشم داره با تلفنش حرف میزنه!

نفس عمیقی کشیدم. فهمیدم قضیه چیست. نکته مهم همین بود. احتمالا
دوباره موقعی که وارد اتاق شده بود، بابا تلفنش را قطع کرده بود. آن هم با
جمله ای نظیر اینکه؛ بعدا می بینمت و مامان برای خودش داستان ساخته بود
. وگرنه بابایی که من می شناختم اهل خ*ی*ا*ن*ت نبود. حداقل نه این شکل

خ*ی*ن*ت* گونه که لباسش بوی تن غریبه بگیرد. زن دوم گرفتن بیشتر با افکارش سازگاری داشت که آن هم اگر میخواست بگیرد تا به حال گرفته بود!

- شما به آرشم گفتی؟ شر به پا میشه دوباره مامان!

- به پسرم نگم به کی بگم؟ هر چند اونم یکی لنگه آفات!

این را گفت و محکم کنارم زد. نزدیک در ایستاد و به سمتم چرخید. چشمهایش هنوز خیس بود:

- من میرم حمام. یک فکری برای شام بکن.

با شه ای گفتم و از اتاق بیرون آمدم. چشمهایم از خستگی باز نمیشد و حالا باید غذا هم می پختم. به زور خودم را به اتاق رساندم و لباس عوض کردم. باید یک غذای سریع آماده میکردم. ناگت مرغ هم سریع بود و هم بابا و مامان هر دو دوست داشتند. پس زود دست به کار شدم. دائم زیر لب ذکر میگفتم تا این روزها به خوبی بگذرد. خوب که فکر میکردم میدیدم رفتارهای بابا واقعا عجیب شده بود اما، علتش را نمی یافتم. دیر و زود رفتن ها برای من هم، جای تعجب داشت. می ترسیدم واقعا بیمار باشد. هر چه بود، این حقیقت که داشت چیزی را مخفی میکرد، انکار نشدنی بود. کاش اهل تعقیب کردنمان بود تا بتوانم رفتارهای اخیرش را توجیه کنم. دست و پا گم کردن هایش، وقتی او را بی بهانه، آن سمت شهر و نزدیک محل کار خودم می یافتم، دلم را به شور می انداخت. بخصوص که دو کوچه پایین تر از قنادی ماسیس، مجتمع پزشکی بود و من می ترسیدم گذر بابا به آنجا افتاده باشد.

لبخند کجی روی لبم نشست. مطمئن بودم اگر مامان از این ماجرا خبردار می شد، آن را به همان زن توهمی ربط میداد. واقعا اگر من هم ازدواج کنم، همه

چیز را به یک زن دیگر ربط می دهیم؟ شیطان را لعنت کردم تا بیش از این دچار توهمات نشوم و شروع به آماده کردن غذا کردم.

--

کنار فرنگ نشسته بودم و گوجه هایی را که با سلیقه برش زده بود روی ظرف سالادش میچیدم. زودتر آمده بودیم تا کمکش باشیم. پای گج گرفته اش محدودش کرده بود. آرش هم، قبل از ما خودش را رسانده بود تا با ناصر فوتبال ببیند. زیبا و ماهان شدیداً سرماخورده بودند و برای جلوگیری از سرما خوردن دیگران نیامده بودند. آرش کنار ناصر و بابا، دورتر از ما نشسته بود و مشغول تحلیل اخبار روز بود. مامان هم کنارمان نشسته بود و نوزاد فرنگ را می خواباند. به فرنگ نگریستم که با حوصله خیارها را برش میزد. چشمهایش برق خوشحالی داشت و این یعنی فعلاً همه چیز در آرامش است. میگویم فعلاً، چون در این شش سال و اندی که از زندگی مشترکشان میگذشت، زمان آرامش در خانه شان، بیش از یک ماه نبود. به نوزاد غرق در خوابش، که در آغوش مامان بود، نگریستم و لبخند بر لبانم نشست، نوزادی که قرار بود نادر نامیده شود. اسمی که بی شک از نصرت بهتر بود. چیزی ته دلم را قلقلک میداد و باعث میشد فکر کنم، من این اسم را در ذهن خواهرم انداخته ام. خوشحال بودم که همه خانواده ناصر از این اسم استقبال کرده اند.

نمی دانم فرنگ جادو کرده بود یا مادر شوهرش، شاید هم خود این نوزاد کوچک، اعجاز بلد بود. هر چه بود، به طور معجزه آسایی برق چشمان ناصر موقع دیدن فرزندش، فرق کرده بود و کمی مهر در آن دیده میشد. دیگر از آن

اخم کردن ها خبر نبود. هر چند به نادر دست نمیزد و در آغوشش نمیکشید ولی، چشمهایش دیگر بی روح نبود. شاید به قول مادرش، زمان نیاز داشت تا مهر نادر در دلش بیافتد. شاید هم، همه اینها توهم خواهرانه من بود. چیزی که دوست داشتم باورش کنم. دوست داشتم باور کنم ناصر از آن بیرحمی دست کشیده و نسبت به نوزادش بی تفاوت نیست.

خوشحال بودم که می دیدم برخوردش با فرنگ هم بهتر شده. حتی اگر این آرامش دو روزه هم باشد، غنیمت است. تا همین چند روز پیش، می ترسیدم فرنگ افسردگی بگیرد ولی خدا را شکر حالش خیلی بهتر بود. هر چند هنوز هم برق چشمهایش مثل گذشته های دور نبود. کاش فرنگ بیشتر از مامان درایت داشت و جا پای او نمی گذاشت. از اینکه می دیدم مثل مامان رفتار میکند، می ترسیدم. از اینکه زندگی او هم مثل مامان شود و رنگ آرامش نبیند، می ترسیدم. بخصوص که ناصر، از بابا عصبی تر بود. هر چند خیلی از بابا مهربان تر بود و گاهی نگاهش به فرنگ آنچنان گرم میشد که هنوز هم، بعد از شش سال، گونه های فرنگ را رنگین میکرد. درست مثل حالا که با وجود اینکه کنار بابا نشسته بود، نگاه های گاه و بی گاهش، صورت خواهرم را رنگ می انداخت. با صدای فرنگ از فکر خارج شدم:

-مامان چی میگه هما؟!!

نگاهم به رویش نشست. متوجه شدم که مامان دیگر کنارمان نیست و به احتمال زیاد برای خواباندن نادر رفته است. حدس اینکه صبر کرده بود تا مامان دور شود و سوالش را بپرسد سخت نبود.

-در چه موردی؟

-در مورد آقاجون!

-یا خدا. به تو هم گفته؟ دوباره ه*و*س دعوا کرده؟

-چی بگم؟! تو چیز مشکوکی ندیدی؟

-تو دیگه چرا دختر؟ مامان زیادی شکاکه. اصلا خوشش میاد به بابا گیر بده.

تا دستی دستی بابا روزن نده ول کن نیست!

نفسش را کلافه بیرون داد. به سختی ایستاد. ظرفهای سالاد را برداشتم و با او

به آشپزخانه رفتم. ظرفها را سلفون کشیدم و در یخچال گذاشتم. به دسرها هم

سر زدم. راضی از ظاهرشان، لبخند روی لبم نشست.

-هما!

-هووم؟

سرم را از یخچال بیرون آوردم و درش را بستم.

-راستش... ناصر میگه... میگه چند وقتی آقاجون بیشتر وقتا توی قصابی نیست

و شاگردش جاش می ایسته!

اخمهایم در هم رفت. ناصر بوتیک کوچکی کنار قصابی بابا داشت. اصلا

قصه دلدادگی اش هم از همینجا شروع شده بود. چند بار فرنگ را دم قصابی

دیده بود و به قولی دل باخته بود. بعد از ازدواج فرنگ، بابا به همین دلیل

شدیدا ممنوع کرد اطراف قصابی ظاهر شوم.

-منظورت چیه فرنگ؟

-نمی دونم. من کاری به مامان ندارم. خودش میگه سه روز پیش شنیده

آقاجون با یک زنی تلفنی حرف میزده و تا متوجه مامان میشه، تماسش رو قطع

میکنه ، این چیز عجیبی نیست. ما کم سر این مسایل مشکل نداشتیم. سوء تفاهم های مامان تمومی نداره. اما ...

فرنگ کمی درنگ کرد و اطراف را پایید و صدایش را پایین تر آورد:

-دیدی تیپ و قیافه اش این روزا فرق کرده؟ حتی سلیقه اش توی زدن ریشش عوض شده.

لبخندم عریض شد:

-فرنگ؟! چه حرفا میزنیا؟!!

- بخدا راست میگم. ببین!

نگاهم از روی این رد شد و روی بابا نشدست که با نا صر و آرش حرف میزد. خوب که نگاه میکردم حق را به فرنگ می دادم. بابا از پیراهن های راه راه ساده اش، دست کشیده بود و پیراهنی با خطهای سورمه ای و ته زمینه صورتی بسیار کم رنگ پوشیده بود. لبا سی که سال قبل فرنگ برایش هدیه گرفته بود و فقط یک بار پوشیده بود. ریشش را هم که همیشه آنکارا میکرد، مدل داده بود! کمی حق با فرنگ بود. البته می ترسیدم بگویم کاملا حق با اوست. چند ماهی بود که سلیقهش فرق کرده بود. از لباس و قیافه اش بگیر تا آهنگهایی که گوش میداد.

-چه شلوغش کردی فرنگ!

-نگو طبیعیه!

-تو هم نگو همه چیز غیر عادیه و به خاطر یک زنه!

- پس آگه این نیست چیه؟ تو میگی چی شده؟ همین که با کار کردنت کنار او مده کم چیزیه؟ بعدم با محیط کارت کنار او مد. این از تیپ و قیافه اش. اونم از آهنگهای شیش و هشتی که آرش ازشون تعریف میکنه!
- آرش؟

- آره. آرش قبل از اینکه شما بیاید به مسخره به ناصر گفت آقا جونم عاشق شده. آهنگهای دیش دام دارام عشقی گوش میدی و بعد هر دو زدند زیر خنده. اصلا همون موقع بود که ناصر گفت سرو گوش آقا جونتون میجنبه. مغازه اش رو دو در میکنه!

نفسم بالا نمی آمد. پس آرش هم فهمیده بود و این از توهم های من نبود
- فرنگ؟!

- چیه؟

- من... من.. چند بار نزدیک قنادی دیدمش؟!

- اونجا؟ آخه آقا جون اون سر شهر چکار داشته؟ با کارت مشکل داره؟
- نه می شناسیش که آگه از چیزی خوشش نیاد رک میگه نه. خدا هم نعوذبالله نازل بشه حرفش عوض نمیشه. وقتی گفت برو... یعنی برو!

- پس چی میگی؟

- نمی دونم. راستش من فکر کردم مریض شده!

- مریض؟ کی مریض شده؟

با شنیدن صدای مامان رنگ از رخم پرید. هول به فرنگ نگریستم:

-نادر مامان. بیچاره بچه ام چون خیلی کوچیکه ، خاله جانم فکر کرده بچه ام مریضه!

-خب حق داره . خیلی بچه تو دست و بالش ندیده که بفهمه این بچه خلیلیم ضعیف نیست. به ماهان رو دیده که اونم فقط گوشت بود!

نفس راحتی کشیدم و قدرشناسانه به فرنگ نگریستم. دلم شور افتاده بود. واقعا چیزی داشت تغییر میکرد یا همه این تغییرات بی دلیل رخ میداد. چشمهای فرنگ هم نگران بود و کاملا معلوم بود دلش میخواهد ، ادامه حرفم را بشنود. صدای زنگ در که بلند شد ، فرنگ به سرعت چادر رنگی اش را به سر کشید و به استقبال خانواده شوهرش رفت. و این نشان دهنده این بود که ما دیگر تا آخر مهمانی نمی توانستیم با هم صحبت کنیم.

خانواده شلوغ ناصر پر سر و صدا وارد شدند. گاهی با دیدن آنها دلم میگرفت. جو صمیمی تری نسبت به ما داشتند. در خانواده آنها ، درست برعکس ما حرف اول و آخر را مادر شان میزد. من در تعجب بودم که چگونه ناصر در این جمع شاد و به ظاهر آرام اینچنین خشن بار آمده بود.

حقوقم را گرفتم و در جیبم گذاشتم. پنج ماه از آمدنم به این قنادی میگذشت. ماه رمضان امسال به سختی گذشت. این روزها هوای دلم ابری بود و دلم گریستن میخواست. اوضاع خانه خوب نبود و مامان با حرفهای آزارم میداد. بابا به وضوح عوض شده بود. گاهی پست تلفن بلند بلند میخندید. گاهی توی خودفرو میرفت و کم حرف میشد. لباسهای شاد میپوشید. به خط اتوی شلوارش ایراد میگرفت. از زمین و زمان ناراضی بود. گاهی کبکش خروس میخواند و بی بهانه همه را مهمان میکرد. زیر لب شعرهای قدیمی میخواند و

برای خودش میخندید. نامنظم سرکار می رفت. هفته قبل هم بی خبره *و*س زیارت به سرش زد و تنها راهی مشهد شد تا عید فطر را مشهد بماند و الان چهار روز بود که مشهد رفته بود. در این چند روز حرف مامان این بود که به زیارت نرفته است و جای دیگری است و مرا عاصی و درمانده کرده بود. کلافه بودم. نمی دانستم حقیقت چیست. دلم نمیخواست بت پدرم پیش چشمه‌ایم بشکند. دلم نمیخواست باور کنم که پدرم به مادرم *خ*ی*ا*ن*ت میکند. از خاله سدا تشکر کردم و خواستم از اتاقش خارج شوم که در اتاقش زده شد و با اجازه او، فرد مورد نظر داخل اتاق شد. با دیدن سام اخمهای در هم فرو رفت. دو ماه از برگشتن او به فروشگاه میگذشت. شاید اگر از روز اول، از حضور چنین کسی باخبر بودم، در این قنادی نمی ماندم. تازگی زیادی پایبچم میشد. رفتارهایش آن قدر تابلو بود که همکارانم سر به سرم میگذاشتند و تکه بارم می کردند.

می ترسیدم رفتارهای سام باعث شود، کارم را از دست بدهم. پیش خودش چه فکر کرده بودم که دائم دور و برم میچرخید؟ میدیدم که از این رفتارها، دو نفر به وضوح ناراحت هستند. یکی سدا که دلیلش واضح بود و دیگری الهام که درکش نمی‌کردم. سام پسر بدی نبود. شاید خوب که نگاهش می‌کردم زیادی خوب بود. از نظر ظاهر و مال چیزی کم نداشت. خوش خلق بود و مهربان. با ادب و با نزاکت بود. ولی من حوصله درگیری فکری دیگری نداشتم. آن هم درگیری فکری ای به نامبارکی سام!

از سدا و او که با نگاه های معنا دارش ناهم میکرد خداحافظی کردم و از در خارج شده و به آشپزخانه بازگشتم . کنار قفسه لبا سهایم باز هم شاخه گلی بود. اخمهایم در هم رفت. گل را مثل همیشه در سطل انداختم و روپوشم را پوشیدم . آخر وقت بود و باید بیشتر می ماندم . امروز نوبت گروه ما و الهام بود که بمانیم و آشپزخانه را تمیز کنیم. بشری به خانه بازگشته بود و ثریا به خاطر پسرهایش نمانده بو، بنابراین من و الهام در آشپزخانه تنها بودیم. الهام مشغول تمیز کردن فرها بود. ساعت شش بود و باید تا هشت شب کار تمام میشد. سر و صدای مشتری های داخل فروشگاه به گوش می رسید. شروع کردم به تمیز کردن زمین . با فکر اینکه باید به خانه بازگردم، اخمهایم در هم فرو شد . کاش میتوانستم باز هم بمانم. دیگر از خانه فراری شده بودم. به همین دلیل ناخودآگاه سرعتم کاهش یافته بود . صدای الهام مرا از افکارم خارج کرد:

-از سام دوری کن هما!

به سمتش چرخیدم که با جدیت به من می نگریست.

-چرا فکر میکنید من دور و برش می پلکم؟

-تو دور و برش نیستی. اون دور و بر توئه!

-پس به خودش بگید دست از سرم برداره!

پوزخندی زد و به نقطه نامعلومی خیره شد. نمی فهمیدم چرا او به جای سدا ناراحت است. هرچند سدا هم ناراحتیش را نشان میداد.

-پس بچه ها راست میگن، تو هم ازش بدت نمیداد.

این روزها ظرفیتیم آنقدر پایین آمده بود که با حرف الهام گر بگیریم و از کوره در بروم.

-بچه ها بیخود کردند. در ضمن مثلا من هم ازش خوشم بیاد به کسی چه مربوطه!

-بچه نباش هما ، تو نمی شناسیش!

-اتفاقا خوبم شناختمش. شیطونه ولی مهربونه. مودبه. خوشتیپ و پولدارم هست! کدوم دختری از همچیم مردی بدش میاد؟!

حرفم واقعیت بود ولی خدا خوب می دانست که هیچ حسی به این مرد بازیگوش که مدام دور و برم آفتابی میشد و چشمهایش حرفهای مگوبازگو میکرد ، ندا شتم. در چشمهای الهام شراره های خشم جهید. به سمتم آمد و بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد

-وقتی بهت میگم رهاش کن یعنی رهاش کن!

پوزخندی زدم.

-چرا؟ اصلا به شما چه ربطی داره؟ از همون روز اول همینو بهم گفتید. شما که می شناسیدش بهم بگید مشکلش چیه؟ نکنه مریضه یا دائم دو ست دختر عوض میکنه؟

جای انگشتهایش درد گرفته بود. تنش می لرزید. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی پشیمان شد. محکم رهایم کرد طوریکه یک قدم به عقب فرستاده شدم.

-به جهنم. هر غلطی دوست داری بکن!

از شدت ناراحتی می لرزیدم.

بهم بگید چرا اینقدر نگران منید؟ شایدم نگران سامید، اما چرا؟

- تو اون و خانواده اش رو نمیشناسی.

- من مسلمونم الهام خانوم. مطمئن باشید هیچ وقت بهش فکرم نمیکنم! ما دو

تا نقطه روبروی همیم که هیچ جوری به هم نمی رسیم!

- دین؟! خنده داره! اگه فقط یک ذره از خون باباش توی رگهایش باشه... حاضره

برای عشق پشت پا بزنه به همه چیز!

مات و مبهوت به الهام نگریستم. از چه حرف میزد؟ از پدر سام چه می

دانست؟

- اون هیچ حرفی نزده. بخدا هیچی بین ما نیست. چرا از کاه کوه میسازید؟

چرا تهمت می زنید؟ کدوم عشق؟!

- خودت رو به نادونی میزنی؟ اون شاخه های گل رو نمی بینی؟ نگاهش با

دیدنت برق آشنا داره هما. از همون روز اول این برق تو چشمش نشست. ازت

خوشش میاد هما. ازش دوری کن تا آتیش این برق دامن زندگیت رو نگرفته!

- شما چی میدونید؟ چرا منو می ترسونید؟

- به کارت برس! فقط از سام دوری کن!

همین. هر چه اصرار کردم دیگر حرفی نزد. فرها را تند تند تمیز کرد و من را

مجبور کرد تا کارم را زودتر تمام کنم. مشکل او چه بود خدا می دانست. با

دغده های فکریم جایی برای چیز دیگری نداشتم. کارم را سریع تمام کردم و

لباسم را به سرعت عوض کردم. باید به فکری که از هفته قبل و با دیدن گلها

در سرم افتاده بود، جامه عمل می پوشاندم. باید شایعه ها را در نطفه خفه

میکردم و شر سام را برای همیشه از سرم باز میکردم. قبل این از آنکه دیر شود و کارم را از دست بدهم.

خیابان را دور زدم و وارد خیابان دیگری شدم. با این کار مسیرم ده دقیقه دورتر میشد ولی می ارزید. باید هر احتمال خطری را دفع میکردم. نباید آشنایی مرا میدید. خوبی محل کارم در این بود که کاملاً از خانه دور بود و هیچ کدام از همکارانم حتی در نزدیکی خانه ما، زندگی نمیکردند و همین کمک میکرد که بدون ترس و ناراحتی تصمیم را عملی سازم. روبروی جواهر فروشی ایستادم و وارد آن شدم.

-بفرمایید خانم.

-بیخشید همیشه حلقه های تکتون رو ببینم؟

مرد جوان نگاهی به من انداخت و سینی انگشترهایش را جلوی رویم گذاشت! گویا ظاهر من نشان نمی داد حلقه میخواهم و مرد جوان فکر کرد اشتباهی شده است! از آدمهایی که از ظاهر قضاوت میکنند متنفر بودم.

-گفتم حلقه هاتون. سه روز پیش حلقه نامزدیم رو گم کردم. آگه نامزدم بفهمه خیلی بد میشه. میخواستم اگر شبیهش رو دارید تا نفهمیده بخرمش.

خدا مرا به خاطر این دروغ و دروغهای بعدیم بیخشد! مرد که انگار مجاب شده بود این بار سینی درست را پیش رویم قرار داد.

-بیخشید خانم. فکر کردم اشتباه متوجه شدم. میشه بگید حلقه چه شکلی بود؟ یک سری حلقه خاص هم داخل گاوصندوق داریم.

دستم را روی رینگ ساده ای که دو خط اریب رویش خط انداخته بود گذاشتم.

-نه همینه. خدا رو شکر شما داریدش.

مرد لبخندی زد و حلقه را خارج کرد. حلقه کمی در دستم گشاد بود.

-حلقه رو براتون تنگ میکنم. فردا میتونید تحویلش بگیرید.

-ممنون. چقدر بدم خدمتون؟

مرد حلقه را وزن کرد و قیمتش را گفت. سرم سوت کشید. کاش حلقه سبکتری انتخاب کرده بودم. برای کار من یک حلی سبک هم زیاد بود چه رسد به حلقه به این گرانی. متاسفانه با بهانه کذاییم نمی توانستم حلقه را عوض کنم. مجبور بودم حقوق این ماهم را کامل بدهم. آهی کشیدم و تمام حقوقم را تحویلش دادم. مرد فاکتور را نوشت و به دستم داد. از طلافروشی بیرون زدم و با در بست کردن ماشینی به سمت خانه بازگشتم. دیر شده بود و نمی خواستم تاخیرم زیادتر شود.

داخل اتاق نشسته بودم و به رینگی که کف دستم بود نگاه میکردم. هنوز جرات استفاده از آن را نیافته بودم. میخواستم کمی جورا آماده کنم تا کسی به حرفهایم شک نکند به همین دلیل، شروع کرده بودم به عمد از اخلاقیات عالی مرد خواستگار خیالیم برای همکارانم حرف بزدم تا به گوش سام برسد. تقریباً همه باور کرده بودند که در شرف ازدوایم. حس میکردم نگاهها تغییر میکنند و مهربانتر میشود. سعی میکردم با سام روبرو نشوم. به گوشش رسیده بود که خواستگار دارم. بیشتر اپیچم میشد. رفتارهایم کلافه ام میکرد. از هم صحبتی با او دوری میکردم و مهلت نزدیک شدن به او نمی دادم. لبخند کجی روی لبم نقش بست. راست میگفتند که هر چه را منع کنی به سرت می آید! همیشه فریبا دوستم را نکوهش میکردم که به خاطر فراری دادن مزاحمی که در

مسیر داشت حلقه می انداخت . همیشه به او میگفتم که حلقه کارساز نیست. حداقل نه برای کسی که همیشه تو را می بیند ولی او گوشش بدهکار نبود. او را ازاز دست دادن موقعیت هایش می ترساندم و او فقط میخندید و میگفت " قصد ازدواج ندارد. چه بهتر از این!" آن روزها نمی دانستم خودم روزی تصمیم به حماقتی مشابه میگیرم. خودم را گول میزدم که وضعیت ما فرق دارد! امن قصد داشتم فقط در محیط کارم از حلقه استفاده کنم. فقط می ترسیدم خرابکاری کرده و فراموش کنم حلقه را از دستم در آورم و به خانه بازگردم . وگرنه از دست دادن خوستگاران داخل محیط کارم برایم اصلا اهمیتی نداشت. بیشتر از هر چیزی از این خوشحال بودم که کسی از همکارانم ، من و خانواده ام نمی شناسد که که به نحوی خانواده ام را باخبر کند و مرا در دردرس بیاندازد. دلم میخواست راه دیگری داشتم. کاش در خانواده ام همدم و حامی ایی داشتم. کسی که بتوانم از نصیحتش استفاده کنم. مادر که اگر می فهمید وادارم میکرد از شیرینی پزی بیرون بیایم. بابا که همه چیز بود جز کسی که در این موارد حمایت کند . اگر می فهمید به جای کمک کردن به من ، به رفتارهای من شک میکرد و میگفت لابد کاری کرده ام که سام ، به خودش اجازه داده رفتار نامطلوبی در پیش بگیرد و نتیجه باز هم از دست دادن کارم میشد. به خاطر داشتم یک بار که فرنگ از مزاحمت پسر همسایه به او شکایت کرده بود، یک کتک مفصل او را مهمان کرد ؛ که لابد او کاری کرده که پسرک چشم چران محل، که همه از دستش عاصی بودند، به دنبالش افتاده است! پس پدر

هم از لیست خط میخورد. فرنگ هم که یک سر داشت و هزار سودا. می ماند آرش که، با وجود زیبا، به او هم امیدی نداشتم.

من حتی جرات روبرو شدن با خود سام را نداشتم. کاش میتوانستم و جسارتش را داشتم تا با او روبرو شوم و بگویم دست از سرم بردارد، که بی آبرویم نکند. کارم را نگیرد. در خودم نمی دیدم که به او بگویم متوجه نگاههایش شده ام. می ترسیدم جری تر شود و علنا خواسته نامعقولش را بیان کند. سدا هم که جای خود داشت. هر چه بود بی شک حامی خواه*ر*زاده اش میشد. شاید اصلا او هم به بی منطقی الهام و پدرم باشد و کاسه کوزه ها سر خودم بشکند. هر چه فکر میکردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که کارم بهترین کار ممکن است. باید ترس را کنار میگذاشتم و فردا کار را تمام میکردم.

با صدای کوبیدن چیزی روی زمین با ترس از جا پریدم و به بیرون از اتاق دویدم. با دیدن قابلمه ی وسط راهرو قلبم فراموش کرد بزند. از ظهر که بابا از مشهد بازگشته بود، مامان مدام پایپچس شده بود. هر چه آرامش میکردم فایده نداشت و حالا میدیدم که طوفان آغاز شده است. به سرعت خودم را میانشان انداختم. باز هم تمام بدنم می لرزید و دستهایم از شدت ناراحتی یخ زده بود. کسی می داند لرزیدن از وحشت شنیدن دشنام ها یعنی چه؟! کسی حال دختری که از دیدن مشاجره های تمام نشدنی پدر و مادرش به انجماد روح میرسد، می فهمد؟ مامان داد میکشید، بابا فحش می داد، کتک میزد و من در آن میان از ترس می لرزیدم و پیکر مادرم را در برابر ضربات پدرم محافظت میکردم. کاش مامان قدری و فقط قدری به اندازه سر سوزنی به فکر ما هم بود

و زبان در کام می‌گرفت تا آتش خشم بابا را شعله ور تر نکند. پدری را که خسته سفر بود و از وجناتش پیدا بود که آماده انفجار است، سوال پیچ نکند و با حرفهای تند و تیزش در هم نکوبد.

کاش مامان قدری صبر میکرد و دانسته‌ها و افکارش را بر زبان نمی‌راند، تا بابا را جری تر نکند. بالاخره آنچه که از آن می‌ترسیدم به سرمان آمد. طوفان در عرض نیم ساعت فرو نشست و زندگی‌مان در هم کوبیده شد. هنوز نفسم از شنیده‌هایم بالا نمی‌آمد. با چشمهایی گریان به مامان مینگریم که زخم خورده در کنجی مچاله شده است. شوکه بود و حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشت. -همینه که هست. می‌خواهی بخواب، نمی‌خواهی هرّی! طلاق میدم و از دستت راحت میشم. تا هفته آینده وقت داری یا رضایت بدی یا بری پی کارت! من اون زن رو می‌خواوم. برام مهم نیست که تو یا هر کس دیگه ای چی میگه!

-من چی کم گذاشتم برات نامسلمون؟

-تو دیگه راضیم نمیکنی حرفیه؟! دیگه نمی‌خوامت!

-زده ام زیر دلت؟ آره؟ پس منم حق دارم برم پی یکی دیگه؟ اون ع* و*ض*ی چی داره که...

دمپایی به دهانش کوبیده شد.

-خفه شو زن..... خفه شو! یک موی گندیده اش می‌ارزه به سر تا پای تو! من میرم آخر هفته دیگه میام یا میمونی یا هرّی! فقط گفته باشم موندی حق هیچی نداری فهمیدی؟ حق هیچی! تو دیگه فقط مارد بچه‌هامی. اگه اینا نبودن یک ساعت تحملت نمی‌کردم! هیچکس منو مجبور نکرده دیگه تحملت کنم، می

فهمی؟ هیچ قانونی نمیکه بمون زنی رو تحمل کن که شب و روزت رو تار کرده!

با بعض به او نگاه میکردم. پدرم در برابر چشمانم شکست. دیگر پدر برایم هیچ هم نبود. مردی نبود که بر مردانگیش قسم بخورم. با بابی توجه به لرزشهای مامان و حال خراب من در خانه را محکم به هم کوید و رفت و ما را با حال و روز آشفته رها کرد. به خودش حق می داد؟ پس چه کسی به مادرم حق میداد! به زنی که در آستانه ۵۰ سالگی خمیده بود و شکسته. نه مادری داشت و نه پدری که پناهش شود. فقط خواهری داشت، راه دور و برادری که هیچ خبری از او ندیده بود. آیا مادرم نیز باید به حکم خسته شدن از زندگی با پدرم به دنبال دیگری می رفت؟ کدام شرع و قانون چنین چیزی را می پسندید؟ مردها به چه حقی ما را آنقدر خفیف میکردند؟

نگاهم روی تن لرزان مادرم نشست.. دهانش فقط باز و بسته میشد. نفرین میکرد یا هنوز شوکه بود؟ حق مادر من کجا رفته بود که تمام جوانی و شادابیش را به پای پدرم ریخته بود و حالا پدرم دیگر او را نمی خواست!؟

دلیم میخواست به مادرم میگفتم این نتیجه همانی است که از آن باز می داشتتم. اینکه قبح عمل بریزد و تمام تردیدهایمان از بین برود و پرده کنار افتد. اینکه بابا با وقاحت اعلام کند همین است که هست. عاشق شده و زنی را دوست دارد. و دیگری شده شب و روزش! ولی مامان به قدر کافی آسیب دیده بود و نیازی به زخم زبان های من نداشت.

کنارش نشستم و دستش را فشردم:

-مامان!؟

چشمهای بی فروغش را به صورتم دوخت:

- دیدی؟ دیدی راست گفتم؟!

- چکار کنیم؟

می ترسیدم و دلم میخواست همین مادر ناتوان حامی ام شود. دلم میخواست مثل مرغی مرا زیر بال و پرش بگیرد و بگوید چیزی نیست و آرامم کند. ولی بعیدترین چیزی بود که میشد از مادرم انتظار داشت. حرف بعدیش اثبات این بود که باز هم انتظار حمایت از او داشتن بیهوده است. باز هم در افکار غلطش دست و پا میزند.

- برای تو که بد نمیشه! تو همیشه عزیز باباتی!

- چقدر گفتم بهش گیر نده مامان؟! نگفتم دستی دستی کاری میکنی که زن بگیره!

- آره همیشه آرزوتون بود سرم هوو بیاره تا بگید، دیدی راست گفتیم!

- مامان!

- چته؟ بدبختیاش مال منه، خفتش مال منه، برای تو که خوب میشه. منو طلاق میده و از دست غرغرام راحت میشی! زن باباتم میاد و به زور شوهرت میده!

قلبم به درد آمد. مامان از پشت پرده اشک تار شده بود و حرفهایش هذیان گونه می نمود.

- حتما خوشگل تره. لابد موهاشم صاف صافه! اون همیشه از موهای فر من بدش میومد.

...-

-الان پیشش به؟ داره... خدایا منو بکش. خدایا دیگه راحتم کن. خدایا چه گ*ن*ا*هی کردم که زندگیم شده این؟

بر سر و صورتش میکوبید و من ترسیده فقط دستهایش را میگریتم. به معنای واقعی م*س*تا صل شده بودم. مرا کنار زد و به سرعت برخاست و تلفن را برداشت. حدس اینکه به آرش زنگ میزند سخت نبود. کمتر از یک ساعت طول کشید تا آرش خودش را به خانه رساند. وخامت اوضاع را با دیدن وضعیت نابسامان ما و اوضاع آشفته خانه درک کرد. آن‌ها را تنها گذاشتم تا کمی با هم خلوت کنند. در سرم ولوله بر پا بود و هیچ چیزی را نمی فهمیدم. تنها چیزی که در سرم بالا و پایین میشد این بود که وای به حال فرنگ اگر ناصر موضوع را بفهمد! داخل اتاقم خزیدم و سرم را روی پاهایم گذاشتم.

بارها با خود اندیشیده ام که علت اصلی مشکلاتشان چیست. مادرم که زنی عامی بود و هیچ سیاست زنانه ای نداشت و یا پدرم که مردی شدیداً سنتی بود و افکار خودخواهانه اش، مانع بزرگی برای دیدن محبت‌هایی بود، که مادرم روش ابرازش را نمی دانست؟

فقط می دانستم بی شک ازدواج این دو تن یکی از نامیمون‌ترین وصلت‌ها بوده است. مادری که در سن نوزده سالگی به عقد مردی در آمد که ۱۴ سال از خودش بزرگتر بوده است. مردی که جوانی را پشت سر گذاشته و زیبایی هم سرش برایش به جای موهبت زجر به همراه داشت. زیبایی که خیلی وقتها باعث دعوای بین آنها و کتک خوردن مامان شده بود.

وقتی به گذشته فکر میکردم، شاید کسی را بیشتر از مادر بزرگ پدریم مقصّر نمی دیدم. زندگی اینها از اول هم بر پایه سستی بنا شده بود. پدرم که در ۱۵ سالگی نان بیار خانواده اش شده بود، بعد از به سرانجام رساندن خواهرها و برادرهایش، به فکر سر و سامان دادن به زندگی خودش می افتد. مادرش هم به دلیل دلخوری ای که از عمه اش داشته، مانع ازدواج او و دختر عمه اش میشود و بعد از مادرم را، که آشنای دور یکی از همسایه ها بوده، خواستگاری میکند. با خودم که صادقانه فکر میکنم، می بینم فقط و فقط زیبایی ظاهری مادرم باعث انجام این وصلت میشود. از طرف خانواده مادری هم همین کافی بود که پدرم کار داشت و سرش به تنش می ارزید. بقیه مسایل انگار هیچ اهمیتی نداشته است! فرهنگ متفاوت دو خانواده ف اختلاف سنی بالا و اخلاقیهای متضاد دو خانواده با یکدیگر به چشم نمی آید. و از نظر من آغاز تمام مشکلات آنها میشود.

مادرم که زنی حساس است با مردی به خشنی پدرم ازدواج میکند. زنی که با واژه ها زندگی میکند و در زندگیش ابراز علاقه زبانی بیشتر از لمس و عمل مهم است، در چهارچوبی اسیر میشود که کلمات و ابراز احساسات در آن هیچ جایی ندارد. و برعکس پدرم که طالب یک همقدم و همراه و همفکر میگذشته، با زنی همسفر میشود که هیچ ایدئولوژی فکری خاصی ندارد و فقط پیرو بودن را آموخته است. تمام این تفاوت ها بعد از رفتن هیجانانگیزه اولیه به سرعت خود را نشان میدهد. طوریکه به گفته مادرم، او اولین کتک را دو روز بعد از شب زفافشان می خورد.

صدای آرام آرش مرا به خود آورد:

-بهم بگو دقیقا چی شده؟ از مامان که چیز به دردبخوری دستگیرم نشد.

-مامان چطوره؟

-میخوای چطور باشه. به زور بهش آرامبخش دادم تا خوابه!

نفسم را پر صدا بیرون دادم. مدتی بود که شبها با آرامبخش میخوابید و این غمگینم میکرد.

-خوابید؟

-نه، ولی آرومه. فکر نکنم بتونه شبم بخوابه.

همه چیز را برای آرش تعریف کردم. ناراحتی از تمام صورتش مشهود بود.

-هیچ وقت باورم نمیشد آقا جون همچین کاری بکنه!

-انگاری راستی راستی عاشق شده!

صدای پوزخند آرش دلم را ریش کرد:

-با عروس و داماد و دو تا نوه؟!

-لابد؟ چکار کنیم آرش؟ واقعا میتونه زن بگیره؟ مگه اجازه مامان شرط

نیست؟

-ساده ای دختر! راحت میتونه رضایت مامان رو بگیره. گفتن رضایت، نگفتن

رضایت قلبی یا زبونی که؟!

راست میگفت. قلبم از این همه نامردی به درد آمد.

-چرا اسم کار بابا خ*ی*ن*ت نیست آرش؟

-حوصله بحث فلسفی ندارم هما!

لب گزیدم و اشکم را پس زدم.

-چکار کنیم؟

-هیچی! فقط خدا کنه نیاردش تو این خونه وگرنه مامان دق میکنه!

-منم دق میکنم. اصلا بیاردش اینجا خودم خون زنیکه رو تو شیشه میکنم!

-نمی دونم چطور حاضر شده زن کسی مثل آقاجون بشه!

-نمیشه شکایت کرد؟

-فایده نداره. خاله ی زیبا یادته؟

-همون که دو سال پیش شوهرش سرش هوو آورد؟

-آره. شوهرش چون بدون اجازه زن گرفت، دادگاه فقط حق طلاق داد به خاله

اش. همین!

-همین؟

-آره. دادگاه گفت چون نفقه هر دو تا زن رو داده و نمیدونم حشون ضایع

نشده ولی دون اجازه زن گرفته فقط حق طلاق با زنشه. منتها مهریه خاله شیوا

زیاد بود. خودشم خیاطی داشت. میدونی با وضع مامان چی پیش میاد؟ به

نظرت ۳۰ هزارتومن سی سال پیش الان چقدر میشه؟

-بی نوا مادرم که پناهی نداره. حتی قانون هم حمایتش نمی کنه. ** من میرم

خونه میگیرم و می برمش پیش خودم!

آرش آنچنان نگاه بدی به من انداخت که ترسیدم.

-مامان حاضر نمیشه طلاق بگیره. اینو خودتم میدونی که جونش به جون

آقاجون وصله، وگرنه پسرش چلاق نیست که تو از خود گذشتگی کنی!

راست میگفت این را خودم هم می دانستم ولی پدر نامردم نمی دانست یا خودش را به نفهمی زده بود
-با فرنگ چکار کنیم.

دستش را محکم روی صورتش کشید:

-مشکل بزرگ منم همینه. با اخاق ناصر، وای به حال فرنگ!
با آرش به قصابی آمده بودیم تا مگر بابا را از خر شیطان یاده کنیم. دعا میکردم که بابا بگوید همه چیز دروغ است و اوفقط یک هفته‌هاز خانه قهر کرده است.
چادرم را جمع کردم و به آرش که با صدای آرام با بابا صحبت میکرد، نگریستم.

-آخه آقاجون چی میگید؟ با وجود عروس و داماد زشته بخدا!

-زشت چیه؟ حلال خدا رو حروم کردم یا قتل کردم؟

-به فکر بچه هاتون باشید!

-تاکی؟ هان تاکی به پای شما بسوزم! هی تحملش کردم. زبون نیست داره عقرب جراه است.

-آقاجون بی انصاف نباشید. اونم با همه بدیای شما ساخته. کم کتکش زدید؟ کم اذیت شده؟

-مجبور نیست دیگه بسازه. گفتم به سلامت!

-آخه کسی رو داره بره؟ خودتونم میدونید طلاق بگیر نیست. نکنید این کار رو آقاجون.

-زنت رو دوست داری؟

من هم از سوال نامربوط بابا متعجب شدم.

-معلومه!

-من دوستش ندارم. از وقتی با ...

نگاهی به من کرد و حرفش را خورد و ادامه داد:

-تازه میفهمم عشق چیه. دوست داشتن چه معنی میده. من تا حالا زندگی نمی کردم. مردگی میکردم! تا حالا کی مادرت اینقدر به من رسیده؟ کی برایش مهم بوده چی بپوشم و چکار کنم... لا اله الا الله.. بابا مادرتون منوراضی نمیکنه.

مورمورم شد و تنم یخ کرد. رگ پیشانی آرش ضربان گرفت

-بابا این حرفا چیه؟ این زن داره زندگیمون رو می پاشه از هم.

-این زندگی از هم پاشیده بود. تو نمی فهمیدی. در مورد زن منم درست حرف بزن!

-زنتون؟ مگه...

این صدای من بود که برای اولین بار از نیم ساعت قبل شنیده شد.

-دیروز عقد کردیم.

به نفس نفس افتادم. به آرش نگاه کردم که رنگش پریده بود و رگهای دستش از شدت فشار برجسته شده بود. آرام پرسید:

-یعنی همه چیز جدیه؟

-کاملا جدی! مادرتون خودش دیروز زنگ زد و رضایت داد. حالا شما شدید

کاسه داغ تر از آس!

-م..میاری..دش خونه؟!!

-نه!

نفسم را بی اختیار از سر آرامش بیرون دادم که موجب شد نگاه غضب آلود بابا
رویم بنشیند.

-خوش خوشانت نشه. همه جوره حواسم بهت هست. هنوز بی صاحب
نشدی!

-من..

-همین که گفتم! بین هما وای به حالت بفهمم کج میری فهمیدی؟ خونت
حلال میشه متوجه شدی؟

-مگه دیگه نمیرید خونه؟!

این صدای آرش بود که با عصبانیت حرف بابا را قطع کرد:

-معلومه که میرم. اونجا خونه امه. فقط شبا میرم پیش زخم. اون تنهاست. پیش
مادرتون فعلا هما هست. وقتی هما شوهر کرد. دلیل نداره دو تا خونه داشته
باشم!

پس مشکل من بودم! زن جدید حاضر به تحمل من نبود! قلبم از درد فشرده
شد. بغض کردم و درخواستم. تا قیام قیامت ازدواج نمی‌کردم تا بینم چه کاری
از دستش بر می آید. جنگ خاموش ما شروع شده بود. درخواستم و با اخم به
آرش نگریستم.

-بریم داداش. انگار اومدن ما بی فایده بوده!

-به سلامت.

آرش هم با اخمهای در هم به دنبالم راهی شد.

-به مامان چی بگیم؟

پوزخندی زد:

-مامان؟ اون میدونسته کار تموم شده. باور کن فقط ما رو اینجا فرستاده تا مطمئن بشه!

-لعنت به من که حرفای مامان رو جدی نگرفتم!

-مثلا جدی میگرفتی چی میشد؟

-هیچی، زنه رو پیدا میکردم و حقش رو کف دستش میداشتم.

-ناراحت سری تکان داد. از جلوی بوتیک ناصر که رد شدیم، متوجه مان شد و بیرون آمد:

-سرسنگین شدی آقا آرش، خبری از من و خواهرت نمیگیری؟!

-سلام ناصر جان. ببخشید گرفتارم.

نگاه ناصر بین صورتهای ناراحت منو آرش چرخید.

-خبری شده؟

-چی بگم والا!

قلبم تند تند میزد. نکند آرش همه چیز را بگوید؟ هر چند بالاخره دیر یا زود فرنگ و ناصر همه چیز را می فهمیدند. اما دلم میخواست اول فرنگ را مطلع کنم.

-پس بالاخره فهمیدید؟!

با تعجب به ناصر نگریستیم:

-چی میگی ناصر؟ منظورت چیه؟

-هیچی . شما فرض کن ما درازگوش! همه کسبه میدونند آقاچونتون دوباره زن گرفته! خودش دیروز شیرینی پخش کرد.

هینی کشیدم. واقعا بابا خجالت نکشیده بود؟ زن دوم گرفتن جار زدن داشت؟ آن هم جایی که دامادش مغازه داشت؟ حرف بعدیش به جانم آتش زد:
-به سلامتی اجازه ما هم صادر شد.

این را گفت و زیر خنده زد. آرش از خشم قرمز شده بود. یقه اش را گرفت و به دیوار کوبیدش:

-اگه مادرم داداش به دردبخور نداره، فرنگ منو داره. قدم کج بذار تا حالیت کنم یه من ماست چقدر کره داره!

زور ناصر مسلما بیشتر بود که به سرعت جایشان عوض شد و یقه آرش در دست ناصر قرار گرفت:

-هوی یابو! برای من شاخ نکش. من دلم بخواد خودتم میدونی هیچ غلطی نمیتونی بکنی! اینو گفتم که حواست جمع باشه! در ضمن اگه خاطر خواهرت عزیز نبود من بابات نبودم که سی سال صبر کنم. همون سال اول کار خودم رو میکردم!

-تو چه غلطی میکردی؟

صدای بابا باعث شد که ناصر از آرش غافل شود و مشت آرش بر دهانش کوبیده شود. ولی ناصر شیر شده بود و ملاحظه نداشت. مشت آرش را بی جواب گذاشت و با تغییر به سمت بابا چرخید:

-همون غلطی که شما کردید! چیه مرگ خوبه و اسه هم سایه؟ نه آقاچون منم مردم مثل خودت! نه ببخشید من هنوز نامرد نیستم!

مشت بابا در صورتش فرود آمد. بابا مثل من می لرزید. فکر اینجایش را نکرده بود.

-تو غلط کردی با هفت جدت!

ناصر پوزخندی زد و خون گوشه لبش را پاک کرد. همسایه ها جمع شده بودند :

-من اگه بخوام خودتونم خوب میدونید هیچ کاری نمیتونید بکنید. اینو گفتم که به شازده ات بگی دیگه دور و بر من آفتابی نشه و برام خط و نشون نکشه. زندگی خودمه. زن خودمه. هر کاری دوست داشته باشم میکنم شیرفهم شد! رنگ بابا پریده بود. هم سایه ها با صلوات م شاجره را تمام کردند. روی زمین فرود آمدم. خدایا بدتر از این نمیشد. انگار تمام مصایب با هم فرود می آمدند. خدا به فریاد فرنگ برسد! خدایا این عشق ارزش این رسوایی را داشت؟ در این دو هفته به معنای واقعی کلمه از خانه فراری شده ام. بعد از رسمی شدن ازدواج دوم بابا، رفت و آمدهایم زیر ذره بین رفته بود و از این موضوع رنج میکشیدم. بابا فکر میکرد حالا که شبها به خانه نمی آید قرار است مرا در خانه های آنچنانی پیدا کند، برای همین مجبورم کرده که روزها زودتر برگردم و به قولی حاضریم را زود بزنم. از آن طرف مامان به محض حاضر شدنم در خانه تلافی کارهای بابا را بر سرم خالی میکند. آنقدر آه و ناله و نفرین میکند و خودش را به در و دیوار میکوبید تا جوابش را بدهم و آن وقت بهانه ای یافته و دعوایی بر پا کند. انگار بی محلی های چند وقته بابا و روزگار بدون دعوايشان برایش سازگار نبود! و سواس جدید بابا گریبان آرش را هم گرفته و به کار کردنم

گیر می دهد. دو دل شده ام . نمی دانم چه کاری انجام دهم؟ اگر وضعیت مامان کمی بهتر بود ترجیح می دادم قید کار کردن را بزنم و خانه نشین شوم ، ولی با شرایط مامان اصلا این کار را دو ست ندارم. اگر در خانه بمانم یا آخر فرار میکنم و یا دیوانه میشوم.

-حواست کجاست هما؟

با تشر بشری به خودم آمدم. یک خرابکاری حسابی کرده بودم. ظاهر شیرینی خامه ای بسیار مهم است و من با ناشی گری خرابش کرده بودم. در واقع آنقدر فکرم مشغول بود که نفهمیده بودم چه کار میکنم و به شیرینی ها ظاهر ناخوشایندی بخشیده بودم. لب گزیدم و به بشری نگریستم:

-ببخشید

کنارم زد و اخم هایش را در هم کشید:

-یاد بگیر ناراحتیای خونه رو پشت در بذاری و بیای داخل آشپزخونه!

-من...

نگاه جدی اش را به من دوخت و ساکتم کرد. اهل پرس و جو و فضولی نبود . حتی نپر سید چرا بی حواس شده ام و برای اولین بار خرابکاری کرده ام. کاش دعا و یا سرزنشم میکرد تا بهانه ای برای گریستن میافتم . دلم یک گوشه خلوت میخواست تا گریه کنم. با بغض فرو خورده صدایش زدم:

-بشری خانم؟

-بله؟

-میشه...میشه من شیفتای بعد از ظهر زودتر برم؟ عوضش صبح ها دیرتر

میرم!

صدایم بغض داشت. سرش را بالا آورد و عمیق در چشمهایم نگریست. انگار میخواست ذهنم را بخواند. نگاهش روی حلقه داخل انگشتم ثابت ماند. حدس اینکه فکر کند نامزدم مخالفت میکند سخت نبود. برای من هم بد نمیشد. بگذار همه چیز به پای مرد خیالیم بیافتد!

-وقتی نیستی کی قراره کمک من باشه؟

فکر اینجایش را نکرده بودم. بغض بالاتر آمد. حق با او بود. سعی کردم برخورد مسالط با شم. بابا شرط کرده بود که اگر زود به خانه نروم باید قید کار کردن را بزنم. طوطی هم نبود و کارها زیاد شده بود. هر بار یکی از ما جانشین طوطی میشد. اگر من هم نبودم، حسابی سخت میگذشت:

-نامزدم..

-به خاطر نامزدت نیست چون نامزد نداری!

سرم را بالا آوردم و به او نگریستم. جدی بود و این نشان میداد حدس نزده و یقین دارد. انگار فکر غلط بود که همه چیز را به نامزدم ربط داده است. ولی از کجا با این اطمینان حرف میزد؟ لبخند بی رنگی روی لبهایش نقش بست. -به خاطر سام این کار رو کردی. درکت میکنم ولی تاییدت نمیکنم. الهام

تحریکت کرده اینم میدونم!

ابروهایم از تعجب بالا پرید. چشمهایم از این بازتر نمیشد:

-نه یعنی اشت..

نگاهی به اطراف انداخت و نشست. وقت ناهار بود و همه برای استراحت رفته بودند و من خودم را با شیرینی خامه ای ها مشغول کرده بودم. که البته فقط خرابکاری کرده و کار به دردبخوری انجام نداده بودم.

-دخترای نامزد دار مثل تو رفتار نمیکنند هما! من موهامو توی آسیاب سفید نکردم. دروغ هم نگو، وگرنه خودت رو پیشم خراب میکنی!
نمیدانستم چه بگویم. شرمزده سر به زیر انداختم.

-یعنی..بقیه هم فهمیدن!

خندید. کم میخندید ولی خوش آهنگ میخندید:

-فکرکنم بیشترشون.

نگاهی به حلقه گران داخل انگشتم انداختم و آه کشیدم.

-مهم سامه که نفهمیده! برای رد کردنش راههای بهتر از اینم بود.

مردد به بشری نگریستم. این خودش قوت قلبی بود که سام فکر میکند نامزد کرده ام. لبخند بشری مهربان بود. مهربان تر از همیشه. می دانستم خیلی سام را دوست دارد، مثل پسرش، پس نمی دانستم لبخند را چه تعبیر کنم. به کم شدن شرم من از سر سام یا چیز دیگری... ناخودآگاه برایش توضیح دادم:

-نمیخواستم کارمو از دست بدم.

دستم را محکم فشرد. محکم مثل یک حامی.

-میدونم. ولی سدا خیلی از دستت شاکیه!

-چرا؟

-خودت فکرکن و بفهم.

گیج نگاهش کردم. ابرویش را بالا داد:

-دروغ هیچ وقت خوب نیست و تو به همه دروغ گفتی!
 شرمگین بودم. چگونه میگفتم که من از اعتماد کردن می ترسیدم. از اینکه
 مثل خانواده ام هیچ کس درکم نکند و تیر اتهام ها به سمت نشانه گرفته شود!
 -پس خاله هم میدونه؟

-زودتر از همه فهمید. دیده بود الهام باهات حرف زده. بعدم با رفتارات شک
 کرده بود.

نگاه متعجبم را به او دوختم. الهام چه ارتباطی به دانستن سدا داشت؟ اصلا
 چه ارتباطی با کار من داشت؟ الهام فقط گفته بود دور سام نچرخم و من
 خودم تصمیم گرفته بودم حلقه بیاندام!

-تو الهام نیستی هما! سام هم کارن نیست

کارن دیگر کیست. منظورش از اینکه من الهام نیستم چیست؟ نگاه پر از
 سوالم را به او دوختم. بشری با آن موهای سفیدی که هیچ وقت رنگشان
 نمیکرد، انگار نسخه جدی تر سدا بود. دو دوستی که از دیرباز با هم رابطه
 داشتند. او خیلی چیزها میدانست و من هیچ چیزی نمی دانستم. سمیه
 میگفت؛ سدا و الهام و بشری با هم شیرینی پزی را بعد از مرگ ماسیس احیا
 کرده اند. بعدا مادر او، شهلا، هم به آنها پیوسته بود. پس به یقین چیزی میان
 آنها بود که من از آن بی خبر بودم.

-الهام نیستم؟ نمی فهمم چی میگید!

لب گزید و به در سالن نگاهی انداخت و مسیر صحبت را عوض کرد:

-یک دلیل قانع کننده بیار تا ببینم میشه برات کاری کرد یا نه؟! فقط دروغ نگو.

جرف را عوض کرده و مرا دوباره به یاد مشکلم انداخته بود. صورت‌م از ناراحتی در هم شد. به بشری نگریستم که منتظر توضیح بود. آب دهانم را قورت دادم. با نگاهش مثل معلمی سختگیر بازخواست‌م میکرد و مجبورم میکرد حقیقت را بگویم. بشری عادت به کنکاش کردن نداشت، حتی در بحثهای خاله زنگی بقیه هم شرکت نمی‌کرد، کم میگفت و زیاد میشنید، به همین دلیل مطمئن بودم که وقتی علت کارم را می‌پرسد برایش مهم است وگرنه دخالت نمی‌کرد:

- پدرم... گفته اگه زود نرم خونه دیگه نمیداره پیام سر کار. گفته قبل از غروب خونه باش. الان داره روزا کوتاه میشه.. کم کم زمان غروب میوفته قبل از اتمام ساعت کار.

متعجب به من نگریست.

- پس چرا قبول کرد بیای سرکار؟

- پدرم وقتی با خاله سدا حرف زد... موافقت کرد که تا آخر ساعت کاری بمونم و با تاکسی برگردم... ولی حالا... زده زیرش.

- که اینطور! باید با سدا حرف بزنم. بینم چکار میتونم برات بکنم.

- ممنون بشری خانم.

سری برایم تکان داد و نپرسید چرا رفتار پدرت عوض شده. حتی طوری برخورد نکرد که خجالت زده شوم و من چقدر ممنونش بودم. به خاطر خرابکاری ای که کرده بودم، مجبور شدیم دوباره رولت‌ها را برش زده و تزیین کنیم. طولی نکشی که بقیه شیرینی پزها هم به آشپزخانه بازگشتند و دوباره محیط شلوغ شد. تا آخر ساعت کاری، حرف دیگری بین من و بشری رد و بدل نشد و هر دو سرگرم کارمان بودیم در تمام مدت نگاهم بین او و الهام

میچخید. آخر من از دست این ها خل میشدم . ساعت سه بود که از همه خداحافظی کردم و از آشپزخانه بیرون زدم. هنوز چادرم را محکم نکرده بودم که صدایش در گوشم نشست:

-خانم شیردل!؟

نفس عمیقی کشیدم تا هول نشوم. بعد از انداختن حلقه در انگشتم ، این اولین بار بود که با سام روبرو میشدم. به سمتش چرخیدم:

-بله؟

-میشه وقتتون رو بگیرم؟

نگاهی به او که عصبی نگاهم میکرد ، انداختم:

-راستش من عجله دارم.

-زیاد وقتتون رو نمیگیرم.

-بفرمایید.

-میشه بنشینیم؟

کرکره ها قنادی پایین بود و سالن فرو شگاه خالی . فرو شگاه از ساعت ۵ باز میشد و حالا ساعت استراحت فروشنده ها بود. ما هم از در کارکنان بیرون می رفتیم. روی صندلی پشت پیش خوان نشستیم و منتظر و نگران به او چشم دوختم.

-من.. یعنی... شما.. واقعا ازدواج کردید؟

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و بی اختیار حلقه را در دستم چرخاندم. سوالش خیلی بی مقدمه بود. باز هم باید دروغ میگفتم:

-بله... نامزد کردم.

-چرا؟!

با تعجب به او نگریستم:

-چرا چی؟ چرا نامزد کردم؟

-چرا نادیده ام گرفتی؟

اخمهایم در هم رفت.

-متوجه نمیشم.

-نگو نفهمیدی بهت ...

-کافیه آقای ها قوسیان. به نظرم بعضی حرفا هیچ وقت نباید گفته بشه.

-چرا؟ کجای دنیا نوشته شده دوست داشتن شرط و شروط داره؟؟

قلبم تند تند میزد

-خواهش میکنم. گفتن این حرفا فایده ای نداره.

-باور نمیکنم ازدواج کردی!

-برام باور شما مهم نیست. ازدواجم نکرده بودم چیزی عوض نمیشد. خواهش

میکنم تمومش کنید.

-نمی تونم تمومش کنم. سه ماهه میشناسمت.. دو ماهه شدی خواب و

بیداریم!

نگاهم را به نگاهش دوختم:

-من شوهر دارم آقا تمومش کنید.

نگاهش روی حلقه داخل دستم نشست.

-لعنتی!

چادرم را محکم کردم و برخواستم. هنوز سر جایش ایستاده و مسیرم را سد کرده بود. قلبم تند تند میزد. آگه به اتکای حلقه لعنتی داخل دستم نبود هرگز جسارت حرف زدن با او را نمی یافتم. من را که منتظر دید با اکراه کنار کشید:
- فقط بگو چرا؟ چرا منو ندیدی؟ مشکلم چی بود؟

سرم را زیر انداختم و لب گزیدم. اگر ندیده بودمت هرگز کار به اینجا نمی رسید.

- واقعا نمیدونید؟

- دینمون؟ مسلمون و مسیحی بودنمون؟

- به جز دینمون بین ما فرق زیادی هست. خیلی خیلی زیاد. فرهنگها و باورهامونم فرق داره.

- با عشق همه چیز درست میشه.

لبخند کجی روی لبم نشست. عشق؟ چه واژه دلفریب و در عین حال مسخره ای!

- واقعا کسی رو دیدید که با عشق به همه چیز برسه؟ مشکل ما با عشق هم درست نمیشد.

- تو.. دوستم داری مگه نه؟ خودت میگی نامزد..

میان حرفش پریدم و در چشمهایش براق شدم:

- من هیچ حسی به شما نداشته و ندارم. هیچ حسی. جز ترس اینکه باعث بشید کارمو از دست بدم. در ضمن نامزدم برای من حکم شوهر مو داره، درست صحبت کنید!

به وضوح جا خورد و از ناراحتی صورتش در هم رفت. به او مهلت حرف دیگری ندادم و از کنارش رد شدم. فقط شنیدم که گفت امیدش را از دست نمیدهد. ای وای بر من که فکر می‌کردم از دستش خلاص می‌شوم. به سرعت از قنادی بیرون زدم. مثل سه پلشت برای این روزهایم بسیار مناسب مینمود. بعنت به من و اقبل بلندم. هوای گرم شهرپور را به ریه کشیدم. از فکر به لحظات قبل خنده ام گرفته بود. عجب حرفی زده بودم؟! "نامزدم مثل شوهرمه!" "نامزد خیالیم باید به خودش برای داشتن من افتخار میکرد. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. انگار باید دست به دامن بشری شوم تا بفهمم راه دیگری که میگفت چیست، چون راه حل کذاییم جز مسخره کردن خودم و از دست دادن حقوق یک ماهه ام عایدی دیگری برایم نداشت.

آنقدر فکر کرده بودم که نفهمیدم کی سوار اتوب*و*س شدم و کی پیاده شدم. سالانه سالانه مسیر کوچه را پیش گرفتم. کاش مسیر کش می آمد و به خانه نمی رسیدم. می دانستم که با رسیدنم به خانه، مامان ناراحتی هایش را بر سرم آوار میکند. دلم برایش میسوخت. درکش نمی‌کردم. آنقدر خسته بودم که حوصله نداشتم پای درد و دل هایش بنشینم. بی انصاف بودم و او هم زیادی حساس شده و محیط را برایم ناخوشایند کرده بود. جایی بجز خانه هم نداشتم که بروم. بعد از برخورد آن روز ناصر و آرش، خانه فرنگ رفتن قدغن شده بود. حوصله خانه آرش را هم نداشتم چرا که زیبا هم مثل مامان از من طلبکار بود. انگار من بابا را زن داده بودم! می ترسید شوهر جانش هم مثل پدر شوهرش هوایی شود. پف کلافه ای کشیدم. دو کوچه مانده بود به کوچه ای که خانه مان در آن قرار داشت که با صدای آشنایی پام به زمین میخ شد:

-سلام خانم شیردل!

آب دهانم را قورت دادم و به سمتش چرخیدم. خدایا چرا من بی دلیل از این مرد هراس داشتم؟ سعی کردم به صورتش نگاه نکنم تا اختلاف قدیمان در چشمم نشیند. جواب سلامش را به آرامی دادم

-خوب هستید؟

-ممنون.

کمی این پا و آن پا کرد.

-ببخشید اینجا مزاحمتون شدم. میشه یک لطفی به من بکنید.

-بفرمایید.

-این کارت دعوت عروسی داداشمه. میخواستم خودم بیارم در خونه اتون ولی حالا که شما رو دیدم اگه میشه زحمتش رو خودتون بکشید.

دست لرزانم را پیش بردم تا کارت را بگیرم. کارت بین دستهایمان در هوا معلق ماند. به صورتش نگاه کردم تا علت را بدانم. نگاهش میخ دستم شده بود. رد نگاهش را گرفتم و آه از نهادم در آمد. آنقدر سام دم آخر پایچم شد که فراموش کردم حلقه لعنتی را در بیاورم. چپ دست بودم و بی اراده دست چپ را برای گرفتن کارت پیش برده بودم و آبرویم رفته بود. این بار واقعا ترسیدم. اخمهایم در هم فرو رفت و صدای آرامش بر گوشم نشست.

-مبارک باشه. چه بی خبر؟!!

قلبم در گلویم می کوبید. خدایا افتضاح از این بیشتر نمیشد. سریع دستم را عقب کشیدم.

-نه..یعنی این...-

حلقه را از دستم خارج کردم.

-مال خواهرمه...داده بود تنگش کنم برای اینکه گم نشه کردم انگشتم.

قلبم تند تند میزد. خدایا مرگم را برسان. هادی پوزخند معناداری زد. لب

گزیدم از دلیل احمقانه م. انگشتر امانت را در دست چپ میکنند؟ خواستم

کمی اصلاحش کنم که بدتر شد:

-راستش...من چپ دستم برا همین...-

میان حرفم دوید:

-مهم نیست. به هر حال مبارکه. به خانواده سلام برسونید.

این را گفت و با همان اخمهای در هم کارت را به دستم داد و رفت. خدا

لعنت کند. چه وقت کارت آوردن بود؟! لب گزیدم. نفس عمیقی کشیدم تا

اشکهایم را پس بزنم. سریع انگشتر را داخل کیفم انداختم. کارت لعنتی به

من دهن کجی میکرد. دو کوچه باقی مانده را به سرعت طی کرد. بی شک اگر

ترس از آبرویم نبود. در کوچه می دویدم. نفس نفس زنان کلید انداختم و وارد

خانه شدم. حیاط را طی کردم و کفشهایم را جلوی ورودی در آوردم. با دیدن

کفشهای بابا، لرزش تنم بیشتر شد. داخل ساختمان شدم. روی مبل

همیشگی نشسته بود و پاهایش را روی عسلی دراز کرده بود و سیگار

میکشید.

-سلام.

صدای آرامم را شنید و به سمتم چرخید. همیشه این موقع روز خانه نبود ولی حالا بست مینشست تا من بازگردم. نگاهش روی ساعت دیواری نشست که ساعت ۴ را نشان میداد.

-دیر کردی!

-ماشین نبود.

-اخمهایش در هم شد.

-زودتر از سر کارت بزن بیرون.

-نمیشه آقا جون. دیگه زودتر از سه نمیشه.

-پس ولش کن. اصلا من خودم یک مغازه کوچیک اجاره میکنم، بشین همون جا شیرینی بپز.

ابروهایم بالا پرید. چادرم را سرم برداشتم. مامان از آشپزخانه سرک کشیده بود تا متوجه حرفهایمان شود.

-مگه به همین آسونیه؟ نیرو میخواد. امکانات میخواد!

چپ چپی هواله ام کرد.

-با چند تا از همکارات حرف بزن. امکاناتش حله!

آب دهانم را قورت دادم. بابا یقینا دیوانه شده بود!

-میدونید چقدر باید بدویم تا کسی مشتریمون بشه؟! فکر میکنید همکارام

کار کردن توی یک قنادی معتبر رو ول میکنند میان دنبال من بچه؟

پکی به سیگارش زد و لا اله الا الهی گفت. وقتی دید حرف حساب جواب

ندارد، به بی راهه زد:

-اونجا چه غلطی میکنی هان؟ چیه که نمیخوای ازش بیای بیرون؟ اصلا من بی جا کردم بهت اجازه دادم بری سر کار!

نفس عمیقی کشیدم. خدایا روزم را گندتر از این نکن! بغض بر گلویم فشار می آورد.

-آقا جون خواهش میکنم. اصلا شما چرا گیر دادید به کار کردن من؟ بخدا هیچی نیست. جاش خوبه. آدماش خوبند. شما که دیدیدشون.

کم مانده بود اشکم در بیاید. نگاهی به مامان انداختم که داشت نگاهمان میکرد. از خدایش بود بابا اجازه ندهد کار بروم. از اول هم با کار کردن من مخالف بود. میگفت زنی که کار میکنند نساز میشود. صدایم را آرام کردم.

-بابا من تو خونه دیوونه میشم. خواهش میکنم.

نگاهش بین من و مامان چرخید. مشکلم را می دانست. نفسش را محکم با دود سیگار بیرون داد:

-دیگه دیر نمایی. اگه یک بار دیگه دیر بیای حق نداری بری سر کار فهمیدی؟! بغض کردم و برخواستم. لعنت به سام و لعنت به هادی که وقتم را گرفتند. خدایا مرا بکش و راحتم کن. تازه یادم به هادی افتاد. باز هم تپش قلب گرفتم. اشک در چشمم جو شید. اگر به بابا حرفی بزند چه؟ بابا زنده می *رق* صید وای به حال وقتی که برایش میزدند و بهانه دستش می آمد. به سالن برگشتم. کمی این پا و آن پا کردم. نمی توانستم بگویم هادی دو کوچه بالا تر سراغم آمده است. لعنت به دروغهای پی در پی!

-دم خونه... پسر علی آقا رو دیدم. کارت دعوت عروسی آورده بود.

کارت را به دست بابا دادم. ابرویی بالا انداخت.

- برای هادی؟! حیف پسر به اون خوبی که از دستمون رفت.
 خواستم بگویم برای محمد است که دیدم زیادی ضایع میشود. کارت را باز
 کرد و ابروهایش بالا پرید.
 - برای محمد میخوان زن بگیرن؟ از علی بعیده. پسر کوچیکه رو قبل از بزرگه
 میخوان زن بده!
 به مامان نگاه کردم که چشمهایش می درخشید. عروسی های خانواده هادی
 را دوست داشت، چون با اعتقادات خودش هم خوانی داشت و خبری از ساز
 و آواز نبود. برگشتم که به اتاق بروم و حرف بابا در جا خشکم کرد.
 - شما نمیخوان بیاید. ما میریم.
 به سمتش چرخیدم. منظورش از ما چه بود؟ انگار سوال مامان هم بود که
 پرسید:
 - با کی میری؟
 بابا پوزخندی زد و سیگار را در جاسیگاری له کرد.
 - با اون یکی زنم. فرمایشی هست؟
 مامان لب برچید. برق نگاهش خاموش شد. از حرص خون خونم را میخورد.
 همینمان مانده بود که جلوی دوست و آشنا سکه یک پول شویم. دلم برای
 مامان کباب شده بود. از حرص شانه بالا انداختم.
 - بهتر مامان. خیلی از خانواده اشون خوشمون میاد؟! خوش بگذره بهتون!
 مامان لبخند کجی زد و بابا چپ چپی حواله ام کرد.

-حرف بیخود زن هما. آگه به خاطر توی ورپریده نبود که جواب رد دادی بهشون. همه با هم می رفتیم. خودتم میدونی!

مامان آه عمیقی کشید. خدا را شکر کردم که نمیخواهیم در آن جشن کذایی حاضر شویم. روبرو شدن با خواهرهای هادی که هنوز برایم پشت چشم نازک میکردند، یک طرف، دیدار دو هوو یک طرف! اگر یک کار درست و حسابی در عمرت کرده باشی همین یک کار است هما.... ناگهان بدنم یخ کرد. اگر هادی در جشن، به بابا از حلقه می گفت چه؟ وای خدا بدبخت شدم. بابا کارت را برداشت و بی هیچ حرفی از خانه خارج شد و من ماندم و قلبی که در سینه بی قرار می کوبید.

-آره دیگه حالا آقا با عشقشون این ور و اون ور میرن. معلوم نیست... خانم چکار کرده که قاپش رو دزدیده. ای خدا تو محل برام آبرو نیمونه.

کنار مامان نشستم و دستش را فشردم. حق داشت. این حقارت هر کسی را از پا می انداخت. سرش را بر روی شانه ام قرار داد و گریست. مادر هادی، فاطمه خانم، زن مومنه و خوبی بود. مادرم همیشه جلوی آبروداری میکرد. تنها کسی بود که به معنای واقعی مادرم برایش احترام قایل بود و حالا قرار بود پدرم، سالها آبروداری مادرم را بر باد دهد. اشکی از گوشه چشمم چکید. اگر قرار است ازدواج کنم و سالها بعد مرد زندگیم اینگونه حقم را بدهد همان بهتر که هیچ وقت ازدواج نکنم.

عشق پیری

عشق پیری گر بجنبد شاعری گل می کند آدم با هوش را پر حرف و هم خل

می کند

پیر اگر عاشق شود چون طفل نادان می شود عقل او ضایع و گفتارش فراوان
می شود

بی خبر از حال خود فکر جوانی می کند گاه و بی گاه ادعای قهرمانی می کند
همچو شخص تشنه لب دلخوش ز دیدار سراب پنبه دانه خوردن و همچون شتر
هنگام خواب

پیری و دلدادگی رسوایی و خون دل است پند دوست و طعنه دشمن بر او بی
حاصل است

عشق پیری حاصل آن نیست غیر درد و رنج فی المثل کوبیدن پتک است بر
فولاد سرد

پای لرزان عقل ضایع با سر و موی کچل گه به گه آواز خوانی چون خروس بی
محل

می نماید صحبت پرت و پلا از حد فزون بی جهت بی محتوا بی وقفه تا حد
جنون

یک زمانه مرثیه گو گاهی غزل خوان می شود لحظه ای خوشحال و خندان گاه
گریان می شود

پیری و عاشق شدن آتش به جان افتادن است دارو و درمان آن هم عاقبت جان
دادن است

دل سپردن ساده اما دل بریدن ساده نیست سوختن در عشق دلبر قصه و افسانه
نیست

عشق پیری باعث رسوائی و بدبختی است باعث رنج و عذاب و مشکلات و سختی است

راست گویم عاشقی امید و نور دل بود گر نباشد برکت عشق زندگی مشکل است

جمله ای زیبا بود دلکش و افسونگر است بگذرم از پیر و برنا لطف حی داور است

شعر می گوید عطائی عاشق و دلبسته است شعر خوب و پنبه دانه زین گروه و دسته است

-پس بالاخره دیدیدش؟

فرنگ با گریه سرش را به نشانه تایید تکان داد. از وقتی آمده بود یکریز گریه میکرد و از میهمانی دیشب میگفت. دیشب خانه آرش مهمان بودند. آرش میخواهد ناراحتی ها را از دل نا صر در بیاورد. به قول خودش ، نا صر بزرگتر بود و البته مهمتر از آن گوشتمان زیر دندانش بود. برای همین آرش آن ها را دیشب مهمان کرده بود تا فرنگ بیش از این اذیت نشود. این اخلاق آرش را دوست داشتم غرور نداشت و با وجود همه بی خیالی هایش حواسش به خواهرهایش بود. اما عجب میهمانی ای شده بود! بیچاره ها خبر نداشتند بابا همان شب قصد میکند با نوعروسش به خانه آنها برود تا او را با آنها آشنا کند. این شد که همه غافلگیر شده بودند. فرنگ هم امروز ، پسرش را به مادر شوهرش سپرده بود و آمده بود محل کار من تا بدون حضور مامان برایم درد دل کند. سدا هم کم لطفی نکرده بود و اتاقش را به ما قرض داده بود.

-آخه روش شد؟ روش شد زنه رو بردار بیاره خونه آرش؟
فرنگ فینی کرد و باز گریه از سر گرفت. کلافه موهایم را کشیدم. او با همان
صدای گرفته اش ادامه داد:

-نبودی ببینی زیبا چه حالی بود. نمیدونی چقدر زنک افاده داشت. تازه خون
به دل زیبای بدبخت کرده بود. بیچاره مامان که الکی بهش میگن مادرشوهر!
-والا من که ندیدمش.. دیشبم که آرش بهمم زنگ زد، خیلی عصبانی بود.
-اه اه فکر میکنه خیلی خوش زبونه... یک موی گندیده مامان می ارزه به سر
تاپاش.

لب گزیدم:

-جوونه؟

سرش را بالا انداخت یعنی نه!

-جوون نیست؟ پس درد آقاچون چی بود رفت زن گرفت؟!

-درد بی دردی داشت!! چه میدونم! فکر نکنم از ما مان خیلی جوونتر
باشه.. فوق فوقش کمتر باشه ۹ سال.. چهل سال رو حتما داره!

-چه شکلیه؟

قیافه فرنگ کج و کوله شد. از حرکتش خنده ام گرفت.

-سبزه است... سبزه که نه، دیگه سیاهه.

-خبه تو هم!

-باور کن. لاغر مردنیه..دو پره گوشت نداره..اه اه یک آرایشی کرده بود که نگو. آرایشش اصلا به درد سن و سالش و مهمونیمون نمیخورد. انگار میخواست بره عروسی!

پس بابا رفته بود و نقطه مقابل مامان را پیدا کرده بود! په از ظاهر و چه از رفتار. همیشه فکر میکردم کسی که زن ولش خوشگل است حتما زن دومش زیباتر میشود ولی انگار اشتباه میکردم. عصبی شده بودم. هم از دست پدرم. هم از دست زن ندیده اش..هم از دست فرنگ که فقط نشسته و او را تماشا کرده بود! فرنگ دوباره گریه را سر داد.

-باورت همیشه دیشب چکار کرد.

اعصابم به هم ریخته بود. از شدت ناراحتی و خشم دندانهایم را آنقدر فشار داده بودم که درد میکرد. گریه های فرنگ روی اعصابم خش می انداخت.

-اه بس کن فرنگ! بگو دیگه..کرایه میگیری حرف بزنی؟

-زنه پا شد رفت تو آشپزخونه...بعد برا آقا جون غذای رژیمی گذاشت..زیبا کارش میزدی خورش در نمیومد! بعدم...بعدم...زنیکه یکاره پا شد به زیبا گفت...زیبا جون این غذاها برا آقا جونتون سمه نکنه میخواید بلایی سرش بیاد؟!!

برق از سرم پرید. باورش سخت بود. پرسیدم:

-اون..وقت...شما هیچی...بهش نگفتید؟

-نه..آرش که فقط سرخ و سفید شد. زیبا هم فقط تونست بگه ما خبر نداشتیم شما هم میاید. به زبون بی زبونی بهشون گفت ناخونده بودن.

بابا هم یکاره پشت زنش رو گرفت و گفت نیست وقتی خبر میدیم طبق بالا و پایین میذارید؟ بیچاره آرش از ناراحتی سرخ شده بود. ناصر هم همش پوزخند میزد.

اشک دوباره در چشمش حلقه زد. این زن میخواست ما را در چشم پدرمان خراب کند؟

-ناصر از دیشب هی متلک بارم میکنه. میگه بابات چشم بازار رو کور کرده با زن گرفتنتش. سلیقه اش پس رفته. من بخوام زن بگیرم از تو خوشگلتر میگیرم دلم وابشه!

با ناراحتی دستش را فشردم. دلم میخواست حال بدش را تغییر دهم.
-این همه گفתי.. آخرش نگفתי اسم زن بابامون چیه. خسته شدم از بس گفתי زنه!؟

چپ چپی نگاهم کرد که رب و رُبم را یاد کردم.
-از بس بهش گفتم عزیزم حالمون رو بهم زد. خود زنه هم که فقط دور و بر آقا چون بود نشد ازش بپر سیم چی به چیه؟! آخرش نفهمیدیم اسم و رسمش چیه. آقا چونم که مثل عقاب هواشو داشت انگار بچه هاش میخوان زنشو بخورن.

-بس که آرش بی عرضه است. دو هفته گذشته هنوز نتونسته بفهمه طرف کیه. اصلا من که میگم نمیخواد ته و توش رو در بیاره
-راست میگی.. نمیخوا بره دنبالش. دیشب بهش گفتم. بهم میگه به من چه! کار از کار گذشته دیگه پایی شدن بیشتر از این فقط خودمون رو خراب میکنه.

زنه دیگه زن رسمی آقاچونه.. حق داره هما... تو ازدواج نکردی تا بفهمی درد من و آرش چیه! داری کرکر میخندی و نمیدونی من و آرش پیش زیبا و ناصر چقدر خجالت کشیدیم. پس فردا این بچه ها بزرگتر بشن... وای خدا گفتم بچه ها.... زنه تنها کسی رو که تحویل گرفت ماهان بود. باورت نمیشه وقتی ماهان و دید به آقاچون چی گفت.. بخدا مردم از خجالت.

نفس عمیقی کشیدم. بدتر از قبلی ها هم بود؟

-چی گفت مگه؟

-پر رو پر رو تو چشمش ذل زد... گفت.. گفت... میخوای برات... یک کاکل زری... وای خدا..

دهانم باز مانده بود. یعنی این زن اینقدر وقیح بود؟ موی تنم راست شد. به به چشممان روشن ، کمبود زندگیمان یک زنگوله پا تابوت کاکل زری بود.

-باید بینمش فرنگ. حس خوبی بهش ندارم نمیدونم چرا آقاچون وقتی در موردش میپرسم دورم میزنه. کاش میدونستم خونه اشون کجاست تا حالشو بگیرم.

-گیرم بفهمی.. تف سربالاست. فکر میکنی آقاچون عقب میکشه؟ نه جلوی طرف خار و خفیف میکنه. اگه قبل از عروسیشون بود باهات میومدم تا دمار از روزگارش در بیاریم.. ولی حالا.. چه فایده.. حرمتا ریخته.. آقاچون دیگه مثل قبل نیست.

از حرص مشتی به زانویم زدم که فقط موجب شد درد در پایم بیچد. فرنگ حرصی دستمال را در دستش ریز ریز کرد و گفت:

-نمیدونم والا . این زن تیشه برداشته بز نه به ریشه خونواده. بین اینجا کجاست من گفتم...من که میگم ریگی به کفششه..اصلا خود شیطونه.
-خب آخه نمیشه گفت...بعضی زنا از درد ناچاری میشن هووی یکی دیگه.
مثل دختر محترم خانم. یادته؟ بدبخت به خاطر اینکه نازا بود طلاق گرفت
بعدم به خاطر حرف مردم با کله پز ته بازارچه ازدواج کرد. مرده دوبرابرش سن داشت.

فرنگ سرش را تکان داد:

-اما حداقل طرف، زن مرده بود و تنها بود.....کجا شد هووی یکی دیگه؟
حس خوبی به زنه ندارم. دلم شور میزنه.

-کی به زن باباش حس خوبی داره؟ درسته ازش بدم میاد اما تو رو خدا حالمو
بدتر نکن. مثل مامان شدیا

-راستی مامان چطوره؟

-چی بگم والا. بعد این همه حرف تازه یادت افتاده به مامان؟

-تو که میدونی...ناصر نمیداره پیام اونجا..نگفتی چطوره؟

-از وقتیا آقا چون گفته باهش نمیره عروسی مثل...دیوونه ها...البته دور از
جونش..همش میشینه یک گوشه و ذل میزنه به دیوار..یا با خودش حرف
میزنه..دیروزم راه افتاده بود تمام خونه رو ریخته بود به هم..میگفت برامون دعا
نوشتن یک جا چالش کردن.

فرنگ که گریه اش سر آمده بود صورتش را پاک کرد و اه کشید.

-آقا چون داره شورش رو در میاره به خدا.

-میدونم.

صدای گفتگوی پشت در باعث شد هر دو بلند شویم.

-این خاله سدا عجب زن خوبیه.

-هووم.

-بریم ازش خداحافظی کنم. کلی وقته داریم حرف میزنیم تو هم برو به کارت

برس.

-باشه.

با هم از اتاق خارج شدیم. با خروجمان از اتاق نگاه دو نفر رویمان نشست.

خاله سدا کنار سام ایستاده بود و به ما نگاه میکرد. سام هم متفکر به ما ذل زده

بود. فرنگ سرش را نزدیکم کشید:

-شازده خوشتیپه کیه؟

-خواه*ر*زاده سداشت.

در دلم اضافه کرم عامل بدبختی من. دستم را در جیب روپوشم فرو کردم. با

آمدن فرنگ حلقه را در آورده بودم. عجب بدبختی ای داشتم.

-او هوک.. یادت باشه بعدا در موردش بهم توضیح بدی.. نگاهاش مشکوکه.

نگاه عصییم را به سام دوختم.

چه مشکوکی ای؟ توهم زدی؟

فرنگ نگاهی به من انداخت.. از همانها که میگوید خر خودت هستی... شانه

بالا انداخت و به سمت سدا رفت.

-با اجازه اتون من برم خاله.. ببخشید مزاحم کارتون شدم.

-خوش اومدی عزیزم.

فرنگ خداحافظی کرد و از قنادی خارج شد. کرکره ها را تازه بالا داده بودند و هنوز سالن فروشگاه خلوت بود.

-منم برم خاله.. راستی ممنون بهم اجازه دادید زودتر برم.

سدا لبخندی به رویم زد و سرش را تکان داد. بی توجه به سام به سمت آشپزخانه راه افتادم. سام... سام.. سام.. لعنت به او مشغله های فکریم. قبل از ورود به سالن حلقه را به دستم انداختم. در را که باز کردم قبل از هر چیز صدای تیز طوطی در گوشم نشست. پس بالاخره بعد از یک ماه آمده بود سرکار. چه رنگ و رویی هم عوض کرده بود. به خودش رسیده بود و از همیشه بهتر به نظر می رسید. هنوز روپوشش را نپوشیده بود. مانتوی طرح سنتی زیبایی به تن داشت و روسری هم رنگ و هم نقشش را نیز سر کرده بود. بی شک کلی پول پایش داده بود.

-به به ببین کی اینجاست.

طوطی این را گفت و با عشوهِ های مخصوص خودش نزدیکم آمد و در آغوشم کشید.

-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود عسل خانم.

ابروهایم بالا پرید.

-قبل از رفتنت گلی بودم.. حالا شدم عسل؟

زیر خنده زد.

-آخه زندگی فقط با تو شیرین میشه خوشگله!

قیافه ام را چپ کردم. می دانست از این الفاظ بدم می آید. سرش را نزدیک گوشم آورد.

-نکن اینطوری. پس فردا شوهرت بخواد نازت بده میمونه چی بگه ها؟! بعد بیهو می بینی چی؟ سرت هوو آورده!

این را گفت و غش غش خندید. بدنم یخ کرد. لحظه ای اتاق دور سرم چرخید. گاهی یک حرف و یک حرکت تو را در حقیقتی پرت میکند که آن را نمی بینی. فرنگ چه گفت؟ بابا دایم او را عزیزم صدا میکرده؟ الفاظی که هیچ گاه در مورد مامان به کار نبرده بود؟ چرا که مامان هم مثل من از این الفاظ...وای خدای من! این زن هر که بود ما را می شناخت. مادرم را می شناخت.

نگاه متعجب طوطی رویم نشست. دستم را به صندلی گرفتم تا نیوفتم. بشری طوطی را کنار زد:

-جی بهش گفتی؟

بشری کنارم نشست.

-چی شد؟

-وا به من چه بشری خانم. من حرفی نزدم. هما خودش یک چیزیش هست. دستم را گرفت و بلندم کرد. مهناز به طوطی تشر زد:

-بعد یک ماه او مدی نمیخوای بیای کمک؟

طوطی پشت چشمی نازک کرد و رفت تا لباسش را عوض کند. بشری کمی آب به من خوراند. حالم که بهتر شد برخواستم تا به کارهایم برسم. حرفهای فرنگ اعصابم را به هم ریخته بود. آه عمیقی کشیدم و مشغول شدم. امروز نوبت ما و گروه شهلا و مهناز بود، صبح بایستیم. بشری نهایت لطفش را به

من ر ساندۀ بود. با سدا حرف زده بود تا فقط صبحها بایستم. قرار بود موقعی که بشری عصر کار است، جای من و ثریا عوض شود. در واقع بشری و الهام دستیارهایشان را به اشتراک گذاشته بودند. این ماجرا خوبی دیگری هم داشت و آن این بود که ثریا تا ظهر پیش بچه هایش می ماند و عصر ها آنها را پیش خواه*ر*زاده اش می برد و برنامه ریزی برای او هم آسانتر میشد. بدی این ماجرا این بود که مجبور بودم با الهام هم گروه شوم.

کنار بشری ایستادم و مشغول آماده کردن خامه شدم. همزن را داخل ظرف خامه گذاشتم. با خودم تکرار میکردم حواست را جمع کن. حواست را جمع کن. خامه اگر خوب هم نمیخورد شکل نمیگرفت و باید دوباره سردش میکردیم. نگاهم به خامه بود و ذهنم پیش حرفهای فرنگ. دل من هم به شور افتاده بود. ظاهری که از زن جدید تعریف کرده بودم برایم آشنا مینمود. شقیقه هایم نبض گرفته بود. نگاهم میخ خامه ای بود که با هر چرخش بیشتر حالت میگرفت. مثل زنی که لحظه به لحظه صورت مبهمش بیشتر برایم معنا میگرفت. سرم را فشار دادم. کاش مغزم از کار می افتاد.

بشری متوجه حال خرابم شد، کنارم زد و خودش مشغول به کار شد. بغض تا گلویم بالا آمده بود و راه نفس کشیدن را بسته بود. به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا بر صورتم آبی بزنم. شیر آب را باز کردم و چند مشت پیاپی آب به صورتم پاشیدم. قطرات آب روی صورتم نشسته و نفسهایم هنوز نامنظم بود. همه چیز برایم در حاله ای از ابهام قرا داشت. باید امروز به قصابی بروم تا بابا صحبت کنم. باید می فهمیدم این زن کیست. حس بد فرنگ به من هم

سرایت کرده بود. خاطره ای مبهم در ذهنم جان میگرفت. یادم بود و نبود. زنی که فرنگ تعریفش را کرد آشنا بود و من مطمئن بودم که میشناسمش. آنقدر که دست گذاشته بود روی نواقص خانواده ما. این زن کارش از جا پا سفت کردن گذشته بود. میخواست رقیب را بیرون کند.

اگر بابا عقد دائمش نکرده بود، وضعیتمان بهتر بود و راحت تر میتوانستیم دست به سرش کنیم. ولی او کارش را بلد بود. این زن حس میکرد صاحب خانه است و ما م*س*س* تاجرهای سابق بودیم که باید خانه را خالی میکردیم. حال بد بود. کاش کسی مرا درک میکرد. کاش مرا از وسط ماجرا بیرون میکشیدند. کاش مثل پسرهای ثریا هیچ چیزی از این زندگی نمی فهمیدم. کاش بچه بودم. دلم میخواست یقه بابا را چنگ بزنم و بگویم چرا حالا؟ چرا حالا که بچه هایت بزرگ شده اند. اگر بچه بودیم کمتر زخم میخوردیم. کمتر آسیب میدیدم. نه حالا که گلزمان سفت شده است و همه چیز را درک میکنیم. شاید اگر بچه سال بودیم قباحت این کار اینقدر در چشممان نمی نشست. آن وقت، مثل هاجر همکلاسی دوران دبیرستانم، راحت همه جا عنوان میکردم پدرم دوزن دارد و خلاص!

در حال دیوانه شدن بودم. ضرباتی که به در میخورد مرا به خود آورد. صدای نگران سدا در گوشم نشست:

-حالت خوبه؟ چی شدی دختر؟! -

در را باز کردم. بشری هم با نگرانی پشت در ایستاده بود.

-خوبم.

دروغ که شاخ و دم نداشت؟ داشت؟ به سمت سالن حرکت کردم و دوزن را پشت سرم جا گذاشتم. باید نقاب میزد. باید فراموش میکردم. با آمدن طوطی باز همه جا شلوغ شده بود و راحت تر میشد همه چیز را فراموش کرد. بلند بلند میخندیدم و سعی میکردم به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم. کار کردم و کار کردم. شیطنت کردم و به قول سمیه آتش سوزاندم تا فراموش کنم پدرم تیشه برداشته و ریشه خانواده را هدف گرفته است. داشتم خامه را با قلمو روی کیک میکشیدم که دستم در میان دستان طوطی اسیر شد.

-وای بینم من یک ماه نبودم چه خبر شده؟

ابروهایش بالا پرید:

-به به عروس شدی؟ چه بی خبر؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-نامزد کردم. نامزدی که بوق و سرنا نداره!

-پس چرا تغییرات نکردی هان؟

با ابروهایش به صورتم اشاره کرد. ابروهایم را فقط مرتب میکردم و دخترانه بود. آب دهانم را قورت دادم و حرفی را که به بقیه هم گفته بودم، تحویلش دادم.

-رسم نداریم تا عقد نکردیم دست به صورت ببریم.

-آهان! به هر حال مبارکه!

تشکری کردم و مشغول به کار شدم. سنگینی نگاه بشری را روی خودم احساس میکردم.

- پس برای همینه که ساعت کاریت رو انداختند صبح ها؟! مردم چه هواشونو دارن.

مهناز به دادم رسید و طوطی را ساکت کرد. طوطی ایشی گفت و دیگر با من حرفی نزد. آخر ساعت کاری خسته و ماتم زده لباس عوض کردم و بعد از خداحافظی از جمع، از قنادی بیرون زدم. پشت سرم طوطی هم از در خارج شد. چادرم را جلو کشیدم و به سمت ایستگاه اتوب* و*س حرکت کردم که پایم به زمین جفت شد. نفسم با دیدن صحنه روبرویم بالا نمی آمد. تازه همه چیز برایم روشن شد. پرده از جلوی چشمهایم کنار رفته و حقیقت ظاهر زشتش را نشانم داده بود. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. من پدرم را زن داده بودم. من!! پاهایم می لرزید و نگاهم هنوز میخ جای خالی بابا و زنش بود. میخ همانهایی که مرا دیده و به روی خود نیاورده بودند. دستی تکانم داد و مرا از آن جهنم سوزان بیرون آورد:

-هما...هما..چت شد دختر..هما..

نگاه سرگردانم روی طوطی نشست.

-چی دیدی اینطور کپ کردی؟

نگاهم باز به سمت جای خالی پدرم کشیده شد. طوطی هنوز داشت حرف میزد. حرف میزد و قلبم را مچاله تر میکرد.

-بابات بود نه؟ زنی که باهاش بود...مادرت نبود نه؟

نگاه کلافه و عصبانیم را به او دوختم. ابرویش بالا پرید:

-چته خب؟ هر کسی بینتش میفهمه طرف مادرت نیست. تو با این قیافه و

اون..

راست میگفت. چادرش هریر و نازک بود، آنقدر که مانتوی کوتاه رنگیش از این فاصله هم پیدا بود. موهای رنگ کرده اش هم از زیر رو سری بیرون زده و مشخص شده بود.

-هما..هما...

گیج بودم. بغض داشتم. خاطره آن روز کذایی پیش چشمم ظاهر میشد. چطور نفهمیدم معنی نگاههای بابا را. چطور ندانستم به چه ماری نزدیک میشوم.

-اه دختر چته..هما...داری میترسونیم.

بدنم مثل بید می لرزید. از همان لرزشهایی که خودش برایش جوشانده تجویز کرده بود. پاهایم فرمان حرکت مغزم را نادیده گرفته بود و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. روی زمین فرو افتادم. قلبم چون گنجشکی اسیر به در و دیوار میکوبید. چه باک اگر کسی سرزنشم میکرد.

-هما..هما...

کاش بمیرد هما و راحت شود. کاش قبلا مرده بود. کاش همان روزی که بعد از سالها دیده بودشان مرگش رسیده بود. ضربه سختی به صورتم خورد و مرا به خود آورد. صورتم میسوخت یا دلم؟

صدای سدا واضح در گوشم نشست:

-چت شد دختر؟

نگاهم از آن نقطه کذایی کنده شد و به صورت نگران نه..نگرانسان دوخته شد. علاوه بر طوطی، سدا و سام هم کنارم نشسته بودند و نگاه نگرانسان به

رویم دوخته شده بود. وای بر من. بالاخره بدنم از مغزم پیروی کرد و توانستم
برخیزم. به زحمت تنها یک کلمه از دهانم خارج شد که به جمع نگران
رو برویم بگویم:
-خویم.

هر سه برخواستند. صدای محکم سام به گوشم رسید:
-کاملا معلومه خوبی!

سدا کنارش زد و کنارم ایستاد.

-بریم بالا. حرفم نباشه.

اشاره اش به خانه اش بود که طبقه فوقانی قنادی بود. آنقدر جدی گفت که
قدرت مخالفت را از من گرفت. دلم میخواست ماشینی کرایه میکردم و خودم
را به خانه می رساندم. دیرم میشد و باید به خانه باز میگشتم. مهم بود زود
برگردم؟ اصلا در خانه میماند که مرا ببیند یا از من خجالت میکشید؟ تازه
میفهمیدم خاصه خرجی های اخیرش برای من از کجا آب میخورد. مدیونم
بود. آه کشیدم. طوطی چیزی در گوش سدا گفت و خداحافظی کرد و رفت.

-میشه برام ماشین خبر کنید.

-بریم بالا. برات خبر میکنم.

خواستم مخالفت کنم که با نگاه جدیش زبانم دوخته شد. از او که بدتر نبود؟
بود؟ من با پای خودم به خانه اش رفته بودم و بابا را هم به آنجا کشیده بودم. آه
از نهادم برآمد. خانه اش سه کوچه پایین تر از قنادی بود. اصلا آن روز به همین
دلیل از اینجا سردرآورده بودم. میخواستم دلداریم دهد. اما دیدن قنادی و بعد
از آن پذیرفته شدنم همه چیز را از یادم برده بود.

ناراحت و معذب به دنبال سدا حرکت کردم. سام آنقدر آنجا ماند تا وارد راهروی پشتی که به واحدهای بالا می رسید شدیم. تا آنجا که شنیده بودم، طبقه فوقانی دو واحد مجزا داشت که یکی به سدا و دیگری به الهام اختصاص داشت. روبروی یکی از واحدها ایستاد و در خانه را باز کرد. ایستاد تا داخل شوم. به محض بستن در، چادر و روسری را از سرم برداشت، لباسم را سبک کرد و مرا که هنوز گیج بودم روی صندلی نشانده. هنوز قوه ادراکم کار نمیکرد و از دیدن آنها شوکه بودم.

-اینو بخور برات خوبه.

او هم، همین را گفته بود نه؟ گفته بود این جوشانده برای اعصاب ضعیفم خوب است؟ بوی قهوه در بینی ام پیچید. باید قهوه را میخوردم؟ آن هم قهوه دست ساز سدا را؟ منی که با وسوسه‌های دینی مادرم بزرگ شده بود و بی قیدی های گاه و بیگاه پدرم؟!

دست پیش بردم تا فنجان را بگیرم. شدت لرزش دستانم زیاد بود طوریکه سدا، خود برای خوراندن قهوه به من پیش قدم شد. مایع گرم و غلیظ را به خوردم داد. کمی طول کشید تا فشار روی شقیقه هایم برداشته شد. سدا، بدون هیچ حرفی مشغول کار شده بود و مرا با دنیای خودم رها کرده بود. اولین قطره اشک چکید و بعدیهم به دنبالش سرازیر شد. گریستم تا آرام شوم.

گریستم تا آرام شوم. ذهنم خالی بود. مغزم انگار باد کرده بود و نمی توانستم فکر کنم. ذهنم تکه پاره ها را به هم می چسباند ولی عاجز از فهمش بودم.

صدای زنگ گوشیم مرا از فکر خارج کرد. به زحمت از کیفم بیرونش آوردم و با دیدن شماره خانه آه کشیدم :

-الو..هما کجایی تو؟ چرا دیر کردی؟

متوجه ساعت دیواری شدم. نیم ساعت بود که در خانه سدا مانده بودم. ترس بر جانم نشست. از بهت در آمده و تازه به یاد تهدیدهای بابا افتاده بودم
-سلام. کار برام پیش اومد. ببخشید دیر شد. الان میام خونه.

برخواستم که صدای مامان آرامم کرد و دوباره سر جایم نشستم:

-نمیخواه عجله کنی. بابات امروز خونه نیومد. میخوان تشریف ببرن عروسی.
تازه به یاد آوردم عروسی محمد است. پس علت اینکه بعد از مدتها ، بابا اینجا پیدایش شده و در خانه منتظر بازگشتم نمانده بود ، این بود! دیگر فهمیدن اینکه چرا میخواست زود به خانه برگردم سخت نبود. نمیخواست زنش را ببینم. نه به این زودی . میخواست رفت و آمدم را محدود کند، که خودش به راحتی رفت و آمد داشته باشد. میدانست من فرنگ نیستم که فقط بنشینم و آنها را تماشا کنم. با دستهای خودم آن زن و خواه*ر*زاده اش را خفه میکردم! مکتم که طولانی شد مامان دوباره صدایم کرد:

-هما..

-مامان میخوای بریم خونه آرش؟

صدایش خش برداشت. بغض داشت.

-نه عروسی پسرخاله زیباست نیستند.

-خب به فرنگ بگیم بیاد خونه ما.

-حوصله متلکای ناصر رو ندارم. زود بیا خونه ولی عجله نکنیا. دلم شور

میزنه مواظب خودت باش.

-چشم مامان زود میام . خداحافظ

تلفن را که قطع کردم، سدا رو برویم نشست:

-بهتری؟

-بله. ببخشید مزاحمتون شدم.

لبخند مهربانی به رویم زد:

-طوطی بهم گفت چیزی دیدی که آشفته ات کرده. همه ما آدمایک لحظاتی

توی زندگی داریم که تحمل کردنشون سخته. ولی خوبیش اینه که میگذره.

میگذره و ما عادت میکنیم.

نگاهش روی دیوار کناریمان ثابت ماند و چشمان خوش رنگش پر از اشک

شد. قاب عکس بزرگی از یک مرد جوان روی دیوار آویزان شده بود. تیپ و

ظاهر مرد نشان می داد که عکس مال سالهای دور است. بین اینکه همسرش

است یا پسرش مردد بودم.

-پسرمه. ماسیس.

چیزی به ارمنی زیر لب زمزمه کرد:

-میدونی درد چیه؟ اینکه شاهد مرگ پسرت باشی و دردآورتر اینکه ببینی

اونیکه مسبب مرگش شده، پدرشه!

نگاه متعجبم را به سدا دوختم.

- همیشه بدون سختی های زندگی تموم نمیشه. فقط هم مال تو نیست. مال همه است. مهم اینه که بتونی از پشش بریای.

نفس عمیقی کشیدم. ذهنم پر از سوال شده بود. با مهربانی شانه ام را فشرد. لهجه شیرینش آرامم کرد:

- صورتت پر از سوال شده. فعلا برو خونه. انگار منتظرتند. بعدا برات تعریف میکنم. البته اگه دوست داشته باشی زندگی یک پیرزن و راج رو بشنوی. سریع ایستادم.

- اتفاقا خیلی دوست دارم بدونم.

خندید و باز هم گوشم را کشید.

- آخ خاله.. خیلی وقت بود نکشیده بودیش.

- چون خیلی وقت بود شیطان نشده بودی!

غم بر دلم نشست. او هم متوجه حال خرابم شد. بحث را عوض کرد.

- سام دیگه اذیتت نکرد؟

ابرویم بالا پرید:

- ایشون هیچ وقت اذیتم نکردند.

نگاه پرنفوذش را به من دوخت.

- کپی بابا شه! کارن هم لجوج و خود سر بود. ولی یک فرق بزرگ داره، باهاش

منطقی حرف بزنی گوش میده.

- کارن... شوهر خواهرتون بود؟

صدای خنده اش بلند شد.

- فکر میکنی من چند سالمه هما؟! کارن پسرخواهرمه. سام هم پسرشه!

قیافه متعجبم را که دید لبخند مهربانی زد:

-تو زیادی بامزه ای. داری از کنجکاوی می میری ولی به رو نمیاری.
صورتتم از خجالت داغ شد.

-به این پسر حق میدم جلبت بشه. سام همیشه طالب چیزهاییه که در دسترس نیستند. سام تشنه هر چیزیه که عجیب باشه. تو هم همین کار رو میکنی. دور از دسترسی. اول که کم محلش کردی و باعث شدی بهت توجه زیادی نشون بده، از دستت دلخور بودم؛ چون فکر میکردم آگاهانه این کار رو کردی. ولی بعد که ...

دستم را گرفت و بلند کرد. ضربه ای به حلقه زد و باعث شد از خجالت سرخ شوم.

-این شاهکار رو کردی، مطمئن شدم دختر ساده ای هستی! هما، سام باهوشه و دیر یا زود می فهمه برای دست به سر کردنش این کار رو کردی!
از ناراحتی لب گزیدم و حلقه را در کیفم انداختم.

-باهش حرف بزیند. تو رو خدا. من نمیخوام کارم رو از دست بدم!
-کار خودته دختر. نه هیچ کس دیگه. باهش درست حرف بزن و قانعش کن!
-اگر نشد؟!

تیز نگاهم کرد. لرزی در بدنم نشست.

-میشه... مگر اینکه... تو هم با خودت رو راست نباشی!
اخمهایم در هم شد.

-من توی هیچ چیزی به این اندازه مطمئن نیستم.

به پشتم زد :

-برو دیرت شد. زنگ زدم به آژانس الانه که برسه.

صدای زنگ خانه که بلند شد لبام را تند پوشیدم و با ذهنی آشفته از خانه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و تا خانه با افکار در هم و برهمم درگیر بودم. لحظه ای فکر زنی بابا به خود مشغولم میکرد و لحظه ای دیگر سام و حرفهای سدا، گیج و سردرگم بودم. حلقه کذایی داخل کیفم به من دهن کجی میکرد. حلقه... عروسی... هادی... وای بر من... امشب بابا، هادی را میدید و وای به روزگارم اگر هادی همه چیز را برایش تعریف میکرد!

چشمهایم را بسته بودم ولی خواب از آنها فراری بود. درست مثل مامان که از وقتی بابا، شبها تنهایش میگذاشت، مثل مرغی سرکنده این طرف و آن طرف میشد و خواب به چشمانش راه نداشت. برایش نگران بودم و امشب نگرانتر شدم. نمی دانم او را چه شده بود. سه روزی بود که کم حرف میزد. نه دشنام میداد و نه بر سر و صورت میکوبید. آرام شده بود. آرامتر از هر زمان دیگری که به یاد داشتم. اگر مسئله پذیرش موقعیت بود، بی شک روابطش با ما باید چون سابق می بود، ولی اینچنین نبود و حتی رفتارش با منی که هم خانه اش بودم، فرق کرده بود. یک جور بی اعتنائی. یک جور مدید گرفتن در رفتارش دیده میشد. در این یک هفته اخیر اجاقش هم خاموش بود. گاهی به زور غذایی می پختم و به خوردش میدادم. شک نداشتم در نبودم اتفاقی افتاده است که اینچنین پر و بالش ریخته و رمق از جانش کشیده است.

جز هذیانهای دیروز و کند و کاوش برای جستجوی دعا و جادو، هیچ عکس العملی از او نمی دیدم. امشب هم که ه*و*س شب قدر کرده و کنار سجاده

اش بست نشسته بود و شب زنده داری میکرد. کاش بابا بود و میدید چه بر سرش آورده است. امشب او به عروسی رفته و بعد به ضیافت دل میرود و مادرم اینچنین تاوان میدهد. خدایا کرمت را شکر که تاوان خطای پدرم را مادرم می پردازد.

بغض روی گلویم پنجه انداخته بود و راه نفس کشیدن را بر من بسته بود. سر را بر دیوار تکیه دادم. نحسی روز به شبم هم سرایت کرده بود. از وقتی آن زن را دیده بودم، لحظه ای آرامش نداشتم. قدری از نا آرامی امشبم نیز باز میگشت به اینکه نمی دانستم هادی چگونه با پدرم برخورد خواهد کرد. آه عمیقی کشیدم. چه روزهای سختی بود این روزها. باید دست به دعا بردارم که بدتر از این نشود. خانم سمندری، معلم معارفمان همیشه میگفت، مواظب باشید که خدا بدتر از بد نصیبتان نکند، و من امروز می اندیشیدم بدتر از بد چه خواهد بود؟ لب گزیدم و زیر لب استغفار کردم. شقیقه هایم را فشردم تا مگر دردش کمتر شود.

سردی انگشتانم باعث شد لرز بر جانم بنشیند. ذهنم روی آن زن متمرکز شده بود و حالم از خراب هم خرابتر بود. کاش نمی شناختمش. کاش هرگز او را ندیده بودم. کاش... کاش ها تمامی نداشت. سابقا با خواه*ر*زاده اش همکلاسی بودم. دوست نه، چون شمار دوستانم به انگشت های یک دست هم نمی رسید. تنها دو همکلاسی بودیم که هیچ وقت با هم رابطه نزدیکی نداشتم. نفیسه ستاری دختری آرام و درس خوان بود. بدون هیچ حاشیه ای. ما دو نقطه مقابل هم بودیم. او آرام و منزوی من پر از انرژی. تنها نقطه

مشترکان در سخوانیمان بود. در سخوانی او به ثمر نشست و مامایی یزد قبول شد و من خانه نشین شدم و حسرت به دل ماندم. سال آخر بودیم که مامان برای لبا سش دنبال خیاط ماهر میگشت. عروسی فرنگ بود و او میخواست عالی به نظر بیاید و من که شنیده بودم خاله ی نفیسه، خیاط ماهری است، آدرس خاله اش را از او گرفتم. که ای کاش قلم پایم می شکست و هیچگاه مامان را به پیش او نمی بردم و اینچنین پای او را به زندگی مادرم باز نمی کردم. اشک بی اجازه می بارید و سرم سنگین تر میشد. من... خود منحوسم باعث شدم این زن با خانواده ام آشنا شود.

در یک سالی که خیاطی های مامان را بر عهده داشت، مامان بارها برایش سفره دل گشوده بود و من هر بار، از این عمل می مردم و زنده میشدم. همیشه از این عادت مادرم که سفره دلش را پیش همه باز میکرد بیزار بودم. آن روزها، او فقط خاله ی نفیسه بود. خاله ی دختری که حتی دوستم هم نبود و همیشه از فکر اینکه وضعیت نابسامان زندگیمان به گوش نفیسه برسد رنج می کشیدم ولی، خاله اش ثابت کرد که دهانش چفت و بست دارد و قصه پر غصه ما نقل محافل دیگری نشد. او همیشه آرام گوش میداد و هیچ گاه نه سرزنش کرد و نه حتی همدردی. مثل سنگ صبوری بود که فقط می شنید. همین باعث شد که مادرم زیاد پیشش درد و دل کند و شاید همین درد و دلها باعث شد که حالا بتواند افسار زندگی پدرم را در دست بگیرد.

بعد از دبیرستان، دیگری خبری از نفیسه نداشتم. تا اینکه شنیدم دانشگاه قبول شده و به همراه خاله اش، راهی یزد شده است. بعد از آن مامان خیاطش را عوض کرد و من سالها آنها را ندیدم. تا سال گذشته و آن شنبه نحس تابستانی.

از کلاس خیاطی باز می‌گشتم. تنها بودم. فرنگ زودتر از من بازگشته بود. ماههای اول بارداریش بود و و یار بیچاره اش کرده بود. داخل مغازه پارچه فروشی شدم تا برای کار بعدیم، پارچه ای مناسب بخرم. خدا می دانست که چقدر در خرید کردن معذب بودم. وسع مالیم کم بود، چرا که بابا فکر میکرد همینکه پول کلاس را بدهد کافی است و دیگر زیر بار خرجهای دیگر نمی رفت. مامان بینوا به دلیل اینکه خودش خواسته بود به این کلاس بروم، با هزار بدبختی پول پارچه ها را برایم تهیه میکرد.

به قول خودش از خرج خانه میزد تا شرمند نشوم ولی باز هم وسعم کم بود و انتخابم سخت و محدود. م*س*تاصل به پارچه ها مینگریستم که دستی روی دستم قرار گرفت و باعث شد تکان سختی بخورم. با بهت به او نگریستم. از بهت که در آمدم محکم در آغوشم کشید. همان روزها که فقط برایمان خیاطی میکرد، نیز توجه زیادی به من داشت. نفیسه با ظاهری متفاوت کنارش ایستاده بود و با لبخند به ما مینگریست. ازدواج کرده بود و منتظر تولد نوزادش بود. آن روز به کمکشان پارچه ای مناسب خریداری کردم و اینچنین شد که باز پایش به زندگیم باز شد.

با فهمیدن اینکه به خیاطی رو آورده ام، گل از گلش شکفت. پام را به خانه اش باز کرد. خیاط زبر دستی بود و تجربه سالها خیاطی را داشت. ایرادهایم را میگرفت و من ریزه کاری ها را می آموختم و به فرنگ منتقل میکردم. فرنگ بارها تمایزش را نشان داد که او را ببیند و هر بار مساله ای باعث شد که این امر

محقق نشود. بالاخره فرنگ او را دید ولی نه در مقام یک دوست، بلکه در مقام زن بابایش! وای به روزی که فرنگ بفهمد او کیست... وای بر من!!

هر چه بیشتر میگذشت، روابطمان بهتر میشد. هیچ گاه نه از مادرم پرسید و نه از وضع خانوادگیمان. با نزدیکتر شدنمان به هم جایمان عوض شده بود و او میگفت و من می شنیدم. از سالهای تنهایی و بیچارگی میگفت. از غم هایش و من پا به پایش درد می کشیدم.

پوزخندی روی لبم نشست. آنقدر دستم را مشت کرده بودم که، بی رنگ شده بود. کاش همان روزها خفه اش کرده بودم.

نامش بیگم بود. نامی بسیار قدیمی که حتی در زمان پدر و مادرم نیز کاربردی نداشت. از نامش شرمگین بود و خودش را سایه معرفی میکرد. وه چه سایه سنگینی هم داشت و نمی دانستم. سایه زن زیرک و دانایی بود. ابلهانه دوستش داشتم و فکر میکردم دو ستم دارد. بارها به من گفته بود مثل دخترش می مانم. دختری که در یک سالگی از او جدا کرده بودندش! در ۲۰ سالگی بیوه مردی شده بود و خانواده او، دختر یک ساله اش را از او گرفته بودند و از شهرمان رفته بودند. به قول خودش این داغ هیچ وقت سبک نمیشد. هرگز بعد از آن ازدواج نکرده بود. اما دیگر فریب هم نخورده بود. سر از تمام قانونهای مربوط به زنان در می آورد. خودش میگفت حیف که نمی داند دخترش را به کجا برده اند وگرنه او را باز پس میگرفت.

همیشه میگفت امان از جهل ما زنها به حق و حقوقمان. امان از وقتی نه پدرت و نه برادرت به حمایت بر نخیزد و تورا نیز اسیر جهالتشان کنند. و تو بمانی و دردری به و سعت دنیا. همیشه میگفت، حقت را بشناس و حتی شده به زور

بگیر. همو بود که مرا آگاه کرد که کتک خوردنهای خواهرم دیه دارد! همو بود که گفت مرد حق ندارد بی اذن زن اولش ازدواج دایم کند. لعنت به او. لعنت به او

همیشه وقتی حرف میزد، دلم میگرفت که چرا مادر من اینقدر ساده است. دلم میخواست مادرم هم قدری از سیاست های او را داشت. قدری از آگاهی های او را. با آنکه بیوه بود و در جامعه ما بیوه ها و مطلقه ها جایی نداشتند، اما او جایگاهش را یافته بود و به احدی اجازه نمیداد، پایش را از گلیمش درازتر کند.

ذهنم پر از تلاطم بود. او را درک نمیکردم. هر چه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم. چرا او با من این معامله را کرده بود؟ نگاههای به رنگ محبتش را باور کنم یا دستهایی که در دست پدرم اسیر شده بود را؟ مهربانی های بی دریغش را باور کنم و یا حرفهایی که به خواهر و برادرم زده بود را؟ خوب که فکر میکردم میدیدم گاهی بدجنسی های خاص خودش را هم داشت. گاه در بین حرفهایش رد پای حسادت را میشد دید. اینکه چرا بعضی از زنها، قدر زندگی شان را نمیدانند. بارها شنیده بودم که میگفت برخی زنها را باید گو شمالی داد. باید موقعیت شان را از آنها گرفت تا بدانند چه چیزی داشته اند. و او مادرم را هدف گرفته بود؟ میخواست مادرم را ادب کند؟ چطور زنی در موقعیت او با چهل سال سن، بعد از عمری که در تنهایی سپری کرده بود، با مردی چون پدرم همراه شده بود؟ آن هم مردی که می دانست نه اخلاق آرامی دارد و نه وجدان بیداری. مردی که بیش از بیست سال از او بزرگتر.

درکشان نمی کردم. نه پدرم را و نه او را. اگر میخواستم خودم ماهیت زن جدید را کشف کنم بی شک او آخرین نفر در لیستم می بود. برای او چه چیز پدرم جذاب بود؟

دیوانه شده بودم. تمام معادلاتم بر هم ریخته بود. مغزم آماس کرده بود. سرم را بر بالش گذاشتم و از ته دل گریستم. میخواستم صدایم خفه شود تا مبادا مادر بی تابم، بی تاب تر شود. خدا لعنتت کند. خدا لعنتت کند. چطور امکان دارد این معامله را با من بکنی؟ چطور؟ تویی که چون مادر و یک دوست برایم عزیز بودی، تویی که ناگفته خط فکرم را میخواندی، تو که بیش از مادرم به فکر ریشه های گاه و بیگاه داستانم بودی، تویی که تو را نه به قدر مادرم، به قدر خواهری دلسوز دوست می داشتم، این خ*می*ن*ت را در حقم مرتکب شدی؟ آنقدر به تو اعتماد داشتم که به خانه ات پا میگذاشتم و پای حرفهایت می نشستم. خدا مرا لعنت کند. کاش می مردم و هرگز به پیشنهادات گوش نمیدادم. همان کلاسهای خیاطی مرا بس بود. چه نیاز به آموزش اضافه آن هم برای چیزی که از آن نفرت داشتم.

حالا می فهمیدم چرا بابا نمی خواست خیاط شوم. شاید فکر میکرد روزی مردی چون خودش از راه برسد و مرا از راه به در کند. قلبم سنگین بود. انگار نمیتوانست خونی پمپاژ کند. نفسم گیر کرده بود و بالا نمی آمد. خدایا مرگم را برسان. خدایا خسته ام از زندگی. زندگی ای که نه گذشته دارد و نه حال، آینده هم نخواهد داشت. وقتی دوستت به تو از پشت خنجر بزند، از دشمن چه باک؟!؟

داخل آشپزخانه ایستاده بودم و به مادرم نگاه میکردم که کنار فاطمه خانم نشسته بود و میگریست. آهی عمیق از ته دل کشیدم. وقتی میخواستم وارد خانه شوم، مادر هادی را دیدم که کنار در خانه مان ایستاده بود. با دیدنش نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم، فکر کردم آنجا آمده تا ته و توی قضیه حلقه را در بیاورد. می ترسیدم به مامان چیزی بگویم. با حس ناخوشایندی از دیدنش به داخل خانه دعوتش کردم و حالا، نیم ساعت بود که مشغول صحبت با مامان بود و من وظیفه پذیرایی از آنها را داشتم. شش دنگ حواسم را جمع کرده بودم تا اگر حرفی زده شد، سریع اوضاع را درست کنم ولی خوشبختانه، ظواهر امر نشان میداد چیزی از حلقه کذایی نمیداند. برخورد این چند روزه بابا هم خوب بود و من داشتم به این باور میرسیدم که هادی خیلی هم بد نیست.

اما در عوض از مادرش ناامید شده بودم و حسابی دلگیر. چرا به خانه ما آمده بود؟ درد مادرم دیدن داشت یا بازگو کردن شنیده ها و دیده هایش واجب بود؟ میخواست بگوید دردش را میفهمد؟ اصلا چرا به رویش آورد؟ خدا میدانست که من به جای مامان دلم میخواست از خانه بیرونش کنم. اما مامان بر عکس من انگار از حضور او ناراضی نبود. و من مطمئن بودم که خوشحال است که از ماجراهای شب عروسی خبر دار می شود. رودر بایستی ای که با فاطمه خانم داشت مانع میشد که زیاد از احوالاتش بگوید و بیشتر به حرف های فاطمه خانم گوش میداد و میگریست:

-ناراحت نباش ملیحه خانم. همه اونایی که توی عروسی بودن، از آشنا و غریبه اونقدر زن ایرج خان رو م*س*تقیم و غیر م*س*تقیم مضمّت کردن که فکر نکنم دیگه بیاد تو جمع ما...د.د.د.د.د اصلا خجالت نکشید پا شد اومد تو جمع آشنا. والا حیا خوب چیزیه.

-چی بگم فاطمه خانم. چی بگم!؟

-بخدا از ایرج خان در تعجبم. زنش انگشت کوچیکه شما هم نمیشه..اما الحق زبون باز خوبیه...معلومه با زبونش آقا ایرج رو از راه به در کرده. اما غمت نباشه. مثل روز برام روشنه که دیر یا زود برمیگرده پیش خودت.

مامان فقط سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت. سرش را پایین انداخته بود. میدانستم خجالت میکشد. این روزها فقط در حال محکوم کردن خودش و دیگران بود. بدیش این بود که فکر میکرد خیلی برای بابا کم بوده است. فاطمه خانم دستش را با محبت فشرد:

-ناراحت نباش ملیحه خانم جون. اونى که باید خجالت میکشید، اون زن بود که ما شالا اصلا نمى فهمید خجالت چیه. اونارو بسپر به خدا. تو دختر توى خونه داری. باید حواست رو بدی پی اش. الان خیلی وضعتون وقت کرده..خدایی نکرده بیوفته دست ناکس و با این موقعیت...

لب گزیدم. مامان هم اخمهایش در هم رفت. فاطمه خانم به سمتم نگریست:
-یک لیوان آب به من میدی عزیزم.

چشمی گفتم و در حالی که تنم می لرزید برایش لیوانی آب ریخته، در پیش دستی گذاشتم و به اتاق بردم. لرزش دستهایم این روزها بیشتر شده بود. حسابی پیش دستی را سفت گرفتم که آب در بشقاب لب پر نزنند. از اینکه

موضوع بحثشان شده بودم حس خوبی نداشتم. اصلا از حضور این زن حس خوبی نداشتم.

نگاهش را روانه من کرد و لبخندی به رویم پاشید که باعث شد بیشتر احساس سرما کنم:

- پیر شی دخترم.

تشکری کردم و خواستم برگردم که حرفش پایم را به زمین میخ کرد. صدایش را آرام کرده بود

- بخدا من برا هما نگرانم. شکر خدا که فرنگیس جان شوهر کرده و رفته پی زندگیش، اونی که آسیب میبینه این دختر معصومه!

قدم تند کردم و به آشپزخانه پناه بردم تا صدایشان را نشنوم، ولی صدایشان به وضوح شنیده میشد.

- میدونی که هنوز دلم پیش هما ست. باور کن توی این یک سال، چند جای دیگه برای هادی رفتیم خواستگاری، ولی از شما چه پنهون نه به دل خودم نشست نه دل پسر. را ستیانتش میخوام آگه اجازه بدید یک بار دیگه برای هما جون بیایم.

چشمهایم فراخ شد و قلبم با شدت میکوبید. خدایا نه.. این یکی دیگه خارج از تحمل من است! آنها هنوز در فکر من هستند؟ قلبم انگار در سینه جایش تنگ شده بود. ضربانش را از روی پیراهنم نیز حس میکردم.

- میدونی که خاطرش عزیزه. میدیش دست آشنا، خیالتم جمعه. بخدا که آگه این قضیه ی پیش اومده بخواد براش ناراحتی درست کنه!

-چی بگم فاطمه خانم، منم نگرانشم. میترسم دست نا اهل بیوفته. من که از خدامه ولی اختیار هما دست پدرشه. اونم که فعلا...
مامان این را گفت و زیر گریه زد.

-آروم باش ملیحه جان. آروم. بخدا همه فهمیدن ایرج خان گول خورده. مردا همینند و لشون کنی.....هما جون میری ببینی هادی او مده دنبال من یا نه؟ چشمه‌ایم گشاد شد. تا نوک زبان آمد که بگویم خب زنگ میزند می فهمیم. اما به سرعت فهمیدم که این همان نخود سیاه معروف است! از خدا خواسته چادرم را به سر کشیدم و به حیاط رفتم. پوزخندی روی لبم میخواست حرفهایشان را نشنوم؟ حق هم داشت. اگر قرار بود هزار بار دور از جانم بشوم زن هادی، مسلما دلش نمیخواست از مردها بیزار شوم. ولی او چه میدانست که من نشنیده از مردها بیزار بودم. با دیدن زندگی پدر و مادرو خواهرم از هر چه ازدواج بود فراری بودم!

کلافه داخل حیاط ایستادم. حیاط پاییز زده تماشایی بود. برگریزان شروع شده بود و درخت انگور و پیچ امین الدوله بیش از هر زمان دیگر حیاط را کثیف کرده بودند. دلم میخواست جارو را برمی داشتم و حیاط را کمی مرتب میکردم ولی حیف که می ترسیدم مهمان مادرم هم مثل خودش، اعتقاد داشته باشد که جارو زدن هنگامی که مهمان در خانه است، یعنی بدشگونی و اینکه مهمان زودتر برود!! نفس کلافه ای کشیدم و داخل حیاط قدم رو رفتم. باورم نمیشد. این بلای آسمانی دیگر از کجا بر سرم نازل شد؟ خدایا کاری کن که مامان فراموش کند فاطمه خانم چه گفته است. کاری کن که همه چیز اشتباه باشد. من دیگر توان یک کشمکش دیگر را نداشتم. چه فکر کرده بودند؟ فکر

میکردند نظرم راجع به قصابها عوض شده یا عاشق پسر شان شده ام؟ دیوانه بودند اگر فکر میکردند میتوانند نظرم را عوض کنند. تنها چیزی که مرا می ترساند این بود که فکر کنم با دیدن اوضاع نابسامان زندگی مان حوس ماهی گیری از آب گل آلود کرده اند. ولی زهی خیال باطل، گذشت آن زمان که دخترها به زور پدر و مادر، بر سفره عقد می نشستند. آرزوی این وصلت را به گور می بردند!

کلافه به سمت در خانه رفتم و بازگشتم. حوصله سرک کشدن در کوچه را نداشتم. هادی اگر می آمد زنگ میزد، چه نیاز به سرک کشیدن من بود. کاش مادرش بهانه بهتری برای دک کردن من میافت. عاقبت گوشه ی سنگ پاشویه ی حوض نشستم. باید حواسم را از زن داخل خانه پرت میکردم و چه چیز بهتر از دید زدن حیاط خانه. دلشوره امانم را برده بود و نگاهم به این سمت و آن سمت میچرخید. حوض خالی اصلا تماشایی نبود. این حوض یادگار قدیم بود. وقتی بچه بودیم، بابا تابستانها آبش میکرد. ولی حالا با این اوضاع آب، تصمیم گرفته بود پرش کند و تبدیلیش کند به باغچه ای کوچک! نگاهم از حوض بالا آمد و روی گلهای ریز داوودی باغچه نشست. داوودی آنقدر مقاوم بود که حتی در برف و یخبندان هم گل میداد در عوض در بهار که بیشتر گلهای باغچه گل داشتند، گل نمی داد. یادش بخیر معلم ادبیاتمان می گفت بعضی آدمها هم مثل گلهای داوودی هستند، هنگام سختی گل وجودشان شکفته میشود. خدا به این افراد درد زیاد میدهد چون توانش را دارند. این آدمها مثل داوودی که در بهار و تابستان میخوابد، وقتی همه چیز آرام است گل

ندارند و در سختی شکفته می شوند. دوست داشتیم فکر کنم من هم قرار است گل داوودی باشم ولی با این همه غم جای شکفتن میماند؟! رنگ زرد لیمویی گل، مرا به یاد لباس جدید طوطی انداخت. لبخند روی لبهایم شکل گرفت. این زن عجیب و غریبترین زن در شیرینی فروشی بود. با وجود سن بالایش مثل جوانها میگشت و لباسهای رنگی می پوشید. وای اگر مامان او را میدید، حتما حکم به ارتدادش میداد.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت. هر چند انگار فقط مادر من معتقد بود که با بالا رفتن سن، باید لباسها سنگین رنگین و تیره شود. همه هم سن های مادرم، حتی همین فاطمه خانم لباسهای شاد می پوشیدند. حالا نه به رنگهایی که طوطی می پوشید، ولی مثل مادرم نیز دلگیر و تیره نمی پوشیدند. باز فکرم به سمت طوطی کشیده شد. چند روزی بود که زیادی دور و برم می پلکید. حرفهای تازه میزد. بدون اینکه من بگویم خودش اطمینان پیدا کرده بود که بابا خ*ی*ا*ن*ت* کرده است. تنها چیزی که نمی دانست این بود که رابطه بابا و سایه مشروع مشروع بود. در این چند روز برایم درد دل میکرد. میخواست آرام کند که دنیا تمام نشده. بیچاره طوطی که نمی دانست من از چه چیزی دلگیرم. بی اعتمادیم را که میدید، سعی میکرد به من نزدیک شود. از زندگیش گفت و از دردهایش. میخواست بفهمم که دردم را درک میکند. چه کسی می دانست زیر این نقاب شاد و سرخوش چه زن دردکشیده ای مدفون است؟ قصه زندگی طوطی مرا به فکر واداشته بود. زندگی او زیادی شبیه ما بود. انگار زندگی ما تکرار زندگی طوطی و خواهرانش بود. دلم میخواست به حرفهایش

فکر کنم. دلم میخواست راهی که او نرفته و حسرت به دلش مانده بود را طی کنم. من نباید طوطی میشدم. باید زندگی مادر و پدرم را نجات میدادم. باز هم فکر طوطی در میان افکارم پررنگ شد. کنار باغچه نشستم و گل کوچکی را از شاخه جدا کردم. به این اندیشیدم که چقدر ما آدم های بدی هستیم. چقدر راحت قضاوتش کرده و برایش حکم صادر کرده بودیم. یک ماهی که سرگرم شوهر دادن خواه*ر*زاده اش بود، ما همه فکر میکردیم که مشغول تور کردن مرد دیگری است. گلبرگهای گل در دستم پر پر شد. وای بر ما و قضاوتهایمان.

بی نوا طوطی. حالا میفهمم که شایعاتی که پشت سرش قطار میشود، پوچ و توخالی است. طوطی زنی بود که نه از خانه پدر شانس آورده بود و نه از خانه شوهر. خرده سنگی را از کنار دستم پرت کردم.

من هم میتوانستم مثل طوطی بعد از آن همه ناراحتی، شاد باشم؟ حرفهای طوطی در ذهنم تکرار میشد. میگفت ۴ خواهر بودند، پدر شان به هوای پسر دار شدن دو باره زن میگیرد. بعد از مدتی، زن دوم را پیش آنها می برد. مادرشان نمیتواند هوو را تحمل کند و از غصه دق میکند و طوطی که بزرگترین دختر بوده است جانشین مادرش میشود.

زن بابا، با سیاست همه چیز را در دست میگیرد و در اولین قدم طوطی را که آن موقعیت، ۱۷ سال داشته، به همسری برادرش میدهد، مردی که از زندگی فقط خوش گذرانی را میشناخته است. کم کم خواهر و برادر اموال پدرش را با حيله، تصاحب میکنند و پدرش وقتی میفهمد ركب خورده که مطلع میشود

زن دومش از همان ابتدا از نازا بودنش مطلع بوده است. پدر طوطی از ناراحتی سکتته میکند و نامادری اختیار دار همه چیز می شود و دو خواهر کوچکترش را نیز شوهر میدهد. بعد اموال را بالا میکشد و با کوچکترین خواهر طوطی و شوهر طوطی، غییشان میزند. طوطی میماند و شناسنامه ای که مهر طلاق ندارد و هزار بدبختی! بعد از رفتن زن بابا، بیش از ۲۰ سال از زندگیش را به پای پدری معلول گذاشته بود که تباهی زندگیش را مدیون او بود

به زحمت طلاق گرفته بود و زندگیش خلاصه می شد در پدرش و خواهرانش. خواهرانی که برعکس او از شوهر، شانس آورده بودند و روزگارشان بهتر از او بود. نم اشک را از چشمم گرفتم. وقتی خودم راجای او میگذارم می بینم اگر من به جایش بودم دوام نمی آوردم. چشمان طوطی موقع گفتن این حرفها از اشک برق میزد. داخل نگاهش نفرتی عمیق نهفته بود. نفرتی که مرا تشویق میکرد به انتقام. انتقام از زانی مانند سایه و زن بابای طوطی، که سایه نحسشان را بر خانه دیگری می افکندند. با شنیدن ادامه حرفهای طوطی بیشتر مجاب شده بودم که کاری کنم و دست روی دست نگذارم. من نمیگذاشتم سرنوشت تلخ طوطی تکرار شود. باید با سایه روبرو می شدم. باید جایی که همه خانواده ام سکوت کرده اند، کاری میکردم. آرش که خیلی زود موقعیت جدید را پذیرفت. به قول خودش آقاجون زن گرفته قتل که نکرده! فرنگ هم که دو دستی باید هوای زندگی خودش را داشته باشد.

مامان هم که حرفش نگفتنی بود. یا در فکر فرو می رفت و گیاه و ناله میکرد و یا یک پارچه آتش میشد و هر کس که در اطرافش بود از شعله هایش بی

نصیب نمی ماند. مامان اگر سیاست و درایت این کارها را داشت، شاید بابا هیچ وقت جرات نمی‌کرد زن دوم اختیار کند.
باشنیدن صدایی ترسیده و به عقب جستم:
-خواست کجاست هما!

به سمت مادرم برگشتم. کنار فاطمه خانم ایستاده بود و با قیافه عصبانی به من مینگریست. همیشه از اینکه آنقدر در فکرهایم غرق میشوم که متوجه اطرافم نیستم شاکمی بود. خجالت زده بلند شدم و ایستادم.
-ببخشیدم نفهمیدم اومدید داخل حیاط.
-ایراد نداره عزیزم. هادی نیومده بود؟

اندیشیدیم "وقتی در زده است، پس نیامده". با اطمینان جواب دادم:
-نه نیومدند.

-عجیبه. ده دقیقه پیش پیام داد رسیده!
ابروهایم بالا پرید. یعنی هادی پشت در بوده است؟ وای بر بیفکری های من!
اگر معلوم شود اصلا در را باز نکرده ام، حسابی بد میشود. خجالت زده سر به زیر انداختم. هیچ حرفی نمی توانست کارم را توجیح کند. ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد... فاطمه خانم چه گفت؟ می دانست پرسرش پشت در است و به عمد مرا... هین خفیفی کشیدم. حس عجیبی زیر پوشتم دوید. مامان و فاطمه خانم به سمت در راه افتادند. قلبم تند تند شروع به کوبیدن کرد. خدا کند پشت در نباشد! مامان در را باز کرد و فاطمه خانم به بیرون نگاهی انداخت.

-اوا هادی که اینجاست!

مامان با چشمهایی برزخی نگاهم کرد. متوجه شده بود چیزی درست نیست. از ناراحتی لب گزیدم. موقعیت بدی بود. بینوا هادی که پشت در معطل مانده بود و مقصر من بودم. در کشاکش افکارم بودم که هادی، در درگاه خانه ظاهر شد، چادرم را سفت کردم.

-سلام ملیحه خانم.

-سلام پسر. خوبی؟

-به مرحمت شما. شما خوب هستید؟

-شکر.

نگاهش به من افتاد که پشت سر مادرهایمان ایستاده بودم. با سر سلام کرد و جواب گرفت و به سمت مادرش چرخید:

-بریم مامان؟

فاطمه خانم روبرویش ایستاد. انگار دلش طاقت نداشت که همان موقع پرسید:

-مامان جان از کی رسیدی؟

-ده دقیقه ای میشه، چطور؟!

فاطمه خانم به سمتم چرخید و ابرویی بالا انداخت:

-آخه من هماغون رو فرستادم بینه رسیدی یا نه. میگه نبود؟!

نگاه هادی بالا آمد و روی من نشست. چشمهایش را ریز کرد. زیر سنگینی نگاهش نفس کم آوردم. لب گزیدم. آبرویم داشت می رفت. واقعا اگر می دانستم هادی پشت در است، با آنکه دوست نداشتم بینمش در را باز می کردم.

خدا کند فکر نکند به عمد معطلش کرده ام! زیر نگاه هادی سرم را به زیر انداختم. کاش بفهمد به عمد کاری نکرده ام. صدایش بر گوشم نشست - احتمالاً جایی رو که دیدند، من نبودم. یا قبل از رسیدن من کوچه رو دیدند. متعجب سر بلند کردم. لحظه ای به من نگریست و سریع نگاهش را گرفت. اشتباه میکردم یا واقعا روی صورت همیشه جدی اش لبخند داشت؟ فهمیده بود در خانه را باز نکرده ام و داشت خرابکاری من را می پوشاند؟ لبخندی بی اجازه روی لبم شکل گرفت. فاطمه خانم بالاخره دست از بازخواست کردنش کشید:

-حتماً همینطور. بهتره بریم پسر. ببخشید مزاحمتون شدم ملیحه خانم.

-خوشحالم کردی. این چه حرفیه!

دیگر نماندم تا تعارفاتشان تمام شود. سریع خداحافظی کردم و به داخل ساختمان بازگشتم. سنگینی نگاه هادی را تا لحظه آخر حس میکردم. از دست خودم و بی فکریهایم عصبانی بودم. اما من چه می دانستم این نخود سیاه، خیلی هم سیاه نیست و فاطمه خانم قصد دارد مرا با پرسش روبرو کند؟ از فکر به اینکه صحبتش را با مامان، کش داده و تصور کرده که در این مدت با پرسش گپ می زده ام مو به تنم راست شد. شکلکی به آینه کنار سالن درآوردم "اصلاً خوب شد که در رو باز نکردم"

موهایم را کشیدم و کلافه به اتاقم رفتم. نباید به این خرابکاری فکر میکردم. کاری بود که شده بود. فقط خوبیش این بود که کسی جز هادی متوجه دروغم

نشده بود و بدیش این بود که آن لبخند کذایی از جلوی چشم پاک نمیشد. نفسم را محکم بیرون دادم، چوب خط خرابکاری هایم پیش هادی پرتر میشد. دو ماهی از ازدواج مجدد بابا میگذرد و چند وقتی است که می بینم بابا سرگردان است. قبلا هم این سرگردانی را در او دیده بودم. اما انگار نوعش فرق میکرد. آن موقع بابا شاد و سرخوش بود. معلوم بود چیزی را مخفی میکند ولی در مانده نبود! به نظرم زمانی بود که تازه سرو گوشش میجنبید و به قولی تازه عاشق شده بود، ولی حالا حسابی به هم ریخته است. مردی که همیشه حواسش به مادرم بود که دست از پا خطا نکند، حالا مجبور بود تنهایش بگذارد. مرد همیشه حق به جانب زندگیمن، حالا در برابر حرفهای مامان یا سکوت میکند و یا خشونت به خرج میدهد. دو ساعتی از روز که در خانه است، فقط دعوا داریم و آرامش از خانه رفته است. انگار واقعا راضی نگه داشتن دو همسر برایش سخت بود! نمی توانست حواسش به دو زندگی باشد و هم هوای سایه را داشته باشد و هم هوای مامان را. حس میکردم از این زندگی دوگانه رنج می کشد. اما به قول معروف خود کرده را تدبیر نبود و کاری نمی توانست انجام دهد.

درست بود که پدرم به دلیل مخفی نکردن ازدواج دومش از ما و گرفتن اجازه از مادرم، خیلی هم مورد نکوهش دوست و آشنا نبود، ولی می دیدم و می شنیدم که چون دو زندگی دارد، مورد تمسخر قرار میگیرد و این برای مرد مغروری مثل پدرم سخت بود. قانون و شرع به او اجازه داده بودند، ولی مردم به او حق نمیدادند و او فراموش کرده بود که در میان مردم زندگی میکند. مادرم بجز زبانش که تلخ و بی پروا بود، هیچ ایراد دیگری نداشت و همین کار

پدرم را زیر سوال می برد و باعث میشد همه حق را به مادرم بدهند ، بخصوص که مامان ، پیش هر کس از آشنا و غریبه که می نشست ، شکوه میکرد و آبروی داشته و نداشته بابا را حراج میزد . بابا هم به تلافی در خانه زجرش میداد و در عوض ، مامان مرا زجر کش میکرد . این و سط آنکه بیشتر آسیب میدید ، من بودم . چرا که علاوه بر مامان ، بابا هم به تلافی او ضاع بد زندگیش ، مرا محدود و محدود تر میکرد و بیشتر به من سخت میگرفت . حرفهای عجیب میزد . بهانه تراشی می کرد . از اینکه خواستگار نداشته گله میکرد . دائم میگفت لابد رفتاری داشته ام که باعث شده خواستگاری نداشته باشم . پشیمان بود که به زور شوهرم نداده است! انگار میخواست با رد کردن دختر در خانه مانده اش ، مشکل تجدید فرمایشش را حل کند . میخواست هر دوزن را زیر یک سقف ببرد و خلاص شود و آن وقت کنار آمدن آنها با هم را ، به خودشان واگذار کند . ما مان هم که این موضوع را درک کرده بود ، سکوت کرده و حرفی از خواستگاری ضمنی مادر هادی نزده بود . هرچند این کار را برای خودش کرده بود ، ولی من از او سپاسگذار بودم زیرا بابا ، اگر میفهمید با بدخلفیهایش کاری میکرد که من هم مثل فرنگ برای فرار از خانه ، تن به ازدواجی دهم که به آن راضی نبودم . هرچند با شناختی که از خانواده هادی داشتم ، با ناصر و خانواده اش زمین تا آسمان فرق داشتند ، ولی منی که دلم به او راضا نبود ، بی شک زندگی جهنمی ای برای خودم و او می ساختم .

اما حتی بازگو نشدن پیشنهاد دوباره هادی هم ، نمی توانست مرا آرام کند . می ترسیدم با نفوذی که سایه بر پدرم یافته ، همان بلایی که بر سر طوطی آمد ، به

نحوی دیگر بر سر من نیز نازل شود. چرا که مطمئن بودم، بابا از فدا کردن من برای زندگیش ابایی ندارد. از طرفی به قول طوطی، برای سایه هم اینقدر که حضور من زنگ خطر بود، خواهر و برادرم نبودند. مسلما، سایه ای که من می شناختم، در صورتی که من در خانه نبودم به راحتی می توانست به خانه ما بیاید و مامان را نیز از صفحه بازی حذف کند. وضعیتم در خانه پیچیده بود و اوضاع روحیم بد، چرا که مامان برای حفظ زندگیش مرا در کنارش میخواست و بابا و سایه به دلایل دیگر عدم حضورم را خواستار بودند. فشار زیادی را که تحمل میکردم، هیچ کس درک نمیکرد جز طوطی. آرش و فرنگ هر کدام سر شان به زندگی خود شان گرم بود. آرش که محکومم میکرد به بدبینی و فرنگ هم در برابر غصه هایم فقط اشک می ریخت و کاری از دستش بر نمی آمد. اما دیگر طاقتم سر آمده بود. همه چیز را تحمل کرده بودم تا دیروز. دیروز که فرنگ تلفن زد و با گریه مرا به خانه اش فراخوانده بود. حدس اینکه چه اتفاقی افتاده سخت نبود. بینوا فرنگ! ناصر بعد از تقریباً دو ماه دوباره خونین و مالینش کرده بود.

بیچاره فقط میگریست و از من میخواست حواسم را به پسرش بدهم. گویا آن روز به دلیل اینکه نادر مریض شده بود، نتوانسته بود ناهار بپزد و وقتی ناصر از سر کار می آید، به جای همدردی و کمک به او به جانش می افتد که از زندگیش به خاطر نادر زده است و ادعا میکند به همین دلیل از بچه بیزار بوده است. نادر کوچک هم از تاخت و تاز پدرش در امان نمانده بود و تن کوچکش کبود بود. گویا هنگام مشاجره، بچه ی تب دار بیدار میشود و شروع

به گریه میکند و ناصر کاری با او میکند که هیچ حیوانی با فرزند خود نمیکند. به راستی که آدمی همانقدر که افضل مخلوقات است اسفل آنان نیز هست. وقتی به خانه شان رسیدم، ناصر هنوز در خانه بود. انگار منتظر مانده بود تا فرنگ را به کسی بسپارد و برود. مرا که دید رو ترش کرد و از خانه بیرون زد. اما قبل از رفتنش حرفی زد که تمام بدنم را لرزاند و باعث شد که مصر شوم به دیدن سایه. هنگام بیرون رفتن ناصر گفته بود که "به خواهرت بفهمون که آگه به این رویه ادامه بده مثل پدرش زن میگیرم، ولی به همین خونه میارممش تا خواهرت به بچه داریش برسه و زن دومم به من!" تنم از حرف ناصر لرزیده بود. حال اینکه فرنگ چقدر در آغوشم گریسته بود و چه زجری کشیدم تا تب بچه اش را پایین بیاورم و زخمهایش را تیمار کنم بماند! بینوا فرنگ که نه راه پس داشت و نه راه پیش. بینوا او که هیچ حامی ای نداشت. شاید اگر مامان همان اوایل در گوشش نخوانده بود دعوا نمک زندگی است به این روز نمی افتاد. کسی نبود که به آنها بفهماند اگر این نمک نباشد، زندگی شیرین میشود. چرا خشونت ها و ناراحتی ها را ب جای درمان، توجیح میکردند؟ حالا هم که ناصر نمک برداشته بود و زخممان را نمک می پاشید. اما من راه داشتم. من نباید میگذاشتم قصه زندگی من هم قصه ی زندگی خواهرم شود!

مشتی که به بازویم خورد مرا از دره ی افکارم بیرون کشید:

-باز که رفتی توی هپروت بچه!

به طوطی نیش خندی زدم.

-اگه به حرف من گوش داده بودی و همون روزا رفته بودی سر وقت این زن بابات، الان اینقدر قیافه ات نزار نبود!

-مثلا چی میشد؟ زن رسمی بابامه. زن رسمیش. زن صیغه و یا نامشروع که نیست!

-هرچی! من جنس این زنا رو می‌شناسم. باید می ترسوندیش تا بره رد کارش. اگه بفهمه قدرت داره، قورتون میده.

متعجب نگاهش کردم:

-مثلا چکارش میکردم؟

بی خیال شانه بالا می اندازد ولی در چشمهایش برق نفرت می درخشد:

- یک زن از زندگیش آرامش میخواد. اینو که ازش بگیري خودش می فهمه دیگه جاش اونجا نیست!

لرز بر تنم نشست و پلکم پرید:

-ساده ای طوطی. بابام براش جون میده. مگه به همین راحتیا! تازه بفهمه من اذیتش کردم که دیگه بدتر. می ترسم از واکنشش. تو بابام رو نمی شناسی.

-مگه مجبوری خودت اذیتش کنی؟

چشمهایم گرد شد:

-منظورت چیه؟

نگاهی به اطراف انداخت. وقتی الهام را سرگرم کارش دید مرا کنار کشید و آرام زمزمه کرد:

-بسپار به یکی، تنهاست و اذیت کردنش کار نداره!

نفسم برید. قلبم تند تند میزد:

-چی میگی برای خودت؟ یعنی آدم اجیر کنم برای اذیت کردنش؟ این جرمه!
محکم توی سرم زد:

-چقدر ترسویی دختر. نمیخواهی که بکشیش. فقط کافیه بترسونیش. همین!
کمی وسوسه شده بودم. دلم میخواست تاوان همه ناراحتی های این چند ماهه
را پس میداد، اما باز هم قدرت ترس بیشتر بود:

-ولی چطوری؟ بابام شبها میره اونجا!
-اونش با من! تو فقط مشخصات و آدرسشو بده، کاریت نباشه.

تردید مثل خوره برجانم افتاده بود:

-من آدم این کارا نیستم طوطی خانم.

-بس که نازنازی هستی. بشین تا زن بابات شوهرت بده و مادرت رو بفرسته
اون دنیا!

قلبم از صراحت کلامش گرفت و اشک در چشمم نشست:

-اگه.. اگه بابا بفهمه بدبخت میشم... تازه... تازه ممکنه از ترسش بفرستدش
خونه ما... بخدا تحمل ندارم باهاش زندگی کنم اینو بفهم!

-من که میگم خامی، میگی نه! بسپرش به من. کاری میکنم این زن نه تنها
دیگه توی زندگی تو پیداش نشه، بلکه غلط بکنه تا آخر عمرش زیر پای مرد
زن دار بشینه!

-از کجا معلوم بابام خودش اونو از راه بدر نکرده باشه؟!

طوطی کلافه ضربه دیگری به سرم زد که آخم را در آورد:

-وای که چقدر ساده ای! تا میام بهت امیدوار بشم، نا امیدم میکنی. آخه مگه میشه مردا بدون اینکه چراغ سبز از زنا بگیرن برن جلو؟!

مردد بودم. حرفهایش هم تحریکم میکرد و هم می ترساندم. از طرفی وضع زندگی فرنگ نگرانم کرده بود و از طرف دیگر، نبود بابا و کارهای مامان کلافه ام کرده بود. طوطی هیچ چیزی نمی دانست. فقط می دانست من و مادرم در خانه تنهاییم و خواهر و برادرم ازدواج کرده اند و نیستند. او از زندگی ما چیزی نمی دانست. من بر عکس مادر شدیداً مخالف این بودم که حرفهای خانه از چهاردیواریش خارج شود. اگر آن روز بابا را با سایه ندیده بود، هرگز نمی گذاشتم بفهمد پدرم چه شاهکاری کرده است. مثل روزهای قبل که هیچ کس چیزی نمی دانست! حالا هم خیلی حرفها را به او نمی گفتم. طوطی از حرفهای چند پهلوی بابا نمی دانست. از سردرگمیش و از نارضایتیش از در خانه ماندن من هم، نمی دانست. نمی دانست و اینگونه مرا در تنگنا گذاشته بود، وای بر اینکه خبردار هم میشد. با تردید سرپنجه روی زمین کوبیدم.

-میخوام فردا برم در خونه اش ، اگر نشد....شاید به حرفت گوش بدم.

-خیلی دیوونه ای دختر! مثلاً بری چی میشه؟!

-نمی دونم. میخوام باهاش حرف بزنم.

صدای الهام هر دوی ما را به خود آورد:

-بیاید اینجا کلی کار داریم. هی در گوش هم چی ویز ویز میکنید؟

الهام شدیداً از طوطی بیزار بود. همانقدر که مرا از سام دور میکرد، از طوطی هم برحذر می داشت. درکش نمیکردم. به نظرم الهام مشکل داشت. هرچند بشری هم به طوطی روی خوش نشان نمیداد و من گمان میکردم این برخوردها

، ناشی از عدم آگاهی آنها از زندگی طوطی است و دلم برای طوطی می سوخت. به سمت الهام و مهناز که با اخم نگاهمان میکردند رفتیم. طوطی کنار گوشم زمزمه کرد:

-به حرفم گوش بده. این زن آدمی نیست که بتونی باهاش منطقی حرف بزنی! این را گفت و از من دور شد. زیر نگاههای مهناز و الهام دیگر نتوانستم به او حرفی بزنم. دلهره و اضطراب داشتم. نمی دانستم چه کاری صحیح است و چه کاری غلط. اما این را میدانستم که باید با سایه حرف بزنم. باید به او بفهمانم چه انسان نامردی است که زندگی ما را به گند کشیده است.

چند ساعتی از صدا مرخصی گرفته بودم تا به خانه سایه بروم. ساعت ۸ صبح بود و من کنار درخت کاج نزدیک خانه اش کشیک میکشیدم تا بابا از خانه خارج شود و من بتوانم به آنجا بروم. انتظارم زیاد طول نکشید و بابا سرحال و شاد از خانه خارج شد. از همانجایی که ایستاده بودم، می توانستم سایه ی سایه را ببینم که به بدرقه پردم آمده است. پوزخندی روی لبم ظاهر شد. انگار حق با مادرم بود، خوشی های بابا، با دیگری بود. بسم اللهی گفتم و به سمت خانه اش حرکت کردم.

تا آنجا که می دانستم م*س* تاجر بود و این خانه کوچک حیاط دار اجاره ای بود. زنگ خانه را به صدا در آوردم. صدای پایی در پشت در آمد و کمی بعد در گشوده شد. صورت خندانیش پیش چشمم ظاهر شد. با دیدن لبخندش خشمم در رگهایم جوشید. کاش کمی شرم و ناراحتی در چشمانش میدیدم. کنار کشید:

-پشت درخت دیدمت. بیا تو. خیلی وقته منتظرت بودم. انتظار داشتم زودتر از اینا ببینمت.

در را طوری گرفته بود که کسی جز من نتواند او و داخل خانه را دید بزند. نگاهی به ظاهرش کردم. مثل همیشه آرایش داشت و لباس بازی پوشیده بود. چادری هم شل روی بازوهایش افتاده بود، از فکر اینکه جلوی پدرم اینگونه بوده است نفسم تنگ شد. اخمهایم را در هم کشیدم. دیگر دلم نمیخواست داخل خانه اش بروم. متوجه شد که بازویم را کشید و وارد خانه ام کرد و در را بست:

-غریبی میکنی هما؟

پوزخندی روی لبم شکل گرفت:

-آشنا نمی بینم که غریبی نکنم.

ابروهایش بالا پرید. چشمهای درشت و خمارش زیر ابروهای باریک و تتو شده، جلوه ی بیشتری پیدا کرده بود.

-بیا تو حرف میزنیم.

-حرفیم مونده؟

به سمتم چرخید و پوزخندی زد:

-پس برای چی اومدی اینجا؟ اومدی منو ببینی؟

نه. اومدم خیاط مامانم رو ببینم. زنی که پا شو از گلیمش درازتر کرده و سایه ی شومش رو انداخته روی زندگی یک زن دیگه! میخوام ببینم وقاحت یک نفر چقدر میتونه باشه!

اخمهایش در هم رفت و به در بسته تکیه داد:

-توهین نکن هما!

-توهین؟ دلم میخواد دهنم رو باز کنم و هر چی میتونم نثارت کنم ولی تو لایق دشنامم نیستی!

به سمتم چرخید و یقه ام را در دست گرفت:

-بین دخترجون، فکر نکن آروم میشنیم هر چی دوست داری بگی.

قلبم تند تند میزد. از من چشم گرفت و یقه ام را رها کرد:

-بیا داخل اتاق. میدونی که خوشم نمیاد صدامو همسایه ها بشنون!

این را گفت و خودش زودتر از من داخل خانه اش شد. حیاط یک متریش را با اکراه رد کردم و وارد فضای خانه شدم. نمی توانستم منکر خوش سلیقه گی اش شوم. خانه کوچکش که فقط یک اتاق داشت و یک آشپزخانه کوچک و سرویس بهداشتی. سالنی در کار نبود. اتاق خواب و پذیرایی و همه همان یک اتاق بود که به خوبی دکورش کرده بود. از تخت جدید کنار اتاق چشمم گرفتم و بغضم را فرودادم. پدرم و او... اندیشه ام را مهار زدم و نفس عمیقی کشیدم. دستم را مشت کردم. دلم میخواست خفه اش می کردم!

-بیا بخور. دستات داره می..

نفهمیدم کی رفت و جوشانده آورد. نگذاشتم حرفش تمام شود. تمام بغضم را مشت کردم و زیر سینی جوشانده اش زدم. سینی برگشت و جوشانده روی زمین ریخت و لیوان شکست. نفس عمیقی کشیدم و خم شد تا خورده شیشه ها را جمع کند:

-اگه اینطوری آروم میشی..

- ساکت شو سایه... ساکت شو... تو رو خدا ادای آدمای خوب رو در نیار... تو... چطور این کار رو کردی هان؟

صدایم بی اختیار بلند شده بود و لرزش دستم بیشتر. بلندش کردم. می لرزیدم ولی می دانستم زورم به او که ریزه جثه بود و لاغر می چربید:

- بهم بگو چرا بدبختمون کردی؟

چشمهایش پر از شراره های خشم شد:

- من بدبختتون نکردم. اینو خودتم میدونی! شما خیلی قبلتر هم بدبخت بودید!

- حرف دهنتم رو بفهم ع* و* ض* ی. هر چی بود، تا قبل از حضور تو ما با بامون رو داشتیم. آقا جون بود، ما مان بود. حالا هیچ کدوم رو نداریم. مامانم.. مامانم مثل دیوونه ها شده. قرص میخوره.. تو اینکار رو باهش کردی. به دیوار کوبیدمش. شیشه داخل دستش فرو رفت و آخش را بلند کرد. لحظه ای پشیمان شدم ولی وقتی نگاه طلبکارش را دیدم همان حس ترحم هم از میان رفت:

- چی فکر کردی بچه! من نبودم پدرت میرفت سراغ یکی دیگه!

- چرت میگی. داری توجیه الکی میکنی کارتو! با بای من هر چی بود مرد زندگی و خانواده اش بود.

جای زخمش را فشار داد و در چشمهایم براق شد. پوزخند زشتی گوشه لبش جا خوش کرد:

- مرد خانواده... ههه... خبر نداری بابات قبل از من سه تا زن صیغه کرده بوده!

نفسم بند آمد. فهمید شوکه ام کرده است:

-دروغ میگی. مثل چی داری دروغ میگی.

پوزخندی زد و مرا که بدنم سر شده بود کنار زد. دستش به کیفم گرفت و کیف به گوشه ای پرت شد و تمام آنچه در آن بود روی زمین ریخته شد:

-شما باباتون رو نمی شناسید. همون ماه اول دستش برام رو شد.

-دروغ!

-سند دارم ازش! سه تا صیغه نامه !!

-باورم نمیشه. دروغ میگی! فقط تویی که از ساده گی بابا و مامانم استفاده

کردی و خودت رو به بابام انداختی!

این را گفتم و کنار دیوار سر خوردم. اشک در چشمم جوشید. صدای دادش

خانه را پر کرد:

-را سته... بخدا راسته... میخواست همین معامله رو با منم بکنه... من براتون

نقشه نکشیده بودم هما... اون بود که خواست و وارد زندگی من شد!

من اما گوشه‌ایم را گرفته بودم. دستهای خون آلودش را روی دستهایم گذاشت.

با اشمئزاز دستش را پس زدم:

-بعد از اون روز که او مد اینجا... یادته که، همون روزی که همینجا حالت بد

شد و گفتم صدش کنم. همون روز که به جای مادرت بالای سرت تو

بیمارستان موندم... فهمید تنهام... از همون روز پا پیچم شد...

رو برویم نشست. دستمالی از ناکجا پیدا کرده و روی زخمم فشرد:

-میخواست زن صیغه ایش بشم... ولی من قیمتم بالاتر از این حرفا

بود... نخواستم... رفت و او مد... رفت و او مد... قسم خورد عاشقم

شده... کارایی میکرد که... آبروم توی در و همسایه در خطر بود... نمخواستم
 م*س* تقیم تو بفهمی... نخواستم به پلیس بگم... می دونی که چرا؟ چون
 تنهام... می فهمی؟ نگویادت نیست... نگو نمیدونی... هر چی با گوشه و کنایه
 بهت گفتم نفهمیدی... یادته گفتم مامانت مشکوکه؟ یادته؟... نگفتم حواست
 به زندگیتون باشه؟... گفتم فکر میکنی بابات زنی رو میخواد... گفتم تا زن
 اجازه نده مرد حق نداره زن دائم بگیره... میخواستم نذاری... میخواستم
 مامانت نذاره... ولی... بدترش کردید... اومد جلو و گفت عقد دائم... همش
 محبت میکرد... بعد هم... من یک زن تنها؛ توی این سن و سال جز یک
 پشتوانه محکم به اسم مرد، یک سایه سر که اسمش نذاره هر بیشرفی بیاد جلو
 ، چی میخوام! بخصوص اگه طرف ادعای عاشقی هم داشته باشه... منم آدمم
 هما. احساس دارم. من... فقط شرمنده مادرتم.

بغضم ترکید:

- چرا بابای من... چرا آقا چون من؟ نامسلمون آخه چرا یک مرد زن دار؟ چرا
 یکی دیگه نه؟!

دستهای لرزانم را گرفت.

- بابات درسته پیره... ولی احساس داره... قدرت داره... می تونی بفهمی جلوی
 برادرم ایستاد و نداشت بازم ازم کلاشی کنه یعنی چی؟ میتونی بفهمی با وجود
 همه مخالفتهایی که باهاش میشه منو بیره تو جمع دوستاش یعنی چی؟ مگه
 من از زندگیم چی میخوام؟ هان؟ د تو دیگه منو بفهم.

هلش دادم. اشکهایش هم مرا گول نمیزد. او روباهی بود بس فریبکار.

- برای همین اونطوری جلوی بچه هاش در اومدی آره؟ برا همین خرابشون کردی پیش چشمش آره؟ گفتمی به به ، چی بهتر از این . آخر عمر پیرمرده...
با ضربه ای که دهانم کوبیده شد کلامم قطع شد. شراره های خشم از چشمش می جوشید:

- فکر کردم تو فرق داری. فکر کردم درکم میکنی... ندیدی ..نبودی بینی خواهر و برادرت چطوری آبادم کردند. ندیدی بینی زن داداشت چطوری در حد یک هر جایی پایینم آورد... یک بار دیگه هم گفتم..من فقط شرمنده مادرتونم.. چون اونم یک زنه.. یک زن به بدبختیه من! اما تو و خواهر برادرت ...من هیچ حتی رو از شماها نگرفتم..زندگی من و پدرتونم به شما هیچ ربطی نداره.

شوکه به او که از خشم میلرزید نگرستم. باورم نمیشد . از چه حرف میزد؟ آرش و فرنگ چه کرده بودند؟ در آن مهمانی چه شده بود که من نمی دانستم؟
-از چی حرف میزنی؟ چرا دروغ میگی؟
اخمهایش در هم شد:

-اینو از خواهر و برادرت پیرس .

با خشم به بدنش کوبیدم:

-داری دروغ میگی! توی خونه خراب کن داری دروغ میگی.

دستهایم را محکم گرفتم. چشمهایم غم داشت . ولی من خشمگین تر از آن بودم که غم نگاهش را درک کنم.

-من همیشه مثل دخترم دوستت داشتیم. با من این کار رو نکن هما!! من نیومدم جای کسی رو بگیرم.. فقط میخوام زندگی کنم همین!

-روی آوار خونه ما؟

در خودش مجاله شد:

-آره! روی آواره ها خونه ساختن ایراد نداره! اگه مادرت نتونست.. من میتونم!
من از نو پایه میریزم!

موهایش را به چنگ کشیدم و سرش را محکم کشیدم. هیچ چیزی نگفت. کاش عکس العملی نشان میداد تا کبودش میکردم. فقط اشک در چشمهایش حلقه زد. با خشم دستهایم را پس کشیدم و آخس را در آوردم. پس چرا دلم خنک نمیشد؟

-تو از دونسته هات علیه مادرم استفاده کردی بی وجدان.. اون برات درد دل کرده بود.

-من هیچ کاری نکردم بابات اونقدر ساده است که بفهمی طالب چیه.. طالب آرامشه... اینجا نشد.. یک جای دیگه دنبالش میگرده!

-این خونه سست بنیاده بیچاره.. اول از همه آوار میشه روی سر خودت!
سرش را بر روی زانوهایش گذاشت. دلم ریش شده بود. تا به حال او را به این حال ندیده بودم. خشم، نفرت و دلسوزی در یک لحظه در وجودم جمع شده بود. به تار موهای داخل دستم نگریستم. از کی اینقدر وحشی شده بودم؟ نمی دانستم او بازیگر قهاری است یا واقعا صدایش درد داشت:

-من همه ی سعیم رو میکنم. منم حق دارم که یک زندگی بخوام!

-اون وقت حق ما مان من چی؟ اون آرامش نمیخواد؟ کم تو زندگیش زجر کشیده که تو هم شدی نمک روی زخمش؟ یک عمر به پای اون نشست. فکر میکنی وقتی به اون رحم نکرده به تو رحم میکنه؟

-من نمیدونم در برابر مادرتون چه کار کنم...من...من دل بسته پدرتون...

این بار من در دهانش کوبیدم. یک روزی این زن با این صورت سبزه و چشمهای آگاه برایم الگو بود. یک زن که به زن بودنش می بالید. ولی حالا، نفرت از او در سلول سلول بدنم میجوشید. نفس عمیقی کشیدم و از لابه لای دندانهای کلید شده ام غریدم.

-چرت و پرت نگو...فقط برو..دست از سر ما و زندگیمون بردار. بابام رو به مادرم برگردون...همین!

ناگهان مثل گذشته خروشید. برخواست و با همان جدیت و قاطعیتی که در او سراغ داشتم با همان چشمهای اشکی در چشمهایم نگریست و همان دستی را که بر صورتش کوبیده بودم محکم فشرد:

-تو هیچ حقی نداری هما...حق نداری برام تعیین تکلیف کنی. من زندگیم رو که به زحمت سر پا کردم با یک تشر تو نمی بازم...مادرت هم اگر زرنگ بود باید می تونست خودش زندگیش رو حفظ کنه! قبل از منم بابات بهش وفادار نبود. آگه من شرمنده اشم، فقط و فقط به خاطر نون و نمکیه که باهاش خوردم. بدنم می لرزید. حقیقت و دروغ از هم قابل تفکیک نبود. یعنی همه آن حرفها راست بود..یعنی واقعا پدرم خ*ی*ا*ن*ت میکرد و مادرم هم میفهمید و به

خود می پیچید؟ یعنی تمام این سالها که فکر میکردم مادرم توهم خ*ی*ا*ن*ت دارد... بغض امانم را برید.

-ازت متنفرم سایه... ازت متنفرم... آگه... آگه بابام رو ول نکنی... زندگیت رو خراب میکنم!

دستهای استخوانیش را به حالت تهدید آمیز جلوی صورتم تکان داد:

-منو تهدید نکن ه... آگه تا حالا چیزی بهت نگفتم... برای این بود که... دوست داشتم... کاری نکن زندگیت رو جهنم کنم!

کنارش زدم. به سمت کیفم رفتم و وسیالم را به سرعت داخلش ریختم. بندش پاره شده بود. زیر ب*غ*لم زدمش و به سمت او چرخیدم. طوطی حق داشت با این زن نمیشد به زبان آدمها صحبت کرد. با نفرت در چشمهایش که میتوانستم خشم و استیصال را در آن ببینم، نگریستم.

-پس بچرخ تا بچرخیم سایه خانم!

چادرم را محکم کردم و از خانه بیرون زدم.

بیرون از خانه سردرگم و گیج، اشکها را رها کردم. قدمهایم مرا به سمت دلخواهشان می برد و من ماتم زده از حقیقتی که شنیده بودم به ناکجا آباد می رفتم. حرفها و دلیلهای سایه برایم ارزشی نداشت. تنها چیزی که مغزم را پر کرده بود حقیقت تلخ زندگی پدرم بود. پدرم، مردی که مرا از ه*ر*ز پریدن ها و گرگهای جامعه می ترساند، مردی که عفت را نشانه یک زن کامل میدید، ه*ر*ز می پرید. مردی که میگفت در دنیا هیچ چیز به اندازه وفای به عهد ارزش ندارد، عهد می شکست. قدمهایم می لرزید. در میان کوچه قامت تاب

میخورد. ضربه قوی بود و قدمهایم لرزان. اشک می ریختم ولی بغض لعنتیم سر جایش مانده بود و بزرگتر میشد.

به خود که آمدم، ساختمان شیرینی پزی را جلوی چشمهایم دیدم. سه کوچه فاصله را چه سریع طی کرده و نفهیده بودم. دلم نمی خواست با این حال زار داخل شوم. قدم برداشتم که دور شوم که صدای آشنایی مرا نگه داشت: -هما؟!

شاید اگر صدای هر کسی جز او بود قدم تند میکردم و از انجا دور میشدیم. ولی او صدا بود و من نمی توانستم ندیده بگیرم. به سمتش چرخیدم. سرم را زیر انداختم تا چشمهای سرخ از گریه ام را نبیند: -سلام.

به سمتم آمد و روبرویم ایستاد.

-چیزی شده؟ دیر کردی!

-نه... یعنی... بیخشید دیر شد.

به سمتم آمد و روبرویم ایستاد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بلند کرد. لب گزیدم. چشمهای سرخ از اشکم را به صورت نگرانش دوختم.

-چی شده؟

لبهایم از شدت بغض لرزید. بی اراده خودم را در آغوشش انداختم و گریه سر دادم. مادرانه دستهایم دورم پیچید و در برم گرفت. صدای هق هقم بلند بود و او مثل مادری دلسوز بر شانه ام میکوبید و چیزی زمزمه میکرد. کمی طول کشید تا آرام شوم. دستم را در دستش فشرد.

-بیا بریم بالا. با این حالت نه میتونی بری خونه، نه توی قنادی میتونی مفید باشی!

خیجالت زده از آغوشش بیرون آمدم و رد اشک را از صورتم گرفتم. با نگاه کردن به موقعیتمان خون به صورتم دوید. سدا بدون هیچ حرفی منتظر نگاهم کرد. شرمنده از مهربانیش سر به زیر انداختم. دستم را کشید و من بی حرف به دنبالش حرکت کردم. تجربه دفعه قبل و آرامشی که خانه ساده اش به وجودم تزریق کرده بود هم، در این دنباله روی بی تاثیر نبود.

پله ها را بالا رفتیم. روبروی در ایستاد و زنگ در را به صدا در آورد. متعجب به او نگریستم. به سمتم چرخید و لبخندی زد:

-بیچاره با دیدنت شوکه میشه.

طولی نکشید که در خانه باز شد و سام با رکابی و شلواری کوتاه و قیافه ای خواب آلود دم در ظاهر شد. لب گزیدم و نگاه از او گرفتم ولی همان چند ثانیه ای که نگاهم اسیر نگاه حیرانش شد کافی بود تا او هم چشمهای خیس از اشک مرا ببیند. می دانستم صورتم پف کرده است:

-چ..چی شده خاله؟

-اینجا نایست پسر. لباست رو درست کن و برو قنادی!

تازه انگار متوجه موقعیتم شده بود که به سرعت ببخشیدی گفت و به داخل خانه رفت. خیجالت زده و معذب کنار در ایستاده بودم. سدا دستم را در دستش فشرد. نمی دانستم چرا داخل خانه نمی شویم.

-باید بهش وقت بدیم خونه رو مرتب کنه. الان اونجا میدون جنگه.

صدایش پر از خنده بود. اما لبخند به لب من نمی آمد. به ناچار لبخندی زورکی زدم و او ادامه داد:

-سام از هفت روز هفته، هشت روزش خونه منه. نمیدونم چرا خونه اش رو جدا کرد.

توانستم بی توجه باقی بمانم:

-پیش شما زندگی میکنند؟

سدا لبخند مهربانی زد:

-قبلا آره.. ولی الان نه!

پنج دقیقه ای گذشته بود که سدا به داخل خانه هدایت کرد. معلوم بود خانه به سرعت جمع و جور شده ولی اثرات شلوغی قبلی معلوم بود.

-نمیدونم کی میخواد بزرگ بشه. قبل از برگشتن من مرتب میکنه تا مثلا من نفهمم و بهش گیر ندم! ولی هر وقت غافلگیرش میکنم وضع همینه!

سدا به سمت مبل داخل سالن فرستادم. طولی نکشید که سام با ظاهر آراسته همیشگیش، از اتاقش بیرون آمد. نگاهش روی من نشست. نیروی عجیبی از نگاهش به بدنم تزریق میشد که باعث میشد از خجالت داغ شوم. سدا به ارمنی چیزی به او گفت و او بی هیچ حرفی نگاه از من گرفت و از خانه بیرون رفت. سدا با لیوانی آب نزدیکم نشست و لیوان را به دستم داد:

-مزاحمتون شدم.

-نیستی!

لیوان آب را گرفتم و کمی از آب را نوشیدم.

-دوست ندارم توی زندگیت دخالت کنم... ولی داری نگرانم میکنی دخترجون. چند وقتیته خیلی به هم ریخته ای.

بغض دوباره بزرگ شد و مثل غده ای راه تنفسم را بست. سوزش اشک را در چشمم حس کردم.

-آروم باش عزیزم. دنیا که تموم نشده.

-شده... برای من شده!

لبخند زد. مهربان انگشت شصتش را بر پشت دستم کشید. محو چهره آرام و مهربانش شده و باز اختیار اشکهایم را از دست داده بودم:

-امان از شما جوون ها! کاش دنیا به همین راحتی تموم میشد. تو باید قوی باشی عزیزکم. تو هنوز اول راهی.

کاش آخر راه بودم. کاش دیگر روزهایی در پیش نبود. این روزهای سراسر سختی کاش تمام میشدند. کاش محو میشدند و من هرگز نمی فهمیدم چه بر سرمان می آید. باز دلم برای مادرم سوخت. به راستی اگر جای او بودم چه میکردم؟ آیا میتوانستم به این زندگی پر از نکبت ادامه دهم؟

-من هم یکروزی فکر میکردم زندگی تموم شده. فکر میکردم دیگه بلند نمیشم. اما بلند شدم.

به او نگریستم که چشمان اشک آلودش دوباره به عکس پسرش دوخته شده بود:

-دنیایی که فکر میکردم تموم شده، وادارم کرد دوباره بلند بشم.

دردش را نمی فهمیدم. شاید هم نمیخواستم که بفهمم. در این لحظه دردی که میکشیدم به نظرم سخت ترین و بدترین دردها بود. در خودم مچاله شدم و

صورت‌م را روی زانوهایم گذاشتم. تمام ذهنم را حرفهای سایه پر کرده بود. کاش هیچ وقت به سراغش نمی رفتم. ترس به جانم افتاده بود. او منتظر من بود. مرا نیز چون مادرم به خوبی می شناخت. پس میشد حدس زد حرفهایش را از قبل آماده کرده است. خودش بذری اعتمادی را دلم کاشته بود. نمیتوانستم حرفهایش را باور کنم. نه در مورد پدرم و نه در مورد خواهر و برادرم. خدایا کاش راهی پیش پایم میگذاشتی. داشتم دیوانه میشدم -من خیلی بدبختم.

این حرف بی اراده از دهانم خارج شد و هق هقم بلند گردید:
-چرا فکر میکنی بدبختی؟ تو یک دختر خوب و با کمالاتی. شاغلی و خیلی بیشتر از همسن و سالهات می فهمی. بدبخت کسیه که هیچ راهی نداره و نمیتونه برای زندگیش کاری بکنه!

-منم نمیتونم!

نگاه اشک آلودم را به او دوختم که با صورت گرفته به من می نگرست:
-به نظرتون آگه توی یک روز بفهمید مردی که بهش تکیه میکردید... نامردترین آدمهاست... آگه می فهمیدید کسی که بهش اعتماد داشتید، از پشت بهتون خنجر زده... آگه می فهمیدید خانواده اتون هم...
دیگر نتوانستم ادامه دهم. بغض و اشک راه صحبت کردنم را بسته بود. دستش را روی دستهایم گذاشت و به آرامی فشرد:

-درکت میکنم. با اینکه نمی دونم از چی اینقدر درد میکشی. شاید یک روز بتونی برام تعریف کنی که چی توی زندگیت گذشته که دختر شاد و سرحال چند ماه پیش، تبدیل شده به این دختر رنجور و عصبی.

از اینکه پایبند نمی شد، ممنونش بودم. سدا زن خوبی بود ولی من دیگر می ترسیدم به کسی اعتماد کنم. چه این زن سدا بود و چه طوطی. درد دل کردنهای مادرم با سایه مرا به شدت از اینکار می هراساند.

-هما جان، مشکلات هیچ وقت تموم نمیشن. این ما ادمه‌ایم که باید تغییر کنیم و قوی بشیم. این ماییم که باید باهاشون بجنگیم. به سمت چرخید. آهی کشید و درخواست.

-قبلا بهت وعده داده بودم که قصه زندگیم رو برات تعریف کنم نه؟ صبر کن الان میام.

منتظر پاسخم نماند، به سمت اتاقی رفت و در آن ناپدید شد. دلم میخواست حواسم را از سایه، پدرم و هر آنچه به او مربوط است پرت کنم. می دانستم هدف سدا هم از تعریف کردن قصه زندگیش در این موقعیت همین است. با اینکه سرم به شدت درد میکرد و قلبم نا آرام بود، ولی دوست داشتم زندگی او را بشنوم. شاید خدا به این طریق راهی نشانم میداد

به تابلویی که بیشتر فضای دیوار کناری را اشغال کرده بود نگریستم. به مردی که گویا زندگی سدا را تغییر داده بود اندیشیدم. پدر ما سیس. مردی که هیچ وقت از او نشنیده بودم. حتی نمی دانستم زنده است یا مرده. با چشمهای صورت عکس را کاویدم. برق چشمهای ما سیس عجیب شبیه سام بود. اما یکجور حس اعتماد به نفس در آن دیده میشد که از ورای این عکس قدیمی

هم مشهود بود. ظاهر آراسته و ژست متشخصانه اش هم در این احساس بی تاثیر نبود.

میتوانستم بگویم اگر به جای سام، ماسیس روبرویم قرار میگرفت، احتمالاً در همان برخورد اول جذب جدیتش میشدم. من عاشق مردهای پرجذبه و مهربان بودم که میشد حس امنیت را کنارشان تجربه کرد و این جوانی که سالها از مرگش میگذشت، حتی داخل عکس هم این احساس را به من منتقل میکرد. لب گزیدم و به تاسف برای خودم سری تکان دادم. دلباخته یک مرده شدن مسخره ترین چیز در دنیا بود. چشمهایم را بستم و به سرعت گشودم. لعنت به افکار درهم و برهمم. از تصور چشمهایی که پیش چشمم جان گرفت برخوردارم. لرزیدم.

-شیه باباشه!

ترسیده هینی کشیدم.

-ترسیدی؟ انگار عادت داری تو فکرت غرق بشی!

لبخند نیم بندی روی لبم شکل گرفت:

-مامانم همیشه همینو میگه..البته اون میگه بری تو هیروت.

خنده ای کرد و بر شانه ام زد.

-چه چیز ماسیس بردت توی....هیروت؟

هم خجالت کشیدم و هم از لحن سدا خنده ام گرفته بود.

-هیچی! خدا رحمتشون کنه.

صلیب کشد و آمینی گفت. آلبوم قطوری را پیش رویم گذاشت. آلبوم بسیار قدیمی بود و ورقه ها زرد شده بودند. از آن آلبومهای چسبی که نمونه اش را دایی حاتم هم داشت.

با اشتیاق آلبوم را باز کردم. صفحه اول قیافه دختری جوان با پیراهنی نسبتاً کوتاه و کمی پایین زانو بود. موهای کوتاهش را فر کرده و دور صورتش رها کرده بود.

-این منم. وقتی ۱۷ سالم بود.

متعجب عکس را برانداز کردم.

-چقدر خوشگل بودید.

خندید و به مبل تکیه داد:

-حق داری چیزی از زیبایی هام نمونه!

-وای نه ببخشید منظورم...

گوشم را کشید و آخم را در آورد. مظلوم نگاهش کردم و لبخندش پررنگ تر شد:

-میدونم منظورت چی بود! اون موقع بهم میگفتن سوفیا لورن!

-کی هست؟

-یک بازیگر مشهور ایتالیایی. اون موقع خودش و فیلماش خیلی معروف بودند.

باز هم نگاهم به عکس کشیده شد. دختر داخل عکس لبخند میزد و از تمام صورتش، خوشبختی می بارید. نگاهم به چشمهایش ثابت ماند. با تعجب

سر بلند کردم و به سدا نگریستم. چطور متوجه این شباهت نشده بودم؟ نگاه
سام و البته ماسیس، هر دو به سدا شباهت داشت.
از اون موقع ها عکس کم دارم. مثل حالا عکاسی راحت نبود. هرکسی هم
عکس نمیگرفت!

جلو آمد و برگه ای دیگر را ورق زد. عکسهایی از یک مرد جوان در دو صفحه
آلبوم بود. مردی که به نظر در آستانه سی سالگی بود. خوش پوش با نگاهی
جدی ولی مهربان. نگاهم به روی عکس نشست سرم بی اختیار بالا آمد و
روی عکس ماسیس ثابت ماند. شباهت این دو عکس غیر قابل کتمان بود.
- پدر ماسیسه!

صدایش می لرزید و آهسته بود. متعجب بودم که چرا نگفت همسرم؟!
چشمهایش را لایه زلال اشک پر کرد. نفس عمیقی کشید و سریع صفحه را
ورق زد. صفحه مقابلم نمای یک خانه قدیمی بود و سدای نوجوان را کنار مرد
و زنی جا افتاده نشان میداد.
- پدر و مادرم.

آه کشید و آلبوم را خودم ورق زدم و این بار با تعجب سدا را در میان بازوان
جوان صفحات قبل یافتم. سر مرد جوان روی موهای سدا نشسته بود. علاقه
ای ژرف در چشمان هر دو دیده میشد. از همین جا و حتی با تماشای
عکسشان هم میشد فهمید که چقدر یکدیگر را دوست دارند. دست لرزانش
جلو آمد و آلبوم را ورق زد شش صفحه خالی رد شد و به عکسهای بعدی

رسید. عکسها جدیدتر بود. این را از رنگی شدن و تغییر کیفیت تصاویر میشد فهمید. این بار همه صفحات پر بود از ماسیس.

ماسیس کودک، نوجوان و جوان. در کنار مادرش. دوستانش و پدر بزرگ و مادر بزرگش. آنچه کمبودش در این صفحات به چشم می آمد عدم حضور پدرش بود. متعجب به سدا نگریستم که غرق در عکسها شده بود. متوجه سنگینی نگاهم شد و صورتش را بالا آورد. متوجه اشک حلقه بسته در چشمهایش شدم.

آلبوم را از دستم گرفت و به صفحه اول بازگشت. آهی کشید و آن را بست. برخاست و به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که با دو فنجان قهوه بازگشت:
- آماده ای از گذشته بشنوی؟

سرم با به تایید تکان دادم. هنوز لرز در تنم بود ولی دیگر انقدر پریشان نبودم. معجزه آرامش او و خانه اش بود که قلبم را آرام کرده بود. سدا لبخند کمرنگی زد و با صدایی آرام شروع به تعریف کردن کرد:

- ۱۷ سالم بود. تو بحبوحه جنگ جهانی بودیم. من چیزی از سیاست نمی دونستم. فقط میدونستم همه چیز داره عوض میشه. اون موقع ها، من بیشتر توجه ام فقط به خودم بود. می فهمیدم که دارم عوض میشم. بزرگ میشدم و ظاهرم تغییر میکرد. نگاهها به من تغییر کرده بود و یک حس خوب به من میداد. دوست داشتم توی خیابون راه برم و همه با تحسین نگاهم کنند ولی پدرم زیاد خوشش نمیومد. اون زیبایی رو برام دردرس میدونست.

پدرم می ترسید دلباخته مردی شارلاتان بشم و مادرم بیشتر می ترسید یک مسلمان راه به دلم باز کنه. پدرم تاجر فرشهای ایرانی بود و از تجار اسم و رسم

دار بود. مادرم دختر کشیش بود و مسلماً تعلیمات مذهبیست سفت و سخت تر از پدرم بود، ولی در هر حال دغدغه هر دوی او نا یک چیز بود. منحرف شدن من و خواهرم به دست یک مرد نامناسب!

آه عمیقی کشید و جرئه ای از قهوه اش را نوشید:

-اما او نا نمی دونستند که قلب من توی خونه خودمون جا مونده.

-توی خونه اتون؟

چشمهایش را بست و سرش را به تایید تکان داد. حس کردم به همان روزها بازگشته است.

-تازه او مده بود جلفا. برادر دوست پدرم بود. یک جورایی برادرش تبعیدش کرده بود اصفهان. می ترسید سرش رو به باد بده. افتاده بود توی فرقه های تندرو. یک مدتی شنیدم فراماسون شده بود. اما زود کشید بیرون. برادرش ترسیده بود سرش رو به باد بده. فرستادش پیش ما و او مد و توی طبقه بالای خونه ما ساکن شد. میخواستند سر اون به از دست نره، ولی دل من از دست رفت.

نم اشک را گرفت و با همان لهجه بامزه که خش برداشته بود ادامه داد:

-اولین باری که دیدمش خوب یادم هست. قد بلند بود و موهای فر و خرمایی رنگش بهش ابهت شیر رو میداد. جدی بود و کمی هم اخمو. در نظر اول ازش ترسیدم. من این دوست پدرم رو ندیده بودم. چه برسه به برادرش رو. تربیت و رفتارش با ما فرق داشت. بینش خیلی آزادی خواهانه و عالی بود، برای همین جذب شخصیت جدیدش شدم. شخصیتش برام عجیب و جالب

بود. دائم اطرافش بودم. با خواهرم برایش غذا می بردیم. بعد می نشستیم تا برامون از شاهنامه بگه. صدای خوبی داشت و عاشق شاهنامه خوندن بود. کم کم برق نگاهش، مهربونیش و رفتار خوبش قلبم رو پر کرد. نفهمیدم چی شد که دل بهش باختم. هر جا نگاه میکردم لثون رو میدیم. نفس کشیدنم هم شده بود لثون. کم کم، شر و شورم کم شد و ماما رو نگران کردم. ماما فهمید عاشق شدم ولی اشتباه فهمید. اشتباهی که دو اتفاق خوب رو در پی داشت.

در محله ما دکتر جوانی داروخانه زده بود. ظاهر خوبی داشت و به دختران ارمنی هم توجه زیادی نشون میداد. اونقدری که پدر و مادرها ترسیدند و رفت و آمد ما رو به داروخونه اش ممنوع کردند. از اونجا که تموم ترس ماما در دل بستگی به یک مسلمون بود، فوری به اون شک کرد. ماما فکر میکرد عاشق اون شدم! عاشق بشیر، برادر بشری!

نگاهم به قهوه داخل دستم بود و ذهنم روی جمله آخر سدا مانده بود "بشیر، برادر بشری" بار دیگر سدا به حرف آمد:

-ماما شروع کرد به سخت گیریهای بیشتر. حرف منو هم باور نداشت. و من بی خیال همه چیز رو تحمل میکردم، چون اونیکه دوستش داشتم هنوز کنارم بود. وقتی مشکل جدی شد که ماما جریان رو به گوش بابا رسوند. بابا مرد بحث و گفتگو بود. برخلاف ماما اهل قضاوت عجولانه نبود. یک روز که داخل اتاقم نشسته بودم، به سراغم اومد و ازم توضیح خواست. خدا میدونه که چقدر رنگ دادم و گرفتم تا بهش بگم به دکتر جوان علاقه ای ندارم، ولی هر کاری کردم نتونستم بهش بگم که عاشق شدم به برادر دوست علاقه دارم.

اما بابا زرنگتر از این حرفها بود ، حرفم رو باور کرد که به دکتر علاقه ای ندارم ولی فهمید که پای کس دیگه ای در میونه . کسی که خوابش هم از احساس من باخبر نبود. بابا هم برای نجات من از شر فرد نالایق احتمالی، خواستگاری همه چیز تمام رو خونه راه داد و ثمره ی این گفتگو شد ، خواستگاری که تقریبا جواب مثبت هم شنیده بود . خواستگار، پسر یکی از دوستای بابا بود که فرنگ رفته بود و اونجا پزشکی میخواند . میخواستند من رو هم بفرستند پیش اون. از غصه سه مریض شدم. غذا نمیخوردم و ضعیف شده بودم . کم چیزی نبود داشتند به زور شوهرم میدادند . تب کرده بودم و حالم بد بود ، ولی با تمام این اوصاف دل پدر و مادرم به حالم نمی سوخت. هر دو فکر میکردند که بهترین کار رو انجام میدند. خوب یادم هست اون روزها رو . روزهای خیلی تلخی بود.

نفس عمیقی کشید و نم اشکش را گرفت:

صبح سومین روز بود . ماما و بابا ، از خونه بیرون رفته بودند. قرار بود شبش خواستگار بیاد و همه چیز تموم بشه. خواهر کوچکم رو مامور گذاشته بودند که نگذاره از خونه بیرون برم. خواهرم با اینکه یکسال از من کچیکتر بود ، درشت تر، قویتر و البته حرف گوش کن تر از من بود . برای همین منو به خواهرم سپرده بودند، تنها چیزی که اونا نمیدونستند این بود که خواهرم میدونست کسی که من عاشقش شدم کیه و با من همدل بود.

به محض اینکه از خونه بیرون رفتند ، لیدا به سراغم اومد و کمک کرد به طبقه بالا برم . بعد هم به سرعت پایین رفت و منو تنها گذاشت تا خودم با لئون

حرف بزنم . خواهرم با اینکارش برای تمام عمر منو مدیون خودش کرد . فرصتم خیلی کم بود و باید کاری میکردم . باید میفهمیدم علاقه ی من به اون ، که توی اون یکسال به وجود اومده بود ، یکطرفه است یا نه . مشتھام رو گره کردم و با تمام توانی که داشتم چندین بار به در کوبیدم . طولی نکشید که با ظاهری خسته و آشفته پشت در ظاهر شد .

با تمام درد و ناراحتی جسمیم ، نیرویی عجیب در تنم به وجود اومده بود . نیرویی که باعث شد به محض دیدنش . به سمتش حمله ببرم و با ضربات مشت به سینه اش بکوبم . همونطور که با گریه مشت به سینه اش میکوبیدم بهش گفتم:

-لعنتی نمی بخشمت... به خاطر تو دارم بدبخت میشم .

بیچاره شوکه شده بود . دستھام رو گرفته بود و هی میگفت آروم . آروم باش و بگو چی شده .

از تقلا که افتادم . خودم روی زمین رها کردم . دیگه نمیتونستم چی بگم . هر چی صدام میکرد بیشتر دل بیچاره ام بی تاب میشد . رو بروم نشست و صورتم رو بالا آورد . تو چشمم ذل زد و گفت:

-برای خواستگار امشبت ناراحتی؟

از اینکه میدونست و هیچ کاری نکرده بود عصبانی شدم . با گریه دستش رو پس زدم و به سختی بلند شدم ، ولی نداشت برم . با دستاش جلوم رو گرفت . با تردید پرسید:

-مگه خودت جواب مثبت ندادی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : مجبورم کردند . برای اینکه عا...

حرفم رو خوردم و خواستم از خونه اش بیرون بیام که بازم نداشت. دوباره صورتم رو بالا گرفت. چشمش انگار ستاره بارون بود. زمزمه کرد: به خاطر من؟!... بعد خندید. بلند و پر صدا. بعد منو چرخوند و چرخوند و چرخوند...

صدای سدا تحلیل رفته بود و به زور شنیده میشد. لبخند روی لبش و اشک داخل چشمهایش را، جزر سیدن به معشوق نمیتوانستم معنا کنم. لبخندی روی لبهایم شکل گرفت. پس عشق که میگفتند این است؟ نیرویی که تن ضعیف دختری ۱۷ ساله را از پله ها بالا کشیده بود و به او جرات داده بود تا غرورش را زیر پا بگذارد و از احساسش بگوید!

واقعا برایم عجیب بود. چه بلایی بر سر این همه عشق و علاقه آمده بود. نمیتوانستم باور کنم که این عشق از بین رفته باشد و لئون کاری کرده باشد که سدا از او دست کشیده باشد. یادم افتاد که سدا گفته بود مرگ ماسیس به خاطر پدرش بوده است.. گیج بودم.. دلم میخواست سدا ادامه میداد، ولی آنقدر در حس و حال خودش فرو رفته بود که نتوانستم چیزی از او پرسیم. تنها چیزی که برایم قطعی بود این بود که سدا هنوز هم عاشق شوهرش بود.

صدای زنگ خانه باعث شد که سکوت خانه شکسته شود و سدا از گذشته به حال بازگردد. به آرامی از جا برخاست و به سمت در خانه رفت. به در دید نداشتم و فقط با شنیدن صدای کسی که با سدا صحبت میکرد، دانستم سام پشت در است. از جا برخاستم و ایستادم. چادرم را برداشتم و به کیفم که

گوشه مبل بود نگریستم. از به خاطر آوردن لحظاتی که بر من گذشته بود بر تم لرز نشستم. قهوه ی سرد شده را روی میز گذاشتم:

-هما جان کاری پیش اومده باید برم پایین.

سام را روانه کرده بود و حالا جلوی روی من ایستاده بود لبخندی به رویش زدم:

-منم برم دیگه خاله. بابت قهوه هم ممنون.

نگاهش به کیفم افتاد:

-پاره شده؟

-گرفت به جایی بندش کنده شد.

-بذار برات یک نایلون بیارم وسایلت رو بریزی توش. اینطوری حتما سخته.

مخالفتی نکردم. کمی گذشت و به سالن بازگشت. کیسه نسبتا بزرگی را به دستم داد:

-ببخش عزیزم نتونستم ازت پذیرایی کنم.

-این حرفو نزنید خاله. من همینطوریشم شرمنده شما هستم.

دستم را فشرد.

-برو خونه. به بشری گفتم امروز نمیای. برو و خوب استراحت کن. میخوام فردا سرحال بینمت.

چشمی گفتم و کیف را داخل کیسه انداختم. همزمان با سدا از خانه خارج

شدم. او به سمت قنادی رفت و من راه خانه را در پیش گرفتم. با دیدن

اتوب* و*سی که در ایستگاه ایستاده بود، سرعتم را زیاد کردم و در لحظه آخر

، خودم را داخل اتوب* و*س انداختم. نفس نفس زنان کارت اتوب* و*س را

زدم و روی نزدیکترین صندلی خالی نشستم. در این ساعت روز اتوب* و*س خلوت بود و من با آرامش به پنجره تکیه داده و به شهر نگریستم. گوشه ای از مغزم را خاطرات سدا آ*ش*غ*ا*ل کرده بود و گوشه ی دیگر را، حرفهای سایه.

دوست داشتم میفهمیدم که حرفهای سایه تا چه اندازه صحیح است. به یقین در میان وسایل بابا، می توانستم اثری از گذشته اش پیدا کنم. دستهایم را مشت کردم. چقدر دلم میخواست سایه دروغ گفته باشد تا خانه اش را بر سرش خراب کنم. ذهنم به سمت طوطی چرخید. حتما میتوانست کمکم کند. چقدر خوب میشد اگر کاری میکرد که برای همیشه سایه گم و گور شود.

ولی اگر سایه راست میگفت چه؟ با آن سابقه نامیمون، اگر سایه هم نبود، بابا سراغ دیگری می رفت و چه بسا اوضاع از این هم بدتر میشد... در این صورت حضور سایه شاید بتواند بر امیال تمام نشدنی بابا افسار بزند. به شدت سرم را تکان دادم و افکار منفی را از خودم دور کردم. سرم را به پنجره خنک اتوب* و*س فشردم. مغزم داغ کرده بود. دلم لحظه ای آرامش میخواست و فنجان چای داغ.

تکیه ام را به بالشهای ردیف شده دادم. از دیروز به بهانه تمیز کاری همه جا را زیر و رو کردم تا سندی، چیزی از بابا پیدا کنم، ولی نبود که نبود. حتی جرات به خرج دادم و از مامان پرسیدم که بابا قبلا هم همچین کاری کرده است یا نه

؟ که فقط با چشمان غضب آلود او مواجه شدم. جالب اینجا بود که مادرم، مرا به این متهم میکرد که پدرم را در حد یک مرد زنباره، پایین آورده ام!!
 وقتی به او گفتم پس چرا هر چند وقت یک بار به او اتهام خ*ی*ان*ت* میزدی ، جواب داد؛ "میخواستم بفهمد حواسم به او هست" و من فقط از سر تعجب ، نفسم بند آمد. واقعا که چه روش کارآمدی داشت مادرم! عجیب هم روشش جواب داده بود!! از هفته قبل و شنیدن حرفهای سایه، تمام تمرکز روی رفتارهای بابا بود. مردی که با حضور سایه اینگونه تغییر کرده بود ، چطور سه مرتبه دیگر ، پایش لغزیده بود و ما نفهمیده بودیم؟

از صبح به این فکر میکردم که گیرم که اتهام های سایه راست باشد، آن وقت چه؟ واقعا میخواستم چکار کنم؟ مقابل بابا ایستادن و کارهایش را رو کردن تف سربالایی بود که ک*ث*ا*ف*تش اول از همه خودم را کثیف میکرد. اما وضعیت سایه فرق داشت. دلم میخواست او را حسابی ادب کنم. اما چگونه؟ هنوز هم با به یاد آوردن تیزی نگاهش و جدیتی که موقع تهدید کردنم داشت مو به تنم راست میشد. کاش آرش کمی با من خودمانی تر بود تا میتوانستم روی کمکهایش به عنوان یک مرد حساب کنم. تنها کسی که میتوانستم روی کمکش حساب کنم طوطی بود.

-پاشو به جای اینکه به این بالشتها لم بدی، بچینشون توی کمد، کثیف میشن!
 موندم تو به این بی فکری رو چطور شوهر بدم! دو روزه بر میگردی پیش خودم!
 نفسم بند آمد. مامان هیچ وقت حرف از شوهر دادن نمیزد، مگر اینکه خبری بود.

-چیزی شده مامان؟

مامان کنارم نشست و به رویم لبخند زد.

-نه چه چیزی؟

نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم. ولی این آرامش دوام نداشت:

-دیروز، قبل از اینکه بیای، بابات از یک خواستگار حرف زد. انگار پسره مثل

داداشت، تعمیرکار ماشینه.

چشمهایم گرد شد. نفسم بند آمد.

-چ...چی؟

-خبه خبه... هول نکن که فکر کنم دختر خواستگار ندیده ای.

-مامان! من شوهر نمیخوام. اونم توی این موقعیت!

سرش را به دیوار تکیه داد و آه کشید.

-توروهم شوهر بدم خیالم راحت میشه. دیگه به مرگ را ضمیم. بمونی ور دل

من پا به پام زجر بکشی که چی بشه؟ تا بیشتر از این حرف و حدیثمون نقل

محافل نشده، باید شوهر کنی هما!

-مامان... شما که موافق نبودید!

دستم را گرفت و سرش را بلند کرد. چشمان غمگینش در صورتم چرخید و

نگاهم را صید کرد:

-دو تا دختر بار آوردم دسته گل. اون یکی که نصیب شغال شد. می ترسم از

بخت و روز تو. این پسره که بابات حرفش رو میزد، مثل اینکه داداش دوست

خودته.

-دوست من؟ کدوم دوستم.

-فامیلیش ستاریه!

ستاری... ستاری... در ذهنم چرخ میخورد ستاری... یادم آمد و انگار برق
دویست و بیست و سه و من وصل کردند... لرز بدنم را فرا گرفت. حرفهای
مامان را میشنیدم و نمیشنیدم

-آرش تاییدش نمیکنه. میگه خشنه. مثل باباته. من یک فرنگ دیگه نمیخوام
هما!

قلبم در گلویم میزد... ستاری... نفیسه ستاری..

-میخوام به خانواده هادی بگم بیان

قلبم آنقدر تند تند میزد که فکر میکردم از سینه ام بیرون می افتد.. نفسم تنگ
شده بود.. نفیسه.. سایه... خواستگاری.. ستاری

-میشنوی چی میگم؟

میخواست انتقام بگیرد... ستاری... هوا نبود... خدا یا... نفسم بالا نمی
آمد... ستاری...

-هما... هما.. چت شد؟ خاک بر سرم هما!

هوا کم آورده بودم خلا بود انگار... دستهایم تا گلویم بالا آمد. شانه هایم،
محکم تکان داده شد. ضربه ای محکم به صورتم خورد و هوا بازگشت. به
سرفه افتادم

-خدا مرگم بده.. چی شدی تو؟..

محکم در آغوش مادرانه اش فرو رفتم. مرا تاب میداد و میگریست.

-تو که ایجور نبودی مادر.. چت شد هما... ای خدا..

-م.. ما.. مان.

-جانم؟ جانم؟ آخه چت شد تو.. اینقدر از هادی بدت میاد؟ آره؟
 در ذهنم تاب خورد.. هادی... هادی. هادی کجای زندگیم بود؟... سایه... برق
 نفرت دیدگانش... چشمهایی که مرا می ترساند... هادی...
 -هما... ای خدا چته تو دختر.
 باز محکم تکانم داد. گیج نگاهش کردم. فقط توانستم لب بزدم:
 -سایه... سایه... مامان.
 دستهایش بی حرکت ماند. حس کردم... حس کردم سرمایی را که بر تنش
 نشست... شوکه مرا مینگریست... می دانست... مادرم می دانست...
 -تو... تو... از کجا؟!
 خودم را در آغوشش رها کردم و زار زدم. دستهایش با طمانینه بالا آمد و دور
 شانم حلقه شد. هق زدم و از او پرسیدم:
 -شما... میدونستید؟
 سکوت مامان آزاردهنده بود. لرزش شانم هایش نشان میداد میگرید.
 -پس اون مار خوش خط و خال خودش رو بهت نشون داد؟
 از چه حرف میزد؟ همانطور که اشک صورتم را خیس میکرد سر بلند کردم و
 به لبهای لرزانش نگریستم:
 -مامان؟
 از آغوشش بیرون آمدم. در خودش جمع شد:
 -باید بهش می گفتم دور و برت نباشه... بهش می گفتم...
 مثل ماده شیری غریب. خشم، نفرت و استیصال را میتوانستم در صورتش ببینم:

- برا دختر من دندون تیز میکنه؟ به خاک سیاهش مینشونمش.....

- مامان؟

- غمت نباشه، هما.. میترسیدم بفهمی... حالا که میدونی غمت نبشه.. من بد.. من ضعیفه... من بی عرضه... اما مادرم.... به ولای علی نمیدارم دورت بچرخه.

- مامان... چی میگى؟ شما.. شما از کی میدونید؟ مامان؟

- تو از کی میدونی؟

سرم را زیر انداختم.

- از شب عروسی محمد.... با هم دیدمشون.

صدایش تحلیل رفت:

- پس حال زارت مال این بود؟

دستش را نوازشگونه روی صورتم کشید. بغض کردم. مادرم محبتش را کم نشان میداد. یاد نگرفته بود نوازش را، قربان صدقه رفتن را. محبتش را فقط از لابه لای کارهایش.. از دلنگرانیها و دل دل زدنهایش می فهمیدیم. مادری که مادری نمیدانست. در تمام مدتی که در خانه پدرش بود، زیر سلطه برادر بود. مادرش هم به رسم جاهلان، ناز دادن دختر را زشت میدانست. مادرم، عزیز تنهایم. حالا نوازشگونه اشک از چشمهایم میزدود و قربان قد و بالایم میرفت. اشک را پس زدم. باید می دانستم. باید میفهمیدم. سایه بازیش را آغاز کرده بود. اگر تهدید من طبلی تو خالی بود، انگار او از قبل تجهیز شده بود:

- قربونت برم گریه نکن مامان... گریه نکن.. تو رو جون من!

نگاه اشک آلودش رنگ غضب گرفت:

-صد بار بهت گفتم جونت رو قسم نده.

باز بغض کرد. سر در دامانش گذا شتم. موهایم مهمان نواز شهای کم سابقه اش شد:

-شما از کی میدونید؟

-چند روز قبل از تو. اومد اینجا. مثل یک دوست راهش دادم تو خونه.

-اومد اینجا؟

بغض صدایش را می لرزاند:

-آره.. اولش نشست... ازش به خاطر کمکایی که به تو، توی خیاطی میکرد تشکر کردم.. خندیدید... گفت کاری نکرده... از تو گفت... گفت خوش به حالت که هما دخترته.. دلم به حالش سوخت. گفتم چرا ازدواج نکردی.. بعد از مرگ شوهرت چرا دوباره شوهر نکردی.. خندید و گفت شوهر کردم... اونم چه شوهری... خمره عسل... هر دو خندیدیم... بهش تبریک گفتم... ازم پرسید اتاق تو کدومه... میخواست سلیقه ات رو بدونه... نشونش دادم... بعد سرش رو انداخت پایین و رفت تو اتاق ما...

لب گزید و آرام زمزمه کرد اتاق من!

دلم ریش شد. خدایا این همه وقاحت... خدایا..

-سر راهش رفتم... بهش توپیدم... پسم زد... گفت اودمم برا شوهرم لباس ببرم... روش نشده خودش بیاره.. تازه فهمیدم چه بر سرم اومده... تازه فهمیدم

این به ظاهر دوست کیه!

صدای هق هقش بلند شد. نشستم و به زن لرزان روبرویم چشم دوختم چه بر او گذشته بود... وای بر من. سرش را به سینه کشیدم.. این حقش نبود.. حق مادرم نبود..

-مینداختیش بیرون مامان.. مینداختیش بیرون زنکو..

-موهاشو کشیدم و انداختمش بیرون... بهم گفت... بهم گفت زندگی رو بهت جهنم میکنم.... گفت حواست به بچه هات باشه.... فحاشی کرد.. فقط انداختمش بیرون... با موهاش کشیدمشو انداختمش بیرون... بابات او مد خونه... بهش نگفته بود... نگفته بود و من ترسیدم بهش بگم... از سایه هم ترسیدم.. کاش ایرج میدونست.. کاش میدونست!

تازه میفهمیدم علت آن همه بیتابی را. می دانستم چیزی شده که سرگردانش کرده است. می دانستم چیزی شده که اینقدر ساکت و درخود فرو رفته گشته. تمام آن شب زنده داریها و بیتابی ها فقط به نرفتن به عروسی محمد ربط نداشت... روزهای قبلش و سکوتش را حالا درک میکردم.. بمیرم برای دلت مامان.. بمیرم... که تو حواست به من بود و من غافل بودم.

اشکهایش آرام می آمد... سر دلش باز شده بود و عقده خالی میکرد. گفت. از ترسهایش گفت... از مهر سیاه و جادو جنبل گفت... می ترسید بابا را دعایی کرده باشد. از خواستگار پیشنهادی بابا می ترسید. نمی دانست او کیست ولی می ترسید. حس مادرانه اش بیدار شده بود و هشدار میداد:

-مامان... میدونی ستاری کیه؟

آرام شده بود. از اشکهای ساعت قبل خبری نبود. فقط ماتم زده و غمگین بود.

نفس عمیقی کشید و به صورتم چشم دوخت؟

-کیه؟

آب دهانم را قورت دادم . ترس در نگاهش نشست:

-آشناست؟

-نفیسه ستاری... یادته؟ خواه*ر*زاده سایه.. همون که ..خاله اش رو..

-یا خدا... بیخود نبود که می ترسیدم... یا جده سادات... من همین امروز به

خونواده هادی زنگ میزنم... همین امروز

بلندم کرد...

-یالا.. یالا اینجا رو مرتب کن.

دستش را کشیدم . قلبم گواهی بد میداد:

-چی میگی مامان؟ برای چی؟

-حواست هست؟ میدونی مجبورت میکنه زنش بشی... بپونه قصاب مصابم

نداری... میدونی اعصاب نداره.. تنها کسی که بیاد پیش قبولش داره هادیه..

-مامان من شوهر نمیخوام.. نمیتونه به زور شوهرم بده.. شهر هرت که نیست.

چشم غره ای نثارم کرد. بدنم مثل بید می لرزید:

-تو غلط کردی با هفت پشتت. شوهر نمی خوام ، شوهر نمی خوام. بشین

ببین میتونه شوهرت بده یا نمیتونه. دو روز رفتی تو کوچه فکر کرده

خبر یه... یاغی شده... من جنازت رو هم رو دوش این م*ر*ت*می*ک*ه

نمیذارم..

گریه ام گرفته بود.

-پس به بابا بگو میگم نه! مامان خواهش میکنم. پای هادی رو وسط نکش.

-نبودی ببینی چطور چشمای بابات برق میزد و از پسره و مال و مکتش میگفت.. جرات داری بهش بگو نه!

-مامان.. تو رو خدا.. حداقل به آرش بگو بعد... مامان.

جوابم را نداد و از اتاق بیرون زد. قلبم از اضطراب، تند تند میکوبید. تلفن را برداشتم و به آرش زنگ زدم. تلفن را که جواب داد، به سرعت جواب سلامش را دادم و بی مکث فراخواندمش:

-داداش تو رو خدا بیا.. زن و شوهر میخوان بدبختم کنند.

صدای نگرانش در گوشی پیچید:

-چی شده هما؟ واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟

نگرانش کرده بودم، ایرادی نداشت. من که جز او تکیه گاهی نداشتم!

-فقط بیا داداش... تو رو خدا زود تا مامان کار دستم ن داده.

-من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سریع گوشی را قطع کردم و سرم را روی زانوهایم قرار دادم. این چه اقبالی بود که من داشتم؟ اشک که از گوشه چشمم سر خورد عصبانی، پاکش کردم. خسته بودم از گریه های مداومی که جز سردرد ثمر دیگری نداشت.

امروز که جمعه بود و گذشت، همین فردا با طوطی حرف میزدم تا حساب این زن را کف دستش بگذارد. از شدت نفرت و خشم تنم می لرزید. آمده بود در خانه ما، به حریم مادرم ت*ج*ا*و*ز کرده بود و لغز خوانده بود؟ وای که اگر میدانستم هرگز و هرگز دوباره پا در خانه ی آن عفریته نمیگذاشتم.

صدای زنگ در خانه بلند شد و خیر از آمدن آرش داشت. لبخند روی لبم جان گرفت. به جای نیم ساعت، ربع ساعته رسیده بود. به سرعت از جا

برخواستم. مامان در را باز کرده بود و با او احوالپرسی میکرد. نگاه چرخاندم و از اینکه زیبا را نمیدیدم نفس راحتی کشیدم. معلوم بود خیلی نگران شده است. نگاهش روی صورتهای پف کرده از گریه ما میچرخید. عاقبت طاقت نیاورد:

-چی شده هما؟ سخته نکردم تا رسیدم اینجا خیلیه!

مامان نگاه غضب آلودش را حواله من کرد:

-پس هما زنگ زد بهت! گفتم خیلی وقته بی دعوت پیدات نمیشه!

اخمهای آرش در هم رفت. باید تا قبل از اینکه مامان گله هایش را شروع میکرد با او حرف میزد. کنارش رفتم و با دستهای سرد و لرزانم، دست بزرگ و گرمش را در برگرفتم. مثل اسیری به او پناه برده بودم. دستش چرخید و دستم را گرفت. متعجب به من نگاه کرد:

-چی شده هما؟ چرا مثل میت سردی؟!

بغض کردم. اخمهایش در هم فرورفت:

-مامان تو بگو چی شده؟

-چی بگم والا. کارهای باباته دیگه

آرش کلافه این پا و آن پا کرد. دستش را کشیدم:

-بیا بشین داداش تا بهت بگم.

کنارم روی مبل نشست.

-چرا برای لرزش دستت دکتر نمیری؟

نگاه از چشمهای نگرانش گرفتم . هیچ وقت دوست نداشتم در این مورد حرف بزنم:

-دو تایی میخوان به زور شوهرم بدن.

حرف قبلش را به سرعت فراموش کرد و نفس راحتی کشیدم:

-یعنی چی؟ مامان مگه نگفتم بهش نگو.. خودم تکلیف این پسره رو روشن میکنم

-حریف بابات نمیشی آرش. خودتم میدونی حرفش یک کلامه.

بغضم بزرگتر شد. دلخوش شده بودم به حرف آرش ، ولی حرف مامان هم راست بود. کسی حریف بابا نمیشد. از ناراحتی اخمهایم در هم شد و با بغض مامان را مخاطب کردم:

-اون وقت شمام برای دست به سر کردن بابا، هادی رو لقمه گرفتید. این به اون در! هما این وسط هیچ کاره است.

رگ پیشانی آرش برجسته شد.

-چی میگی هما؟ منظورت چیه؟

-مامان میخواد زنگ بزنه به خونواده هادی بیان خواستگاری تا دهن بابا بسته بشه...میگه هادی رو بابا قبول داره...من نمیخوام آرش..تو رو خدا یه کاری کن!

-یکم حرف نزن ببینم. مامان هما چی میگه؟ یعنی من اینقدر بی غیرت شدم که برا خواهرم خواستگار جور کنید؟

-مگه هادی چشمه؟ خوب و همه چیز تمومه. از آقایی چی کم داره؟

-مامان

صدای من و آرش همزمان بلند شده بود. آرش از ناراحتی سرخ شد:
 -خوشم باشه. بریم خواستگاری پسر مردم؟ حرفش من مامان. تو خوبی
 هادی حرفی نیست ولی اصلاً موافق نیستم. همین که گفتم خودم این مسئله
 رو تموم میکنم و تکلیف این پسر رو هم روشن میکنم

-قربونت برم داداش راست میگی؟

آرش خنده ای کرد و به عادت بچه گی ها موهایم را آرام کشید:

-نگاه کن ته تغاری چه خودشم لوس کرده. خجالت نمیکشی برای یک
 خواستگار منو اینطوری زهره ترک کردی؟

خنده روی لبم کش آمد و صورتش را ب*و*سیدم.

-اه اه لوس!!

مامان با عصبانیت جلو پیمان قد کشید:

-وایسا بینم چی برای خودت میگی آرش. این پسر قاپ باباتو دزدیده. کوتاه
 بیا نیست.

به سمتم چرخید:

-بهبش بگو هما پسر کیه..د بگو

آرش متعجب به سمتم چرخید:

-موضوع چیه؟

-پسر خواه*ر*زاده زن باباست.

-چی میگی؟ مامان گفت داداش دوست توئه؟ یعنی...یعنی...دوست تو...؟

عرق سرد بر پشتم نشست. بالاخره آرش هم فهمید. سرم را به تایید تکان دادم. اخمهایش در هم رفت. نگاهش روی مامان که صورتش از ناراحتی در هم بود نشست. آرام طوریکه فقط من بشنوم گفت:

-بعدا در این مورد حرف میزنیم. انگار یک چیزایی هست که من نمیدونم.

بعد بلندتر مامان را مخاطب قرار داد:

-با همه اینا بابا باید از روی جنازه من رد بشه تا بذارم هما دست این م*ر*ت*می*ک*ه بیوفته.

دستم را محکم فشرد. چه خوب بود که آرش بود. دلم را قرص میکرد... اما با این حال در دلم رخت می شستند. می دانستم که آرش آنچنان قدرتی هم ندارد. ولی همیتقدر که زبانا هوایم را داشت برایم بس بود. آرش ابرودر هم کشید:

-موقع عروسی فرنگ بچه بودم. نوزده بیست سالم بود. ولی حالا نه.. بابا نمیتونه نادیده ام بگیره. شما هم فکر خواستگاری از هادی رو از سرت بیرون کن!

مامان رو ترش کرد:

-چیه هی شر و ور میبافی آرش؟ معلومه چی میگگی؟ خواستگاری کدومه؟ مادرش دوباره از هما خواستگاری کرده. الان تقریبا دو هفته است دارم سر میدوونمشون

ابروهای آرش با تعجب بالا پرید و به سمتم چرخید:

-مامان راست میگه هما؟

سرم را از خجالت زیر انداختم. با دو انگشت پشت گردنم را فشار داد می دانست حساسم.

- پس زجه موره ات برای این بود؟

نفس عمیقی کشید و باز موهایم را تاب داد:

- چی بهتر از این. دلتم بخواد پسر به این خوبی!

مامان قیافه فاتحانه ای گرفت. دوباره ترس به جانم افتاد. همینم مانده بود آرش هم به جناح مامان وارد شود:

- آرش تورو خدا... من شوهر نمیخوام... یعنی زوده برام... برو اتاقمو ببین؟

ببین اصلا به درد شوهر داری نمیخورم. اصلا هادی رو بدبخت میکنم. به خدا رو حیه ام خرابه میزنم زندگی اونم می ترکونم. حیف جوون مردمه.. آرش تورو خدا... من از بوی قصابا حالم بد میشه... آرش!

نگاهم بین چهره سرخ مامان و آرش چرخید و هر دو زیر خنده زدند. از حرص پا بر زمین کوبیدم. انگار هیچ کس نمیخواست مرا درک کند. اشک از چشمم سر خورد. آرش تنه ای به من زد و درخواست

- تورو خدا ببین منو معطل خودش کرده. مامان این هنوز بچه است شوهر میخواد چکار؟

مامان خنده اش را خورد:

- بیخود کرده. من همسنش بودم دو تا بچه داشتم. سومی هم تورا بود. از این گذشته بابات جدیه آرش. قراره بهشون بگه جمعه بیان. مسئله فقط پسره نیست. خاله اش هم هست

اخمهای آرش در هم رفت:

-بسپارش به من مامان. پسره اونقدر بد آوازه است که بابا بفهمه خودش میکشه کنار. با مشتری نمی سازه..دائم دعوا داره. وای به حال زن و بچه اش. نیش خندی زد:

-البته خیلی پولداره...سه تایی ما رو میخوره و آزاد میکنه. شنیدم قطعه قاچاقی وارد بازار میکنه..ولی کو مدرک! قلبم تند تند میزد.

-پس چکار کنم آرش؟

-هیچی ته تغاری. توکلت به خدا باشه. مامان شما هم فعلا دست نگه دار. آگه من نتونستم کاری کنم زنگ بزن خونواده هادی! هینی کشیدم.
-اما..

-ما صلاح تو میخوایم. هادی پسر خوبیه نترس. تو این موقعیتم بهترین گزینه است حق با مامانه.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. پشت به آنها کردم و دلخور به اتاقم رفتم. روی زمین نشستم و سرم را به زانو گرفتم. خدایا تحمل این یکی را ندارم. چشمهای هادی پیش چشمانم جان گرفت. نگاهش نفسم را می برید. خدایا چطور عمری تحملش کنم. خدایا خودت به فریادم برس. آرش را صدا زدم تا مامان را قانع کند انگار بدتر ترس به جانم ریخته شد. بابا شاهکار کرده بود با داماد پسندیدنش! تقه ای به در خورد و آرش داخل اتاق شد.

سرش را به تاسف برایم تکان داد و کنارم نشست:

-جوری رفتار نکن فکر کنم بچه ای هما. من فکر میکردم تو از فرنگ عاقلتری!
 به مامان گفتم باهات حرف میزنم، تو عاقلی و گوش میدی!
 -من دوشش ندارم داداش. نمیخوامش زور که نیست!
 دستم را فشرده:

-فعلا اینا رو ول کن. ایشالا بابا رو راضی میکنم بی خیال کیس نابش بشه. تو
 هم از دست هادی راحت میشی. برام تعریف کن قضیه این دو ست و خاله
 اش چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و همه چیز را از آشنایی با سایه تا دوباره دیدنش در پارچه
 فروشی، برایش تعریف کردم. بعد هم از کمکهایش به من در خیاطی و
 باز شدن پایم به خانه اش گفتم. اخمهایش در هم بود و به فکر فرو رفته بود:
 -آقاجون چطور دیدش؟

-یک روز که خونه اش بودم، حالم بد شد. مسموم شده بودم. زنگ زد به
 آقاجون و او آمد اونجا. با هم بردندم بیمارستان.. این اولین بارش بود، بعد دیگه
 نمیدونم چی شد.

-پس با این حساب، با نقشه سر راه آقاجون قرار نگرفته.

-منم فکر نمیکنم... اما... بعید میدونم بعدش نقشه ای نداشته باشه!
 -چطور؟

-آخه دیدی چطور آقاجونو تو دستش گرفته؟ بعدم این برنامه خواستگار
 کذایی! اصلا انگار از قبل آماده است!

-نمیدونم... اما اینو بدون هما تو مشت گرفتن بابا سخت نیست. من مردم و میفهمش. کافیه مامان یکم بیشتر به دلش راه میومد.

-یعنی فقط مامان گ*ن*ا*هکاره؟!

-نه... اصلا... اصلا من به بابا حق نمیدم. مردی که بخواد زیر آبی بره بالاخره بهونه پیدا میکنه. حرف من اینه که تو مشت گرفتن آقا چون اونقدرام سخت نیست که نیاز داشته باشه به برنامه ریزی و نقشه.

جرفهایش مثل سایه بود. او هم میگفت خواندن افکار بابا ساده است. پس چرا مادرم در تمام این سالها نخواستہ بود؟

-تو میدونی مهریه اش چقدره؟

چشمهایش ریز شد و دقیق نگاهم کرد:

-چطور؟ چیزی شنیدی؟

-نه.. اما.. من می شناسمش.. میترسم آرش.. میترسم که آقا چون حماقتی کرده باشه!

سرش را دیوار تکیه داد:

-منم میترسم. تازه... میترسم یکجور دیگه هم کار دستش بده!

به سمتش چرخیدم:

-چطوری؟

-با یک بچه!

-بچه؟ دیوونه شدی؟ فکر میکنی آقا چون حاضر میشه یک زنگوله پا تابوت داشته باشه؟

-آقا چون عاشق بچه است. رفتارش با ماهان و نادر رو ببین. نگو نفهمیدی!

-اونا پسرن

-دیوونه نباش هما. واقع بین باشه. الهه ، نوه عمه هم پسره؟ نیلوفر چی؟
راست میگفت. مامان هم این را می دانست و رنج میکشید. همیشه بعد از
دیدن رفتارهای بابا ، با بچه های فامیل با من بد میشد. انگار مرا در ناتوانی اش
مقصر می دانست. به هر حال بعد از من دیگر بچه دار نشده بودند.

-چی بگم؟! یعنی... اونقدر عاشق بچه است که به ایده اش فکر نکنه و توی
این سن... آخه چه تاجی به سر ما زده که بازم بچه بخواد؟!!

-نمیدونم...هیچی نمیدونم.

-آرش؟

-هوم؟

-به نظرت... بریم سراغ سایه؟ دلم میخواد چشماشو از کاسه در بیارم.. شر اونو
که بکنیم همه چیز تمومه.

ضربه محکمی که به سرم وارد شد ، آخم را درآورد:

-واقعا بچه ای هما. بریم سر وقتش که چی بشه؟ گیرم بخواد طلاق بگیره. اگر
به خاک سیاه بنشوندمون چی؟ اگر اصلا دنبال بهونه برای این کار باشه چی؟
فکرشم نکن. بمونه با یک بچه خیلی بهتر از اینه که بره و آخر عمری آقاچون
رو داغون کنه! به هر حال زن ر سمیه شه. همینقدر که آقاچون را ضی با شه و تو
زندگی ما دخالت نکنه بسه..نباید بیشتر از این دخالت کنیم. باید قبل از
ازدواجش کاری میکردیم. حالا دیگه آبی که ریخته..ذهنتو از این فکرای بیخود
پاک کن!

اخمهایم در هم شد. با این جبهه ای که آرش گرفت نمیتوانستم از طوطی حرفی بزنم. حتی می ترسیدم به او بگویم به خانه ی سایه رفته ام. باید با طوطی حرف میزدم و می فهمیدم نقشه اش چیست. آرش ساکت شده بود و در فکر بود. باید کاری میکردم بیشتر از این زن منجر شود، شاید با من راه می آمد. یادم به ملاقاتش با مامان افتاد.

-میدونی اومده اینجا؟

از فکر خارج شد و باز نگاه جستجوگرش در صورتم نشست:

-کی؟

غم به دلم نشست:

-سایه!

-چی میگی هما؟ کی اومده؟ چطور جرات کرده؟

-به قول خودت زن باباست. اومده خونه شوهرش. جرات میخواد؟ وقتی آقاچون مامان رو اینقدر خار میکنه جلوی همه، از سایه که هووشه انتظار داری حرمت شناس باشه؟

-لعنتی! بیچاره مامان سالهاست داره چوب مهربونیش رو میخوره! بابا هم نامردی رو در حقش تموم کرده! باید همون اول جلوش درمیومد. عجب زنی گرفته. انگار هیچی حالیش نیست. این از اون شبش خونه ما، اینم از حالا! با آمدن اسم مهمانی، حرفهای سایه در ذهنم تکرار میشد. چه خوب که بحث مهمانی پیش آمده بود و میتوانستم حقیقت را بشنوم. آرش معمولاً منصفانه تر حرف میزد. با کنار گذاشتن حرفهایشان بهتر میتوانستم بفهمم که راست میگوید و که دروغ!

-آرش شب مهمونیتون جی شد؟ فرنگ یک چیزایی میگفت.

اخمه‌هایش در هم رفت:

-چی بهت گفت؟

-نمیدونم. اینکه کلی بهتون بی احترامی کرده و از این حرفا.

نفس عمیقی کشید:

-از اون موذماراس.

-چطور؟

-خب ما هیچ کدوم برخورد خوبی باهاش نداشتیم. وقتی او مد توی خونه اول

از همه فرنگ محلش نداد و هیچی حسابش نکرد. زیبا هم که میدونی اختیار

دار زبانش نیست و نیش میزنه. آقا چون هی رنگ میداد و میگرفت. بهش

برخورده بود... اما زنش لام تا کام حرف نمیزد. با بیدار شدن ما هان ورق

چرخید. زنش شروع کرد حرص ما رو در آوردن. هر چی کم محلی دید جبران

کرد. حرفایی به بابا زد که داغ کردم. بعدم توی خونه من مثل صاحب خونه

رفتار میکرد. انگار ما مهمونش بودیم. خلاصه تا او مد بره بیرون حال هممون

رو گرفت. بیچاره آقا چون که مونده بود بین بچه هاش و زنش.

-فرنگ که میگفت حسابی پشت زنش در اومده؟

پوزخندی زد:

-خب به هر حال هنوزم داغه و هوای زنش رو بیشتر از بچه هاش داره. یک

چیزی بهت بگم هما اینو بدون. برخلاف شما زنا، بیشتر ما مردا بچه دار هم

که بشیم هوای زنون رو بیشتر از بچه هامون داریم. چون میدونیم زنون که

راضی باشه یعنی همه چیز خوبه. خواه ناخواه بچه ها هم هومون رو دارن! معمولاً زن و بچه رو باهم فراموش میکنیم. این شما زنایید که وقتی بچه دار میشید شوهراتون رو یادتون میره.

به بازویش زدم:

-خبه تو هم..هی جانبه آقاجون رو میگیره

سرش را به تاسف تکان داد.

-اما یک چیزی رو بدون. دمار از روزگار زنش در میارم اگه بخواد مامانو اذیت کنه. در تعجبم چطور مامان به من نگفته. احتمالاً خیلی از این ماجرا اذیت شده.

آرش داشت حرف میزد ولی من به جای حرفهای او ذهنم روی این مساله مانده بود که حرفهای سایه در رابطه با مهمانی آن شب خیلی هم دروغ نبوده. موجی منفی سراپای وجودم را گرفت از این اندیشه که احتمال دارد که ماجرای صیغه ها هم راست باشد.

لباس آرش را که در حال بلند شدن بود کشیدم و متوقفش کردم:

-چی؟

دو دل بودم در گفتن و نگفتن:

-آرش؟

-خب بگو..چیزی شده؟ چیزی مونده که من ندونم؟

-یک سوال پرسم راستشو میگی؟

مشکوک نشست:

-آقاجون...

- آقاجون چی؟

- تومیدونی قبلا آقاجون زن صیغه کرده یا نه؟

رنگش پرید:

- چی میگی هما؟ کسی.. بهت حرفی زده؟

- چرا مثل مامان جبهه میگیری. یک سوال پرسیدم ازت.

نگران و عصبی بود:

- تو.. تو به مامانم گفتی؟

- آره حسابیم آدام کرد.

- کی.. کی بهت حرفی زده؟

متعجب حالات عصبیش را نگاه میکردم. دلم پیچ برداشت:

- پس راسته؟

- چی؟ هر چی شنیدی مزخرفه؟

- یعنی... یعنی بابا سه تا صیغه نداشته.

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- کدوم احمقی این حرفا رو بهت زده؟

- داشته یا نه؟ تو یک چیزی میدونی! اونی که به من گفت، میگفت سند داره.

- غلط کرده. سه تا صیغه؟ مگه حرمسرا داشته!

- پس داشته؟

کلافه دستی بین موهایش کشید:

- فقط یکی!

همان هم برای بدتر کردن حالم کافی بود. پس باز هم خ*ی*ا*ن*ت* کرده بود؟

...-

-داشته. نداره که... این بحث مزخرفم تمومش کن!

-کی؟ کی داشته که من نفهمیدم؟

-مال خیلی سال پیشه. وقتی ما بچه بودیم. هما این گندو هم زن!

-اگه مال خیلی وقت پیشه، پس تو از کجا میدونی؟

-اتفاقی فهمیدم. عکسشو دیدم. ده سال پیش.

-عکس.. زنه رو؟ یعنی هنوزم...

-اون مرده!

نفسم تنگ شد. یعنی اگر نمرده بود؟! یعنی آنقدر عاشقش بود که هنوز عکسش را داشت؟ پس احتمالا بعد از روشن شدن دستش پیش آرش، تمام شواهد را پنهان کرده است.

-مامان.. مامانم میدونه؟

-معلومه که میدونه.

-پس.. پس چرا کتمان کرد؟

-سر این موضوع پا پیچش نشو. به قدر کافی زجر کشیده.. بخصوص که آثارش هنوز جلوی چشمشه!

-بیچاره مامان! پس برای همین گفتم باید همون اول جلوش درمیومد؟

-آره

حالم آنقدر خراب بود که آرش را نگران کند.

-خوبی؟

-باید خوب باشم؟

-چیزی که گذشته ، گذشته هما. ول کن این چیزا رو. حواستو بده به مامان. به نظرم افسردگیش عود کرده.

-ممکنه بازم زن داشته و تو..

-هما میفهمی چی میگم؟ فکر میکنی اگر بود ما نمی فهمیدیم؟ حرفش حساب بود و جواب نداشت.

-مامان رو ببر پیش دکترش خب؟ اگر نمیرسی خبرم کن. باشه؟
-خودم می برم.

-من برم خونه دیگه. یک ساعته انجام ، کم کم صدای زیبا هم در میاد. دیگه هم به حرفای این منبع اطلاعاتیت گوش نکن! ناشر اکاذیبه انگار!
-باشه.

باشه را فقط برای آرام کردن آرش گفته بودم. در دلم رخت می شستند. پس سایه خیلی هم دروغ نگفته بود. واجب شده بود که طوطی را ببینم. بیچاره مادرم که سالها با همچین مردی زندگی کرده بود. من اگر جای او بودم همان سالها طلاق میگرفتم. پس علت بدبینی های او ، دختر عمه ی بابا نبود. بلکه سندی بس محکمتر در دست داشت. یک معشوقه مرده ، که یادش هنوز زنده بود!

این روزها سردرگمی عجیبی دارم. بعد از بردن مامان پیش روانپزشکش بیشتر به هم ریخته ام. بابا وقتی شنید بیماری افسردگی مامان تشدید شده فقط

پوزخندی زد و گفت "مادرتون از اولم مشکل داشت" در آن لحظه دلم میخواست این همه بی انصافی و نامردی را از روی زمین پاک کنم. چطور اینقدر ناجوانمردانه در مورد مادرم قضاوت میکرد؟ یعنی اینقدر از او نفرت داشت که سالها فداکاری و گذشتش را نمیدید. سالها زجر کشیدنش را باور نداشت؟ کاش پدرم نبود. کاش مادرم اینقدر او را در افکارم پررنگ نمیکرد. مامان روبه رو بیشتر در خود فرو می رفت و من نگرانتر میشدم. داروهایش خواب آلوده ترش کرده بود و بی حسی بدی اینروزها گریانش را گرفته بود.

احوال مامان باعث شد که بالاخره روز قبل دلم طاقت نیاورد و با طوطی صحبت کردم. قرار شد فقط شر سایه از زندگیمان کم شود. بدون درد سر. طوطی میگفت آشنایش میتواند کاری کند که سایه مجبور به بخشیدن مهریه اش شود. البته انگار پول زیادی هم طلب میکرد. میتوانستم با فروش طلاهایم پول مورد نیازش را فراهم کنم. هرچند به آنها به دید دیگری نگاه میکردم. این طلاها پس اندزی بود برای خرید جهیزیه ام. پس اندازی که به لطف مامان از کودکیم جمع شده بود. اما قبل از دادن پول باید از نقشه مطمئن میشدم. طوطی ابتدا زیر بار نمی رفت ولی بعد را ضی شد. قرار بود او واسطه باشد و من و آشنایش هرگز یکدیگر را نبینیم. خیلی مشتاق بودم بدانم طوطی چه نقشه ای دارد یا حتی آشنای او کیست ولی فعلا دستم به جایی بند نبود و باید دور می ماندم. امروز قرار بود مرا باخبر کند. به همین علت دلشوره ی خاصی داشتم.

باز هم مثل همیشه زود رسیده بودم. به رختکن رفتم و لباسم را تعویض کردم. با دیدن انگشت خالیم آه عمیقی کشیدم. بیش از یک هفته بود که حلقه را گم

کرده بودم. تمام آشپزخانه را گشته بودم. اتاقم را نیز زیر و رو کرده بودم ولی هیچ اثری نبود که نبود. دیگر همه می دانستند حلقه گم شده است. تقریباً دو ماه از بازی ای که راه انداخته بودم میگذشت و دیگر هیچ کس به رویم نیاورده بود که می داند هیچ نامزدی ای در کار نیست.

از رختکن خارج شدم که صدای تقریباً فریاد گونه سدا میخکوبم کرد. ناباور به سمت اتاق سدا چرخیدم. سدا بگو مگویی به زبان ارمنی شنیده میشود. خواستم به داخل آشپزخانه بروم که در اتاق به شدت باز شد و زنی عصبانی از آن خارج گردید. زن که میانسال مینمود با خشم اطراف را نگرید. با دیدن من قد صاف کرد و طلبکارانه دست بر کمر زد. ابروهایم بالا پرید. نمیخواستم در موضوعات شخصی دیگران دخالت کنم بنابراین پشت به او کردم و به سمت آشپزخانه چرخیدم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای ترق ترق پاشنه های کفش که به من نزدیک میشد باعث شد بایستم. نیم رخ به عقب چرخیدم و با تعجب زن را دیدم که روبرویم قرار گرفت. در اتاق سدا باز هم باز شد و اینبار سام و سدا خارج شدند.

- باهما کاری ندشاته باش ماما. این موضوع بین ماست!
گنگ و متعجب به زن که فهمیده بودم مادر سام است نگاه کردم که دستش یقه ام را گرفت:

- پس اونیکه برای پسر من دام پهن کرده تویی؟

- من؟

صدایم در فریاد سدا گم شد:

-کافیه دیگه. ولش کن.

زن با خشم مرا رها کرد و به سمت سدا چرخید:

-همش تقصیر شماست خاله. نباید میذاشتم حکایت کارن تکرار بشه. نباید

سام میومد پیش شما! آدم عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمیشه .

هنوز حاج و واج به آنها نگاه میکردم. مادر سام به سمتم چرخید:

-ببین دختر. هر کی هستی باش. من نمیذارم پسرمد بدبخت بشه فهمیدی؟

فکر اونوا از سرت بیرون کن. من نمیذارم اشتباه پدرش رو تکرار کنه و با یکی

مثل..

-مثل کی؟ یا نه مثل چی؟ جرات داری حرفتو کامل کن!

الهام محکم عقبم راند و جلوی روی مادر سام قرار گرفت. خشم و عصبانیت

در چهره هر دو بیداد میکرد. مادر سام از پشت دندانهای کلید شده اش غرید:

-تو این وسط چکاره ای.

-نقش من این وسط خیلی پررنگه.. یادت که نرفته؟ اونو که هیچ کاره است

تویی!

-باید میفهمیدم کار توئه. آره کار توئه ع* و*ض*یه. میخواستی عقده..

ضربه الهام دهان مادر سام را دوخت و صدای شاکی سدا را بلند کرد.

-بهتون میگم کافیه. اینجا محل کار منه. نه میدون جنگ شما.

قلبم تند تند میزد. باز لرزش دستهایم شروع شده بود. سدا به کنارمان آمد و

آن دورا که مثل دو ماده شیر برای هم چنگ و دندان میکشیدند جدا کرد. سام

بازوی مادرش را کشید و عقب راند.

-کافیه ماما!

به زحمت قفل دهانم باز شد:

-یکی.. به من بگه.. اینجا چه خبره؟! -

-یعنی تو نمیدونی؟ -

-ماما من که گفتم هما بی تقصیره و چیزی نمیدونه!

هما؟ این دومین بار بود که بدون پسوندا و پیشوندا سمم را برده بود. هما را با لهجه تلفظ میکرد و من نمیتوانستم ذهنم را از شیرینی شنیدن آن صدا حتی در آن لحظات دور کنم. سرم را به شدت تکان دادم و لبخندم را جمع کردم. مادرش کم مانده بود تکه پاره ام کند.

-این.. این هیچی نمیدونه؟ این که خوب رسم اغواگری رو میدونه؟

مات و متحیر ماندم. من؟ من اغواگر بودم؟ بغض در گلویم چنگ انداخت.

سدا با ناراحتی او را عقب کشید و به الهام تشر زد:

-برو داخل آشپزخونه هما رو هم ببر.

بعد سمت مادر سام چرخید:

-برو خونه میریام. بعدا حرف میزنیم.

-من تا تکلیف این دختر رو مشخص نکنید هیچ جا نمیروم. همین حالا

بیرونش کن خاله!

قلبم توی دهنم میزد. اخراجم کنند؟ بهت زده و ناباور به سدا نگریستم. سدا

سری به تاسف تکان داد.

-الان کارمندام میان میریام. بریم بالا، حرف میزنیم.

سدا دست میریام را گرفت و کشید و الهام هم مرا به داخل آشپزخانه هل داد و خودش در رابست:

- برای همین میگفتم از سام دور بمون!

اخمهایم را در هم کردم.

-دیگه باید چطوری ازش دور میموندم!؟

الهام با عصبانیت به سمتم چرخید:

-فکر کردی یک حلقه انداختی دستت و تموم؟ چرا طوری باهاس برخورد

نکردی که ناامید بشه؟ چرا بیشتر به خودت جذبش کردی هان؟

-چی میگی من..من..کی..

-آدرست رو پیدا کرده هما..میدونه نامزد نداری...رفته تحقیق توی محلتون.

آب یخ روی سرم ریخته شد. تحقیق کرده بود؟ آن هم در محله ما؟ وای بر من! پاهایم سست شد و کنار فر روی زمین نشستم.

-شما از کجا میدونید؟

سکوت کرد. سرم را بلند کردم و به چشمهای غم گرفته اش نگریستم:

-چرا مادرش از دستم عصبانی بود؟ مگه من مقصرم؟

-اون مادرش نیست. دلش از جای دیگه پره سر تو و سام خالی میکنه!

مادرش نبود؟ متوجه نمیشدم الهام چه میگوید. مادرش نبود و "ماما" خطابش

میکرد؟ الهام آه عمیقی کشید. همان موقع طوطی و مهناز با هم وارد شدند و

دیگر نتوانست حرفی بزند. گیج و نگران از روی زمین برخواستم و به کمک

الهام رفتم تا خمیر مورد نیاز کیک را آماده کنم. طولی نکشید که سمیه و شهلا

هم وارد شدند. الهام مرا رها کرد و شهلا را کنار کشید و در گوشش چیزی زمزمه کرد و هر دو بیرون رفتند. کمی بعد شهلا بازگشت:

-هما برو بیرون خاله کارت داره.

چشمی گفتم، دستهای خمیریم را شسته و بیرون رفتم. داخل سالن فنادی کسی نبود. به سمت اتاق سدا رفتم. در زدم و با بفرمایید سدا داخل شدم. الهام ناراحت و روبروی سدا ایستاده بود. نگاهی ناراضی به من کرد و از اتاق خارج شد.

-میشه به من بگید چه خبره خاله؟

-میخوام با سام حرف بزنی. وضعیت امروز بهترین موقعیته. بهش بگو ناراضی هستی. قاطع و محکم. این وضعیت باید حل بشه. تو دختر عاقلی هستی هما. دلم نمیخواد مجبور به انتخاب بشم.

غمی عجیب در دلم نشسته. خوب بود که علاقه ای در میان نبود وگرنه حالا این قلب من بود که میشکست. پوزخندی بر لبم ظاهر شد. وضعیت بابا هر بدی ای که داشت این حسن را داشت که فرصت عاشقی را از من بگیرد. عاشقی ذهن آرام میخواست که من نداشتم! سام در دنیای من گم شده بود.

-چشم خاله.

سدا کنارم ایستاد.

-منو ببخش هما ولی واقعا تو و سام..

-من هیچ علاقه ای به ایشون ندارم خاله پس ناراحت نمیشم.

-باهاش حرف میزنی؟!

-اگه شما فکر میکنید فایده داره. بله!

سدا دستم را فشرد.

-این برای هردوتون بهتره.

آهی کشیدم:

-خاله قصه پدر سام چیه؟

-از خودش بپرس. برو بالا. میریام رفته الان سام تنها تو خونه ی منه.

-اما...

-نترس. الهام اون بالاست. حواسش بهتون هست. تنها نیستی.

خجالت زده سر به زیر انداختم.

-بر و دختر خوب.

به سمت در چرخیدم و از اتاق خارج شدم. باید امروز این ماجرا را تمام میکردم. البته اگر تمام میشد. نمی دانم چرا دلم گرفته بود. در تمام این چند ماه سام رفتار خوبی با من داشت. شیظنهای خاص خودش را داشت ولی در کل مرد آرامی بود. مردی بسیار متفاوت با مردهای خانواده من. لبخندهایش سرخی شرم را به صورتم مهمان میکرد. محبتهایش دلم را لبریز از حسی خوشایند میکرد. حتی گلهایش که این روزها دیگر اثری از آنها نبود حس خوب مورد توجه بودن به من میداد. آه عمیقی کشیدم. حیف که نمیتوانستم به او فکر کنم. حیف که آموخته هایم مانع از دل بستنی اینچنین بود وگرنه..

قلبم بنای تپیدن گذاشت. وای بر تو هما وگرنه چه؟ سرم را در دستم فشار دادم. اشکی بی اجازه چکید. دل بستن ممنوع. حتی مشغولیت فکری هم ممنوع. همینم مانده بود که فکرم مشغول این چیزها شود. با وجود پدر و مادری که من

داشتم. با وجود اختلافهای ف*ا*ح*ش بین من و سام و با وجود مادر او و
 اخیانا پدرش... لعنت به تو سام و کارهایت. خدا یا در دینای بزرگت برای
 آدمهایی مثل من جایی برای عاشقی مانده است؟ دروغ بود اگر میگفتم
 محبتهایش مرا جلب نکرده است ولی عقل من هنوز ذایل نشده بود. هنوز
 میتوانستم به قلب نافرمانم بفهمانم که هر تپیدنی عشق نیست. من فقط دنبال
 محبتی بودم که گمش کرده بودم. محبتی از جنسی متفاوت.

نفهیدم چه موقع روبروی خانه ی سدا قرار گرفتم. در خانه الهام باز بود و این
 یعنی طبق گفته سدا حواس الهام به ما بود. زنگ در خانه را به صدا در آوردم.
 کمی طول کشید تا قامت سام در چهارچوب در ظاهر شد. پریشان بود و این
 از ظاهر آشفته اش پیدا بود.

-اینجا چکار میکنی؟

-میخوام باهاتون حرف بزنم.

پوزخندی زد:

-نسخه جدید بزرگترهاست؟

-نه.. نسخه جدید خودمه.

ابروهایش بالا پرید و کنار رفت. نگاهی به در باز خانه الهام انداخت و پوزخند
 زد:

-اینقدر به من اعتماد ندارن؟

بی ارداده بر زبانم جاری شد

-شاید به من!

ابروهایش را بالا انداخت و لبخند زد. در خانه را باز گذاشت و داخل شد و باز خطی از مهر بر قلبم حک شد. این مرد جوان هر چه کم داشت دنیایی از معرفت بود. همانطور که داخل ساختمان میشد، صدایش بلند شد:

- میتونی بیای اینطرف. اینطوری بهتر حواست به ما هست!

ابروهایم بالا پرید. صدای الهام از آنطرف شنیده شد:

- لازم باشه میام بچه! شک نکن!

متعجب به سام نگریستم. در این چند ماه نتوانسته بودم رابطه بین سام و الهام را درک کنم. گاهی سرد و خشک و گاهی چون دو دوست. سام به سالن رفت و من به دنبالش روان شدم. مبلی تعارف کرد، خودش به آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه بازگشت. فنجانی به دستم داد و روبرویم نشست:

- خب من آماده ام. گوش میدم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم از چشمانش گرفتم. دستهایم را مشت کردم تا بیش از این نلرزد. نگاهش متوجه لرزش دستانم شد و اخمهایش در هم فرو رفت:

- حرف زدن با من عصبیت میکنه؟

- نه... نه یعنی.. من.. یکم استرس دارم.

...

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم محکم حرفم را بزنم. تعللم جز اینکه در حرفهایم مطمئن نیستم معنایی نداشتم. خدایا کاش کسی هم پیدا میشد که کمی و فقط کمی به فکر من و روزگارم باشد. کاش من هم سهمی از زیبایی های زندگی داشتم.

- راستش من اودمم تا با شما منطقی حرف بزنم.

- منطقی؟ در چه مورد؟

- در مورد اتفاقی که داره میوفته. من این کار رو باید خیلی وقت قبل انجام میدادم. همون روزی که... شما باهام حرف زدید.

همان روزی را میگفتم که اعلام کرده بود به خاطر یک نامزدی عقب نمی نشیند و من از نامزد خیالیم دفاع کرده بودم. متوجه شد که پرسید:

- هنوزم میگی نامزد داری؟

آهی کشیدم.

- میدونم متوجه شدید حقیقت نداره.

در چشمهایش نگرستم. میگویند چشمها بهتر احساس قلب را بیان میکنند. شاید با دیدن چشمهایم میتوانست به عمق و حقیقت کلامم واقف شود:

- شما مجبورم کردید... مجبورم کردید که به همه دروغ بگم.

- من؟ من مجبورت کردم؟

آخمهایش در هم فرو شد:

- بله. رفتارهای شما باعث شد که من برای دور کردن شما از خودم دست به کاری بزنم که خودممم خطا بودنش رو قبول دارم.

- چرا؟ مگه چکار کرده بودم؟ رفتارهای من جز اینکه نشون بده بهت علاقه دارم چه چیزی داشت؟

آب دهانم را قورت دادم. خدایا از من چه ها که نمیخواستند! نگاه کردن در چشمهایش سخت شده بود:

-همین..همین علاقه..این علاقه از پایه اشتباهه. ما پر از اختلافیم. از خانواده و فرهنگ و دین بگیرید تا بقیه چیزها.

نگاهش برق خاصی داشت که صورتم را داغ کرد. از خجالت سر به زیر انداختم:

-همه این اختلافات حل شدنیه.

پوزخندی روی لبم نشست:

-لابد با عشق!

-عشق مقدسه. نباید مسخره بشه.

زدن این حرفها برایم سخت بود. آن هم مقابل مرد جوانی مانند سام. سرم را پایین انداختم. تن صدایم بی اراده پایین آمد:

-میگن گشته نشدی عاشقی یادت بره. اما من میگم عروسی نکردی عاشقی یادت بره. وقتی با دو تا فرهنگ متفاوت پا بذاری زیر یک سقف، وقتی همه چیز از تب و تاب افتاد، وقتی دوباره همه چیز عادی شد، اون وقته که میفهمی عاشقی چرت ترین حرف دنیاست.

با غم و شرم در چشمهایش نگریستم. عصبانی و کلافه بود. سکوتش به من مهلت داد تا ادامه دهم:

-تمام این حرفها رو هم که کنار بذاریم، ازدواج ما نه قانونیه و نه شرعی! رابطه دیگه ای هم که توی ذهن شما خدایی نکرده نیست. پس من نمیتونم به اسم یک احساس...اونم...یکطرفه مقابل خانواده ام. قانون و جامعه و شرع قد علم کنم.

-مشکلت فقط با مسلمون نبودن منه؟ اون کاری نداره...

خنده ی بی اراده ام سخنش را قطع کرد . نگاهش تیز و برنده بود. ببخشیدی گفتم و لب گزیدم:

-دینی که به خاطر من باشه به هیچ دردی نمیخوره. هیچ اجباری شیرین نیست. وقتی دلتون رو زدم، از دین هم زده میشید. درثانی تا اونجایی که میدونم ، شما هم با قضیه از دین برگشتن کم مشکل ندارید. فکر نمیکنید بعدا که بفهمید من چه تهوه ایم از اینکه به خاطر انتخابتون از خانواده و جامعه ای که بهش تعلق دارید رونده شدید پشیمون بشید؟

لبخندی روی لبش نشست:

-تو چی ؟ فکر نمیکنی من اونقدر عاقلم که به همه این چیزا فکر کرده باشم؟
سرم را تکان دادم:

-همینم یکی از تفاوتهای ماست. شما در این مورد زیادی احساسی هستید و من عقلانی و این خوب نیست!

-منظورت چیه؟

-ببینید من مشکلات بعد از این رو می بینم . واقعیات رو . اما شما فکر میکنید با عشق و علاقه میتونید همه چیز رو تحمل کنید. شایدم عوض کنید!

-نمیشه؟

-نه من عوض شدنی نیستم. شما هم همینطور. تحمل آدمم یک وقتی تموم میشه و به آخر خط میرسه. شما آگه با علاقه مسلمون بشید. به خاطر خود اسلام میتونید سختیاش رو تحمل کنید. بکن و نکنهش که خیلی با دین شما فرق داره براتون شیرین میشه. اما....اگر به خاطر منافع بیادی سمتش دیر یا

زود دلتون رو میزنه... حتی شاید... شاید بذاریدش کنار و برگردید به قبل... من متاسفم ولی نمیتونم... نمیتونم آینده خودم و شما رو خراب کنم.

...

- تنها مساله و مشکل ما دینهامون نیست. مشکل ما اساسی تره. تربیتها و خانواده هامونم فرق دارند. پوشش منو دیدید؟ رفتارهامو چی؟ اینها خیلی مهمند قبول کنید. من توی خانواده سختگیر بار اومدم. همگام شدن ما با هم اشتباهه، چون عاقبت یکی اون یکی رو به نابودی میکشونه. این رو منی بهترتون یگم که توی یک خانواده به دنیا اومدم که پر از اختلافند. پدر و مادری از دو دنیای متفاوت دارم. هم دین هستند ولی در یک حد نه!

حرف زدن از مادر و پدرم سخت بود ولی او باید میفهمید که از منی که در چنین منجلابی بزرگ شده بودم، نخواهد دوباره خود را اسیر ماجرای از آن بدتر کنم. خوب که فکر میکردم، میدیدم که شاید اگر من در خانواده ای دیگر بزرگ شده بودم، این عشق و احساس بیشتر وسوسه ام میکرد.

- اختلاف فرهنگی مادر و پدرم، زندگی رو به همه جهنم کرده. من نمیخوام آینده ام بشه مثل اونا.

سام متفکر نگاهم میکرد. حالا در نگاه او هم غم نشستته بود و باز هم سکوت کرده بود.

- تو هم خوب خطاهای پدر و مادرت رو می خوری؟

گنگ نگاهش کردم. سکوت کرد و من باز ادامه دادم:

- خاله میگفت شما منطقی هستید. شما اگه درست باهاتون صحبت بشه درک میکنید و میفهمید. خواهش میکنم.. خواهش میکنم این مساله رو تمومش

کنید.. واکنش خانواده خودتون رو که دیدید؟ اگر خانواده ی من متوجه بشن واکنششون خیلی خیلی بدتر خواهد بود. شما مردی ولی من یک زنم. خواهش میکنم.. با این رفتارهای شما من مجبور میشم کارم رو از دست بدم و همینطور اعتبارم توی خانواده ام به خطر میوفته.

-یعنی حضور من اینقدر موجب ناراحتیته؟

لب گزیدم. اشک در چشمم حلقه بسته بود و دستهایم سرد سرد بود:

-درخواست شما و احساستون ناراحتم میکنه.

سرش را روی دستهایش قرار داد. نگاهم به قهوه های یخ کرده ثابت ماند. موهایش را کشید. از لحظات قبل که به این فکر کردم که احساسی ولو بسیار کوچک در حال شکل گیری است عقل ملامتگرم سر بلند کرده بود و هی نق به جانم میزد. شاید به قول دکتر مامان، من هم بین بایدهای زیادم اسیر بودم ولی هر چه بود این حرفهای تلخ چون حنظل با ید در جان هردویمان مینشست. امید داشتم سام واقعا به همان عاقلی باشد که شنیده ام. هرچند اگر به گفته خودش عاشق باشد، عشق جنون می آورد و به مجنون اعتباری نبود و آن وقت وای بر احوالت هما.. وای!

سرش را که بلند کرد چشمهایش سرخ سرخ بود. تقه ای آرام به در خورد و الهام وارد شد. میوه هایی پوست گرفته شده، جلوی هردوی ما گذاشت و نشست:

-حق با هماست. لجبازی نکن. نذار این احساس بیشتر پا بگيره سام. من می شنا سمت، این حس هنوز اونقدر قوی نیست، که بخوای بنخاطرش بیستون بکنی!

سام به من نگریست:

-همه حرفهای عالم یک طرف، حرفای تو یک طرف. وقتی اونی که دوستش داری باورت نداشته باشه...دنیات میشه جهنم. من میگذرم..نه برای اینکه به حرفات باور دارم.. نه میدونم که میتونم با بودنم همه چیز رو تغییر بدم ..میگذرم چون تو نمبخوای باشم. چون دستت رو عقب میکشی...چون حضور من و احساسم اذیتت میکنه.

بلند شد و ایستاد. بازهم موهایش را چنگ کشید. به الهام نگریست

-به خاله بگو، امشب میرم خونه خودم. فردا هم میرم تهران. از جانب من به ماما بگه دور منو خط بکشه. برای همیشه. میدونه دارم میرم آذربایجان پیش دایی. آگه تا حالا موندم به خاطر...دلم بود. اما حالا دیگه دلیلی ندارم بمونم نگاهش به سمتم چرخید. چیزی در دلم سر به طغیان برداشت. خدایا نگذار اینچنین شود که تا آخر عمر احساس ندامت خواهم کرد:

-خواهش میکنم به خاطر من اینکار رو نکنید. نذارید عذابش تموم عمر دامن منو بگیره.

تلخ خندی زد و به الهام نگریست. اخمهای الهام در هم بود.

-من به خاطر احساسم موندگار شدم وگرنه باید چند ماه پیش میرفتم. رفتنم ربطی به شما نداره. به گذشته ای ربط داره که دامن منو بیشتر از اصل کاریاش گرفته.

نگاهش را به نگاهم دوخت. اشکی از گوشه چشمم چکید:

-به وجدانت بگو آسوده باشه. آگه موندنم به خاطر دلم بود، رفتنم به خاطر دلمه. چون نمیخوام اونی که دوستش دارم رو اذیت کنم وگرنه آماده بودم که به همه ثابت کنم من پدرم نیستم. من پای حرف و احساسم میمونم. تا پای جونم. من نامرد نیستم. آگه فقط کمی احساس میدیدم، آگه کمی امید پیدا میکردم که همقدم دارم، بیستون که سهله، دنیا رو جابه جا میکردم.

این را گفت، کتش را از کنار در برداشت از در خانه خارج شد.

به سمت الهام چرخیدم که با ناراحتی به زمین خیره شده بود:

-شما میدونید ماجرای پدر سام چیه اینطور نیست؟

نگاهی به من انداخت و سرش را به میل تکیه داد:

-چرا میخوای بدونی؟

-شاید به این دلیل که من ناخواسته درگیر این ماجرا شدم. قدریشم.. به خاطر فضولیم.

لبخندی به رویم زد:

-خوشم میاد با خودت روراستی... من و کارن توی بیمارستان با هم آشنا شدیم.

پس حد سم درست بود. بین الهام و کارن چیزی بود ولی چه چیزی؟ مشتاق به او نگریستم:

-اون موقع من توی بیمارستان صحرایی به عنوان کمک بهیار کار میکردم. کارن پزشک بود. به قول خودش با خانواده اش لج کرده بود اوامده بود جنگ.

شوخ و بازیگوش بود. اما من دختری بودم که توی بمبارون خانواده ام روز از دست داده بودم. هم شونو. دانشجوی مدرسه عالی پرستاری اهواز بودم که بمبارون شد و خانواده ام کشته شدند و فقط من موندم. دانشگاهها که تعطیل شد، منم رفتم و داوطلب شدم برای کمک. دنیای ما خیلی متفاوت بود ولی من مثل تو واقع بین نبودم. اون موقع من یک دختر تنها و غمگین بودم که مورد توجه دکتر خوش پوش و بذله گومون قرار گرفته بود. مردی که تنهایی هامو پر کرده بود.

البته نمیتونم مذمت شدنم توسط دو ستام نادیده بگیرم که توجه ام به پزشک مسیحیمون جلب شده بود ولی خب، ۲۰ سالم بود، خام بودم و تنها. یواش یواش اونم به من علاقه مند شد.

اخمهای الهام در هم فرورفت:

-به من قول داد مسلمون بشه تا بتونه با من ازدواج کنه. ازم خواست باهاش به وطنش بیام. منم تنها بودم. قبول کردم. تازه کلی هم خوشحال بودم که به خاطر من یک نفر مسلمون میشه!

پوزخندی زد و من ناخواسته پرسیدم: بعدش چی شد؟

نگاه غمزده اش را به من دوخت:

-قصه لیلی و مجنون تکرار نشد! اینجا که او دمدم تازه کم کم همه چیز برام روشن شد. اینکه چرا کارن قهر کرده بود و خیلی چیزهای دیگه.

-با هم.. ازدواج کردید؟

-نه... هیچ وقت!

حسی ناخوشایند در جانم پیچید:

- پس.. پس سام؟

لبخندی روی لبهایش نقش بست و مثل وقتی که مجم را میگرفت ،
چشمهایش را ریز کرد و به صورتم دوخت:

- فکر کردی سام پسر منه؟

نفس راحتی کشیدم: نیست؟

چشمهایش را بست:

- نه.. نیست ولی کاش بود!

به او نگریستم وقفه اش طولانی شد:

- پس چی شد؟

- کارن زن داشت.

هین کش داری کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم.

- زنش رو دوست نداشت. در خانواده اش طلاق ممنوع بود. پس تحملش
میکرد. من نمیدونستم زن داره. من هیچی نمیدونستم. اون میخواست
مسلمون بشه. زنش رو طلاق بده و با من ازدواج کنه. شاید اونم مقصر نبود و
شاید هم مقصرتترین فرد بود. اما من نامرد نبودم.. من دو ستش داشتم خیلی
زیاد ولی نه اونقدر که به زن یا به ماهش رحم نکنم. خانواده اش که فهمیدند
اومدند سراغ من. خدا میدونه چقدر عذابم دادند و عذاب کشیدم. کتکم زدند.
کارم به بیمارستان رسید ولی اونا حرفمو باور نکردند. سدا تنها کسی بود که
هوامو داشت و حرفمو باور کرد. کارن رو اون بزرگ کرده بود. بعد از خواهرش
کارن زیر نظر سدا بزرگ شده بود و اون خودش رو مقصر می دونست.

کارن زیر بار هیچ حرفی نمی رفت . نمیخوا ست زندگی کنه. نمیخوا ست منو از دست بده. تا اینکه.. تا اینکه زنش از غصه سکنه کرد. مادر سام ، پسرش رو ندید. هیچ وقت ندید. مرد و یک بچه رو به جا گذاشت. با به دنیا اومدن سام ، کارن کم کم مجبور شد موقعیتش رو قبول کنه. برخلاف خوا سته اش منورها کرد. در حالیکه اگر میخوا ست دستش برای با من بودن باز شده بود ولی اون نظرش چرخید. عشق توی چشمهاش بود ولی منو پس زد منم سرخورده و با حال روحی داغونی برگشتم اهواز.

اشکی از گوشه چشم الهام چکید:

-من اسم سام رو انتخاب کردم. منی که هیچ حقی نداشتم.

هق زد.

-وقتی با کارن از آینده حرف میزدیم بهش گفته بودم دوست دارم اسم پسر من سام باشه. مثل سام شاهنامه قوی و جسور و اونم گفت مثل سموئیل (اسماعیل در زبان ارمن) نبی مهربان و با گذشت . اون اسم انتخابی منو روی پسرش گذاشت.

دستش را فشردم.

-چی شد برگشتید:

-مرگ کارن.

-چی؟

-کارن بعد از مرگ همسرش بیمار شد. کسی نفهمید بیماریش چیه. به سرعت پیش رفت و همه بدنش رو گرفت. وقتی مرد... من بالای سرش بودم. اون موقع سام ده ماهه بود.

چشمهای اشکی الهام دلم را به درد می آورد.

-کارن پدر و مادری نداشت. دو تا خواهر داشت که ایران نبودند. اما اقوام دور زیاد داشت. دایه های بهتر از مادر! همونایی که منو زجر کش کردند. پدر و مادر همسرش هم بودند. زن و مرد پیری که جز موش دووندن در کار دیگران کاری بلد نبودند. زنش یک خواهر و برادر داشت که اونا هم ایران نمونده بودند و با شروع انقلاب رفته بودند خارج از ایران. تنها کس کارن سدا بود. کارن سرپرستی پسرش رو به صورت غیر رسمی به من سپرد و به صورت رسمی به سدا. اموالش هم تحت سرپرستی سدا در اومد تا بعدا به سام برسه. سام رو بردم پیش خودم و با عشق بزرگش کردم. تا شش سالگی، سام فکر میکرد من مادرش. دور از سدا توی یک شهر کوچیک زندگی میکردیم. همه چیز آروم و خوب بود.

آهی عمیق کشید و شقیقه هایش را فشرد:

-تا اینکه همون دایه های مهربون تر از مادر کار دستمون دادند. پدر بزرگ و مادر بزرگش شروع کردند به کار شکنی. اونقدر موش دووندند تا خواهر کارن برگشت ایران. عمه سام. خواه*ر*زاده سدا! میریام! میریام شد آفت زندگی ما. سام رو به زور از من جدا کردند. بماند که طفل مع صوم چقدر آسید دید از اینکار. نه در حقتش مادری کردند و نه اجازه دادند من براش مادری کنم. سام تا بیست سالگی پیش عمه اش تهران بود. بعد از رفتن سام، من همینجا پیش سدا موندگار شدم تا به هر بهانه ای ازش خبر بگیرم. سام مثل پسر من بوده و هست به همون عزیزیه برام.

اشکهایش مثل باران می بارید :

-نمیدونم توی اون چهارده سال چه به سرش دادند و چه کشید، ولی میدونم سامی که من بعد از چهارده سال دیدم، سامی نبود که من بزرگش کردم . سام پر از عقده است هما. نمیدونم در مورد گذشته چی شنیده. نمیدونم بهش چی گفتند که اینقدر از پدرش بیزاره . سام پر از درده. به علاوه عمه اش که آدم جالبی نیست و خانواده ای که آماده اند تا بیچاره ات کنند. آگه من گفتم ازش دور باش به خاطر همینه. شاید فکر کنه عاشق شده ولی نیست. بخدا نیست چون من عشق رو دیدم و لمس کردم. توی این هشت سالی که سام پیش سداست ، تازه داره طعم محبت واقعی رو میچشونه. به شدت از من متنفره و به همون شدت عاشق زنیه که اونو بزرگ کرده

-عمه اش؟

خندید . تلخ خندید:

-نه. خدمتکارخونه میریام که در واقع محبت واقعی رو به بچه بیچاره نشون میداده . یک زن لال که به دلیل لال بودنش مورد توجه هیچکس نبوده جز سام!

ابروهایم بالا پرید. ناباور لب زدم: شهلا

الهام آهی کشید بلند شد:

- پاشو دخترجون. امروز که هیچ کار مفیدی نکردی. عید قربان نزدیکه و سرمون شلوغه. یک ساعت یک ساعته زود باش.

چشمی گفتم و بلند شدم. هنوز ناباور بودم. بیچاره سام و بیچاره سام ها!

با هم از در خانه بیرون آمدیم و یگراست به قنادی رفتیم. تا عصر انقدر کار داشتیم که نتوانستیم نه به حرفهای سام و الهام فکر کنم و نه با طوطی حرف

بزنم. ذهنم شلوغ و پر از هرج و مرج بود ولی مجبور بودم به زمزمه های ذهنیم بی توجه باشم. اما انگار طوطی از من مشتاق تر بود و دائم اطرافم میگشت و من بیتوجه به او بودم. زمان خوبی برای صحبت با او نبود. بخصوص که شش دنگ حواس شهلا و مهناز و الهام به ما بود.

کم کم شیفت عوض میشد و میتوانستم آشپزخانه را ترک کنم. خسته از افکار شلوغم و روز سخت کاری، لباس عوض کردم و از رختکن خارج شدم. طوطی کنار در خروجی به انتظارم ایستاده بود. دلشوره امانم را بریده بود. نمی دانستم کارم صحیح است یا نه. اما بدون شک آزار دادنِ مسببِ تغییراتِ بابا، برایم دلنشین بود! اگر سایه نبود. اگر سایه نحسش را روی زندگی ما نمی افکند، بابا هنوز همان پدر و همسر گذشته بود. با همه کج فکریها و کارهایش هنوز پدر بود و همسر.

مردی که روزی دوست نداشتم حتی خار کف پایش بنشیند، اکنون حسی شبیه نفرت در من ایجاد میکرد. روز به روز از ما دورتر میشد. انگار جانشینی بس قوی برای ما یافته بود. مامان که هیچ، ما نیز رفته رفته بیرنگ تر میشدیم. آه عمیقی کشیدم و خواستم به سمت خروجی بروم که دستم کشیده شد. به سمت عقب بازگشتم. بشری با اخمهایی در هم گره خورده به طوطی می نگریست. همزمان با من وارد رختکن شده بود. با این تفاوت که او به داخل قنادی میرفت و من از آن خارج میشدم. خشونت صدای بشری لرز بر تن نشانده:

-نمیدونم چرا طوطی دور سرت میچرخه هما ولی ازش دوری کن.

- چرا؟! طوطی زن خوبیه شما در موردش اشتباه میکنید!

نفس عمیقی کشید و مرا به سمت خودش چرخاند.

- تو خیلی چیزها نمیدونی!

- شما هم نمیدونید!

لبخند کجی روی لبش شکل گرفت:

- هما جان. زندگی به من یاد داده به آدمها مهلت بدم تا خودشون رو نشون

بدن. از روی حرف و حدیثی که پشت سرشونه قضاوتشون نکنم. اما در مورد

طوطی چیزهایی میدونم که دارم بهت اخطار میدم که آدمی نیست که دور و

برش بچرخه!

- همیشه به منم بگید بدونم؟ اون قصد بدی نداره. فقط میخواد کمکم کنه!

اعصابم به هم ریخته بود. قلبم نامرتب میزد. بشری نگاه تیزش را به من

دوخت:

- کمکت کنه؟ همیشه بدونم توی چه موردی؟

- نه!

بشری چشمهایش را بست. انگار قاطعیتم به مزاجش خوش نیامد. دستم را

رها کردم. همین است که هست. چطور آنها از من میخواهند ندانسته از چیزی

یا کسی دوری کنم؟ آن از قضیه سام بیچاره و این هم از طوطی! هرچند باید

اقرار میکردم که از وقتی سرگذشت سام را شنیده ام بیشتر به سمتش کشیده

میشوم. شاید باید اعتراف کنم که دلم به حالش میسوزد! حرف بعدی بشری نه

تنها از فکر بیرونم کشید بلکه سطل آب سردی بود که بر سرم ریخته شد:

- طوطی سابقه زندان داره!

-چ چی؟ دروغ میگوید!

نگاه وحشتناکی به من انداخت که حرفم را پس گرفتیم. مگر میشد؟ نگاهم به طوطی نشست که هنوز منتظر من بود. من او را می دیدم ولی او به من دید نداشت. امکان نداشت. این دروغ بود دروغ...

-من و سدا تنها کسانی هستیم که اینو میدونیم و نمیخوایم بقیه چیزی بدنند. گاهی اوقات آدما به طور غریزی از کسی خوشششون نیما. شاید بقیه به صرف حرف هایی که پشت سر طوطیه و من قبولشون ندارم از طوطی خوششون نیاد ولی من به دلیل کارهایی که کرده حواسم بهش هست. شاید سدا به خاطر ذات خوبی که داره بهش کار داده باشه ولی طوطی هنوز نتونسته اون اعتمادی که لازمه رو توی من درست کنه!

از ذهنم گذشت، لابد به خاطر چک به زندان افتاده است. هر زندانی که علتی بر بدی فرد نیست. طوطی زنی زجر کشیده و تنها بود. بشری نامردانه بزرگش میکرد!

-ج جرمش چی بوده؟

انگار افکارم را میخواند که سوالم را بی هیچ حرفی پاسخ داد:

-ضرب و شتم و قتل غیر عمد!

مو به تم راست شد. چشمهایم از وحشت بزرگ شده بود. سدا چطور همچین شخصی را استخدام کرده بود؟ رفتار طوطی پیش چشمم جان گرفت. طوطی زود عصبانی میشد. حرف زدنش هم چندان متعارف و جالب نبود. اما قتل؟ باورش سخت بود.

- چرا استخدامش کردید؟

- من و سدا هر دو اعتقاد داریم که به همه آدمها باید دوباره مهلت داد. طوطی اهل دزدی نیست. دغلباز و دروغگو هم نیست. مهارتی که ازش انتظار میره رو داره. شیرینی پز قابلیه. ما هم همینو میخوایم. هرچند کمی خشنه پس ما تا وقتی رفتار نادرستی ازش نبینیم باهاش مشکلی نداریم. اون کار میکنه و واسه کسی دردرس درست نمیکنه، ما هم به نیروی لازمون میرسیم. اما در مورد تو و دوستی باهاش، اینو تو صیبه نمیکنم. من طوطی رو چهار ساله می شنا سم. طوطی زنی نیست که بشه در این مورد بهش اتکا کرد.

قلبم انگار روی دور هزار میکوبید. وه چه روزی بود امروز! بشری همانطور که از در خارج میشد آرام گفت: من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم. تو خواه از سخنم پند گیر، خواه ملال

نفس عمیقی کشیدم. چادرم را به سرکشده و به سمت خروجی حرکت کردم. بیش از قبل در درستی کارم شک کرده بودم. چرا طوطی از زندان رفتنش چیزی نگفته بود؟ قتل؟ قتل چه کسی؟ و چرا؟ به طوطی که رسیدم اخمهایش را در هم کرد:

- میدونی چقدر منتظرت بودم؟ من کار دارم بچه!

لب گزیدم:

- من پشیمون شدم. ببخشید.

پوزخندی زد و به سمتم چرخید:

- چرا؟ یکهو جنی شدی؟ کسی بهت چیزی گفته؟

- نه... من... می ترسم... در ضمن پول هم ندارم.

روی شانہ ام کوبید:

-خیلی ترسویی هما. الان اون زنه که باید بترسه نه تو! در مورد پول هم غمت نباشه. فعلا بسپارش به من!

بیشتر ترسیدم

-نه!

اخمهایش را در هم کرد و مرا بین دیوار گیر انداخت:

-کسی بهت چیزی گفته نه؟

سرم را تکان دادم:

-بخدا می ترسم. از صبح دلشوره دارم. میخوايد چکارش کنید. گفتم برام میگی نقشه چیه!

-ندونی بهتره! اینطوری پات گیر نمیوفته!

-مگه میخوايد چکار کنید؟ میخوايد بکشیدش؟!

ابروهایش را در هم کشید و به دیوار کوبیدم.

-بهت میگم کی باهات حرف زده هان؟! مگه من آدمک شم یا تو آدمکش اجیر کردی؟

اشک از چشمم چکید.

-دیگه دور و برم نبینمت هما. اگه یک بار دیگه بیای سمتم، مادرت رو به عزت می نشونم. دهن اون رو هم گل میگیرم که دیگه دهن باز نکنه و هر چرت و پرتی رو به خوردت بده!

این را گفت و با فشار شانه رهایم کرد. اشک از چشمم سرازیر شد. خدایا چه کرده بودم؟ از دهانم چه در آمده بود؟ ترس همه وجودم را گرفت. روی زمین نشستم و به خود پیچیدم. سایه ای روی سرم افتاد. سر بلند کردم و با دیدن سام، بغضم راه باز کرد. کنارم نشست:

-چی شده هما؟

اشکم را با پشت دست پاک کردم و ایستادم. او نیز به سرعت ایستاد:

-چی شده؟ کسی اذیت کرده؟

-نه. شما.. اینجا چکار میکنید.

دستش را مشت کرد:

-کلید آپارتمانم رو جا گذاشته بودم. نگفتی چه مشکلی برات پیش اومده؟!

-چیزی نیست. خوبم.

خواستم به سمت ایستگاه اتوب*و*س بروم که مانعم شد. پر سوال نگاهش

کردم. چشم هایش را به صورتم دوخت. سرم را زیر انداختم:

-هما من دوستت دارم باور کن. اگر بگی بمون، میمونم. منو از طرد شدن

ترسون. من حالا هم هیچکسیو ندارم. اونقدری سرمایه از خودم دارم که آگه

عالم و آدم کنارم بذارن، بتونم یک آشیونه کوچیک برای خودم و زنم فراهم

کنم. هما من فقط منتظر اشاره توئم.

سویی انگار داخل گلویم جا خوش کرده بود. اشک چشمم را می سوزاند.

خدایا رو به دیوانگی بودم. چطور به این مرد میفهماندم که به زور پدرم را

را ضی کرده ام که از خواات سگار کذااییم بگذرد. چطور به او بفهمانم که من نه

فقط از اختلافها، که از برخورد بی دلیل و با دلیل خانواده ام با او می ترسم.

من از اینکه مورد اتهام قرار بگیرم، از اینکه دامنم به گ*ن*ا*ه نکرده آلوده شود و متهمم کنند که با او در محل کار سرو سری داشته ام، می ترسم. چه کسی مراد رک میکند؟ چه کسی میتواند چشمهای بسته مادر و پدرم را باز کند؟ چه کسی غیرت جوشیده برادرم را خاموش خواهد کرد؟ که آنها عشق را در چهارچوبی اینچنین، قبول که ندارند هیچ، پلید هم میداند. برای آنها ازدواج و عشق فقط در چهارچوب سنت معنا شده بود و بس. چطور به او بگویم پدرم به خودش مینگرد و فکر میکنند من هم مثل خودش راه را کج میروم؟ چه میگویند؟ کافر همه را به کیش خود پندارد. او از ترسهای من چه میداند؟ سکوتم را که دید کمی جلوتر آمد:

-هما آگه چند ساعت قبل راحت کنار اومدم، به خاطر اون در باز لعنتی بود. به خاطر گذشته ای که اون زن و پدرم ساختش. کمی به من مهلت بده. خواهش میکنم.

سرم را تکان دادم

-متاسفم. من..هنوزم سر حرفم هستم.

نفس عمیقی کشید و کنار کشید. سر بلند نکردم تا باز هم ببینمش. راه را باز کرده بود یعنی بروم، ولی سنگینی نگاهش وزنه ای شده بود بر پاهایم. قلبم لرزیده بود و دستم نیز می لرزید. سخت بود گریه نکردن. به خودم جرات دادم و از او فاصله گرفتم. سرم را بالا آوردم و به سرعت قدمهایم افزودم تا از دور شوم. او را پشت سرم قرار دادم. اشک داخل چشمهایم دیدم را تار کرده بود. دستی محم بر چشمهایم کشیدم. ماشینی به سرعت از کنارم گذشت، از

ترس فاصله نزدیکش به گوشه ای خودم را پرتاب کردم. ناباور نگاهم روی پلاک ماشنی که دور میشد نشست. تنها چیزی که در سرم جولان میداد همین بود که خدایا ظرفیتم تکمیل است بس است بس است!

--

کنار اتاق نشسته بودم و از درد به خودم می پیچیدم. دستها و کمر و پهلویم کبود و زخمی بود و حتی مادرم، پناه نشده بود. هنوز لرز ساعات قبل در تنم بود. باورم نمیشد اینچنین مورد اتهام قرار گرفته باشم و اینچنین با بی رحمی زیر ضربات مردانه اش له شوم. خدایا گ*ن*ا*ه* من چه بود که خودم نمیدانستم؟ اشک صورت سرخ از سیلیم را، می سوزاند. پاهایم را که خم میکردم، درد در پهلویم می پچید و صاف که میکردم، درد استخوان پایم تا عمق جانم می نشست. سرم به شدت درد میکرد. موهایم از بس کشیده شده بود تار به تارش را حس میکردم. خدایا این روزهای نحس کی تمام میشود؟

کلید در قفل چرخید و در اتاق باز شد. سایه مردی در اتاق افتاد و بدنم لرزید. خدایا دیگر جایی برای ضرباتش ندا شتم. کاش همانگونه که گفته بود سرم را می برید و اینگونه زجر کشم نمیکرد. دهانم مزه خون میداد. بی شک جای دندان جدا شده خونریزی داشت.

سرم را بلند نکردم تا ببینم کیست ولی از عطر تنش شناختش سخت نبود. با دستهای مشت شده کنارم نشست:

-ازت انتظار نداشتم هما. این بود جواب همه اون اعتمادی که بهت داشتیم. آره؟

ضربه ای به بازویم زد و ناله ام را بلند کرد.

بزاق بدطعم را فرو دادم و با چشمهایی که به زور باز میشد نگاهش کردم:

-سو دیگه چرا داداس؟

وای...زبانم میگرفت؟ دلم به غربت خودم سوخت و باز اشک سوزان از

چشمم جاری شد. چانه ام را گرفت:

-تو صورتت زده؟

بغض امانم را برید. فقط صورت را میدید؟ پنجه اش دور چانه ام سفت شد و

درد در جانم پیچید:

-حلقه از کی قبول کردی هما؟ تو رو با کی دیدند؟ مگه بی صاحب شدی

تو؟ علت پس زدن هادی همین بود آره؟ یعنی لیاقتت یک پسر خیابونی بود

آره؟

دلم میخواست مشتم جان داشت و در صورتش فرو می آوردم. تنم می لرزید.

درد داشتم. چشمهایم را پر از نفرت به او دوختم. او حق نداش قضاوتم کند.

او هیچ نمیدانست.

-خف..ه سو!

فکم از فشار دستش درد گرفته بود. بگذار آن هم بشکند چه باک!

-د حرف بزن لعنتی!

-گفسم...گوس..نداد...

-به من بگو...تو رو خدا نذار حالم ازت بهم بخوره..د حرف بزن هما!

چانه ام را رها کرد. شانه های مردانه اش می لرزید. حق داشت؟ نه نداشت؟

چه بی آبرویی کرده بودم که زیر بارش قد خم کند؟

-اون حلقه...خودم خلییدم. خودم!!

-آخه برای چی؟ احمق میگم برای چی اون حلقه ی گرون رو خریدی؟

-حماقس. مزاحم داسم. ...میخواسم دکس کنم. به خدا راس میگم!

...

-پول سو جیبم بود. گفسم گلون بخرم .. ذخیلس....بخدا راس میگم. راس میگم.

-با شه این در ست ... با کی دیدنت؟ بگو تا گردنت رو نشکستم؟ بگو با کی دیدنت که بابا حکم قتل رو داده!

با بغض کنارش زدم. خدا لعنتت کند زن که آفت زندگیم گشتی...خدا لعنتت کند هما که کنار نکشیدی تا کار به اینجا کشید...دستم پیچ خورد تا مغز استخوان از درد تیر کشید:

-برو بیرون...سو که باولم نساری برو بیرون!

متوجه شد که دستش روی استخوان دردناکم فشار می آورد. با ناراحتی دستم را رها کرد و سرم را به آغوش کشید.

-بگو چکار کردی دختر...بگو تو رو خدا...نمیتونم آقاچون رو آرومش کنم حرف بزن.

اشکی از گوشه چشمم چکید. آغوشش درد داشت. استخوانهایم، تمام بدنم از فشار دستهایش درد میکرد. ولی این آغوش دردناک را دوست داشتم. بوی محبت میداد. بوی برادری. بوی همدردی. آرش بدی داشت، ولی حامی بودن را بلد بود. خشونت داشت ولی، عشقش را به همسرش نشان میداد. بد بود، ولی خوبیهای هم داشت که قلبت را بی قرار و پشتت را گرم کند. لب باز

کردم و همه را برایش گفتم، هر آنچه باید می گفتم و نگفته بودم. از سام گفتم. از ارمی بودنش. از نسبتش با سدا. از ترس از دست دادن کارم. از حماقتم در خرید انگشتری. از جواب نه ی محکمم به او. از طوطی... از سایه و دیدار نامبارکم در خانه اش. از اینکه حلقه در خانه ی او افتاده و او به بابا داده بود. از اینکه پدرم، به حکم حرف او، با دیدنم در کنار سام قصد جانم کرده و نزدیک بود با ما شین زیرم بگیرد. از آبروریزی در محل کارم. از کشیده شدن تو سطر پدرم و سوار شدن در ماشینی که لحظاتی قبل به قصد زیر گرفتنم از کنارم گذشته بود. از کتکهایش. از تنهاییم. از مادری که به رویم آغوش نگشود و بعد از رفتن پدرم در اتاقم را قفل کرده بود. از حمایتی که از من دریغ شده بود. از تهمتیهایی که به ناروا شنیده بودم. در تمام مدت فشار دستانش لحظه ای کم نشد. میفهمیدم درد میکشد ولی حواسش به درد کشیدن من نیست!

- بد کردی هما. بد کردی. چرا به ما نگفتی.. چرا همچین خطایی کردی؟ مگه اون روز بهت نگفتم چیز دیگه ای مونده که نگفته باشی و تو گفتی نه؟ هان؟
سرم را بلند کرد. جای دستهایش روی بازویم درد میکرد. محکم فشارش داد و باز صدای آخ من بود که به خودش آورد و بالاخره رهایم کرد. دست در موهایش کشید:

-خدایا چکار کنم؟ چکار کنم؟

-داداس؟

صورتم را بلند کرد و در چمشهایم نگریست. با دیدن جای دندان افتاده آه کشید:

-حرف زدنت خوب میشه...به نبودن دوندونت که عادت کنی خوب میشه.
 قلبم تیر کشید.

- بدنت هم خوب میشه...ولی این بی اعتمادی ترمیم نمیشه...ترمیم
 نمیشه...منو فرستاده تا راضیت کنم...اومده بهم میگه کلاهت رو بذار بالاتر
 خواهرت ه*ر*ز می پره...میگه تو هم خبر داشتی و طرفش رو گرفتی...می
 فهمی هما...منم بردی زیر سوال...میخواه شوهرت بده..میخواه تا گند کارات
 بالا نیومده ردت کنه بری...آخه چرا حالا؟ حالا که به زحمت کاری کردم که
 از خیر اون خواستگاری بگذره؟ آخه چرا؟

نفسم بالا نمی آمد. بابا بی بهانه هم مرا رد میکرد بروم. چه رسد به حالا که
 بهانه دستش داده بودم. آرش کلافه سرش را تکان داد:

-نمیدونم. بخدا نمیدونم چکار کنم. آگه حرفات درست باشه..آگه خودش
 دیده باشدت، خدا به فریادت برسه هما. هر چند دلم میخواد یک مشت
 محکم تو سرت بکوبم بلکه یکم عقل تو سرت بیاد. تا برای خودت بزرگتری
 نکنی. آخه عقل گنجشکی اینم کار بود تو کردی؟ اما حیف حیف تن و بدنت
 به قدر کافی کبود هست...دیگه جای مشت و مال منو نداری!

لبخندی به شوخی بی مزه اش زدم. آه کشید:

-برم ببینم چکار باید بکنم. دعا کن سروقت پسره نره. دعا کن جواب مثبت به
 اون نره غول نداده باشه...ببینم این پسره سام آدمی هست پای حرفش بمونه؟
 با به یاد آوردن سام قلبم تیر کشید. حیران مانده بود و هیچ حرکتی نکرد. دید
 زیر ضربات پدرم قرار گرفتم و از جایش تکان نخورد. هاله ای از غم روی قلبم
 سایه انداخت. اصلا آمدن او به دنبالم باعث شد ماشین، چند متر آنطرف تر

توقف کند و بابا، عصبانی از آن خارج شود. پدری که مرد مزاحم ناموسش را رها کرده بود و دخترش را در معرض دید دیگران، زیر ضرباتش له میکرد. شخصیت پوشالی و خیالیم جلوی دید تک تک همکاران شکست. آنکه مرا از زیر دست و پای پدرم نجات داده بود مردی بود که سام، داداش صدایش کرده بود. مردی که شاید اگر لباس فرم داخل تنش نبود، بابا هرگز کوتاه نمی آمد. مرد چنان بابا را دور کرده بود که سکندری خورده و به لبه خیابان برخورد کرده بود. بعد هم، بابا از ترس او دیگر رهایم کرد و بعد غران مرا کشیده بود و به داخل ماشین پرت کرده بود و به سرعت به خانه بازگشته بود.

-سمی دوسم. چه اهمیسی داره!(نمیدونم. چه اهمیتی داره)

سرش را به دیوار کوبید.

-من از دستت چکار کنم هما؟!

-بابا به جا او با مس سعوا کرد. سمیره سراغش. نرس.

-می دونم. می شناسمش. از نظر اون تو مقصری هما...از نظر منم تو مقصری...البته علت نظرامون فرق داره. از نظر اون تو مقصری چون...دختری...از نظر من تو مقصری...چون سرخود کار کردی.

-سگران سباش. فوقش شوهرم میده، راحت میشم.

سرش را به تاسف تکان داد:

-کاش فقط شوهر دادن بود. تو شوهر کنی منم راحت میشم! طرفی که برات

لقمه گرفته آدم نیست!

خواستم بگویم عمری وسط حیوانات بودم و اتفاقی نیافتاد ولی لب گزیدم. داشتیم به همه توهین میکردم و این را نمیخواستیم. بلند شد و ایستاد.
-برم ببینم چکار میتونم بکنم.

زیبا را بلند صدا کرد. طولی نکشید که در آستانه در ظاهر شد. دلم نمیخواست مرا در این وضع ببیند. فکرش را هم نمیکردم با زنش آمده باشد.
-من میرم از دکتر محمودی بخوام بیاد یک سر اینجا. می ترسم هما رو ببرم بیمارستان مثل اون دفعه ی فرنگ، شر درست بشه. بیا زخماشو تمیز کن.
مامان کجاست؟

-پیش ماهانه. گفتم نذاره ماهان توی این وضعیت بیاد اینجا.
سری برایش تکان داد و خواست از کنارش رد شود که زیبا لباسش را گرفت و
مثلا طوری که من نشنوم زمزمه کرد :
-راضی نیست در اتاقو باز کردی. از دست دلخوره!

همیشه در گوشیهایش بلند بود. نفسم بند آمد. مادرم چرا چنین میکرد؟ بر زخمهای خواهرم ضمامد میگذاشت و برایش دل می سوزاند، ولی در مورد من کنار می کشید. از کودکی موقعی که بابا عصبانی میشد و به رویمان دست بلند میکرد ، خودش را کنار میکشید . نه من برایش مهم بودم و نه آرش و فرنگ. می دانست جلوتر بیاید کسی که بیشتر مورد آزار قرار خواهد گرفت خودش خواهد بود، به همین دلیل حداکثر فاصله را حفظ میکرد. اما بعد از خوابیدن آتش بابا، آغوشش محل گریه هایمان و دستهایش ترمیم کننده زخمهایمان بود. هر چند آنکس که در تمام این سالها کمترین کتک را از بابا خورده بود من بودم و کسی که کمترین حمایت را از مامان داشت باز هم من بودم. آهی

کشیدم که از چشم آرش دور نماند. با اخم به زیبا نگاه کرد. زیبا شرمنده سر به زیر انداخت و کنارم نشست:

دلم میخواست از اتاق بیرون بروم. از هر چه بوی ترحم داشت بیزار بودم. خواست لباس را عوض کند که مانعش شدم. به زور خواستم از اتاق بیرون بروم تا لباس عوض کنم. صدای جر و بحث آرش و مامان را می شنیدم و قلبم زخم بر میداشت. زیبا به سختی راضی شد تا رهایم کند. دلم مادرم را میخواست نه او را. به سختی برخاستم و با دردی شدید لباس عوض کردم. کاش ما آدمها میتوانستیم از فردا باخبر شویم. اگر اینطور بود، دیروز حتما به طوطی پول میدادم تا سایه را سر به نیست کند. آه کشیدم. هنوز هم تصویر سام که خشک ایستاده بود و کاری نمیکرد از جلوی چشمانم پاک نمیشد. نه! من مردی را میخواستم که حمایت کند. مردی که دستانش حامی تن و روح خسته ام شود. مردی چون سام در زندگی من جایی نداشت.

با به یاد آوردن نگاه مرد، بر خود لرزیدم. قامت بلندش و نگاه نافذش حسی غریب را در وجودم زنده میکرد. اگر نرسیده بود به یقین همانجا مرده بودم. هر چند حالا هم با مرده، زیاد فرقی نداشتم. صدای سام در سرم پیچ میخورد "داداش" و بعد خاطره ای گنگ در ذهنم جان میگرفت و ناپدید میشد.

بی توجه به صداهای داخل سالن، سرم را روی بالاشتم گذاشته بودم و فشار میدادم. چشمه اشکهایم خشک شده بود و دیگر حتی نمیتوانستم گریه کنم. فقط پر از بغض و خشم و درد بودم. آرش راست میگفت، بعد از چهار روز نحس، زخمهای بدنم رو به بهبود می رفت، حتی ز بانم هم مثل قبل الکن

نبود و واژه ها بهتر ادا میشد و فقط صدای سوت خفیفی در هنگام صحبت کردنم شنیده میشد. اما زخم دلم، زخم روحم، بهتر که نمیشد هیچ، هر لحظه با نشتری که از اطرافیانم میخوردم بدتر هم میشد، به جز آرش که کمی حرفهایم را باور کرده بود، نه مادرم و نه حتی خواهرم حرفهایم را باور نکرده بودند.

فرنگ روز دوم آمد. چه کسی خبرش کرده بود را فقط خدا می دانست. اول برایش درد دل کردم. حقیقت را گفتم و انتظار همدردی داشتم. اما آنچه نصیبم شد بی اعتمادی بود و بس. فرنگ بعد از اتمام حرفهایم، گریه کنان از من میخواست حقیقت را بگویم. میگفت محرم اسرار من است و گوشش برای شنیدن حرفهایم شنوا، اما انگار فقط میخواست حرفهایی که دوست دارد را بشنود و بس. وقتی متوجه شد که من همچنان سر حرف خود هستم، ناراحت خانه را ترک کرده بود و مرا به این متهم کرده بود که او را محرم نمی دانم. بی اعتمادی درد داشت. حتی دردش از بی مهری های مامان بیشتر بود.

در، در میان چهارچوب چرخید و باز شد. سرم را بلند نکردم چون ندیده می دانستم مامان است. صدایش صحت افکارم را تایید کرد:

-نمیای بیرون؟

در این چهار روز، اولین بار بود که با من حرف میزد. در تمام مدت حتی وقتی برایم غذا می آورد، بی صدا فقط تماشا می کرد، پریغض و ساکت. حتی یکبار هم نخواست بفهمد ماجرا چه بوده است. زخمهایم را باز و بسته می کرد، باز هم در سکوت. شبها به بالینم می آمد تا از خواب بودن و آرامشم مطمئن شود ولی باز هم در سکوت.

-هما؟

سرم را بلند کردم:

-نمیخوام بنمشون. (بینمشون)

چشمهایش را بست و گشود. در را کمی بست و نیم نشسته کنارم قرار گرفت:

-به خاطر تو اومدند زشته.

-زشت اونیه که مادرم باورم نکنه.

اخمهایش در هم رفت:

-چرا ناراحت میشیدی؟ جز اینکه بعد از شسیدن حرفای خاله، دارید باهام

حرف میزنید؟

آه عمیقی کشید:

-من از اولم میدونستم بیگ*ن*ا*هی. خودم بزرگت کردم.

پوزخندی زد:

-از حمایت... هاتون معلومه. از اینکه در اتاقم روقفل کردید و نالاحت شدید

که آرش درو باز کرد معلومه

-ابروهایش بالا پرید:

-کی همچین حرفی روزه؟ من؟ من ناراحت شدم؟ منی که خودم زنگ زد

به آرش تا بره پیش آقات و آرومش کنه؟؟.....هما؟

با تشر صدایم کرد. سیب داخل گلویم بزرگ و بزرگتر میشد

-همون روز، زیبا به آرش گفت

دستم را فشرده:

-من ناراحت بودم چون توی کله خرابی آرش شک ندارم . اونقدر عصبانی بود که تر سیدم بلای بیشتری سرت بیاره..هرچی گفتم صبر کن آروم بشی گوش نداد. من...خدا..خدایا اینه جواب تحملم...خدایا اینه جواب کارای من؟ مگه من کیم که از زجر دیدن تو خوشحال بشم هان؟ من مادرتم . من بزرگت کردم. پات خون جگر خوردم.

در نگاهش غم نشست. حرفهایش بغض داشت:

-تو هیچی نمیدونی...تو از دل خون من هیچی نمیدونی.

چشم بستم تا چشمهای به اشک نشسته اش را نبینم . فقط خدا می دانست، که چقدر آرامش از همین حرفها به جانم سرازیر شده بود.

-پس چرا باهام حرف نزدید؟

سکوت کرد. چشمهایم را گشودم . اخمهایش در هم فرو رفته بود:

-زشته، پاشو بیا بیرون

سرم را برگرداندم

-بلین مامان. بهشون بگید هما مرده.

ناراحت دستش را بر زمین گرفت و بلند شد. دستش را مشت کرد و از اتاق خارج شد . به نقطه ای روی دیوار ذل زدم. بچه که بودم حتی با لکه های روی دیوار هم داستان و تصویر می ساختم ولی حالا حتی حس نگاه کردن هم در من مرده بود. صدای صحبتها بلند شد و پوزخندی بر لبم شکل گرفت . دیروز بابا رفته بود قنادی تا سفته هایی که به عنوان ضمانت داده بود را ، پس بگیرد و پرونده کار کردن مرا برای همیشه ببندد . چه گفته و چه شنیده بود را نمی دانم،

فقط میدانم بعد از بازگشتش از جوش و خروش افتاده بود و حبس اتاقی من به پایان رسیده بود.

امروز هم که سدا و بشری به خانه ما آمده بودند، مامان رویه اش تغییر کرده بود، چرا که همه ماجرا را برایش گفته بودند. میگفتند و من در اتاق میشنیدم و بیشتر در خودم فرو می رفتم. بینوا سدا که چقدر خودش را مقصر می دانست و چقدر عذر خواهی کرد. دو حس متضاد از او داشتم. حس اولم پر از سپاس بود و محبتی پنهان به او و حس دومم پر از دلخوری بود و ناراحتی. چرا که او می توانست مانع سام شود و نشد. حتی میتوانست تا قبل از دیر شدن کار مرا از وضعیت سام مطلع کند و یا حتی اخراجم کند. آه کشیدم همزمان شد با کوبیده شدن در نیمه باز اتاقم.

سکوتم جز اینکه مایل نبودم فرد پشت در را بینم معنی دیگری نداشت ولی، فرد مورد نظر انگار نخواست بفهمد که در را گشود و داخل شد. با دیدن سدا در آستانه در، به احترامش نشستم. ولی نمیتوانستم در صورتش نگاه کنم. هم به دلیل اثر آسیبهای روی صورتم و هم به دلیل بغضی که گوشه دلم جا خوش کرده بود. کنارم نشست و سرم را به آغوش کشید:

-حق داری دلخور باشی. منو بیخوش دخترم.

بدنم خشک در آغوشش مانده بود:

-نمیدونم چی بگم بهت عزیزم. اون از برخورد میریام و بعد هم پدرت. من شرمنده تو هستم دخترم. وقتی دیدم سام به حرفم گوش نمیده، باید از میریام میخواستم بیاد و پسرش رو بیره ولی نخواستم. اما به خاطر خودخواهیام بهش

نگفتم. از طرفی دلم نمیخواست سام بازم اذیت بشه ولی باعث شدم تو اذیت بشی. منو ببخش.

آهی عمیق کشیدم. دهانم انگار چسب خورده بود و نمی توانستم حرفی بزنم. دلخور بودم. از خودم، از سدا، از سام و از همه دنیا. روی سرم راب* و* سید . صورتم را بلند کرد و با دیدن ظاهر ناخوشایند صورتم اخمهایش در هم فرو رفت:

-خدا منو بکشه.

پرده اشکی که فکر میکردم خشک شده است جلوی دیدم را گرفت و تصویر سدا تار شد. بالاخره قفل زبانم باز شد:

-خدا نکنه خاله

لب گزید.

-فکرش رو که میکنم اگه علی نر سیده بود چی می شد... یا مسیح... سام که پاهاش قفل شده بود، از ما زنهام کاری بر نمیومد. علی رو خدا رسوند. باز هم سرم راب* و* سید. پس نام مرد علی بود! به علی اندیشیدم و ناخودآگاه نام سام بر لبهایم جاری شد. نام اوایی دلخوریم از او کم نبود.

-سام!؟

آه عمیقی کشید و با غم به چشمهایم نگریست:

-سام کودکی بدی داشته هما. ازش به دل نگیر. همیشه موقع دیدن درگیری حالش بد می شه. همینقدر که تشنج نکرد ما خیلی خوشحال شدیم. بعد از رفتن شما و وقتی از شوک در اومد فقط تا دو ساعت مثل بچه ها گریه میکرد. اگه علی نبود حتما باهاس مشکل پیدا میکردیم.

آهی کشیدم و سرم را زیر اندختم. انگار کلک سیون بدبختی های سام از من کاملتر بود. سدا دست زیر چانه ام انداخت و سرم را بلند کرد. اشک در چشمش حلقه زده بود:

- سام رفت... سام برای همیشه رفت... فکر من پیرزن رو هم نکرد. میریام هم که خیالش از سام راحت شد، داره با خانواده اش برمیگرده.
تنهایی و غم در تمام حرفهای سدا مشهود بود. بی اراده در آغوشش فرو رفتم و گریستم. سرم را در آغوش کشید و آرام اشک ریخت. من باعث شده بودم سدا تنها شود. این تنهایی را حتی اگر به زبان هم نمی آورد معلوم بود. لحظاتی سکوت بینمان جاری بود و باز او بود که در حالیکه موهایم را نوازش میکرد سکوت را شکست:

- با ید با پدرت حرف میزدم. اینو بهت مدیون بودم. کاش بهم میگفتی... پدرت..

آهی که کشید کاملاً معلوم میکرد، روز قبل چگونه برخوردی با او شده است. پدر همیشه حق به جانب من، بی شک دل این پیرزن مهربان را شکسته بود. اشکهایم را با انگشتهایش پاک کرد. از نگاه کردن به چشمهایم فراری بود. نگاهی به کنارش انداخت و از داخل کیفش بسته ای را بیرون آورد:

- این حق تونه عزیزم. حقوق این ماهت. به اضافه سنوات و پاداشی که توی این هشت ماه بهت تعلق میگرفت. ندادم پدرت. دلم میخواست به خودت بدمش.

شرمزده دستم را عقب کشیدم.

-نمیخوامش.

-بگیر عزیزم. این حقته.

آن را در دستم جا داد. بعد بسته دیگری بیرون کشید و در دامنم قرار داد:

-پدرت دیروز گفت قراره تا آخر ماه جشن عقد بگیری. گفت اگه این اتفاق هم

نمی افتاد میومدی بیرون چون شوهرت دوست نداره کار کنی.

بهت زده به چشمهایش نگریستم. آه عمیقی کشید:

-این هدیه همه بچه ها برای ازدواجته. دعا میکنم همسرت، هر کی که هست

لیاقتت رو داشته باشه.

برخواست. دهانم بسته بود. متحیر به جعبه نگریستم. ایستادم. پس بابا جلدی

بود؟ غم عالم بر دلم نشست. گفته بود که به محض بهبود ظاهرم جشن عقدم

را برپا میکنم. پس جواب مثبت هم داده بود؟! سرگیجه داشتم. سدا شانه ام را

فشرده:

-همیشه پشت چیزهای بد، چیزهای خوب مخفیه. برات دعا میکنم.

فهمیده بود که بی اطلاع و ناراضیم. روی سینه اش صلیبی کشید و دعایی

خواند. بغض اجازه نداد چیزی بگویم.

-باز هم پیشم بیا. در خونه من همیشه به روت بازه. تو هم مثل دخترم برام

عزیزی.

لبخند بی جانی زد:

-بقیه داستان زندگی هم مونده.

لبخند بیجانی از محبت خفته در کلامش، بر لبم شکل گرفت. از حس شدید

کنجکاویم کمک گرفته بود:

-چشم.

خندید و به سمت در رفت. خواستم از در خارج شوم که جلویم را گرفت:

-علی هم اینجاست.

تازه متوجه شدم که چرا مامان چادر به سر داشت. بی اختیار بر لبم جاری شد:

-علی آقا کیه؟

خندید. این بار واقعی. چشمهایش برق زد. از فضولی ذاتیم خجالت کشیدم

-بیخشید!

-پسر کوچیک بشری است. توی این هشت سال آگه نبود...سام من هم نبود.

به چشمهای پر از غمش نگریستم.

-من برم دیگه.

خجالت میکشیدم با آن مرد غریبه، با این ظاهر روبرو شوم، وگرنه به قطع به دنبالش از اتاق خارج میشدم. خداحافظ آرامی گفتم و این زن مهربان را در اغوش کشیدم

-ممنون...بابس همه چی ممنون.

از آغوشم جدا شد و کمی بعد صدای خداحافظی جمع آمد. حالا که دقت میکردم صدای آرام مردانه ای هم شنیده میشد. با بسته شدن در خانه، دوباره کنار اتاقم نشستم و به مصیبتی که در پیش داشتم اندیشیدم. با نگاه به جعبه کوچک دنیا دور سرم می چرخید. کاش همان روز به مامان اجازه داده بودم هادی بیاید. کاش!!

انگار همه چیز روی دورکند افتاده بود. روزها، ساعتها، ثانیه ها، کند میگذشتند. دلم میخواست لحظاتم را شتاب دهم تا کمی زودتر بگذرند. حتی انگار در دیوار اتاقم هم با من سر جنگ داشتند. چرا که انگار بر سینه ام فشار می آوردند و حس خفگی در اتاقم احساس میکردم. نمیدانم کدام قانونی میگوید پدرها همیشه باید حق به جانب باشند. پدرها هیچ وقت اشتباه نمیکند و نباید عذر خواهی کنند. بابا، حتی به روی خودش نمی آورد که اشتباهش چه بلایی بر سرم آورده و همچنان با من حرف نمیزند و از من رو میگرداند. ماما هم که کلا گوشه گیرتر شده و دیگر صدای داد و دعوايش در میان خانه نیست. انگار روح زندگی در او مرده است. به قول پزشکش، با نبود پدرم هیچ انگیزه ی دیگری ندارد. مثل ربای این سو و آن سو میرود و زیر لب با خودش حرف میزند. همه اینها باعث می شود از زنی که مسبب این او ضاع است، روز به روز بیشتر متنفر باشم.

کاب*و*س روزها و شبهایم، وعده ای بود که بابا همان روزهای اول به من داده بود. وعده ازدواج با مردی که خودش تعیین میکند. مردی که بتواند به قول او افسارم را بکشد و به راهم بیاورد. میخواست از شر من خلاص شود. حالا برایش نه مهم است که من خوشبخت نشوم و نه فکر به اینکه اگر واقعا من آدمی باشم که به هیچ چیز پایبند نیست و هر کاری دوست دارد میکند، چگونه زندگی شخصی دیگر را هم به فنا میدهد. همین که دیگر سرپرستم نباشد برایش کافی است.

زیر شعله ی گاز را کم میکنم و به غذای شور روی گاز، پوزخند میزنم. قطعه ای سیب زمینی داخل خورش می اندازم تا هم لعاب بگیرد و هم از شوریش

کم شود. دیگر حتی غذاهایم ، طعم سابق را ندارد. انگار من هم مثل مامان دست از زندگی شسته ام. نه او میل به غذا دارد و نه من. میدانم سرنوشت این غذا هم مثل باقی غذاهای این مدت است ، مقداری را ظهر و مقداری را شب خواهیم خورد و بقیه به زباله ها میپوندد. سعی میکنم هر روز کمتر بپزم ولی باز هم اضافه می آید. به ظرف کوچک روی گاز نگاه میکنم که روزی فقط جواب یکی از ما را میداد ولی حالا برای دو وعده ما دو نفر هم زیاد بود.

صدای زنگ تلفن خانه چون ناقوس مرگ بلند شد و تمام بدنم را لرزی عجیب گرفت . از همان روزهای اولی که خط تلفن در خانه وصل شد، این وسیله برایم شوم بود. وای به وقتی که مزاحمی زنگ میزد، یا شخص پشت تلفن صحبت نمیکرد، آن وقت بود که قلب من و فرنگ در دهانمان میکوبید ، چون نگاههای خصمانه بابا ، بی دلیل و با دلیل ، سمت ما نشانه میگرفت. چقدر بد است که همیشه خودت را متهم ببینی نه ذهن کج روی دیگری را. خوش به حال آرش که همیشه م*س*تثنی بود. طولی نکشید که صدای گفتگوی مامان و جوابهای کوتاهش بلند شد. بی حوصله از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم .

-هما

به سمت مامان چرخیدم. تماس را قطع کرده بود و صورتش مضطرب می نمود . قلبم شروع کرد تند تند کوبیدن . لعنت به تلفن و خبرهایش -چیزی شده؟

نمی دانستم شاد است یا ناراحت . اما به قطع استرس داشت:

-آقات بود زنگ زد . امشب مهمون داریم

اخمه‌ایم در هم رفت . مهمان بابا یعنی زحمت و دردسر . چرا او را به خانه همسر جدیدش نمی برد؟

-مامان من حوصله ی آشپزی ندارم . حوصله ی مهمونم ندارم . خواهش میکنم زنگ بزنی به زیبا بیاد کمکت .

-نیاز به آشپزی نیست . زیبا خودش میاد . باید زنگ بزنی فرنگم بیاد .

ابروهایم بالا پرید . این همه مهمان دعوت میکرد و نیاز به آشپزی نبود؟

-یعنی کسی برای شام نمی مونه؟ چه وقت مهمون دعوت کرده آخه .

چپ چپی نثارم کرد . نزدیکم شد و نگاهش از بالا تا پایین بدنم را رصد کرد . آه کشید و به سمت اتاقم هولم داد:

-بابات از بیرون شام میگیره

متعجب ابرویی بالا انداختم . خواستم حرفی بزنی که با حرف بدی اش دنیا روی سرم آوار شد:

-امشب برات خواستگار میاد . برات نشون میارن

پاهایم به زمین چسبید . حالم خوب نبود . دلم مرگ میخواست . هیچ وقت فکر نمیکردم بابا همچین معامله ای با من بکند . قطره ای اشک از چشمم سر خورد . دستهای مامان باز هم مرا به سمت اتاقم کشید:

-خدا خیلی دوستت داره

پوزخندی روی لبم شکل گرفت . خدا دوستم داشت؟ عجیب هم دوستم داشت! پاهایم را به زحمت روی زمین میکشیدم . از فکر ازدواج با مردی که تعریفش را شنیده بودم ، از افتادن به دام سایه ، مو به تنم راست شد . ذهنم تند

تند شروع کرد به راه حل ارائه دادن. در همان لحظه اندیشیدم، من نه فرنگ هستم و نه مادرم، اگر زندگی را بر من سخت کند، اگر دستش *ر*ز بپرد و یا واقعا کارش خلاف باشد، با او نخواهم ماند. طلاق میگیرم و خلاص. آنقدر جریزه دارم که شهر را ترک کنم و زندگی را دوباره بسازم. افکارم باعث شد حسی بسیار بد به من چیره شود، هنوز شروع نشده به فکر پایان دادن همه چیز بودم.

-میشنوی چی میگم؟ یا باز توی هیپروت سیر میکنی.

چیزی نگفتم و به مامان که با وسواس لباسهایم را پایین و بالا میکرد نگریستم. دلش خوش بود؟ به چه چیزی؟ به شوهر دادن من؟

-نباید جلوی خونواده اشون کم باشی. باید بدونند دختر من هیچی کم نداره. لبخند تلخی زدم. سر بودم؟ آه کشیدم.

-این اخلاقای آقات یک وقتایی همچنینم بد نیست. اون زن بدبخت فکر میکنه آقات رو اسیر خودش کرده. اما نمی دونه که آقات وقتی که واقعا عاشق بود...

نیم نگاهی به ابروهای بالارفته ام انداخت و حرفش را چرخاند:

-فکر میکنه، اونقدری خاطرش عزیزه که هرچی بگه، آقات نه نمیاره. یکی نیست بهش بگه، گوساله که به کهنه خوردن عادت کرد عادت کرد! نمی تونی

اخلاقای یک مرد ۶۰ ساله رو تغییر بدی!

-از چی حرف میزنی مامان؟

-بعد این همه حرف من، تازه میپرسی لیلی زن بود یا مرد؟

گیج نگاهش کردم. بعد از مدتها لبخندی واقعی صورتش را پوشاند:

- شوهرت دو روزه پست میاره، بس که همش میری تو هپروت.

خنده ام را خوردم و او ادامه داد:

- بابات زیر بار حرف علیا مخدره نرفته

خنده ریزی کرد. چشمهایش برق میزد:

- من میشناسمش. کسر شانش همیشه همه حرفای زنش رو گوش بده... اصلا

بعید نیست تلافی ظلمی که به تو کرده رو، سر اون در نیاورده باشه. منتها آقا

می ترسه حرفش دو تا بشه، با لجبازی داره کار خودشو میکنه.

ابروهایم بالاتر از این نمی رفت. این تلفن چه داشت که مادر مرا، کسی که

مدتها بود شاد نبود، زیر و رو کرده بود؟

- مامان جریان چیه؟ آقا جون زیر بار کدوم حرف نرفته؟

- خواستگاری پسره رو رد کرده. خواستگارت هادیه! آی دلم میخواست قیافه

ی اون رو میدیدم وقتی بهش گفته حرف تو هم نه!

مردمک چشمهای مامان از شادی می ر*ق* صید. در دلم نسیم خنکی وزید و

بی اختیار لبخند بر لبهایم نشست. شادی مامان مسری بود انگار. سرنوشت

چه بازی هایی که نداشت. خدایا باورم نمیشود روزی از شنیدن خبر

خواستگاری هادی اینچنین شاد شوم. آرامش عجیبی در دلم نشست. هر چند

هادی مرد ایده آلم نبود ولی بی شک از آن خواستگار تعریفی بهتر بود. لبخندم

از چشمهای مامان دور نماوند:

- بهت حق میدم خوشحال بشی. پسر خوبیه. هم خودش، هم خونواده اش.

مامان فکر کرده بود خاطر هادی برایم عزیز است؟ لحظه ای نگاه آن روز

هادی پیش چشمم زنده شد و ضربان قلبم را بالا برد. من هنوز هم از هادی و

از حضورش بیم داشتم. ولی به قولی، بد را به بدتر ترجیح می‌دادم. هادی هنوز هم برایم عجیب و پر رمز و راز بود. هادی مردی جدی بود. نگاهش همیشه این حس را در من ایجاد میکرد که بسیار سخت گیر است. خواهرهایش عاشقش بودند ولی من از او یک واهمه عجیب و شاید غیر منطقی داشتم. اخمهایم در هم رفت. به علاوه شغلش که اصلا دلخواهم نبود. در تمام دوران زندگی‌م دوست داشتم همسرم مثل پدرم قصاب نباشد و حالا... آهی کشیدم و اندیشیدم "ازدواج اجباری، حتی با کسی چون هادی، برایم شیرین نیست". ناگهان چیزی مثل برق از ذهنم گذشت:

-بابا از کجا ماجرای هادی رو فهمیده؟ نکنه.. نکنه شما بهش گفتید؟

اخمهایم در هم رفت. انگار اوقاتش را تلخ کرده بودم:

-اولا من نگفتم. دوما باید ممنون اونی باشی که با بابات حرف زده!

-آرش گفته؟

سرش را تکان داد:

-نه. بیچاره بچه ام می‌ترسید دیگه باهاش حرف بزنه. بعد از اینکه اونبار

طرف تو در اومد و اونطوری باهاش برخورد کرد، می‌ترسید اینبارم دخالت

کنه، اوضاع بینشون بدتر بشه.

-پس چی؟

-نمیدونم. پاشو لباسات رو اتو بکش. زود باش. آگه میدونستم مجبور

میکردم یک لباس برای خودت بدوزی.

چه دل خوشی داشت مادر من . من سرم هم می رفت، برای یک خواستگاری زوری کاری نمی کردم. درست بود که نمی توانستم از رد شدن خواستگار پیه‌شنه‌ادی سایه خو شحال نبا شم ولی هادی هم آن شور و شعف را در من ایجاد نمی کرد. نگاهم روی کت و شلووار شیری رنگم ثابت ماند. مدلی که بسیار دوستش داشتم. کتی بلند با شلواری دم پا، پارچه اش نه شق و ورق بود و نه ول. روی اندامم به خوبی می نشست. این پارچه از معدود پارچه های خوبی بود که برای دوخت لباس داشتم.

مامان که از اتاق بیرون رفت، اتورا برداشتم. به رنگ لباس پوزخند زدم. الکی الکی داشتند عروسم میکردند. نگاهم به عکس داخل آینه افتاد و دلم گرفت. با گذشت سه هفته آثار خیلی کمی از کبودی روی صورتم مشخص بود ولی جای خالی دندانم، موقع صحبت، در ذوق میزد و در نظرم زیبایی جزیی صورتم هم از بین رفته بود . نه چشمانم آن درخشش همیشگی را داشت و نه صورتم آن شادابی را. من هم مثل هر دختری دوست داشتم زیبا به نظر برسم. آن هم در چشم خانواده ای که بله را از پدرم گرفته بودند. با خودشان نمیگفتند حالا که دخترشان ایراد دار شده است ، خواستگاری ما را قبول کرده اند؟ بند بند وجودم از احساسی ناخوشایند لرزید. بغض در گلویم جمع شد .

دیگر هیچ میلی برای پوشیدن بهترین لباس ندا شتم. کت و شلووار را در کمد گذاشتم. از بین لباسهایم یک کت و دامن بلند بیرون کشیدم. این لباس ، سوغات سفر آرش به کیش بود. مامان همیشه از آن، به خاطر رنگ تیره اش، بدش می آمد. او همیشه اعتقاد داشت ؛ دختر باید شاد بپوشد و در میان تمام لباسهایم این لباس تنها لباسی بود که تیره بود. البته به استثنای مانتوهایم که

همگی مشکى بودند. رنگ سورمه اى اين لباس براى حال و احساسم بهترين بود. مى دانم اگر مامان زودتر ببيندش ، محال است اجازه دهد آن را بپوشم . پس تصميم گرفتم پوشيدن لباس را به آخرين لحظات موکول کنم.

دلم ديوانه شده بود. خودم هم احساسم را درک نميکردم. لحظه اى مضطرب بودم و لحظه اى بى حس. لحظه اى پا به پاى مامان براى تميز کردن خانه و دير خبر شدنمان حرص ميخوردم و کار ميکردم و لحظه اى آنقدر دلم از همه جا ميگرفت که دلم ميخواست يک گوشه بنشينم و به بخت سپاهم لعنت فرستاده و زار بزنم. هيچ کدام نتوانستيم ناهار بخوريم. حتى توانايى حرف زدن با هم را نيز نداشتيم . خوشبختانه با آمدن زيبا و فرنگ ، من از کار کردم معاف شدم. به حمام رفتم و تا دلم خواست گريه کردم. خوب که عقده هاى دلم باز شد ، بيرون آمدم و باز به اتاقم پناه بردم . يک جور اضطراب بد در دلم افتاده بود. حس پسنديده نشدن. حس اينکه کسى به گوش خانواده هادى برساند که چه بر سر من رفته و بيشتر از اين خورد شوم . فرنگ نگذاشت زياد در اتاق بمانم و با بهانه هاى جورواجور از اتاق بيرونم کشيد . شيطنتهاى ماهان و سرو صدايى که راه انداخته بود هم نتوانست از آن حس بد رهايم کند.

شوخی هاى فرنگ و زيبا هم دلم را شاد نميکرد. از نظر آنها من فقط خودم را لوس کرده بودم . اين ازدواج آنقدر در نظرشان خوب بود که اجبارى بودنش در نظرشان نيابد. مامان هم در شوخی هايشان شريك نميشد. انگار او هم حس و حالى برايش نمانده بود. صدای گريه ي بیمارگونه نادر همزمان شد با باز شدن در خانه توسط بابا. صدایش با يا الله بلند شد . از خدا خواسته به داخل

اتاقم رفتم. صدای آرش و ناصر که احوال پرس می‌کردند، نیز بلند شد و معلوم شد که مردها همه با هم داخل خانه شده‌اند. دو ست ندا شتم از اتاقم خارج شوم. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم با بابا روبرو شوم. فرنگ خندان وارد اتاق شد:

-چته همش قنبرک زدی؟ اه، پاشو لباستو عوض کن کم کم مهمونات میانا.
-تو چته اینقدر سرخوشی؟ بدبختی من خوشحالی داره؟

پشت چشمی نازک کرد:

-خودتو لوس نکن هما. این مسخره بازیهای شوهر زورکی رو هم بریز دور.
والا کاش آقاچون از این اجبارا برای من میداشت. هادی چه بدی ای داره ناز میکنی؟ پارسال که ردش کردی، گفتم ولش کنید دوست نداره ازدواج کنه. میخواد کسی باب میلش بیاد جلو. توی این یک سال فرجی نشد. حالا هم توی این قحط شوهر، هادی رو باید بذاری روی تخم چشمت.

ابروهایم بالا پرید. داخل صدای فرنگ یک جور بغض و حسد خفته بود. حسد به مردی که خواستگار من بود؟ خواهرم، عزیزترین کسم سال قبل هم به دلیل همین حسد، با من همراهی کرده بود؟ قلبم از غم تیر کشید
-من دوستش ندارم.

نیم نگاهی به من انداخت:

-اینا همه اش شعر و وره. بذار بری توی زندگی میفهمی این حرفا همش الکیه. مهم اینه که طرف آدم باشه. هم خودش و هم خانواده اش.
-فرنگ!

دستم را فشرد:

-بخدا صلاحیت رو میخوام. تو که میدونی بابا همه چیز رو تموم کرده، پس خودت و بقیه روزجر نده. سعی کن زندگی کنی، کاری که من نتونستم بکنم. در جوابش سکوت کردم. برخواست و همینطور که بیرون می رفت گفت لباس عوض کنم. نگاهم روی ساعت اتاق نشدست. پنج دقیقه به هشت بود. آهی کشیدم وکت و دامن را از کاورش بیرون کشیدم. با دلی پر از استرس و غم لباس را پوشیدم. با دیدن ظاهرهم در آینه اتاق، لبخندی بیرنگ روی لبم جان گرفت. این لباس به پوستم می آمد. تیرگی لباس و روشنی پوست صورتم، تضاد عجیبی ایجاد کرده بود.

کمی پودر به صورتم زدم تا آثار کم باقی مانده از کبودی را، بپوشانم. کمی هم صورت رنگ پریده ام جان بگیرد. نا سلامتی قرار بود عروسم کنند. پوزخندی به دختر داخل آینه انداختم. با خشم پد کوچک را به سمت آینه پرت کردم. دستهایم از ناراحتی می لرزید. کسی در این خانه مانده بود که مرا درک کند؟ در اتاق با صدایی خفیف باز شد. تصویر مامان با اخم در آینه افتاد. به سمتش چرخیدم و در آغوشش فرو رفتم.

نفس عمیقی کشید و دستهایم دورم را قاب گرفت. دلم نمیخواست گریه کنم فقط نیازمند نوازش و همدردی بودم.

-چقدر بهت میاد. هرچند دوست ندارم تیره بپوشی ولی... خیلی خوشگل میشی باهاس، درش نیار.

-مامان نمیخوام شوهر کنم. هادی رو نمیخوام

-سرنوشت دخترام چرا اینطوری شده خدا... فرنگ که بدبختیش شده مثل من
 . دلم به تو خوش بود که تو هم اینطوری شدی.
 -مامان.

-می فهممت دخترم. منم به زور دادن به آقات. ایشالا هادی خوشبخت
 میکنه. تمام دلخوشیم به همینه.

صدای زنگ خانه مانع ادامه صحبت هایمان شد. مامان مرا رها کرد و از اتاق
 خارج شد. چقدر دلم برای مامان می سوخت. بارها برایم گفته بود که با پسر
 داییش نامزد میکنند ولی، میان برادر و داییش به هم خورده و این میان او
 قربانی دعوای خانواده گی شده و نامزدی اش به هم میخورد. با پیش آمدن
 پدرم، برادرش از خدا خواسته بی توجه به دلهایی که به هم وصل شده بود، او
 را به زور شوهر میدهد. بی توجه به غیر همسو بودن خانواده ها. بدون هیچ
 تحقیقی و بدون هیچ فکری. همینقدر که از شر دختری که قبلا نشان شده
 راحت شوند و ذهن کجی ای به نامزد سابقش کرده باشند برایشان کافی بود.
 نمی دانم مامان اگر پر با پسر داییش ازدواج میکرد خوشبخت بود یا نه.

حس میکردم علاقه ای بین مادرم و نامزدش برقرار بوده است. علاقه ای به
 موجب آن رفت و آمد پدرم با خانواده ی مادری کم و کم تر شده بود. پسر
 دایی مادرم، بعد از بر هم خوردن نامزدی شان هرگز ازدواج نکرده بود و در
 سالهای اولیه جنگ، به جبهه رفته و شهید شده بود. نمی دانم در جوانی بیوه
 یک شهید شدن بهتر بود یا عمری زجر کشیدن در یک زندگی اجباری؟ آهی
 کشیدم و آرام از اتاق بیرون آمده و خودم را به اسپزخانه رساندم. صدای پدر

هادی که با پدرم صحبت میکرد شنیده میشد. هر چه محمد، به پدرش شبیه بود هادی از او فاصله داشت.

هادی محکم و پر صلابت سخن میگفت و محمد نرم و با آرامش. هادی بلند قامت و چهارشانه بود، درست مثل دایی هایش و محمد قدی متوسط داشت مانند پدرش. محمد سفید چهره و کمی بور بود و هادی سبزه چهره و گندمگون. هرچند من ظاهر هادی را برای یک مرد بیشتر می پسندیدم، ولی رفتار محمد را بیشتر دوست داشتم. نیم ساعتی گذشت که فرنگ وارد آشپزخانه شد. نادر روی دستش خوابیده بود:

-بابا گفت چایی ببر داخل سالن.

-فرنگ؟

استفهام آمیز نگاهم کرد.

-برام دعا کن آبجی.

لبخندی زد:

-برو ایشالا خوشبخت بشی.

فرنگ که از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق رفت تا نادر را بخواباند. چایی را در فنجان های شیشه ای ریختم و داخل سالن رفتم. دستم می لرزید و من این را خوب می دانستم. با سری پایین سلام دادم. دلم نمی خواست زیاد صورتم دیده شود. سلامم به گرمی پاسخ داده شد. چادر روی روسری ساتن لیز میخورد و به سختی میتوانستم جمعش کنم. به سختی و با دستهایی که می

لرزید چایی را جلوی علی آقا پدر هادی گرفتم. در صورتم نگریست و لبخندی مهمانم کرد:

-ممنون دخترم

نوش جانی آرام گفتم و سراغ نفر بعدی رفتم. نفر بعدی مادرش بود:

-دستت درد نکنه عروس خانم

عرق سردی از پشتم سرخورد و لرزم را بیشتر کرد. فاطمه خانم لرزش دستانم را دید و آرام خندید:

-منم موقع خواستگاری مثل تو هول شده بودم. یادته علی آقا؟

خدا را شکر که این لرزش را به هول شدنم ربط داده بود. هیچ زهری در کلامش نبود. علی آقا خندید:

-والا اون موقع من اونقدر استرس داشتم که هیچی یادم نیست!

همه بلند خندیدند. کمی از استرس کم شده بود. قدردان به فاطمه خانم نگریستم. به صورتم لبخند زد. به سمت مامان و بابا رفتم که بعد از مدتها نزدیک هم نشسته بودند. سپس چایی را از همان کنار گرداندم. با اشاره آرش سینی را جلوی هادی گرفتم. این بار بر خلاف سال قبل از رو به رویی با او اضطراب داشتم. خیلی آرام مینمود درست بر خلاف من. نگاه گذرای به صورتم انداخت. باز هم برق نگاهش دلم را لرزاند. لبخندی آرام روی صورتش نقش بست:

-زحمت کشیدی خانم.

قلبم نا آرام بود. نوش جان آرامی در جوابش گفتم. خواستم چای را به سایرین تعارف کنم که آرش نجاتم داد و سینی سنگین را از دستم گرفت. تشکری کردم و کنار فرنگ نشستیم. به محض نشستیم علی آقا مخاطبم قرار داد:

- شما خوبی دخترم؟

قلبم تند تند میکوبید. شرط ادب حکم میکرد به او نگاه کنم. چیزی که از آن واهمه داشتم.

- ممنون.

- بابات که گفت، نظرت تغییر کرده خیلی خوشحال شدم دخترم. میدونی که مثل دخترای خودم برام عزیزی درسته؟

آب دهانم را قورت دادم و با خودم تکرار کردم کوتاه و کامل جواب بده: -بله.

دستی به محاسن مرتب شده اش کشید. علی آقا بر عکس بابا که همیشه صورتش را صاف میکرد همیشه صورتش ریش مرتبی داشت که به او می آمد. بر خلاف او پسرانش را تا به حال با ریش و سبیل ندیده بودم.

- حالا که قراره دخترم بشی، دوست دارم باهام راحت باشی. بگی چی میخوای و چه انتظاراتی داری. من اینو به زن محمد هم گفتم. با اینکه بچه برادرم بود، نخواستم توی رودر بایستی بمونه. آگه چیزی هست که من به عنوان پدر شوهر آینده ات باید بدونم و قولی هست که باید بدم بهم بگو.

بابا دخالت کرد:

-زن باید تابع شوهرش باشه علی جان. دخترای من آدمای قانع و کم توقعی هستند. خیالت راحت

بغض کردم و با به گلهای قالی چشم دوختم. جمع ساکت بود. نگاه بارانیم را به علی آقا دوختم:

-من حرفی ندارم.

ابروهایش در هم گره خورد. نفس عمیقی کشید.

-که این طور. هما جان، من و آقاجونت گفتنیامون رو گفتیم. از نظر ما هیچ حرفی باقی نمونه. حالا که با بزرگترها حرفی نداری می مونه خودتون. آگه آقاجونت اجازه بده، بهتره با هادی برید صحبت کنید. گفتنی ها رو بگید تا بعدا کدورتی باقی نمونه. بالاخره این شمايید که ميخواييد برید زیر یک سقف.

تا شما حرف بزنید ما هم سر مسایل دیگه توافق میکنیم

قلبم داخل دهانم میکوبید:

-اجازه میدی ایرج خان؟

-اجازه ما هم دست شماست. هما باباجان؟

بابا جان؟ پوزخندی روی لبم شکل گرفت. فرنگ دستم را فشرد. با اجازه ای گفتم و برخواستم. هادی نیز برخواست. دوباره کنار هم قرار گرفتیم و این بار بیشتر از هر دفعه دیگر اختلاف قدهایمان در چشمم نشست. جلوتر حرکت کردم و از سالن خارج شدیم. او را به اتاقم راهنمایی کردم. تعارف کرد و بعد از من داخل اتاق شد. مضطرب و نگران بودم. در اتاق من نه خبری از تخت بود و نه صندلی. هر دو روی کناره هایی که پهن شده بود نشستیم.

این همه نزدیکی قلبم را به تپش وا داشته بود. سال قبل کار به چنین جایی نکشیده بود. یعنی تا به حال با هیچ خواستگاری کار به اینجا نکشیده بود. دختری نبودم که بتوانم با مردها حرف بزنم ولی این موقعیت برایم تازه بود و بسیار اضطراب داشتم.

-اتاق ساده ای داری .

متفکر نگاهم کرد. حس میکردم چشمهایش برق میزند :

-دوستش دارم چون نشون میده صاحبش با تمام شیطنتهاش ، روحش آرومه. از خجالت لب گزیدم و او لبخند زد . برخوردهای اولیه مان را به خاطر آوردم . شانزده ساله بودم. آنها برای اولین بار به خانه ما آمده بودند . من و هدیه هر دو زود با هم جور شده بودیم . برخلاف مائده که کمی دیرجوش بود . داخل حیاط با هم حرف میزدیم و میوه می خوردیم. فرنگ و مائده با هم و من و هدیه با هم. انگورها تازه رسیده بودند و خوشه های شان از زیر برگهای سبز چشمک میزد. اما چون بابا تازه درخت را حرص کرده بود و شاخه ها زیادی بالا بودند . من و فرنگ برای چیدنشان از داربست درخت آویزان میشدیم. آن روز مائده *و*س انگور کرد و من بی خیال مهمان های داخل سالن و پدرم داوطلبانه چادر برداشته و از داربست برای چیدن انگور آیزان شدم . اویزان شدن همانا و بیرون آمدن هادی از ساختمان همان.

آنقدر هول شده بودم که دستم را از داربست رها کردم و روی زمین افتادم . هول به سمتم دوید. وقتی دید که مشکلی پیش نیامده به جای من مائده را دعوا کرد. اشک دختر بیچاره در آمده بود. اشک من هم . از همان روز ابهتش در

چشمم نشست و از جذبه اش ترسیدم. هیچ وقت به یاد نداشتم آرش اینگونه با ما حرف زده باشد. خواهرهایم بعدها برایم گفتند که چه اندازه برادرشان را دوست دارند و از طرف دیگر تا چه اندازه از او حساب می‌برند. کلا در تمام برخوردهایمان، من کاری کرده بودم که در چشم او دختری بازیگوش و سر به هوا جلوه کرده بودم. شاهکارهای اخیرم هم مزید بر علت بود

-خوبی؟ ناراحتت کردم؟

افکارم را کنار زدم. لعنت به من!

-خوبم.

زبانم گیر کرد:

-نالاحت نشدم. یعنی.. چیزی نگفتید ناراحت بشم

در صورتم دقیق شد. شک نداشتم که جای دندان افتاده را دیده بود. صدایش آرام و نگران بود:

-زمین خوردی؟

سر به زیر انداختم. نگرانیش باعث شد که به جای دلخور شدن از به رو آوردن جای خالی دندانم، از اینکه نگرانم شده است، حس خوبی در جانم بدود. نه به چیزی برخورد کردم.

این را گفتم و به یاد ضربات بابا افتادم. صورتم از ناراحتی در هم فرورفت.:

-بیخشید نمیخواستم ناراحتت کنم. نباید می‌پرسیدم.

-نه. خواهش میکنم.

کمی سکوت کرد.

-از بودن ما اینجا ناراحتی؟

سرم را به سرعت بالا آرودم و به چشمهایش نگریستم. می دانست
خواستگاری اجباری است؟ جواب سوال ذهنیم را داد:

-آخه از وقتی اومدم همه اش حس میکنم خیلی ناراحت و غمگینی.
-چرا اینطوری فکر میکنید؟

ابروهایش را در هم کشید:

- راستش وقتی بابا گفت که قبول کردید بیایم تعجب کردم. تا اونجایی که می
دونم، آدمی نیستی که نظرت رو عوض کنی و منم شغلم رو عوض نکردم! این
اولین چیزی بود که نگرانم کرد

طعنه خفته در کلامش را نادیده گرفتم، چون کاملاً حق داشت.

- ازدواج یک چیز اجباری نیست هما خانم. من تا به حال ازداج نکردم ولی
ازدواج خواهرها و برادرم رو دیدم. هیچ کدومشون صورتشون روز بله برون
اینقدر غمگین نبود. اینقدر ناامیدی توی نگاهشون ننشسته بود. چشمهات برق
نمیزنه. این چیزی نیست که من عادت به دیدنش داشتم. این منو می ترسونه!
از خجالت خون به صورتم دوید. برق چشمهایم را به خاطر داشت. هیچ
نوازشی در حرفهایش نبود ولی از خجالت آتش گرفته بودم؟

- میتونم امیدوار باشم مثل همیشه با جسارت ذاتی و صداقت جوابم بدی؟
به این ازدواج راضی نیستی؟

نگاهش کردم. کاش میتوانستم از عمق چشمهایش احساساتش را بخوانم. اما
چشمهایش به دنیای درونش راه نداشت. باز هم تاب نگاهش را نیاوردم. نمی
دانستم چه چیزی درست است و چه چیزی غلط. باید به او میگفتم که راضی

نیستم؟ بعد چه؟ او عقب میکشید یا نه جری تر میشد؟ اگر بابا می فهمید چه؟ اگر کسی بدتر از او را برابرم میگذاشت چه. از شدت استیصال دستهایم را مشت کردم. فرو رفتن ناخن در گوشت را حس میکردم

تنها چیزی که در آن لحظه در ذهنم جولان میداد این بود که، راست و دروغ را قاطی کرده و تحویلش بدهم. من از بودن او راضی بودم، ولی از ازدواج با او ناراضی. از اینکه مقابلم کسی چون او بود راضی بودم ولی، از از اجبار ناراضی. من او را نمی شناختم و شاید او هم مرا نمی شناخت. آهی کشیدم: -من از اینکه شما اینجایی ناراضی نیستم.

باز هم با چشمهای ریز شده به من نگرست. دستهایم یخ و سرم باد کرده بود. ضعف ناشی از کم شدن غذا و نخوردن ناهار داشت با استرس دست به یکی میکرد و از پا می انداختم و من این را خوب می دانستم.

-نمی دونم این خوبه یا بد. همیشه یک سوال بکنم؟ نگاهش کردم. حالت چهره اش با همیشه فرق داشت، شاید هم نداشت، ولی حسی که همیشه به من می داد در آن نبود.

-بفرمایید

-ازمن می ترسی؟

از سوال ناگهانش جا خوردم. قلبم به سرعت شروع به کوبیدن کرد و مطمئن بودم صورتم هم از شرم سرخ شده است. لب گزیدم و هول جوابش را دادم: -نه..نه...این چه حرفیه.

خندید. این بار واقعی خندید. همیشه لبخند میزد و این بار صدادار خندید و چیزی دلم را قلقلک داد:

-باشه قبول کردم.

نگاهم کرد ، از همان که انگار معلمی دقیق شاگردش را زیر نظر دارد.

-از من سوالی نداری؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم. تنها چیزی که خودم را برایش آماده نکرده بودم چنین مکالمه ای بود. هیچ سوالی از او در ذهنم جای نداشت. نفی مرا که دید خودش به حرف آمد:

-خب دوست داشتم خیلی سوالها ازت بپرسم. انتظار داشتم تو هم از من سوال داشته باشی ولی انگار یکی چیزی میونمون مانعه که نمیداره با هم راحت باشیم . دوست دارم این مانع رو بردارم. نگاهش کردم تا ادامه دهد.

-راستش من خیلی راضی نیستم که بزرگترها دارن همه چیز رو زود تموم میکنند. میشه از طرف شما هم بگم راضی نیستید و یک مدت برای آشنایی و در واقع نامزدی بگیرم؟

مردد بودم. فهمیده بود که می ترسم؟ فهمیده بود که راضی نیستم؟ یا واقعا خودش هم در صدد آشنایی بیشتر بود؟ هر چه بود حرفش را دوست داشتم . بی اراده لبخند زدم:

-منم موافقم

ابرویش را بالا داد و نفسی عمیق کشید:

-امیدوارم توی این مدت همه چیز خوب پیش بره .

-منم همینطور.

لبخندی به رویم زد:

-بریم بیرون؟

تایید کردم و با هم از اتاق خارج شدیم. با وارد شدنمان به سالن سرها به سمتمان چرخید:

-خب شادوماد، چه خبر؟

صدای شاد علی آقا بود که به استقبالمان آمد. همه نگاهها به ما دوخته شده بود.

-اگه اجازه بدید من و هما خانم چند وقتی نامزد بمونیم تا شناخت بیشتری از هم پیدا کنیم.

نگاه اخم آلود بابا روی من نشست. ترس مثل موریانه به جانم افتاده بود. انتظار ندا شت برنامه ازدواج اجباریش به چنین جایی کشیده شود. برایم مثل روز روشن شد که خانواده هادی از اجبار پدر من بی خبر هستند. ابروی علی آقا بالا پرید و به همسرش نگریست. بابا به سخن درآمد:

-توی دوران عقد هم میشه شناخت پیدا کرد. زیر یک سقف هم میشه!

از شدت خجالت دلم میخواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. پدرم مثل کسی که جنسی روی دستش مانده است می خواست مرا زودتر غالب کند و همه چیز تمام شود. هادی سکوت کرد. فاطمه خانم به جای هادی پاسخ پدرم را داد:

-حرف شما متینه آقا ایرج، ولی بعد از عقد و عروسی شناخت به کار بچه ها نمیداد. اگه همو تحمل نکنند نتیجه اش میشه یا سوختن و ساختن و زجر کشیدن و یا طلاق. که هیچ کدوم خوب نیست.

نمی دانم چرا فاطمه خانم جانب ما را گرفته بود. یا فکر میکرد که پسرش در من چیزی دیده که به ترس افتاده است و یا از قبل هماهنگ بوده اند. هر چه بود پدرم ناراضی سر تکان داد:

-این چیزها فایده نداره وقتی اول و آخرش قراره بشن زن و شوهر.

علی آقا به ما که هنوز کنار هم ایستاده بودیم نگاه کرد:

-هما، بابا جان نظر تو هم مثل هادی ه؟

از گوشه چشم به هادی نگریستم. هنوز هیچ ردی از اضطراب و یا ناراحتی در او دیده نمیشد انگار مطمئن بود که پیروزی با اوست. آرام جواب دادم:

-بله.

علی آقا متفکر به ما نگریست و بعد به سمت بابا چرخید که هنوز نگاه عصبانیش روی من بود:

-ایرج خان، جوونای امروزی با ماها فرق دارند. اجازه بده یک مدت زیر نظر ما رفت و آمد کنند. از نظر ما که وصلت حتمیه. ایشالا این رفت و آمد دل این دو تارو به هم نزدیک تر کنه و زندگیشون قشنگ تر شروع بشه. شما مرد دنیا دیده ای هستی. همیشه توی کسبه از روشنفکری و عاقلی شما ذکر خیره. همه میدونند شما بهترین ها رو برای خانواده ات میخوای و بقیه با شما مشورت میکنند. با این حال هر چی صلاح بدونی. اختیار دار دخترتی. می دونی که مثل دو تا دخترام برام عزیزه. اما به هر حال پدرش تویی و شناختت از دخترت بیشتره.

خنده در چشمهای فرنگ موج میزد. از ذهنم گذشت عجب آدم زیرکی است این علی آقا! بابا سرفه ای مصلحتی کرد.

-چی بگم والا. باشه منم خیر دو تاشون رو میخوام. توی یک ماهی که به عقدکنونشون هست فرصت برای رفت و آمد شناختشون محیاست.

یک ماه؟ یک ماه تا عقد کنان؟ می دانستم که به راحتی کنار نخواهد آمد و از این ماهی بزرگ داخل تورش نخواهد گذشت. با اندوه آه کشیدم و کنار فرنگ نشستم. هدیه ، با شادی در شیرینی را باز کرد و در اتاق چرخاند. همه شیرینی برداشتند. به من که رسید کمی برایم پشت چشم نازک کرد :

-دیدی بالاخره عروس خودمون شدی!

همه از این حرف خندیدند ولی من به زور لبخندی زده و شیرینی خامه ای کوچکی برداشتم. دومین متلک از جانب مانده رسید:

-عروس خانم از حالا رفتی توی رژیم؟ ما عروس تپلو دوس داریم.

اشاره اش به شیرین ، همسر محمد بود که کمی اضافه وزن داشت. اما شیرین به روی خودش نیاورد:

-نمیشه دیگه مانده جون . یک عروس تپل کافیتونه. نسیب داداش باید باری بشه. هما جون باید بیای تو جناح خودم. شکر خدا دو به دویم. دوتا عروس تو تا دختر

لبخندی به روی شیرین پاشیدم. باز هم صدای خنده جمع بلند شد . شیرین دختر خونگرمی به نظر می رسید. مانده و هدیه هم خوب بودند ولی ، کمی از اینکه بار اول برادرشان را رد کرده بودم ناراحت بودند . برای همین به آنها حق

می‌دادم. شیرینی‌ها که خورده شد، با اشاره علی آقا، فاطمه خانم رو به بابا کرد:

-اگه اجازه بدید یک انگشتر نشون تو دست دخترمون بندازم.

بابا با رضایت سری تکان داد. فاطمه خانم جلو آمد و دستم را گرفت. صدای آرامش را فقط من و فرنگ شنیدیم:

-چرا اینقدر لاغر شدی دختر؟

نگاهش در صورتم نشست. شک نداشتم تغییرات را به خوبی میدید که ابرو در هم کشید و دل سیاه شیطان را لعنت کرد. انگشتر بر انگشتم نشست. ظریف بود و دوست داشتنی. سادگیش را دوست داشتم. فاطمه خانم صورتم را ب*و*سید و در گوشم زمزمه کرد:

-سلیقه خود هادیه. کلا پسرمانگاری از چیزای ظریف خوشش میاد. خوشبخت بشید به حق فاطمه ی زهرا

حلقه در دستم سنگینی میکرد. این حلقه تعهد می آورد؟ نگاهم بی اراده روی هادی نشست که شش دنگ حواسش به ما بود. مائده و هدیه هم صورتم را ب*و*سیدند و تبریک گفتند. زیبا و فرنگ کل کشیدند. دوباره شیرینی چرخانده شد و این بار توسط من. دستهای لرزانم اضطراب درونم را لو میداد. آخرین نفر هادی بود. تعلقش را که دیدم نگاهش کردم. نگاهش به دستهای لرزانم بود. صورتش را بلند کرد و نگاهم را غافلگیر کرد. چیزی در نگاهش بود. چیزی که معنایش را نمی دانستیم. صدای مادرش به خودمان آورد:

-بردار پسر دست عروسم درد گرفت

هادی دو شیرینی برداشت و جعبه را از دیتم گرفت. جایی کنارش روی مبل دو نفره باز کرد. نگاه بی تفاوت بابا، آرش و مامان یعنی اجازه داشتند بنشینم. با خجالت کنارش نشستم. شیرینی را داخل بشقابی نهاد و به سمتم گرفت. تشکری کردم. آرام زمزمه کرد:

-گفتی نمی ترسی.

نگاهش کردم. لرزش دستانم را به ترس ربط داده بود؟ از او می ترسیدم ولی نه آنقدر که دست و پایم به لرزه بیوفتند. از تفکر اینکه او را هیولا تصور کرده باشم خنده ام گرفت. لبخند زدم.

-نمی ترسم.

با رضایت به شیرینی اشاره کرد. به زحمت تکه ای از شیرینی را در دهانم گذاشتم. جمع که از سرو صدا افتاد، علی آقا رو به بابا کرد:

-ایرج جان سه روز دیگه تعطیله. نظرتون چیه با هم بریم محلات. هم این دو تا جوون با هم هستند و هم ما یک تفریحی میکنیم و تنی به آب میزنیم.

-نمیشه علی جان. خودت که می دونی من معذورات دارم.

مامان از این جواب صریح و سریع، غمگین سر به زیر انداخت. چه کسی بود که نداند معذورات بابا چیست. علی آقا کوتاه نیامد.

-بحث دختر و پسرت جداست دعوت اونا هنوزم پا برجاست. حالا که خودت گرفتاری، میمونه دخترت و مادرش. پس اجازه بده من عروسم و مادرشو ببرم.

-اگه بچه ها راضی باشن و بیان، من مشکلی ندارم.

از بی خیالی بابا رنجیدم . نباید اجازه میداد ولی انگار برایش هیچ چیزی مهم نبود . علی آقا با خنده رو به آرش و ناصر کرد:

- شما که معذورات ندارید بابا جان؟

طعنه کلام علی آقا هم شادم کرد و هم غمگین. هر چه بود پدرم بود و احترامش برایم احترام می آورد. اما خودش باعث شد از رفیقش طعنه بخورد. صورت بابا گرفته شد و مامان اخمهایش در هم فرورفت . حس دلسوزی و ترحم در نگاه فاطمه خانم دیده میشد . ناصر هم بابا را بدون نصیب نگذاشت . سببی را از ظرف برداشت:

- من هنوز سرم شلوغ نشده و معذوراتیم ندارم ، چرا که نه! هم فال و هم تماشا اخمهای فرنگ در هم شد . آرش و بابا نگاهی رد و بدل کردند و آرش هم موافقتش را اعلام کرد. دلم برای مامان می سوخت که هیچ کس به فکر او و دردی که از نبود بابا می کشید نبود. هر چند شاید وقتش بود که از لاک خودش بیرون بیاید و یاد بگیرد دنیا بدون بابا از حرکت نایستاده است. حرف مامان نشانم داد که فکر اینکه او طالب تغییر باشد بیهوده است:

- اگه اجازه بدید، هما با برادر و خواهرش بیاد. من چند وقتی به زیاد حال خوبی ندارم.

اخمهای بابا در هم فرورفت . فاطمه خانم به حرف آمد:

- حالا آقا ایرج کار دارند ملیحه خانم. شما بزرگتر هما جون هستی باید بیای. درسته بدون آقا ایرج بهت خوش نمیگذره ، ولی ناراحت میشم بازم بگی نه. به خاطر ما نه ، به خاطر دخترت بیا.

مامان نگاهی به من انداخت. اگر او نیاید محال است بروم. روزهای تعطیل بابا ما را به حال خودمان رها میکرد و خانه نمی آمد. من هم نباشم، مامان از غصه دق میکند. انگار حرف نگاهم را خواند که با نارضایتی موافقتش را اعلام کرد. جمع مشغول صحبت کردن و برنامه ریزی شده بود که با بلند شدن صدای جیغ و داد بچه ها که داخل حیاط بازی میکردند، زیبا به سرعت به سراغشان رفت. هوا تاریک بود ولی حیاط که با روشن شدن چراغهای پایه بلند چون روز روشن بود، محل خوبی برای راحت شدن از دست پسرهای تخس و شیطان بود. طولی نکشید که ماهان و سپهر، پسر مائده، را که چون موش آب کشیده شده بودند، داخل سالن آورد. مائده سراسیمه درخواست.

-خدا مرگم بده چی شده؟

زیبا خندید:

-چیزی نشده. این دو تا وروجک چشم ماها رو دور دیدند، رفتند سراغ شیر آب حیاط. ماهان همیشه اینجا چند دست لباس داره. بیا بریم تا سرما نخوردند لباسشون رو عوض کنیم.

تا مادرها لباس بچه ها را عوض کنند، جمع دو به دو مشغول صحبت شد. فرنگ جای مائده را گرفت و روی مبل کناریم نشست. سرش را کنار گوشم آورد و طوری که هادی نشنود زمزمه کرد:

-خوش شانسی ها.

نگاهش کردم

-چرا؟

-آخه قبل از او مدن شما دو تا ، بابا و علی آقا روی عقد هفته دیگه و عروسی دو ماه دیگه توافق کرده بودند. انگار خدا خیلی هواتو داره. خدا رو شکر.

قلبم از ناراحتی فشرده شد. پس با این حساب علی آقا شاهکار کرده بود. با نگاهی به هادی، ذهنم درگیر این موضوع شد که اگر واقعا خود هادی هم با برگذار شدن زودهنگام عقدکنان مخالف بود، چرا از قبل پدر و مادرش را آگاه نکرده بود؟ موافقت آنها با تصمیم هادی مبنی بر نامزدی ، عملا نشان داده بود که به پسرشان اعتماد دارند و برایش احترام قائل هستند و او می توانست از قبل مانع چنین اتفاق و چنین توافقی شود . چیزی مثل نسیم خنکی در دلم وزید . فکر به اینکه او با این موضوع مخالفتی نداشته و تنها به خاطر حرف ناگفته ی من ، این درخواست را کرده بود، حسی عجیب همراه با قدرشناسی ، نسبت به هادی در من ایجاد کرد. نگاهم به سمتش کشیده شد و با تعجب دیدم که به رویم لبخند میزند . شاید وقتش بود به او مهلت دهم و از این ترس موهوم رها شوم. باید بیشتر می شناختمش . بی اراده لبخندش را با لبخندی پاسخ دادم که باعث شد چشمهایش برق بزند.

کاش این دلشوره دست از سرم بر می داشت . این دلواپسی را به چه ربط میدادم؟ شاید دلشوره ام به این دلیل بود که هنوز خانواده هادی علت موافقت ناگهانیم را نمی دانستند. توکل بر خدا کردم و شیطان رانده شده را لعنت من آدم ساختن بودم. پزشک مامان میگفت آدمها باید یاد بگیرند که از شرایط سخت، روزگار طلایی بیرون آورند. من باید به خودم ثابت میکردم که آدم تن دادن به ناگواری ها نیستم. حالا که این ازدواج را به زور ، پیش رویم قرار داده اند ،

پس باید تمام تلاشم را بکنم که شرایطم را به بهترین وجه تغییر دهم. اگر اطاریان و سرنوشت بگذرانند!

با برگشتن مائده و زیبا و پسرهایشان، صحبتها تمام شد و خانواده هادی برای رفتن برخوا ستند. هادی زودتر از همه خداحافظی کرد و خارج شد. همه که از سالن خارج شدند، کنار در سالن ایستادم تا از خانه خارج شوند. در همان موقع هادی به سرعت داخل سالن بازگشت. کلیدش را از روی مبل برداشت و به من که نگاهش میکردم نزدیک شد.

-میتونم بهت زنگ بزنم؟

با به خاطر آوردن گوشی تکه تکه شده ام آه کشیدم. مرحمتی بابا، توسط ودش از بین رفته بود.

-گوشیم شکسته.

ابرویش را بالا انداخت.

-همون موقع که ضربه خوردی؟

چرا در این مورد کنجکاور بود؟

-بله.

لبخند زد و سریع گفت:

-فردا ساعت ۵ دم موبایل فروشی منتظرتم.

تا آمدم بگویم برای چه به سرعت به حیاط بازگشت و خداحافظی کرد و خارج شد. فرنگ نزدیکم ایستاد:

-عجب موزماریه این هادی. میدونست اگه دیر بره بیرون نمی تونه باهات حرف بزنه... با کلک رفت و برگشت.

به او خندیدم و با هم به داخل خانه رفتیم. دلم کمی و فقط کمی آرام شده بود. با نیامدن بابا به داخل خانه و بیرون رفتنش، آرش و فرنگ هم ناراحت و عصبانی، از بی احترامی بابا و بدون توجه به ما، با خانواده هایشان خانه را ترک کردند و باز من ماندم و مامان. با وعده توخالی بابا، مبنی بر گرفتن شام و دلخوشی ای که از مامان سلب کرده بود.

مامان با لبخند دستش را بر پشتم گذاشت به داخل حیاط هولم داد:

- برو پسر مردم رو معطل گذاشتی.

- مامان مطمئنی برم؟ ایراد نداره؟

مامان اخمهایش را در هم کشید:

- میخوای صبر کن آقات بیاد هان؟

پا بر زمین کوییدم. چپ نگاهم کرد:

- برو و زود بیا. در سته نامزد کردید ولی اخلاق آقات رو که می شناسی، باد به گوشش برسونه رفتی سراغ هادی خونت رو حلال میکنه. تم رو نلرزون، زود برو و زود بیا.

چشمی گفتم و به سرعت از خانه بیرون زدم. خوبی مامان این بود که با همه هراسش از بابا، هوای ما را در اینطور مواقع داشت. بارها خودش کاری کرده بود که فرنگ بتواند در دوران نامزدیش ناصر را ببیند. می دانستم تا بروم و برگردم بی تاب خواهد بود، بخصوص که نزدیک زمان آمدن بابا هم بود پس کمی شتاب درکارهایم ریختم. نمی توانستم منتظر ماندن هادی را هم نادیده بگیرم. به نظرم در دنیا هیچ چیز بدتر از بدقولی نبود. هرچند قولی نداده بودم.

طولی نکشید که خودم را جلوی مغازه هادی یافتم. از شیشه داخل مغازه را نگریستم. سرش را خم کرده بود و مشغول تعمیر موبایلی بود. نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم. همانطور که از داخل ذره بین به گوشی باز شده نگاه می‌کرد، بفرماییدی گفت.

-سلام.

سرش را به سرعت بالا آورد.

-سلام. خوش امودی

نگاهش روی ساعت نشست و لبخند کمرنگی روی لبش جا خوش کرد:

-چه سر موقع.

-از بدقولی بدم میاد. هرچند شما دیشب نمودید که موافقت یا مخالفت منو بشنوید.

ابرویش را بالا داد و ایستاد. در کشویی را کنار کشید تا به آنطرف بروم. کمی خجالت می‌کشیدم. احساسات ضد و نقیض سر به شورش گذاشته بود. بدون توجه به باز شدن در کشویی روی صندلی ای که برای مشتریهایشان گذاشته بودند نشستم. متوجه شد و چیزی نگفت.

-با من چکار داشتید آقا هادی. راستش...خب...آقا جونم کم کم میاد...یکم عجله دارم

به سمتم چرخید:

-نمی‌دونند اینجا اومدید؟

-چرا. مامانم میدونه ولی خب..آقا جون یکم زیادی حساسه.

-پس باید ممنون باشم اومدی؟

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش که هیچ حالتی را نشان نمیداد نگریستم.
 -از منتظر گذاشتن دیگران بدم میاد. آگه دیشب مونده بودید بهتون میگفتم
 توی این مسایل کمی مشکل دارم.
 لبخند زد:

-نامزدی رو برای شناختن همین چیزا گذاشتند دیگه.

حرفش را تایید کردم:

-خب میشه بگید چکارم داشتید؟

-نمیای اینطرف؟

خودش گفت صادق و رورا ست هستم. جنگ اول به از صلح آخر. باید می
 دانست هنوز پذیرش و صمیمیت با او برایم آسان نیست.
 -خب آگه ناراحت نمیشید باید بگم همین طرف راحت ترم.
 چشمهایش را ریز کرد و متفکر به من نگریست.
 -هرطور راحتی.

از جایش برخاست و به سمت گاو صندوق کوچکش رفت و از داخل آن چند
 جعبه در آورد. بازشان کرد و جلوی رویم، روی ویتترین مغازه اش، قرارشان
 داد:

-ببین از کدوم خوست میاد خانم.

اخمهایم در هم فرو رفت. گوشیهای زیبایی که جلوی رویم قرار گرفته بود،
 همه از بهترین برندهای موجود در بازار بودند. هنوز با این نامزدی کنار نیامده
 بودم و حسی خوبی از این بخشش نداشتم. شاید زیادی سخت میگرفتم ولی

او هم باید به من فرصت میداد. بدون توجه به او دست در کیفم کردم و لا شه گوشی را خارج کردم.

-من این گوشیم رو بیشتر دوست دارم. همیشه درستش کنی.

نفسش را پر صدا بیرون داد و گوشی را از دستم گرفت. سنگینی نگاهش باعث شد به او بنگرم. چشمهایش را گرد کرد:

-فکر کنم این بدبخت رو هیچ جوری نشه سرهمش کرد. چه بلایی سرش اومده؟

سکوت کردم و او گوشی را روی ویتترین پشت سرش قرار داد. بی شک فهمیده بود چه بلایی بر سرش آمده که سکوت کرد.

-سعیم رو میکنم ولی مطمئن باش درست نمیشه. حالا نمیشه شما لطف کنی و یکی از اینا رو

-نه.. حداقل ارزونتر!

چشمهایش برق میزد و همان جذبه همیشگی در نگاهش موج میزد:

-یعنی با یک ارزونتر مشکل حل میشه؟ میخوای برات قسطی حساب کنم؟

داخل صدایش دلخوری بود.

-اگه قسطی بشه...

-هما خانم!

از تشرش جا خوردم. کمی بغض کردم ولی از رو نرفتم. ما دیشب نامزد شده

بودیم و من حق خودم نمی دیدم چنین خرجی را روی دستش بگذارم. اما

انگار به او برخورده بود:

-خب من نمیتونم این رو بپذیرم

جلوی پایم زانوزد و من ترسیده ، خودم را عقب کشیدم. لبخندی بکوری روی لبش شکل گرفت . با دستش به انگشترم اشاره کرد:

-از دیشب، از همون لحظه ای که این انگشتر رفت توی انگشتت ، دیگه نباید منو غریبه بدونی . منم سعی میکنم تا تو راحت بشی، حریمها رو حفظ کنم. اینقدر از من نترس . مطمئن باش آدم سواستفاده گری هم نیستم.

ناراحت سر به زیر انداختم و او ادمه داد:

در ضمن، دلم میخواد ، برای نامزدم، توی اولین روز نامزدیمون، یک هدیه گرون بخرم. ایرادی داره؟

آنقدر آرام آرام حرف زد که به دلم نشست. بغضم را فرو خوردم .

-نه..مشکلی نیست...فقط...آخه موبایل گرون به کار من نمیداد..همونم ماهی یکبار زنگ میخورد که مامانم بپرسه کجایی.

لبخند عمیقی صورتش را پر کرد.

-نگران اونش نباش. کاری میکنم گوشه گرونت بیکار نمونه...دیگه چی؟

لب گزیدم. واقعا بعضی وقتها بی فکر حرف میزدم. شیطنت داخل کلامش باعث شد داغی گونه هایم را حفظ کنم. متوجه خجالتم شد که برخواست و

دوباره به گوشه ها اشاره کرد:

-خب کدومشون رو دوست داری؟

بلند شدم و ایستادم. گوشیهای زیبایی بودند.

-خوب نگاه کن و انتخاب کن. اینا از نظر عملکرد بهترین ها هستند. پس خیالت راحت فقط توی یکسری ویژگی ها با هم فرق دارند و با انتخاب هیچ کدام چیز خاصی رو از دست نمیدی.

تشکری کردم و یکی از گوشی ها که رنگ صدفی داشت را برداشتم. از همان اول به دلم نشسته بود. در حال بررسی اش بودم که در باز شد و مردی داخل شد:

-سلام بر مهندس مملکت

به هادی گفته بود مهندس؟ به مرد جوانی که داخل شده بود نگریستم. قد بلند بود و لاغر. از آن تیپ های امروزی. شلووار جین فاق کوتاه و پلیور سفید پوشیده بود. موهایش هم مدل دار حالت داده بود.

-سلام داداش. چطوری؟

-خوبم مهندس جان کم پیدایی

با هم دست دادند و من فکر کردم دیگر هر کسی که یک آچار دستش بگیرد مهندس است و خنده ام را قورت دادم.

-من که هستم تو نیستی.

روی ویتترین یله داد و نشست

-نه دیگه سایه ت سنگینه. با ما نمی پری. با ما به از این باش مهندس جون

-اینقدر مهندس نبند به ناف من شهروز. میدونی که خر نمیشم

-اوا دور از جون خر!

خنده ام را به زور جمع کردم و خودم را مشغول گوشی ها کردم. هادی ضربه محکمی پس گردن جوانی که شهروز نام داشت کوبید:

-هنوز آدم نشدی نه؟! -

-نچ . ما به همون شیطون بودن راضی هستیم چون داداش!

-چه خبرا؟ کار و کاسبی میگرده.

-هی بد نیست ولی به جون خودم نباشه به جون خودت جات خالیه.

-جون منو قسم نخور کره... لا اله الا اله..توی اون دفتر اونقدر آدم چپوندی که

جا واسه من نیست.

شهروز سرش را نزدیک هادی برد و چیزی در گوشش گفت که باعث شد

ضربه دیگری نوش جان کند و هر دو صدای خنده شان بلند شود. با تعجب به

هادی نگریستم. اینطور از ته دل خندیدن هم بلد بود؟ نگاه پر خنده اش به من

افتاد و در میان بهت من چشمکی هواله ام کرد که نفسم را بند آورد. انگار

چشمک از دید دوستش دور نماند که به سرعت به سمت من چرخید. و من

به همان سرعت رو برگرداندم انگار نه انگار که چیزی دیده ام. انگار متوجه

حرکت سر من نشد که با تعجب پرسید:

-با ملانک تیک میزنی؟ یا با اجنه و ارواح به حملدله

-درست حرف بزن شهروز.

صدایش را آرام کرد :

-خانم رو رد نمیکنی بره؟ باهات کار دارم

-نه. کارت رو بگو شرت رو کم کن.

شهروز نچی کرد:

-بابا کار مثبت ۱۸ دارم باهات

-شهروز..

-مجید نیست؟

-مادرش مریضه. بیمارستان بستریه. دستش بند شده به کارای اون.

-خدا شفاس بده.

-ایشالا.

-هادی یه چیز بگم نه نمیاری؟

-چون میدونم حرفت چیه همین حالا جوابم نه است!

-دهه.. جدی جدی نمیخواهی تجدید فکر کنی؟ به جون بچه های دایی بزرگم

که میخوام سر به تشون نباشه، حیفی برای این کار. اون مجید بدبخت دیپلم

ردی یعنی با تو یکیه؟ آره؟ باید دل خوشیت بشه سرو کله زدن با چند تا گوشی

؟ یا وسط مرغ و ماهی خودتو خفه کنی؟

-میدونی که بابا مریضه نمیتونم تنهاس بذارم.

-پس داداشت چی هان؟ مگه فقط تو بچه ی باباتی؟

از گوشه چشم به هادی که باز جدی شده بود نگرستم. از حرفهایشان سر در

نمی آوردم. چیزهایی جدید می شنیدم که گیج و متعجبم کرده بود.

-محمد همون اول کار راهشو سوا کرد. دکتر مملکت نیمیره تو گوشت فروشی

-د یابو.. مهندس مملکت نیمیره! اون اوایلش گفتی کو کار؟ میچسبم به شغل

پدری. مام گفتیم خوش به حالت. خدا یارت... اما حالا دیگه چرا؟ د اینم کار

چه دردته!

-بس کن شهروز شیطون نشو. همین حالا در آمد من از شماها بهتره. مگه

چی میخوام؟ هم رضایت با بامو دارم هم زندگیم میگذره. این کارم برای

تفریحش شروع کردم. خودت میدونی نه لنگ پولشم ، نه چیز دیگه. فقط میخواسم ثابت کنم می تونم برا خودم م*س* ثقل بشم.

-حرفت یک کلامه نه؟

-یک کلامه!

-بس که الاغی!

-درست حرف بزنی.

باز صدای شهروز آرام شد:

-این مشتری رو رد کن بره تا اینقدر برام کلاس نیای.. خریدار نیست. سه

ساعته ذل زده به گوشی داخل دستش!

-مشتری نیست . صاحب مغازه است.

بی اراده و متعجب به سمت هادی نگریستم . نگاهم در نگاهش گره خورد.

لبخندی گوشه لبش ظاهر شد. خدا مرگم دهد که فهمید حواسم به مکالمه ی

آرامشان بود. لب گزیدم. سنگینی نگاه شهروز هم روی من افتاد. سر به زیر

انداختم.

-به به..می بینم که تاتی تاتی راه افتادی؟

-حرف الکی نزن.

از فکری که ممکن بود در سر شهروز افتاده باشد چون لبو سرخ شدم.

-قسم رو باهو باور کنم یا صاحب مغازه رو؟

اخمهایم در هم فرو رفت:

-ایشون نامزد هستن.

از شنیدن لحن کلامش دلم به تقلا افتاد. شهروز با تردید پرسید:

-نه بابا... راستی... راستی.. از کی به سلامتی؟

-به تازگی.

شهروز مودبانه به سمتم چرخید:

-سلام عرض شد خانم. ببخشید جسارت کردم. تقصیر این دوست

الا... دوستمه که شمار و همون اول کار معرفی نکرد.

به سمت شهروز چرخیدم و از ژست مودبانه اش لبخند روی لبانم شکل

گرفت که به سرعت جمعش کردم. کافی بود هادی کمی خوی و خصلت پدرم

را داشت تا شر به پا کند.

-سلام. خواهش میکنم.

شهروز چیزی درگوش هادی گفت که باعث شد هادی چشم غره ای نثارش

کند. مشتیی در بازوی هادی کوبید:

-خب من برم مهندس. می دونستم سرت شلوغه زودتر می رفتم. زحمت

نکش. پذیرایی ایشالا یک وقت دیگه.

-زحمت نمیکشم. برو راحت باش.

-ای تو راحت!

هادی به من اشاره کرد و شهروز با خنده به سمت در رفت و میانه راه ایستاد:

-راستی با برو بیج میخوایم تعطیلات بریم کوه‌رنگ ، شب بهت زنگ میزنم تا

هماهنگ بشیم.

-زحمت نکش. قراره با خانواده بریم محلات

-این یکبارم روی دفعات قبل که نرفتی. بهونه نیار.

صدای هادی کمی آرام تر شد:

-با خانواده خانمم میخوایم بریم. همیشه

شهر روز بی هوا جلو کشید و پس گردن هادی کوبید:

-ای دل غافل از دست رفتی ها.

بعد هم خندید و گفت:

-آره دیگه، گل بی رخ یار خوش نباشد...

هادی خندید و پس گردنش را ماساژ داد و به سمتش خیز برداشت که شهر روز

به سرعت از مغازه خارج شد:

-رو پیشنهادم فکر کن. جات توی دفتر خالیه

هادی سری تکان داد:

-بای مهنس!

.از راه دور برایم سری خم کرد و بیرون رفت. هادی به سمتم چرخید:

-بیخشید این دوستم اومد و قتمون رو گرفت. چیزی پسندیدی؟ میخوای

برات روشنشون کنم؟

-نه.. نمیخواد.. از این مدل خوشم میاد.

گوشی را از دستم گرفت.

گوشی خوبیه ولی بهترش هم هست.. مطمئنی؟

-آره. من که کاربرد گوشیم رو گفتم.

لبخندی زد.

-برات برنامه بریزم؟

-اگه زحمتی نیست.

چپ چپی حواله ام کرد و پشت پیشخوان رفت و جلوی سیستمش نشست.

-بشین خسته نشی.

این را گفت و ناگهان برخاست و محکم بر پیشانیش کوبید:

-حواس نمیداره این شهروز برا آدم.

در کشویی پست سرش را باز کرد و یخچال کوچکی پیدا شد. به سرعت آب

میوه و کیکی خارج کرد و داخل بشقابی گذاشت. از پشت پیشخوان بیرون

آمد و آنها را به دستم داد:

-بفرما خانم. تا بخوری منم زود کارای گوشیت رو ردیف میکنم. فکر کنم

خیلی معطل شدی.

تازه به یاد ساعت انداختم. به سرعت ساعت را چک کردم. چه زود نیم ساعت

گذشته بود.

-دیرت شده؟

نه..ولی خب هر چه زودتر برم بهتره.

-باشه پس من بشینم پشت سیستم. اما بذار علامت بسته است، رو بذارم که

کسی یهو مزاحم نشه.

علامت روی در را چرخاند و به آب میوه اشاره کرد. تشکری کردم و کیک را

باز کردم. دلم طاقت نیاورد و سوال ذهنیم را پرسیدم.

-چرا..دوستتون بهتره گفت مهندس؟ البته ببخشید فضولی میکنم

ابروهایش بالا پرید و موشکافانه نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید.

-فضولی؟

کمی اخم چاشنی کلامش شد:

- فکر میکردم میدونی رشته ام چیه.

- راستش نمیدونم. یعنی.. یعنی چند بار .. از زبون خواهراتون شنیدم که دانشگاه رفتید.. اما... خب هیچ وقت .. نپرسیدم چی خوندید.

- چرا؟

متعجب نگاهش کردم:

- چرا چی؟

- هیچ وقت برات مهم نبود؟

دلخور بود؟ لب گزیدم. دلم میخواست به و بگویم آخر من با تو چه صنمی داشتم که پرسشگر احوالت باشم. اگر هم جستجو میکردم لابد میگفتند دلش پیش برادرمان گیر است و برایم بد می‌شد. کاش میتوانستم به او واضح همه چیز را بگویم:

- خب.. خب آخه وقتی دخترا..... خوبیت نداره... بقیه فکر ناجور میکنند.

اخمهایش را در هم کشید و به سمت کامپیوترش چرخید. شنیدم که چند بار گفت فکر ناجور و پوزخند زد. دلم برای خودم گرفت. دختر نبود و در خانواده ای چون خانواده ی من هم بزرگ نشده بود که مرا درک کند. از سوالم پشیمان شده بودم. بی هوا پاسخم را داد:

- من مهندسی کامپیوتر خوندم.

متعجب به او که همچنان جدی به کارش می پرداخت نگریستم. مهندس بود و همچنان برای پدرش کار میکرد؟ سوالم را دلم خفه کردم و نپرسیدم چرا به

دنبال رشته اش نرفته است. هرچند تا حدودی جوابم را در لابه لای صحبت‌هایی که با دوستش داشت گرفته بودم. همیشه فکر میکردم رشته ای خوانده که آینده ای ندارد و برای همین در دم و دستگاه پدرش کار میکند. کمی در سکوت گذشت انگار حرفم برایش زیادی سنگین بود.

-من منظوری نداشتم. ببخشید.

به سمتم چرخید:

-چرا عذرخواهی میکنی؟ حرفت معقول بود. آدم برای حرف درست عذرخواهی نمیکنه. من حواسم به یکسری مسایل نبود. این هم گوشیت آماده است. بیا چکش کن.

دل‌نمیخواست ناراحت با شد ولی بود و این عصبیم میکرد. باز هم به حرف آمد:

-آدم‌معمولا تا چیزی برایشون مهم نباشه در موردش جستجو نمیکنند. آگه هم بخوان چیزی رو بدونند هزار راه برای دونستنش پیدا میکنند.

طعنه میزد؟ خب برایم مهم نبود و باید خودش این را می دانست. شاید هم مثل بقیه فکر میکرد دفعه قبل، برایش ناز کرده ام. لب برچیدم و با اکراه گوشی را گرفتم.

به چشم‌هایم خیره شد. با ناراحتی گفتم:

-به قول خودتون نامزدی برای همینه دیگه. خب من الان میخوام بدونم. چشم‌هایم که برق زد فهمیدم که حرفم آن کدورت لحظات قبل را شسته. هرچند با گقتنش قلب خودم داشت از سینه ام بیرون می افتاد چرا که این معنا را میداد که برایم مهم شده است. مهم شده بود ولی نه آنقدر زیاد:

-حرف حساب جواب نداره خانم. منم آماده ام تا همه چیزو برات بگم. هر چیزی رو که میخوای بدونی.

لبم را به دندان کشیدم. تصمیم گرفتم ذهنمان را از لحظات قبل دور کنم.

-چرا... چرا میرید قصابی؟

چشمهایش دوباره جدی شد:

-قصابی؟ هووم. خب فکر کنم شنیدی پدرم تنهاست و نمیتونه از پس اون

سوپری بزرگ و شاگرداش بریاد. منم پسر بزرگشم و در قبالش مسئولم.

-این فداکاری زیاد نیست؟

-نه.. اتفاقا من خلیلیم آدم فداکاری نیستم. توی این کارم منافع خودمم در نظر

گرفتم. چیزی که زیاده توی این مملکت مهندس کامپیوتره... از فارغ التحصیل

دانشگاه آزاد بگیر تا پیام نور و دولتی.. این آموزشگاه هام که دیگه هیچی. برای

من کار نریخته بود پس دو سر سود کردم. هم یک کار پردرآمد دارم و هم

پدرمو راضی کردم

اندوهگین پرسیدم:

-پس اون همه درسی که خوندید؟

از سوالم متعجب شده بود. لبخند بیرنگی روی لبش شکل گرفت:

-ناراحتی؟

-نه.. ولی خب.. میتونستید اصلا نرید دانشگاه.

-حرفت کمی در سته ولی... من دوست داشتم که تحصیلاتم بالاتر از دیپلم باشه. کامپیوتر یک علم کاربردی. شاید نتونم و نخوام ازش پول دربیارم ولی مسلما توی زندگی خودم به کارم میاد. پس پشیمون نیستم.

-ولی بازم میگم حیفه. خیلیا دوست داشتند روی صندلی شما بنشینند.

ابرویش به طرز بامزه ای بالا پرید:

-به این جنبه اش فکر نکرده بودم. تو دوست داری بری دانشگاه؟

شوکه از سوالش به او نگریستم که با دقت به من مینگریست:

-دیگه نه.. یک زمانی دوست داشتم ولی حالا نه.

-چرا؟

غم در چهره ام نشست.

-دیگه انگیزه اشو ندارم.

متفکذ به من نگذیست. دستش را روی ویتترین گذاشته بود. نگاهم به سمتش

کشیده شد و روی ساعت مچیش نشست و ناگهان برق از سرم پرید:

-ای وای دیرم شد.

اضطراب من به او هم سرایت کرد. به سرعت گوشی را داخل جعبه گذاشت و

به دستم داد:

-می رسونمت.

-نه..

نگذاشت اعتراض کنم. سوییچش را برداشت:

-زود باش دخترخوب. نه نیار.

به دنبالش رفتم . ریموت را زد و کرکره مغازه پایین آمد. آن را قفل کرد و به سرعت در ماشین را گشود . از داخل ماشین درسمت جلو را باز کرد. پرتردید سوار ماشینش شدم. سریع ماشین را روشن کرد و راه افتاد. به داخل کوچه که رسیدیم با ندیدن ماشین بابا نفسی از سر آرامش کشیدم و با قدردانی به او نگریستم.

-خیلی لطف کردی.

مهربان به من نگریست و چیزی در دلم فرو ریخت. من هیچگاه هادی را اینچنین مهربان و فهمیده تصور نکرده بودم.

-برو به سلامت.

-خداحافظ

از ماشین پیاده شدم و به سرعت خودم را به خانه رساندم. منتظر ماند تا داخل خانه شوم و از آنجا دور شد. نفسی از سر آرامش کشیدم و به مامان که بالای پله ها به انتظارم ایستاده بود لبخند زدم:

-مردم از نگرانی . بدو بیا تا آفات نیومده.

سریع داخل ساختمان شدم و به اتاقم رفتم. سیمکارتم را از داخل کیفم در آورده و روی گوشی انداختم. به محض روشن شدنش، پیامی رسید:

-پس ات نمی دهم

به هیچ ساعتی

به هیچ دقیقه ای

به هیچ قیمتی!

سخت چسبیده ام تمامت را

مگر تو را ساده به دست آوردم که ساده از دست بدهم؟

"هادی"

قلبم در سینه لرزید . شماره ام را داشت؟ پیام بعدی از راه رسید

از آسمان فرود آمدی

تا بدانم زندگی چیزی نیست

جز انعکاس لبخند خدا

در صورت بی بدیل تو

تولدت مبارک ای زیباترین لبخند خدا

روی زمین نشستم و روسری را از سرم کشیدم. نفس کم آورده بودم. تولدم؟ به

سرعت به تقویم دیواری نگریستم. در خانواده ای که کسی عادت ندارد به

گفتن تبریک برای زاده شدن، چه انتظاری می رفت که به یاد بیاورم که چنین

فردا روزی، تولد من است. اما از او از کجا می دانست؟

قلبم پر سر و صدا میکوبید و در دلم شور بر پا بود. دستهای لرزانم به سمت

صفحه گوشی لغزید و فقط توانستم تایپ کنم:

-از کجا می دونستین؟

به سرعت جوابش رسید:

-یک فرشته ای چند ماه قبل اسنادش رو داد به من برای سند زدن گوشیش.

اشکی از گوشه چشمم چکید. یعنی از همان وقت آنقدر برایش مهم بودم که

شماره ام را بردارد و تاریخ تولدم را به خاطر بسپارد؟ از اینکه کسی اینچنین به

یادم بود ، قلبم سرخوشانه میکوبید. لبخندی روی لبم شکل گرفت:

-ممنونم. خیلی ممنونم. تا حالا کسی بهم تبریک تولد نگفته بود

کمی طول کشید تا پیام بعدی رسید:

-از حالا تا ابدیت به این فکر کن که قلبی برای تو و به یاد تو میزنه. زادروز
بودنت برایش زادروز زندگیه. پس محاله فراموشش کنه چون زندگیش بهش

بنده. بازم تولدت مبارک

گوشی را روی قلبم فشردم. شیرینی کلماتش لحظاتم را شیرین کرده بود. از
پشت پرده اشک به بالا نگریستم. جایی که یقین داشتم خدا هست. معجزه
خدا بود که مرد همیشه جدی روزهای قبل اینچنین سخن بگوید؟ بارقه ای از
امید در دلم درخشید. با شنیدن صدای بابا، به سرعت لباس عوض کردم. در
حالیکه چشمم به گوشی بود که هر چند دقیقه ای یکبار روشن و خاموش
میشد و خبر از پیامی جدید میداد و دلم غنچ میرفت از اینکه کسی دور و شاید
نزدیک به یاد من است و من برایش عزیز هستم.

از دیروز یکسره باران می بارید. اینجا شهر پر بارانی نیست ولی هر وقت باران
ببارد، بارشش سیل آساست. در اثر بارش شدید باران آب به داخل مغازه پدر
هادی و ناصر راه باز کرده و مسافرتان به عقب افتاد. و از آنجایی که هیچ
کدام از ما محصل نیستیم که نیاز به تعطیلات داشته باشیم، مسافرت به هفته
بعد و بعد از تعطیلات موکول شد.

شیشه بخار گرفته را ها کردم و روی آن خطهای کج و معوج کشیدم. از دور روز
قبل که هادی را دیدم، تا به امروز تفریحم نگاه کردن به گوشی و خواندن پیام
های جورواجور اوست. بجز پیامهای اولش، باقی پیامهایش، آن حالت پر

محبت را ندارد. با هم حرف میزنیم و از همه چیز میگوییم. تنهائیم را پر میکند و این برایم دلنشین تر از خواندن متنهای عاشقانه ای است که گاهی مرا می ترساند.

با شنیدن صدای ویریه گوشی به سمتش می روم. با دیدن اسم هادی لبخندی روی لبهایم شکل میگیرد و تماس را برقرار میکنم:

-سلام

-سلام خانم. خوبی؟

-ممنون. شما خوبید؟

-ممنون. خونه ای؟

ابرویم از تعجب بالا پرید:

-آره. یعنی جای دیگه ای نیست که برم.

-من و مامان داریم میایم خونه شما.

-خونه ما؟

-آره.

-خوش اومدید.

-نمی پرسى برای چی؟

کمی مکث کردم. واقعا کنجکاو بودم که بدانم چرا به اینجا می آیند. خودش به حرف آمد.

-اگه درو باز کنی بهت میگم چرا!

-شما اینجا هستید؟ ای وای .

گوشی را قطع کردم و همزمان صدای در بلند شد. نگاهی به ظاهرم انداختم. تاپ بافت به همراه دامن کوتاهم را به سرعت با تونیک بلند و شلووار عوض کردم و شالم را به سرم کشیدم. صدای تعارف مامان باعث شد به سرعت بیرون بروم. قبل از آن چادرم را از چوب لباسی برداشتم و روی شانه هایم انداختم.

با دیدن فاطمه خانم جلورفتم و سلام دادم. در آغوشم کشید و صورتم را ب*و*سید. چادرش بوی نم باران داشت:

-خوبی عروس گلم؟

-ممنونم. شما خوبید؟

نگاهش روی صورتم چرخید و لب گزید.

-دندونت؟!

سقف انگار آوار شد روی سینه ام. شب خواستگاری خیلی سعی کردم که کسی متوجه آن نشود ولی می دانستم دیر یا زود همه میفهمند که چرا دائم سر به زیر دارم. سر به زیر انداختم و باعث و بانی اش را لعنت کردم.

--خوردم به جایی ، دندونم افتاد.

صورتم را لمس کرد و آه کشید. چیزی این میان غلط بود. کنار آمدن راحتش با این موضوع ، خبر از چیزی میداد که برایم خوش آیند نبود. انگار انتظارش را داشت . شاید هادی با او حرف زده است. مامان با صورتی گرفته و چادری که بیش از حد جمع شده بود ، جلو آمد و پشت سرش هادی وارد شد. روی موهایش قطرات باران برق میزد:

-سلام.

آرام جواب سلام هادی را دادم. هادی متعجب از جو سنگین داخل اتاق روی مبل نشست. فاطمه خانم نگاهش بین من و مامان می چرخید دانست که چیزی این میان در ست نیست و من خوب می دانستم که چه چیزی در ست نیست. مامان دو روز قبل وقتی بابا به خانه آمد شروع به گلایه کرد. از رفتنش و نماندنش در شب خواستگاری تا بلایی که بر سر من آورده بود. خواست تا آبرویم در نزد خانواده هادی نرفته است کاری بکند ولی جواب بابا فقط طوفانی از دشنامها بود. و ضرباتی که نامردانه تن و صورت مامان را نشانه گرفت. پوزخندی روی لبم شکل گرفت. میگفت "دیگه شوهر داره دندش نرم خرجش کنه!" او مردی که را که نه شرع و نه قانون در برابرم مسئول نمیدید و فقط حکم نامزد را داشت، مسئول میدید و خودش را که هم ولیم بود و هم مسبب نقص ظاهریم، هیچکاره! نتیجه برخورد دو روز قبلشان این بود که حالا مادرم با صورتی نیلی و غمگین در درگاه در ایستاده است و صورتش را سفت پوشانده تا بیش از این خجالت نکشد.

سکوت را فاطمه خانم شکست:

-هما جان عزیزم، علی آقا با بابات حرف زده و اجازه گرفته امروز برید دنبال کارای محضر. نمیدونم آزمایش و کلاس و اینطور چیزا... به هر حال تا چشم روی هم بذارید یک ماه گذشته. بعدشم که خرید دارید و خلاصه کلی کار هست. برو دخترم آماده شو تا با هادی بری بیرون.

به مامان چشم دوختم که با چشمهای براق از اشکش نگاهم میکرد. با بستن چشمهایش تایید کرد که بروم و آماده شوم. آنقدر تپش قلبم شدید شده بود که

فکر میکردم هر لحظه از جایش خارج می شود. چه ساده بودم که فکر میکردم می توانم انتخاب کنم. نامزدی مان هم بوی اجبار می داد. غمگین به سمت اتاقم رفتم. صدای مامان به گوشم رسید:

-لباس گرم بپوش بارون میاد هنوز.

با اکراه مانتوی بافت و شلواری بیرون کشیدم و تنم کردم. شالم را حالت دار بستم و چادرم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. بغض صدایم ارادی نبود.
-من آماده ام.

نگاه هادی رویم نشست. سرم را بلند کردم و به او که متعجب مرا می نگرست نگاه کردم. صدای مادرش باعث شد از من نگاه بگیرد:

-هادی جان مامان، با هما برید دنبال کاراتون تا منو ملیحه خانم، به کارامون برسیم

-مگه شما نمیاید؟

-نه پسرم برید به امان خدا.

می دانستم که فاطمه خانم هوای مادرم را دارد. با اوضاع ظاهری و روحی او واقعا این بیرون رفتن خوشایند نبود. آنها را تنها گذاشتیم و بیرون رفتیم. از ته دل از خدا خواستم که کمی مادرم آرام شود. باید در اولین فرصت دوباره او را نزد پزشکش می بردم. عامدا داروهایش را نمیخورد و روز به روز بیشتر در خودش فرو می رفت. هرچند قرصها نیز جز خواب آلودگی و بی قراری چیزی نصیبش نمیکرد.

-زود بریم تا ماشین وگرنه خیس میشیم.

به باران شدید پاییزی چشم دوختم و به دنبال هادی به قدمهایم شتاب دادم. نزدیک ماشینش چاله ای پر از آب بود، خواستم از روی چاله بپریم که پایم لیز خورد و با سر سقوط کردم. فقط چند میلیمتر با زمین فاصله داشتم که با شتاب به عقب کشیده شدم. قلبم از شدت ترس پر شتاب میکوبید. لباهایم گلی شده بود. دستهایم دردستهایش اسیر شده بود. او هم چون من نفس نفس میزد:

-خواست کجاست؟ هان؟ خدا دو تا چشم بهت داده برازینت؟ دختر گنده از روی چاله آب می پره؟ اونم با کفش پاشنه دار؟
 بغض روی گلویم فشار آورد. با شتاب دستم را بیرون کشیدم. چشمهایم، درست همان حالتی را یافته بود که همیشه از آن واهمه داشتم. جدی و خشمگین.

-ولم کن.. تو حق نداری بهم دست بزنی.. حق ندا.. ندا.. نداری سرم داد بکشی.

پشت به او کردم و به دو خودم را به در خانه رساندم. ظرفیتم تکمیل بود. خشم او را دیگر نمیخواستم. دست لرزانم در کیف گشت و کلید را بیرون کشید. باران خیس کرده بود. در را باز کردم که جولی رویم قد کشید:

-همیشه اینقدر زود بهت بر میخوره؟ مگه چی گفتم؟ آگه نگرفته بودمت الان صورت برات نمونه بود.

-همینه که هست.. آره بهم بر میخوره. من... من نمیذارم کسی سرم داد بکشه!
 ترجیح میدم بمیرم.. فهم.. میدی!

نگاه متعجبش را به صورت خیس از اشکم دوخت. قطرات باران و اشک با هم قاطی میشد و تمام تنم می لرزید:
-هما!

کنارش زد و داخل خانه شدم. با وارد شدنم فاطمه خانم که در کنار آشپزخانه ایستاده بود به سمتم آمد:

-اوا خاک تو سرم. چرا این شکلی شدی تو؟

مامان با صدای فاطمه خانم بیرون آمد:

-یا فاطمه زهرا. چی شده هما.

با بغض سر تکان دادم.

-چیزی نیست..دم در خوردم زمین.

این را گفتم و به داخل اتاقم رفتم و در را بستم. صدای هادی در سالن پیچید. با همان لباسهای خیس و گلی روی فرش نشستم و زانوهایم را ب*غ*ل کردم. می دانستم...می دانستم که هادی هنوز همان مرد وحشتناک و بداخلاق است. اشک باز راه باز کرد. او حق نداشت چنین سرم فریاد بزند. بدنم از سرما لرزید و باز خاطره ای دور در ذهنم جان گرفت:

عروسی مانده بود و من و هدیه سرخوشانه خونچه عقد میچیدیم. بلند بلند ترانه هایی را که نصفه نیمه بلد بودیم میخواندیم و سر و دست تکان می دادیم. من تازه دیپلم گرفته بودم و هدیه سال دوم رشته تاریخ بود. آنقدر خندیده بودیم که دلمان درد گرفته بود. در میان سرو صداهای ما، صدای هیچ کس به گوشمان نرسید و فقط وقتی با قیافه برزخی برادرش روبرو شدیم، متوجه

حضور مردها در سالن شدیم. مردهایی که برای چیدن صندلی ها در سالن عقد آمده بودند و ما را در آن ظاهر آشفته و بدون حجاب می دیدند.

ظاهرا چند بار یا الله داده بودند و به خیال آمادگی ما وارد شده بودند. هرچند او ضاع به سرعت توسط او جمع شد و فقط خجالتش برای ما ماند ولی هنوز هم از به یاد آوردن نگاهش نفسم میگیرد. نگاهش در ست مثل امروز غضب آلود و خشمگین بود. در میان گریه خنده ام گرفت. وقتی به یاد آوردم که همین اتفاق سبب ازدواج هدیه شد لبخند بیشتر روی لبم کش آمد. دو ست هادی که همراهش بود، دو ماه بعد از ازدواج مانده به خواستگاری هدیه آمده بود و دو سال بعد، بعد از فارغ التحصیلی هدیه ازدواج کرده بودند.

لب گزیدم و اشکهایم را پاک کردم. برخواستم و به فرش کثیف شده نگرستم. لباسم را عوض میکردم که صدای در اتاق بلند شد. بغضم را فرو خوردم. لابد مادرم بود که به خاطر بچه بازیم میخواست دعوایم کند. می دانستم نازم خریداری ندارد و باید به طالع شوم تن دهم. پس بهتر بود تن به تمام کارهای این ازدواج اجباری میدادم. غرور و ناز کردن به کار من نمی آمد میخواستم زودتر این برنامه ها تمام شود. آهی کشیدم و بدون توجه به ضرباتی که به در میخورد، مجددا لباسهای بیرون پوشیدم. در اتاق را باز کردم و در کمال تعجب با او که عصبی و ناراحت ایستاده بود روبه رو شدم.

با همان اخمهایی که در صورتم جا خوش کرده بود نگاهش کردم. تعجب در چشمهایش موج میزد. انگار انتظار نداشت دوباره آماده رفتن با شم. صدایم

هیچ حسی نداشت

-اگه..اگه..هنوز میخواهید برید بیرون...من آماده ام.

-خوبی؟

صدایش باز نرم و مهربان شده بود ولی دل رنج‌دیده ام بهانه می‌گرفت:

-بریم؟

دستی در موهایش کشید. متوجه شد که نادیده می‌گیرمش. به پشت سرش نگریستم و تازه متوجه قیافه حاج و واج و نگران مادرهایمان شدم. از خجالت سر به زیر انداختم. به سمت مادرها چرخید:

-ما بریم مامان. بارونم تقریباً بند اومده.

صدای بی حال مادرم بلند شد:

-مواظب خودتون باشید

جلوتر از من به سمت خروجی به راه افتاد. مادرش کنارش کشید و او با اخمهای در هم به او گوش داد و بعد به سمت من آمد. با دیدن کفشهای گلیم پوزخندی روی لبهایم شکل گرفت. کفشهایی با پاشنه پهن و بلند که حکم کفشهای مهمانی ام را داشت و حالا کاملاً از ریخت افتاده بود. کتونی هایم را از کمد کفشها خارج کردم و پوشیدم. کنار در منتظر ایستاده بود. با خارج شدنمان از خانه به حرف آمد:

-متاسفم. نمیخواستم ناراحتت بکنم.

-مهم نیست.

این را گفتم و منتظر ماندم تا در ماشینش را باز کند. حوصله هیچ کاری را نداشتم.

-چرا از اول توی این هوا کتونی نپوشیدی؟

باید به او میگفتم دلم میخواست لباسم خوب به نظر بیاید؟ چیزی نگفتم و در سکوت منتظر ماندم تا سوار ماشین شود. سوار که شدیم، بخاری ماشین را روشن کرد:

-وقتی افتادی خیلی ترسیدم.

ناراحت به سمتش چرخیدم

-شما همیشه وقتی می ترسید سر دیگران داد می زنید و توبیخشون میکنید....
پوزخندی روی لبهایم شکل گرفت: یا نه این عادتتونه؟

اخمهایش در هم فرو رفت و چیزی نگفت. در تمام مسیر هر دو ساکت بودیم. بدنم هنوز لرز داشت و دلم غصه دار بود. یعنی ممکن است دست او هم *ه*ر*ز* برود؟ نگاهم روی دستهای بزرگش ثابت ماند. قلبم تیر کشید وقتی فکر کردم که این دستهای بزرگ و مردانه چگونه می تواند از زندگی ساقطم کند. ناخودآگاه در خودم جمع شدم. گوشه ای متوقف شد و به من خیره ماند. سنگینی نگاهش باری بود روی قلبم.

-باید بریم از محضر نامه بگیریم. میمونی توی ماشین یا میای توی محضر؟
-شما برید.

نفسش را کلافه بیرون داد و از ماشین خارج شد. بدنم کم کم از انقباض خارج شد و قطره اشک سمجی از چشمم چکید. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم. نمی دانم چقدر طول کشید که بازگشت و سوار شد.
-خوبی؟ نکنه سرماخوردی؟

سرم را بلند کردم و به گفتن خوبمی اکتفا کردم. منتظر ماندم تا ماشین را روشن کند ولی هیچ کاری نکرد. متعجب به او نگرستم.

- پس واقعا دلت با من نیست. فکر میکردم شب خواستگاری توهم زدم و غمگین و ناراضی دیدمت.
- با ترس به سمتش چرخیدم:
- چرا..همچین فکری میکنید؟
- چون واکنش دخترها رو دیدم. وقتی کسی براشون مهم باشه کمی ناز...
- من اهل ناز کردن نیستم.
- صورتش را به سمتم چرخاند.
- چرا از من می ترسی؟ چرا توی خودت مجاله میشی وقتی نزدیکت هستم.
- این... این رو بذارید به.. حساب...
- نامحرمیم؟ یعنی عقد کنیم مشکل حل میشه؟
- لب گزیدم و از پنجره به پیاده رو نگریستم. باران دوباره شدت گرفته بود.
- نامحرمیم؟ یعنی عقد کنیم مشکل حل میشه؟
- لب گزیدم و از پنجره به پیاده رو نگریستم. باران دوباره شدت گرفته بود.
- جواب ندارم؟
- سکوت کردم. نه اینکه نخواهم صحبت کنم، بیشتر نمی دانستم چه جوابش دهم. صدای نفس کشیدن کلافه اش را شنیدم. به او برخورد بود.
- من از شما شناختی ندارم. این رو بذارید به حساب شناختن.
- به سمتم چرخید. سرم را زیر انداخته بودم. چطور به او میگفتم رفتارهایش مرا می ترساند. چطور به او بگویم تمام مردهای اطراف من خشن بوده اند و من

نمی توانم باور کنم که مردی جز این رفتار کند. بخصوص او که نگاههایش باعث میشد از ترس غالب تهی کنم

-یعنی چون منو نمی شناسی ازم می ترسی؟ چه رفتار ترسناکی ازم دیدی؟
-میشه تمومش کنیم؟

سنگینی نگاهش را حس میکردم. دیگر نمی توانستم به او بگویم که از او نمی ترسم.

-همه مردا وقتی ناراحت میشن، خشونت به خرج نمیدن.

آنچنان سریع به سمتش چرخیدم که صدای مهره های گردنم را شنیدم. اگر بگویم عالم از شدت اضطراب در حال به هم خوردن بود بیراه نبود. او چه می دانست؟ آیا صرفا دیدن حال و روز مادرم و بی شک شنیدن سابقه خراب پدرم باعث شده بود چنین حرفی بزند؟ لب گزیدم و پر بغض به او نگریستم. آخی گفت و ابرو در هم کشید و دستش به سمت صورتش پیش رفت.

-چی شد؟

نگاهش به سمتم چرخید:

-میخوام بریم یک جایی. میای؟

-دونلدوتون درد میکنه؟

فکش را فشرد:

-خوب میشه. جوابمو ندادی!

-مگه نمیخوایم... بریم آزمایش؟

-امروز دیگه دیره... فردا میام دنبالت.

-کجا میخوایم بریم؟

با لبخند به سمتم چرخید و ابرویش را بالا داد. حق داشتم سوال بپرسم، حق نداشتم؟

-نترس جای بدی نمی برمت.

دوباره آخی گفت. سکوتم را که دید ماشین را روشن کرد:

-بریم دندون پزشکی.

-ولش کن. مسکن میخورم خوب میشه.

-نمیشه که... معلم زیستمون میگفت ممکنه درد دندون ناشی از عفونت باشه و عفونتش به قلب آسیب بزنه. ممکنه خطر داشته باشه.

چشمهایش درخشید. نگاهش رنگ عوض کرد و گرم کرد. از خجالت سر به زیر انداختم.

-برات مهمه؟

برایم مهم بود؟ از گوشه چشم نگاهش کردم:

-جون همه آدما مهمه.

سرم را بلند کردم. نگاهش رنجیده بود. نفس عمیقی کشید. ادامه دادم: شما که جای خودتون رو دارید.

لبخندی یکوری روی لبش سبز شد.

-اگه قول میدی باهام بیای داخل دندون پزشکی برم.

چشمهایم از تعجب گرد شد:

-مگه بچه اید؟

خندید:

-نه فقط از دندونپزشکی می ترسم.

هین خفیفی کشیدم.

-شوخی میکنید؟

-اصلا و ابدا. میای؟ اگه نمیای بریم اون جایی که میخواستیم...آخ...بیرمت.

اخمهایش را در هم کشیده بود. کاملا معلوم بود دندانش اذیتش میکند. پوف

کلافه ای کشیدم. یعنی بابا اگر می فهمید چه میگفت؟ برای وجدان مزاحم

دهن کجی کردم. آشی بود که خودش برایم پخته بود و به قول خودش،

بخوادم و نخواهم هادی شوهرم میشد. پس بی خیال قهر و غضبش. هرچند

پشتم از فکر به اینکه دوباره آزارم دهد تیر کشید، ولی ته دلم از فکر جوابی که

در آستین داشتم، خنک شده بود.

-باشه بریم.

-کجا اون وقت؟

شیطنت میکرد؟ خنده ام را قورت دادم:

-دندون پزشکی.

ای بابایی گفت و ما شین را روشن کرد و راه افتاد. ناراضی بود یا نبود؟ گاهی

اخم میکرد. گاهی از درد چهره اش در هم میشد و گاهی نیم نگاهی به من

میکرد و لبخند میزد. طولی نکشید که کنار مجتمع دندان پزشکی ایستاد. وارد

پارکینگ اختصاصی کلینیک شد و به سمتم چرخید:

-بعد از دندون پزشکی، بریم جایی که من گفتم خب؟

-باشه فقط تا قبل از ظهر، چون مامان نگرانم میشه.

-در ضمن اجازه اتون رو برای ناهار گرفتم خانم!

موافقت کردم و هر دو از ماشین پیاده شدیم. وارد آسانسور خالی شدیم. قلبم تند تند میزد. در آن فضای کوچک و آنقدر نزدیک و نگاههایی که بی تابم میکرد، واقعا ایستادن سخت بود. بالاخره آسانسور در طبقه سوم ایستاد. در را باز کرد و منتظر ایستاد تا پیاده شوم. انگار می دانست کجا باید برود. به سمت منشی رفت:

-دکتر حکیم هستن؟

-بله. نوبت داشتید؟

نگاهی در سالن نیمه خلوت انداخت.

-نه. آگه میشه یک وقت برای ویزیت..

صدای مرد جوانی که از اتاق خارج شد صحبتهای هادی را قطع کرد:

-کلاس میذارى مهندس؟ نوبت میگیری!

هادی به سمتش چرخید و با رویی گشاده با هم روب*و*سی کردند و دست دادند:

-مشکلت چیه؟

-دندونم..آخ یعنی... من مشکل ندارم. خانمم دندونش شکسته اومدیم ترمیم.

قلبم از تپش ایستاد..نفسم تنگ شد. با بهت به هادی نگاه کردم که تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. بازیم داده بود؟ بغض کردم. انگار فهمیده بود که اگر م*س*تقیم علت آمدنش را می گفت محال بود قبول کنم. اخمهایم را در

هم کشیدم. دلم میخواست از آنجا فرار کنم. خجالت کشیدم و در خودم جمع شدم. چرا اینکار را کرده بود؟ مرد جوان به سمتم چرخید:

- به به ، پس به سلامتی دم به تله دادی هان؟ سلام عرض شد. حالتون چطوره خانم؟

سلامش را پاسخ دادم. با خنده به بازوی هادی زد:

-گفتم توی ترسو نمیای این طرفا.

سپس به سمت منشی اش چرخید. دلم گرفته بود. واقعا نقش بازی کرده بود و درد نداشت؟ چرا م*س*تقیم نگفته بود و با نیرنگ مرا با خودش همراه کرده بود؟ صدای دکتر سکوت سالن را شکست:

-خانم مشیری مریض بعدی نوبتش کیه؟

-دو نفر روی حسی زدید، منتظرند بی حسی عمل کنه. نوبت بعدیم یک ساعت دیگه است.

-خب پس وقت هست بفرمایید داخل اتاق.

با اکراه و با قدمهایی سنگین به دنبالشان داخل اتاق دکتر شدم. تجهیزات دندان پزشکی سبز رنگ بود. دکتر کمی از ما فاصله گرفت و به سمت وسایلش رفت. با دور شدنش هادی به من نزدیک شد. دستش را روی صورتش فشرد:

- باور کن بفهمه دندونم داره اذیتم میکنه راحتم نمیداره. بیا و خانمی کن تا اینجا اومدیم بذار دندونت رو ببینه خب.

با همان اخمهای در هم نگاهش کردم:

-خودم و مادرم می تونستیم بیایم. لازم نبود نقش بازی کنی. چشمهایش گرد شد:

- فکر کردی دروغ گفتم.. آخ.. درد دارم؟

نگاهم را از او گرفتم.

- باور کن از دندان کشیدن خاطره خوبی ندارم دفعه قبل نزدیک بود به خاطر

بی احتیاطی دکتر بیناییم* رو از دست بدم.

ناباور نگاهش کردم. نگاهش دلخور بود:

- تزریقش رو نزدیک پایانه عصبی بینایی زده بود. الان دیگه حتی زیر دست

بهترین جراحم ، می ترسم برم.

صدای دکتر صحبتش را برید:

- بیا بنشین تا دندونت رو بی حس کنم، دندان خانمت رو هم معاینه کنم

هادی به سمت دکتر چرخید:

- حرفش من زن.

- قیافه ات رو دیدی؟ چقدر مسکن میخوای بریزی توی معده ات. یک بار،

یکی ، یک غلطی کرد. مرد گنده بیا تا کار دست خودت ندادی. اگه منم قبول

نداری، دکتر مومنی که استاد خودمم بوده ، هستش . همین الان بریم پیشش.

هادی عصبی نگاهش کرد. این مرد واقعا می ترسید؟ چطور متوجه پریدگی

رنگش نشده بودم؟ چه نابخردانه یادگرفته بودم متهم کنم.

-اول خانمم

-نه! تازه گیرت آوردم. بدو بیا الان مریدضام دندونا شون بی حس میشه!- باید

خیلی قبل این کار رو میکردی، خودتم می دونی.

-برو بسم الله بگو و نترس . من اینجام.

هول لب گزیدم. نمی دانم چرا این بر زبانم آمد. فقط میدانم از شنیدن نجوای آرامم، سرش را به سمتم چرخاند و لبخند روی لبانش نشست:

- باور کن قصد نداشتم کلک بزوم. میدونستم با مادر و پدرت راحت تری.. ولی خوب... ببخشید.

دکتر- بیا روی یونیت بشین

- منم نباید ناراحت میشدم، ببخشید.

لبخند گرمی به رویم زد و به سمت یونیت رفت. لرزش و مشت شدن دستانش را با تعجب دیدم. دلم میخواست جلو برم و دستهایش را بگیرم ولی خجالت و اصول اعتقادیم مانع میشد. در عوض در نزدیکترین جای ممکن به او ایستادم . لحظه ای نگاهش بر من نشست. لبخند زدم و او هم متقابلاً لبخند زد. شروع کردم به خواندن هر چه سوره و دعا که بلد بودم. اگر بلایی سر شمی آمد چه؟ من نیز دچار ترس شده بودم هادی دهانش را باز کرد و سرنگ بزرگ بد شکل توسط دکتر آماده شد. صدای دکتر با خنده در گوشم نشست:

- نترسید. این بادمجون بم آفت نداره.

هادی خواست اعتراض کند که آخش در آمد. ترسیدم:

- چی شد؟

دکتر با خنده جوایم را داد:

- هیچی نشد .

بعد نوک بینی هادی زد و سرش را بلند کرد:

-آبروت پیش خانمت رفت مرد گنده. دیدی ترس نداشت. یک ربع دیگه خدمت این دندون عقل قلچماقت میرسم. بلند شو تا مریضام صدا شون در نیومده دندون خانتمم ببینم

نگران به هادی نگاه کردم. خوب بود؟ آرام کنارم ایستاد. رنگش پریده بود. حسی بد و موذی آزارم می داد.

-برو بشین خوبم.

-مطمئنی؟

چشمهایش انگار برق میزد.

-آره. برو.

به سمت یونیت رفتم. دکتر صندلی را به حالت دراز کش در آورد. کمی در آن حالت معذب شده بودم. از طرفی از اینکه میخواست دندان افتاده را ببیند شرم داشتم. با آنکه می دانستم دیدن این چیزها برایش طبیعی است و روی دندان نوشته نشده که چطور افتاده است، ولی می دانستم که بی شک سوالش در ذهن دکتر ایجاد می شود. دکتر روی صورتم خم شد و دستور داد دهانم را باز کنم. از گوشه چشم هادی را میدیدم. دهانم را باز کردم. اخمهای دکتر در هم فرو رفت و دستهایم یخ کرد. با ابزاری که در دست داشت لثه را بررسی کرد:

-باید عکس بگیرید. چطور این اتفاق افتاده؟ به نظر نمیاد ریشه تو دهن مونده باشه. کلا پرت شده بیرون.

آه کشیدم. صدایم بی رمق شده بود:

-به جایی برخورد کردم.

ابروهای دکتر بالا پرید:

-تصادف کردید؟ ضربه خیلی شدید بوده. خدا بهتون رحم کرده فقط دندون شکسته.

خیلی سعی کردم پوزخند نزنم. حق داشت خدا به من رحم کرده بود. معجزه ای بود زنده ماندنم. آن روز شوم جلوی چشمهایم می آمد و می رفت. مشت بابا، به صورتم برخورد کرد و سرم پیچ خورد و تعادلم از دست رفت. محکم به کمرم کوبید و پرتابم کرد. با صورت به زمین خوردم. فک و دهانم محکم به لبه برجسته جدول پیاده رو، برخورد کرد. دهانم پر از خون شد و لبم که شکافت. دندان پیش بالایی، در اثر برخورد داخل دهانم افتاد و درد تا مغز سرم کشیده شده بود. همان موقع بود که علی رسید و مرا نجات داد و گرنه معلوم نبود چه بلایی بر سرم خواهد آمد.

دکتر باز هم به حرف آمد و مرا از کاب*و*س بیداری و خوابم نجات داد:

-کلا ریشه های دندونای بالایتون ضعیفه. این بیرون او مدن دندونم ناشی از همونه. دندون کناریشم لق شده. موقع غذا خوردن درد ندارید؟
-چرا. درد دارم.

-براتون OPG** می نویسم. بگیرید و بیارید. توی همین ساختمون طبقه زیر زمین رادیولوژی هست. دفترچه دارید؟
-نه.

بسیار خوبی گفت و به سرخ سرزنسخه هایش رفت. هادی به سمتم آمد. از روی یونیت بلند شدم و ایستادم. دکتر نسخه را به دستم داد و با هادی تشکر کردیم و خارج شدیم.

-بریم رادیولوژی

از نوع حرف زدنش، معلوم بود بی حسی در حال اثر کردن است.

-نه. بعدا با مامانم میرم.

-آدم رو حرف نامزدو بزرگترش حرف نمیزنه.

دلم نمی خواست برایم خرج کند. مبلغ زیادی هم همراهم نبود. نمی دانستم اگر بگویم بعدا با او حساب میکنم، چه واکنشی نشان میداد. دلم نمیخواست بعدا خانواده اش بگویند هنوز چیزی محکم نشده و زندگی شروع نشده، روی دست هادی خرج گذاشت. درست مثل فرنگ که به خاطر خرید یک لباس مجلسی در دوان عقدش هنوز هم، سرکوفت می شنود. حرف تا نوک زبانم آمد و برگشت. به ناچار به دنبالش روان شدم. این فرصت می توانست به من بفهماند که امکان ترمیم هست یا نه و مهمتر از آن چقدر هزینه دارد. می دانستم بابا برایم خرج نخواهد کرد، باید از ذخیره هایم استفاده میکردم.

ناگهان دلم پیچ برداشت و چیزی در سینه ام فرو ریخت. نمی دانستم در مورد جهیزیه چه باید بکنم. برای اولین بار در تمام این چند روز به یاد مسئله جهیزیه ام افتاده بودم. خودم هم باورم نمیشد مسئله به این مهمی را فراموش کرده باشم. آنقدر در فکر غوطه ور بودم که نفهمیدم چه موقع به رادیولوژی رسیدیم.

--

دکتر عکس را در دستش گرفت و با دقت بررسی اش کرد.

-دندون کاملاً در اومده. جاش خالی خالیه. حد سم در سته. ریشه کناری هم شل شده و باید محکم بشه.

پرسیدم:

-میشه کاری کرد؟

-سه راه داره. دندون مصنوعی تکی. بریج ثابت و موقت و ایمپلنت.

دکتر این را گفت و شروع کرد به توضیح معایب و مزایای هر روش. در آخر هم قیمت هر کدام را گفت. در این موقعیت نمی دانستم چه کنم. شاید بهترین کار این بود که یک دندان مصنوعی متحرک می گذاشتم. هر چند دکتر اعتقاد داشت اگر ثابت نشود موقع غذا خوردن مشکل ایجاد میکند ولی فعلاً با جیب خالی من، این بهترین روش بود. صدای هادی به خودم آورد. دندانش را کشیده بود و منتظر بود تا نظر دوستش را بداند:

-برای ایمپلنت چه کار باید بکنیم؟

نگاه شاکیم را به او دوختم:

-باید لته جراحی بشه. یک پایه داخل لته کار گذاشته میشه و بعد تاج دندان روش قرار میگیره. قبلش باید قالب گیری کنیم. برای ایمپلنت باید با متخصص جراحی لته هم مشورت کنید.

میان حرفشان رفتم:

-بیخشید آقای دکتر برای بریج موقت و یا دندون مصنوعی، چی؟

-من این روش رو زیاد تو صبه نمیکنم. اما با این حال اگر بخواید بریج موقت

هم بذارید، باید بازم قالب گیری انجام بدیم

-میشه بعداً اقدام کنیم؟ باید مشورت کنم.

-حتما . فقط هر چه زودتر اقدام کنید بهتره ، چون کم کم استخوان لثه اتون تحلیل میره.

از دکتر خداحافظی کردیم و از اتاقش خارج شدیم

-جرا اینقدر لجبازی ؟

-من؟

-باید میذاشتی دکتر کارای مقدماتی رو برای ایمپلنت میکرد. گذاشتن بریج و دندون مصنوعی فقط خرج الکیه. یک کار درست برای همیشه باید انجام بدی.

حرفش منطقی بود ولی چه کسی میخواست هزینه سنگینش را بپردازد:

-اما به نظر من خوبند.

با صورتش را فشرده معلوم بود درد دارد. شنیدم که گفت "لجباژ". سرم را زیر انداختم و پرسیدم:

-برنامه نهار که منتفیه میریم خونه ما؟

-اگه به خاطر من میگی مشکلی نداره. منم سوپ خنک میخورم. اما فکر نکنم بتونیم بریم اونجایی که می خواستم بپریم.

صدایش کمی نامفهوم بود. باند بزرگی داخل دهانش و وری دندان کشیده شده قرار داشت.

-ایشالا یک روز دیگه...اما مطمئنید میتونید چیزی بخوردی؟

-آره .

ماشین را از پارکینگ خارج کرد:

- یک سوال بپرسم؟

- برسید.

- چطوری دندونت شکست.. یعنی کنده شد؟ گفתי تصادف نداشتی.

تم یخ کرد به او چه میگفتم؟ می گفتم پدرم به گ*ن*ا*ه نکرده کتکم زده

است؟ دروغ میگفتم یا راست؟

-هما خانم؟

به منظره بیرون خیره شدم:

-میشه الان توضیح ندم؟ بعدا... حتما براتون میگم.

متفکر به خیابان خیره شده بود. دستش روی فرمان ماشین مشت شد:

-چرا نخواستی کار درمانت رو شروع کنند؟

باز برگشته بود سر خانه اول.

-میخواستم با مامانم پیام.

ماشین را روبروی رستورانی پارک کرد و به سمتم چرخید:

-باید به بودن من عادت کنی خانم!

این یعنی قرار است همه با من بیاید؟ ناخودآگاه حرف نباید ازدهانم پرید:

-اما این فرق داره. با شما باشم مثل امروز نمیذارید خودم خرج کنم

-پس مشکلات اینه، دوست نداری من برات پول خرج کنم!

کاش میشد حرف زده شده را پس گرفت:

-حرف این نیست..خب آگه..آگه خانواده اتون بفهمن چی فکر میکنند.

حرف زدن برایش مشکل بود. باند داخل دهانش را فشرد و اخمهایش در هم

رفت. کم کم و آرام آرام حرف میزد

-اول اینکه من یک آدم عاقل و بالغم هما خانم.هیچ وقت برای پولهام حساب پس ندادم.... اختیار دارم مالم رو آتیش بزنم. دوم اینکه چه کسی قراره به خانواده من حرفی بزنه.... و سوم اینکه خانواده ام از اینکه برای نامزدم پول خرج کنم ناراحت نمیشن.

حرف حساب جواب نداشت ولی با این حال دلم راضی نبود.

-می دونی بالاترین آرزو برای یک مرد چیه؟

نگاهش کردم:

اینه که...اونقدر پول داشته...باشه..که هر چی خانمش میخواد...براش بخره...وقتی به من اعتماد..نداشته باشی و فکر کنی...همه چیز کف دست خانواده امه...بجز این تفکرات..انتظار دیگه ای ازت نمیره.

با همه بی تجربگی و خامیم میفهمیدم که غرورش را جریحه دار کرده ام. اخمهایش در هم بود. همینقدر که به فکرم بود کافی نبود؟ درگیر کردنش با این مشکل خودخواهی نبود؟ اگر راحت بپذیرم نمیگوید عجب دختر فرصت طلبی هستم؟ یادم آمد یکبار سایه گفته بود مادرت نتوانسته غرور مردانه پدرت را راضی نگه دارد. می گفت ما زنها با تشکر نکردن ها و وظیفه دانستنها و گاهی غرغر کردنهایمان ، مرد ها را دور و زده میکنیم. وقتی بر ایمان خرج میکنند، به جای تشکر ، ایراد میگیریم و همراهشان نمیشویم . همین باعث میشود که آنها به سمت زنهایی بروند که بتوانند برایشان خرج کنند. آنها نیاز به تملق شنیدن دارند تا غرورشان ارضا شود.

آهی کشیدم و پوزخندی زدم. استفاده از حرفهای سایه درست بود؟ روزی او الگوی من بود و تمام حرفهایش را باور داشتم. یعنی اگر حالا هم با هادی اینچنین برخورد کنم، او از من زده میشود؟ اگر برود چه؟ او که مجبور نیست! آن وقت بابا حتماً برایم خواب تازه می بیند.

سکوت بدی بینمان حکمفرما بود. ده دقیقه ای بود که روبه روی رستوران پارک کرده بود. آرام از ماشین پیاده شد و اشاره کرد که من هم پیاده شوم. روبه رویش که قرار گرفتم به صورتش چشم دوختم. امید داشتم از نگاهم احساسم را بخواند:

-اینکه من گفتم دوست ندارم برام خرج کنید برای توهین به شما نبود... برای این بود که دوست ندارم از حالا بار اضافه روی شونه هاتون باشم.

-تو بار اضافه نیستی. تو اصلاً بار نیستی. تو با خودم فرقی نداری. دلم میخواد اینم مثل یک هدیه از من قبول کنی. دلم نمیخواد پدرت برای همچین کاری پول بده. اون بنده خدا همینطوریشم به خاطر جهاز توی زحمت میوفته. بذار این کار رو من بکنم باشه؟

بغض بر گلویم فشار می آورد. "جهاز من؟" کاش کسی بود که مرا راهنمایی کند و بگوید کارم صحیح است یا غلط. برای لحظه ای کوتاه، دلم برای گذشته تنگ شد. برای زمانی که سایه هنوز دوست بود، نه گرگی در لباس میش.

-باشه. ولی بذارید بعدا... الان نه.

خندان گفت:

-بریم داخل رستوران. ولی و اما هم نداریم.

با هم داخل رستوران رفتیم و اولین ناهار مشترکمان را سفارش دادیم. یک سوپ رقیق و سبک برای او و یک دست جوجه کباب برای من. همینقدر که با وجود درد دنداننش و خونریزی دهانش، حاضر نشده بود قرارش را تغییر دهد و به رستوران آمده بود، برایم دنیای ارزش داشت. بخصوص که میدیدم عملاً چیزی نمیخورد و سعی دارد دردش را نشان ندهد. ناگهان با اضطراب گوشیش را خارج کرد و پیامی فرستاد. طولی نکشید که جوابش آمد. آه کشید و به من نگریست:

-فکر کنم تا چند روز دیگه بتونیم بریم آزمایش.

متعجب نگاهش کردم:

-به خاطر داروی بی حسی که مخدر***داره...لبخند زد...حواسم به این نبود...اینطوری جواب تست اعتیادم مثبت میشه.

از صبح در دلم هول و ولا افتاده و مثل مرغی سرکنده بال و پر میزنم. دلم گواهی بد میدهد. دلم شور میزند و نمیدانم دلیلش چیست. از سه روز قبل که با هادی، برای نصب ایمپلنت، رفته بودم، دیگر او را ندیده ام. قرار است فردا برای آزمایش با هم به کلینیک ازدواج برویم. روزهای تعطیل را پشت سر گذاشته ایم و قرار است بعد از گرفتن جواب آزمایش خانوادگی به محلات برویم. خودم را مشغول پته دوزی ای کردم که برای جهازم شروع کرده بودم، بلکه سوزن زدنهایم را آرام کند. ذهنم به چند روز قبل پرواز کرد.

درست همان شب که از دندان پزشکی بازگشتیم، با فرنگ تماس گرفتم تا نظرش را راجع به پیشنهاد هادی بدانم. در کمال تعجب دیدم که خوشحال شد

و هادی را مرد بزرگی خواند. فرنگ اعتقاد داشت که باید به هادی اعتماد کنم و بگذارم تا کمی از هزینه هایم را کم کند. میگفت خانواده هادی مثل خانواده ناصر نیستند. علاوه بر آن وقتی خود هادی راضی است نباید نگران چیزی باشم. درست لحظه ای که خیالم راحت شده بود و قصد داشتم به فرنگ بگویم با پیشنهاد هادی موافقت کرده ام و میخواهم بگذارم که او هزینه درمانم را پردازد، متوجه شدم که مامان با قیافه ای عصبانی شاهد مکالمه ماست.

تماس را قطع کردم و به مامان نگریستم. مامان مرا با خود به اتاقشان برد و روی زمین نشانند و در کمال ناباوریم کاری کرد که انتظارش را نداشتم. هشت النگوی داخل دستش را خارج کرد و پیش رویم گذاشت و گفت "هادی اگر خیلی مردونگی داره می تونه توی خرید جهیزیه کمک کنه." مامان میگفت قبلا به گوش فاطمه خانم رسانده است که از ما طلب جهاز آنچنانی نداشته باشند. او اعتقاد داشت، وقتی خیلی جاهای ایران، بیشتر و سایل سنگین را داماد تهیه میکند و حتی بخش زیادی از آن را می پردازد، پس نه زشت است و نه جای بازخواست خواهد داشت که هادی در اینکار کمک کند، ولی در مورد دندانم، حق ندارم از او کمک بخواهم. این وظیفه پدر و مادرم است و او در قبال نقصی که رخ داده نه مسئولیت دارد و نه درست است که اقدامی کند و این کار حتی اگر ما عقد کرده هم بودیم، خوب و شایسته نیست. خیلی صریح و محکم از من خواست طلاهایش را بفروشم و هزینه درمانم را بدهم. میگفت قرار نیست طلاهایش را برای وارث بگذارد.

هنوز که هنوز است از به یاد آوردن رفتار مامان عرق شرم بر تنم می نشیند. هیچ گاه مامان برایم محرم اسرار مگو و مشاور نبوده است. چقدر کم او را می

شناسم . خوب که فکر میکنم حرف مامان بهترین تصمیم بود و بیشتر از پیشنهاد فرنگ آرامش را به جانم تزریق کرد . چه خوب که حرفهایمان را شنید و با راهکارش باعث شد ، مشکلم حل شود. فردای آن روز هادی را فراخواند و خیلی صریح به او گفت که نمی پذیرد که هزینه درمان مرا بپردازد. هادی ابتدا خیلی ناراحت شد ، ولی بعد با حرفهای مادرم آرامتر شد. مامان به او گفت که با پیشنهادش بسیار عزیزتر شده است و این نشان میدهد مرد زندگی است ، ولی اجازه دهد که این در میان خانواده ی خودمان حل شود، چرا که مسلما پدرم نیز با شنیدن این موضوع ناراحت خواهد شد.

در اینکه واقعا بابا ناراحت میشود شک داشتم ولی مامان آنچنان قاطعانه حرف زد که جای هیچ حرفی نماند. در آخر از هادی خواست در هنگام درمان همراه من باشد چون خودش نمی توانست به دنبالم بیاید. هادی که کمی آرامتر شده بود قبول کرد. این قبیل سیاست ها را در مادرم کم دیده بودم . هرچند او همیشه هوای مردان خانواده را داشت. چه پدر و برادرم و چه ناصر. حتی بارها دیده بودم که با ناصر با چه احترامی حرف میزند . با اینکه میدانم به حق دخترش بدی میکند. مامان اعتقاد داشت باید هوای داماد را بیشتر داشت چون گوشتمان زیر دندانشان است. عصر همان روز مامان به بازار رفت و طلاهایش را فروخت و هزینه را در دست من گذاشت و روز بعد به همراه هادی برای قالب گیری پروتز و نسب ایمپلنت راهی درمانگاه شدیم و خیالم از بابت دندانم راحت شد. چرا که مطمئن بودم تا قبل از عقد کنانمان دندانم حالت طبیعی خواهد شد.

شیطان را لعنت کردم و کارم را کنار گذاشتم. دیروز احساس خوبی داشتم. آینده را روشن میدیدم ولی از دیشب و با آمدن پیام هادی مبنی بر اینکه به جای امروز، فردا به آزمایشگاه ازدواج برویم، ترس در جانم افتاده و دلشوره جای همه چیز را گرفته بود. این عوض کردن روز آزمایش مرا می ترساند و قلبم خراب می‌شود. کاش این ترسهای لعنتی رها کنم. به مامان می‌نگرم که دعا می‌خواند. او هم انگار امروز مضطرب است.

صدای زنگ تلفنم باعث شد تکان کوچکی بخورم. گوشی را برداشتم و دستم را روی قلبم گذاشتم. صدای زنگ سکوت را شکسته بود و قلبم تند تند میکوبید. علامت پذیرش تماس را زدم. صدای هادی در گوشم پیچید:

-الو؟ سلام

-سلام.

-خوب هستی؟

-ممنون. شما خوب هستید؟

-ممنون، میتونی بیای بیرون؟ باید بینم.

صدایش نگران بود یا توهم داشتم. قلبم تندتر می‌تپید:

-چیزی شده؟

-میشه حرف بزنیم؟

-کجا؟

-من همین بیرون خونه اتون هستم. خواهش میکنم.

-بذارید به مامانم بگم و پیام.

مامان که متوجه مکالمه ما شده بود کتاب دعایش را جمع کرده بود و به من می نگریست. گوشی را پایین آوردم.

- آقا هادیه. میگه دم در خونه منتظر منه. کارم داره.

مامان اخمهایش را در هم کرد.

- چکارت داره؟

شانه بالا انداختم.

- بهش بگو بیاد توی خونه.

داخل گوشی حرف مامان را تکرار کردم:

- آگه میشه بیرون بینمت.

نگاهم روی مامان نشسته بود:

- چرا؟

- باید تنها باهات حرف بزنم. خواهش میکنم.

نفس کلافه ام را بیرون دادم. دلشوره امانم را بریده بود. به ناچار با شه ای گفتم و تلفن را قطع کردم. نگاه مامان هنوز روی من بود.

- میگه بیرون بیا.

اخمهایش در هم فرو رفت:

- برو ولی زود بیا. دم درم نمونید... بین همسایه ها خوبیت نداره. برید یک جای دیگه.

کمی مکث کرد و نگاه از من گرفت:

-یه وقت باهاش خونه اشون یا یک خونه دیگه نری... برید پارکی جایی... یک جای عمومی... خب؟

با استرس لب گزیدم. چشمی گفتم و داخل اتاقم رفتم. به سرعت لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. دلم گواهی خوبی نمیداد. به ماشینش که انتهای کوچه پارک شده بود نزدیک شدم. سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود. به پنجره ضربه زدم، سرش را بلند کرد و در ماشین را داخل برایم باز کرد. صورتش از به هم ریختگی خبر میداد. آنقدر قلبم تند تند میزد که می ترسیدم سخته کنم. به سختی نشستم:

-سلام. طوری شده؟

-علیک سلام. نه.. هنوز نه.

پاسخش قلب بی قرارم را نا آرامتر کرد. قبل از آنکه توصیه مامان را به او بگویم ماشین را روشن کرد.

-بریم یک جای دیگه. اینجا نمیتونم حرف بزنم.

-نمیگید چی شده؟

نفس عمیقی کشید:

-بریم کافی شاپ؟ ایرادی که نداره؟

سرم را به علامت موافقت تکان دادم. ۱۰ دقیقه بعد رو به روی هم و داخل کافی شاپی دورتر از خانه نشسته بودیم. منتظر و بیتاب نگاهش کردم. نگاهش گریزان بود:

-یک سوال... ازت بپرسم راستش رو میگی؟

دیوانه ام کرده بود:

-تو رو خدا زودتر بگید چی شده.. دارم دیوونه میشم.

-جوابمو میدی؟

آب دهانم را قورت دادم: پرسید بتونم جواب میدم. نتونم دروغ بهتون نمیگم. دستش را داخل موهایش کشید:

-دندونت چرا شکسته؟

مات نگاهش کردم. سوالش همان رمق مانده را گرفت:

-چرا.. چرا مهم شده؟

-تو رو خدا بگو. دارم دیوونه میشم.. خواهش میکنم راستش رو بگو.

خدایا میشود در عین زنده ماندن خفه شد؟ دیوارهای کافه مثل بختک بر سینه ام فشار می آوردند و راه نفسم بند آمده بود. صدایم از ته گلویم بیرون آمد:

-چرا؟

پریشان نگاهش را به من دوخت:

-یکی... یک خبر برامون آورده... تو رو خدا راستشو بگو.

کسی به آنها حرفی زده؟ سرم گیج رفت... خدایا به فریاد دلم برس... سرم را زیر انداختم. مطمئن بودم که از اینجا بروم دیگر هیچ احترامی برایم نمانده است. کدام دختری میتواند به راحتی بگوید از پدرش کتک خورده است؟ آن هم به دلیلی به آن بیهودگی. بغض در گلویم جمع شده بود.

-سرم به... به جدول کنار خیابون خورد.

-چرا؟

لعنتی. چرا حال خرابم را نمی بیند؟ در یک لحظه انگار دنیا ایستاد. نکند او هم... او هم به من شک دارد؟ یا خدای بزرگ! به چشمهایش نگریستم. او چه می دانست؟ چه کسی برایشان خبر برده بود و چه خبری؟ نگاه خیره ام را دید ولی نگاهش را از من نگرفت:

- چرا... می پرسید... چی شنیدید که... پریشونتون کرده؟ به... به خاطر همین قرار امروز رو..

نفس کم اوردم. از جایم برخاستم. دنیا دور سرم پیچ میخورد و دستهایم لرزش شدیدشان را آغاز کرده بودند.

-هما!!

با بغض نگاهش کردم. به جهنم که می رود و پشت سرش را هم نگاه نمیکنند... من کسی را که به من اعتماد نداشته باشد نمیخواهم. به جهنم که وضعم از این هم بدتر میشود. صندلی را کنار کشیدم و خواستم بیرون بروم که جلوی راهم را سد کرد. کافی شاپ خلوت بود و فقط مرد کافه چی داخل آن حضور داشت:

- خواهش میکنم. من باید بدونم... باید بدونم که بتونم ازت دفاع کنم.

- دفاع کنید؟ از چی؟ یک حرف تموم شناخت منو برده زیر سوال؟

- پس میدونی چی شده؟ پس... پس... نه... من بارو نمیکنم... بخدا باور نمیکنم... بگو... میخوام راستش و از زیون خودت بشنوم.

پوزخندی به او زدم. حالم خوب نبود.

- چی رو میدونم؟ اینکه... اینکه با بام کتکم زده رو؟... یا.. یا اینکه به همون

دلیلی که بابام به جونم افتاد و در حد مرگ کتکم زد، باعث شده تو با این حال

جلوم قد علم کنی... یک حرف.. یک تهمت.. که حرمت پدر و فرزندى رو هم شکسته...

کنارش زد و با دو خودم را به بیرون کافه رساندم. دیگر نمی تونستم نگاهش کنم. دیگر نمی خواستم بمانم. دلم زار زدن میخواست. فقط می دویدم و هیچ اهمیتی به او که صدایم میکرد، نمی دادم. اشکهای مزاحم را با دست کنار زد. یک لحظه چشمم سیاهی رفت، همان موقع یک موتورسوار به سرعت از کنارم رد شد و وقتی به خود آمدم که با صورت کف پیاده رو پهن شده بودم. صورتم را مایعی گرم خیس کرد. زنی زیر بازویم را گرفت و نشاندم. پایى کنارم ایستاد و مردی کنارم خم شد. صدایش که نفس نفس میزد در سرم آکو میشد:

-یا امام غریب

صورتم از اشک و خون خیس شده بود. تمام بدنم می لرزید. زیاد طول نکشید که بر خودش مسلط شد. دستش پیش آمد و دستمالی را از جیبش بیرون کشید و محکم روی بینیم فشار داد. سرم تیر کشید، خواستم کنارش بزنم که نگذاشت. باز سرم گیج رفت. صدای مردی را شنیدم که گفت: باید بره بیمارستان، خونریزی زیاده.

زنها را کنار زد و از زمین بلندم کرد. خواستم با جیغ و داد پایین بیایم. که نگذاشت. صدایش که از بغض می لرزید را، شنیدم که به افرادی که دور و برمان ایستاده بودند. گفت "هم سرمه... برید کنار" هق هقم در میان سینه اش خفه میشد. تنم می لرزید و صدای کوبش پر ضربان قلبش آخرین چیزی بود

که شنیدم و ضعف و اضطراب، باعث شد که به دنیای بی خبری خوش آمد بگویم

نمی دانم چقدر بیهوش مانده بودم، ولی وقتی بهوش آمدم روی صندلی پشتی ماشین به حالت نشسته به خانمی که کنارم نشسته بود تکیه داده بودم. حجم عظیمی دستمال روی صورتم بود. هادی هم در حین رانندگی دائم به عقب می نگریست. زن با دیدن چشمهای بازم ذوق زده صدایش کرد:

-خدا رو شکر انگار به هوش اومد پسرم.

به سرعت نگاهش روی صورتم نشست و احساس کردم کل بدنم داغ شد. زمزمه کرد خدا رو شکر. نگاهش را به خیابان داد. زن پرسید:

-خوبی عزیزم؟

خوب بودم؟ در جوابش فقط چشم بستم و گشودم. مادرانه صورتم را نوازش کرد. طولی نکشید که ماشین در کنار درمانگاهی پارک شد. هادی به سرعت بیرون رفت و با یک ویلچر بازگشت. زن کمک کرد روی ویلچر نشستم. دستم روی دستمالها ثابت ماند. با مهربانی دست دیگرم را فشرد:

- شوهرت خیلی دوست داره دخترم. حواست رو بده به زندگیت. معلوم بود از دستش ناراحتی ولی..

نگاهی به هادی کرد:

-معلومه ارزشش رو داره که به زندگیتون یک فرصت دیگه بدی.

زن این را گفت و راست ایستاد. هادی متوجه حرفهایش بود و با لبخند نگاهمان میکرد. از خجالت لب گزیدم. زن به هادی رو کرد:

-من دیگه برم

-ممنون خانم. واقعا آگه نبودید نمی دونستم چکار کنم. آگه صبر کنید می رسونمتون .

-خواهش میکنم پسر. باید برم .

-نمیدونم چطور لطفتون رو جبران کنم

-این حرف رو زن پسر وظیفه ام بود. عوضش تو هم یه جا دست یه نفرو بگیر. مراقب زندگیتون باش. حالا هم سریعتر برو. به نظرم خونریزی خانمت بند اومده.

-چشم خانم. قول میدم مواظب زندگیم باشم. بازم ممنون

موقع گفتن زندگیم چنان نگاهی به من انداخت که قلبم را بی تاب کرد . هر دو از زن غریبه خداحافظی کردیم و هادی به سرعت ویلچر را هدایت کرد:
-امنو ببخش. گه طوریت شده باشه خودمو نمی بخشم.

سکوت جواب او بود. کم کم همان حس مزخرف قبلی باز میگشت و دلم میخواست همه جا باشم جز کنار هادی. پرستاری بیرون آمد
-چی شده؟

-خانمم توی پیاده رو خورده زمین. بینیش شدیداً خونریزی کرد.

پرستار اشاره کرد که به اتاق معاینه برویم. کمی بعد دکتر جوانی وارد اتاق شد . روی اتیکتش متخصص گوش و حلق و بینی چاپ شده بود . هر دو سلام کردیم. دکتر خندان کنارم ایستاد:

-به به اینجا کشتی گیر داریم ..خب خب.. د ستمال رو بردار .بینم چه بلایی سر بینی ت اومده.

با احتیاط دستمال را جدا شتم. احساس میکردم صورتم ورم دارد. صورتم را معاینه کرد. لمس بینیم درد داشت.

-به نظر نمیرسه شکستگی داشته باشه ولی بازم عکس بگیرید .

-خیلی خونریزی داشت دکتر.

-همه خونریزی ها شکستگی نیست جونم. گفتم توی پیاده رو خوردی زمین؟

بله ی آرامی گفتم. دستی به صورتمش کشید. بعد با شوخی به شانه هادی زد:

-اگه شوهرت زده بگوها..

قلبم از شوخی بیجایش گرفت. هادی اخمهایش در هم شد. دکتر خندید و به

پیراهن خونی هادی اشاره کرد:

-هرچند از شواهد پیداست که همچین چیزی بعیده . برید عکس بگیرید و

بیاید.

احساس کردم صورتم آتش گرفت . سرم را زیر انداختم و هادی باز مرا به

سمت رادیولوژی هدایت کرد. بعد از کمی معطلی عکس را گرفتیم و باز

گشتیم. دکتر عکس را با دقت بررسی کرد:

-همونطور که گفتم خدا رو شکر نشکسته . خوشبختانه بینی شما بیشتر

غضروفیه و همین باعث شده آسیب نبینه ولی بیشتر دقت کنید. براتون دارو می

نویسم تا التهاب صورتتون بخوابه و درد کم بشه. احتمال داره فردا کبودی

بیشتر بشه. کمپرس یخ رو فراموش نکنید. حتما یخ داخل نایلون بذارید و بعد

یک پارچه دورش ببچید و محل رو باهش آروم کمپرس کنید. اگر تا دو روز

دیگه درد داشتید ، حتما دوباره مراجعه کنید. تشخیص من اینه که نشکسته

ولی به هر حال بعد از برطرف شدن تورم بهتر میشه تشخیص داد.

دکتر این را گفت و گازی کوچک را لوله کرد . با پمادی چرب نمود و داخل سوراخ بینی م به آرامی قرار داد. با این کارش تا مغز سرم از درد تیر کشید. با رفتن دکتر هادی نفسی از سر آرامش کشید و روبرویم نشست:

-خدا رو شکر چیز مهمی نبود.

-حالا چطور بریم خونه؟

نگاهم به لباسهای خونیمان بود. شرم و ناراحتی معجون عجیبی ساخته بود و بی قرارم میکرد:

-فدای سرت. فوشگاهها رو گذاشتند برای اینکه از شر لباسا راحت بشیم . مهم تویی که سالمی.

لب گزیدم و نگاه دزیدم.

-اما مامانم میفهمه.

-اون که صد در صد میفهمه. اگه از لباسات نفهمه از صورتت حتما می فهمه... من خیلی شرمندشون هستم. بد امانت داری کردم.

سرم را با ناراحتی بلند کردم.

-خیلی داغونه؟

-صورتت؟ نه ..از نظر من خیلیم خوشگله.

چشمهایش برق میزد. از شیطنتش هم خجالت کشیدم و هم خنده ام گرفته بود. مطمئنا صورتم سرخ شده بود. ایستاد و پشت و یلچر قرار گرفت: بریم؟

سرم را تکان دادم و خواستم بایستم که نگذاشت:

-سواری مجانی همیشه پیش نمیاد. بشین تا پای ماشین می برمت. بعدم میرم دارو هاتو میگیرم. تا بعدش فکری هم به حال لباسامون نکنیم.

مخالفتی نکردم و او با آرامش به سمت ماشین حرکت کرد. سوار ماشینش شدم و او بازگشت. نگاهم به آینه ب*غ*ل ما شین افتاد. آه کشیدم. صورتم کمی ورم داشت و کمی هم کبود بود. واقعا به نظر او خوشگل بودم؟ پوزخندی روی لبم شکل گرفت. حرفهای زن در گوشم تکرار می شد. دوستم داشت؟ حسی شکمم را قلقلک میداد. چرا دوستم داشت؟ چه چیز دوست داشتی ای در من میدید؟ من که پیش او جز خرابکاری کار دیگری نکرده بودم. حالا هم که معلوم نیست کدام از خدا بیخری برایشان خبر برده که چنین مشوشش کرده بود. شاید مجبور شود این دوست داشتن را دور بریزد. شاید نه حتما کنارم میگذارد. خودش با همه چیز کنار بیاید، خانواده اش چه؟ سرم را به صندلی تکیه دادم. دلم گرفته بود. از هادی، از پدرم، از مادرم، از سایه و از سام و حتی از خودم. اشک سمجی از گوشه چشمم چکید. نمی دانستم تا کی باید عذاب بکشم.

با نزدیک شدنش به ماشین غم به دلم چنگ انداخت. اشکم را پاک کردم و صاف نشستم. سوار ماشین شد و پلاستیک داروها را روی پایم گذاشت. صدای نگرانش در ماشین پیچید:

-خوبی؟

-خوبم. میشه ببریدم خونه؟

-اول لباسات بعد..

-نه. مامان همین الانم نگران شده. بریم خونه.

-از دستم ناراحتی؟

جوابی نداشتم که به او بدهم. مطمئن بودم سکوتم را علامت تایید می دانست که آه کشید:

-درست دو هفته قبل بود که بابام با خوشحالی او مد خونه. مامانم ازش علتش رو پرسید. بابام گفت میخوام این پسرتم زن بدم .
نگاهش روی من نشست:

-مامان هم دردمو می دونست ، هم درمونمو . خواست اعتراض کنه که بابا نداشتم و گفت "دیدم از شما زنا ، کاری بر نیامد خودم دوباره با باباش حرف زدم." وقتی بابا گفت که پدرت باهات حرف زده و موافقتت رو گرفته ، هم من تعجب کردم و هم مامان....آخه تقریبا یکماه بود ما منتظر جواب بودیم و خبری نبود.

اشک از گوشه چشمم سرخورد.

-حسم هم خوب بود و هم بد...خوب بود چون..(نفس عمیقی کشید) داشتم به خواستم می رسیدم و بد بود چون نمی فهمیدم چرا اگه موافق بودی مامانم ، مادرمو خبر نکرده بود...حس مامانمم همین بود. شب بله برون که دیدمت ، گفتم این چهره یه دختر راضی نیست. ترسم رو به مامانم منتقل کردم، مامان تا دیده بودت فهمیده بود...کتک خوردی..بخصوص که...قضیه دندونت رو شنید

لبهایم را به داخل دهانم کشیدم تا صدای هق هقم بلند نشود. صورتم را به سمت بیرون از ماشین گرفتم. کلافگی در صدایش موج میزد:

- مامان میگفت احتمالا بابات مجبورت کرده. نمی خواستم... ازدواج اجباری
نمیخواستم... همه زورم رو زدم که توی این چند روز نظرت رو جلب
کنم... گریه نکن.. خواهش میکنم

دستم را روی چشمهایم کشیدم. از فاطمه خانم بعید نبود که متوجه آثار کتک
خوردنم شده باشد. بخصوص که او با خانواده ما آشنایی داشت. اما چه شده
بود که همه چیز به هم ریخته بود؟ به زور جلوی اشکهایم را گرفتم. هادی
سکوت را شکست:

- من.. یک عمه پیر دارم.. عمه بابامه. عمه نزدیک خونه شما میشینه. یک کوچه
بالاتر.. بابام... برای عقد کنون رفته بود پیشش... میخواست اون اولین بزرگتری
باشه که خبر میشه. به هر حال ما دو هفته دیگه مراسم داریم و بابام زشت
میدید عمه رو دیرتر خبر کنه.

نفسم تنگ شده بود. میدانستم خبرهای خوبی در دیدن این عمه خانم مخفی
نیست. هادی پوف کلافه ای کشید:

- با مامان رفتند. عمه اول خوشحال شده بود... بعد.. بعد که فهمیده بود نامزد
من کیه... گفته بود...

نفس عمیقی کشید. سختش بود بگوید؟ احساس خفه گی داشتم:

- چی گفته بود؟

- مهم نیست... مهم اینه که گفتی تهمنه.. مگه نه.

- چی تهمنه؟

سرم را به سمتش چرخاندم. داشتم جان میدادم نگاهش را به رو برو دوخته بود
و دستش دور فرمان سفت شده بود. صدایش خیلی آرام شد:

-اینکه... بابات تو رو با.. دوست پسرت.. دیده و مچت رو..

تا ته داستانتان را رفتیم. آه کشیدم. وقتی بابا آبروی دخترش را حراج زده و با آن فضاحت مرا جلوی چشم همسایه ها به داخل خانه انداخته بود، شنیدن این حرفها عجیب نبود. بدبخت بابا که فکر میکرد کسی خبر به گوش خانواده هادی نمی رساند. شاید هم فکر اینجایش را نکرده بود که خودش باعث و بانی بدنامی دخترش شود. دوباره اشکهایم چون سیلاب راه گرفت:

-میشه بریم خونه... حالم خوب نیست.

انتظار داشتم مقاومت کند ولی دیگر چیزی نگفت او هم ناراحت و پریشان بود. دلم از غصه مچاله شده بود. ما شین را رو شن کرد و مسافت تا خانه به سرعت سپری شد. سر کوچه ایستاد:

- به من حق نمیدی؟ یعنی حق ندارم با شنیدن این حرفا ناراحت بشم؟ مادر و

پدرم گیج شدند.. باور کن حال منم خیلی بده

بغضم را فرو دادم.

-من عادت کردم به همه حق بدم.

-هما؟

دستم روی انگشتر نشانش نشستم. فکر نمیکنم دیگر جایی برای من در خانواده آنها مانده باشد. دختری که پدرش با دیگری دیده باشدش و بعد با کتک رامش کرده و مجبور به ازدواج کند، محبوب هیچ خانواده ای نیست. یک توضیح به او، خودم و سام بدهکار بودم ولی دیگر دلم نمی خواست او را

بینم:

-خواه*ر*زاده صاحب کارم... بهم علاقه داشت... ولی من... نمیخواستم... انگشتر خریدم و دستم کردم... تا دست از سرم برداره... انگشتر... توی خونه زن بابام افتاد... اونم دادش به آقا جونم... آقا جونم موقعی که داشتیم با همون پسر حرف میزدیم، دیدم... بعدم... به خاطر همون تهمت‌ها... اون بلا رو سرم آورد. ولی به خدای بالاسر نه من و نه اون پسر دست از پا خطا نکرده بودیم.

اشکم را پاک کردم. نگاهم به صورت ناراحتش افتاد. با بغض لب برچیدم. انگشترش را از دستم خارج کردم. انگار تکه ای از قلبم هم جدا شد. آن را جلوی ماشینش قرار دادم.

-فکر کنم راهمون از هم جداست... من لایقش نیستم.

-هما.. این چه کاریه؟

در ماشین را باز کردم که چادرم را کشید:

-فکر نمیکنی نباید تنها تصمیم بگیری!

سرم درد میکرد:

-من او مدم بشنوم و نگه ت دارم نه با یک حرف مسخره رهاش کنم.

-حرف مسخره؟ تهمت به این بزرگی مسخره نیست آقا هادی. می تونید

جلوی یک فامیل بایستید و ازم دفاع کنید؟ همیشه... نمی تونید.

چادرم را کشیدم و پیاده شدم. به سرعت پیاده شد و مقابلم ایستاد:

-به همین راحتی؟ یعنی اینقدر میخواستی از شرم راحت بشی؟ بهونه دادم

دست؟

بغض کردم. نگاه شاکیم را به او دوختم.

-من.. امروز پیشش ندم.. فردا پس فردا خودتون میاید دنبالش.
دستم را محکم کشید و حلقه را کف دستم گذاشت.
-ا صلا تقصیر منه که پی شنهادهام همون شب عقد کنیم. اون وقت اینقدر راحت همه چیز رو تموم نمیکردی.
-عقد اجباری؟ آره اجباری؟ تو هم با بابام فرقی نداری...دیگه نمیخوام ببینمت...کتک خوردن زیر دست و پای بابام بهتر از..
- من دوستت دارم هما. بفهم اینو. بفهم که حرفای من از نامردی نیست. من دوستت دارم و مثل تو راحت نمی تونم ازت بگذرم.
چشمهای پر از اشکم را به او دوختم. قلبم هزار پاره شده بود. از دوست داشتن ها خاطره خوبی نداشتم. صدایش استیصال داشت:
-یعنی من حق یک مهلت چند روزه ندارم؟
می دانستم نتیجه این مهلت فقط خرد شدن مجدد من است. به آرامی زمزمه کردم:
-فقط دو روز.
این را گفتم و به سمت خانه دویدم. در خانه را که باز کردم مامان با حالی پریشان روی پله ها نشسته بود. با صدای یا خدایش تازه یادم به وضع ظاهر افتاد. خودش را به سرعت به من رساند.
-چی..چی شده؟ چی شده هما؟ یا خدا؟ این چه بلائی سرت اومده..هما..د حرف بزن دختر.
خودم را در آغوش انداختم. و گذاشتم در آغوش مادرم ارا بگیرم

دو هفته گذشته بود، دو هفته از مهلت دو روزه هادی گذشته بود و من روز به روز بیشتر به این نتیجه می رسم که خوشبختی کیلومترها از من فاصله دارد. سه روز بعد از روزی که هادی به سراغم آمد، مادرش به خانه مان آمد. فاطمه خانم با چشمهای پر اشکش مرا در آغوش کشید. می دانستم که محبتهایش بوی جدایی می دهد. همانطور که مرا در آغوش داشت کنار گوشم زمزمه کرد: منو ببخش دخترم. منو ببخش که هیچ کاری نمی تونم بکنم.

عمه خانم مخالف این وصلت بود. از نظر او دختری که آبرویش لکه دار شده بود فرقی با دختری که دامانش لکه دار شده بود نداشت. اینچنین دختری برای نوه برادرش کم بود. فاطمه خانم آنقدر گریه کرد که دلم را ریش نمود. با غم به سراغ حلقه و گوشه همراهم رفتم. ریستش کردم و سیمکارتش را در آوردم و شکستم. دلم نمیخواست مثل شبهای قبل هادی با حرفا و عاشقانه هایش بی قرار و بی تابم کند. دلم نمیخواست به هیچ دل بیندم. قلبم از شدت غم درد میکرد. از اتاق بیرون آمدم و آنها را به دست فاطمه خانم دادم.

چهره فاطمه خانم در هم فرورفت. آنها را نپذیرفت. میگفت بعد از ماههای گ*ن*ا*ه، باز میگردند. میگفت من هنوز نامزد پسرش هستم. میخواستند وقتی همه چیز آرام شد باز گردند. گفت حال هادی اش خوب نیست. گفت در حال جدال با پدرش و خانواده اوست می گفت از او هم کاری برنمی آید. از من خواست صبر کنم و منتظر بمانم تا همه چیز آرام شود ولی احساسم به من میگفت که بازگشتی وجود ندارد. و وقتی درست یک هفته بعد، مامان از همسایه شنید "دخترت بچه اش را سقط کرد؟ دانستم پدرم با دست خودش از

هستی ساقطم کرده و فاتحه آبرویم خوانده است. فردای آن روز مادرم، شاهد مرگ روحم بود آن هم وقتی پدرم بار دیگر به گ*ن*ه*نکرده، مرا میهمان کمر بندش کرد. چرا که پدر هادی، به مغازه اش رفته بود و خواهان تمام شدن همه چیز شده بود. چون مرده ای متحرک گوشه خانه افتاده بودم. شمارش اینکه چندبار هادی به سراغم آمد و با اهانت آرش و پدرم رانده شد را نمی دانم.

باقی مانده غرور و تمام روح و روانم، چند روز بعد از آن از بین رفت. درست دو شب قبل از آغاز محرم، مردی به همراه بابا به خانه آمد. مردی که با شنیدن علت همراهیش با پدرم، تشنج* کنم. پدرم برای باز پس گرفتن آبروی دخترش، دوستش را پیش کش کرده بود. مردی که همسرش سرطان داشت و روزهای واپسین عمرش را میگذراند و از او سه فرزند داشت که بزرگترینشان دختری در سن و سال خودم بود. شاید اگر آن شب تشنج نکرده بودم، اکنون یوق بندگی او در گردنم افتاده بود. اما این تشنج عصبی علاوه بر، بر هم خوردن آن مراسم لعنتی یک درد دیگر هم بر دردهایم اضافه کرد. دختر کوچک ایرج خان قصاب غشی است!

*تشنج به دو نوع تشنج صرعی و تشنج غیر صرعی تقسیم میشه. تشنج غیر صرعی خودش دو حالت داره: تشنج فیزیولوژیک و تشنج روانی که شایعتره هر چه فکر میکردم بیشتر به پوچی می رسیدم. زندگی حالت نرمالش را از دست داده بود. همیشه از یک جا نشستن و غرغر کردن و زمین و زمان را مقصر دانستن بدم می آمد. اما حالا هیچ انگیزه ای نداشتم. ماههای قبل و

تلاشم برای تغییر کردن و تغییر دادن به نظرم مضحک بود. جنگیدن برای تغییر سرنوشتم مضحکتر... شاید من هم باید مثل فرنگ همان موقع بعد از دیپلم به اولین خواستگارم جواب مثبت می دادم. یادم که می افتد، بعد از دبیرستان و نرفتن به دانشگاه، چگونه با هزار ترفند در کلاسهای مورد علاقه ام شرکت کرده بودم تا چون آبی راکد، گندیده نشوم، بغض میکنم. من همیشه چشمم را روی تمام تلخی ها بسته بودم و کسی که مرا از بیرون میدید دختری شاد و سرزنده میدید که هیچ غمی ندارد، ولی این روزها دیگر توان الکی شاد بودن هم نداشتم.

آن شب نحس که بابا بعد از مدتها مرا به آغوش کشید یادم هست. شب خواستگاری دوستش از من. بعد از تشنجی که خاطره ای از آن دز ذهنم نمانده در بیمارستان چشم باز کردم. بابا با دیدن چشمهای بازم نزدیکم شد و سرم را در آغوش کشید، خدا را شکر کرد و دیدم که برای اولین بار چشمانش پر از اشک شد. چقدر از پدرم دور شده بودم که به نظرم غریبه ای میماند تا پدرم. صبح روز بعد دکتر مغز و اعصابی به نزد آمد و بعد از شنیدن ماجرای تشنج، دیدن علایم و شنیدن اینکه مرتبه اولیست که دچار تشنج شده ام، به سرعت دستور سی تی اسکن داد و بعد از رد هرگونه تومور در ناحیه سر و اطمینان یافتن از نبود هرگونه عفونت مغزی، بعد از سه روز مرا به خانه فرستاد. دکتر بیشتر معتقد بود تشنج حالت روانی داشته است. به پدرم هشدار داد که اگر حدسش درست باشد احتمال بازگشت تشنج در موقع ناراحتی شدید روحی هست. میگفت کلا باید مراقبم باشند و در صورت تکرار تشنج حتما باز هم

مراجعه کنند. دکتر میگفت امیدوار است که این تشنج یک مرتبه برای همیشه رخ داده باشد. هرچند احتمالش کم است.

این شد که با داروهای زیادی به خانه بازگشتم و برخلاف همیشه دیدم که بابا بیشتر دورم میچرخد، انگار بالاخره چیزی وجدان خوابیده اش را بیدار کرده بود. تنها این میان حرف بغض دار مامان در گوشم زنگ میزد که با دیدن حالت‌های بابا نالید که باز هم به خاطر تو برگشته.

هنوز نمی توانم ببخشمش. زندگیم را فدای حرف‌های بی سر و ته کرده بود و فقط از بیمار شدنم هراسیده بود. هرچند از او به اندازه بینهایت ناامید و دلزده بودم ولی باز هم نمیتوانستم از او متنفر باشم، چرا که در ته قلبم می دانستم پدرم را دوست دارم. و فقط با فکر آینده نابود شده ام، حس بد و موزی خشم در جانم میپیچید و کسی از گوشه دلم بانگ بر میداشت که خدایا عوضش را به او بده. از گوشه نشینی خسته شده ام ولی حس زندگی کردن را هم ندارم. گاهی و سو سه می شوم که از آب گل آلود ماهی بگیرم و از بابا بخواهم به کارم بازگردم و گاهی با به یاد آوردن آبرویی که از من ریخته شد میل سرکشم را برای فرار از محیط خانه پس میزنم. هرکسی فرق ترحم و محبت را می داند و من این روزها در چشم‌های خانواده ام ترحم را بیتش از محبت میبینم. جز پدری که رنگ پریشانی و پشیمانی چشمانش از ترحمش پررنگ تر است.

صدای زنگ خانه و حضور پر سر و صدای ماهان نوید آمدن زیبا و احتمالا آرش را دارد. چقدر این روزها عزیز شده ام! سرم را به شیشه خنک پنجرع اتاقم

می چسبانم تا کمی آرامم کنند. در با صدای بدی باز میشود و ماهان خودش را به پایم آویزان میکند:

- عمه... عمه مامان مریضه.. اوف شده... ماشین او مدیم اینجا... من گلیه کدم.... مامان به به خرید...

با لبخند به ماهان کوچکم که جملات بی سر و ته اش را طوطی وار بیان میکرد نگریستم.

-سلام خوشگل عمه. تو که بازم سلامتو خوردی.

خندید. اگر دروغ نگفته باشم او را از برادرم بیشتر دوست دارم. قد خم کردم و محکم در آغو شش کشیده و روی زمین نشستم. او هم که با همه کوچکیش آگاه به مهر من است، خودش را لوس کرد و عجیب ترین جمله عمرش را بر زبان آورد:

-عمه میخوام بچه تو شم

چشمهای متعجبم را به او دوختم:

-چرا عزیزم؟

-بابا دعفا کرد.

نفس عمیقم را بیرون دادم. نکند آرش جلوی طفل معصوم کاری کرده باشد؟ تا آنجا که میدانستم بعد از تولد ماهان، آرش دیگر زور خودش را به زیبا نشان نداده بود. در اتاق باز شد و سرو کله آرش پیدا شد.

-سلام

اخمهایم را در هم کردم و ب*و*سه ای به سر ماهان که خودش را در آغو شم جمع کرده بود زدم.

-چکار کردی آرش که بچه اینطوری بق کرده؟

آرش خندید و ن شست و به زور ماهان را از آغوشم بیرون کشید

-حالا دیگه اومدی شکایت منو پیش عمه بردی؟ آره پدر سوخته؟

گوش ماهان را به دندان کشید و شروع کرد به قلقلک دادن ماهان تا از ژست قهرش خارجش کند ولی ماهان سرتقانه از خندیدن خودداری میکرد. در آخر هم با گاز دومش از آغوشش بیرون پرید و از اتاق بیرون رفت. هر دو به حرکتش خندیدیم:

-نمیدونم این سرتق به کی برده!

-به باباش. نگفتی چکار کردی آرش. نکنه بازم زیبا رو...

لب گزیدم و او اخم کرد.

-اول جواب سلامم رو بده بعد سر خود به چهارمیخم بکش.

-سلام

لبخند بزرگی به رویم زد:

-آهان حالا شد.

لم داد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

-بهش گفتم از ب*غ*ل*ل مامانت بیا پایین گوش نداد. دعواش کردم.

-بچه رو دعوا کردی؟.. فکر کردم بازم...

-هما من یک بار... می‌شنوی فقط یکبار خر شیطان رو سوار شدم و دستم رو

زنم بلند شد. ولی بعدش پشت دستم رو داغ کردم که دیگه غلط زیادی نکنم.

از بخت بدم همون یکبار تو سر رسیدی... حالا هی اینو نکوب تو سرم.

نفس عمیقی کشیدم.

- ببخشید... تقصیر خودته. همون یکبارم غلط کردی که غلط کردی...

پشت چشمی برایم نازک کرد:

- چرا نداشتی بره ب*غ*ل مامانش؟ گ*ن*ا*ه داره بچه!

چشمهایش را بست و لبخندی روی لبش نقش بسته بود.

- چون تو راهی داره!

- چی؟؟ آرش!

- چیه داری دوباره عمه میشی خوب.

- چرا اینقدر زود؟ ماهان تازه داره سه سالش میشه!

- شد دیگه... روشم زدن پس گرفته نمیشه، چون قراره بشه عشق باباش!

خندیدید. من هم به شادایش خندیدم. نفسش را پس گردنم فوت کرد و باعث

شد گردنم را جمع کنم.

- نکن! این عوض شیرینیه

- شیرینیتم میدم عمه قزی. دعا کن این یکی بشه دختر... جنسمون جور میشه.

اخمهایم در هم رفت.

- از دختر بودن خودم چه خیری دیدم؟ نه داداش خدا کنه اینم بشه پسر.

اخم کرد و جلوی رویم نشست:

-هما!

سرم را گرداندم. حوصله هیچ چیزی نداشتم. حتی همان شادی کوتاه لحظات

قبل از دلم پریده بود. ترحم داخل چشمانش را دوست نداشتم.

-میشه بری بیرون.

نگاهش روی نایلون داروها بود. با اخم جلو کشیدشان.
 -این پسره خیلیم بد نبود. یعنی اینقدر هادی رو دوست داشتی که به خاطرش
 اون حال شدی؟ وقتی بابا سراسیمه بهم زنگ زد داشتم جون میدادم بخدا.
 -این بحث تکراری رو بس کن آرش. اگه خواستگار پیرمرد برای خواهرت
 ناراحتت نمیکنه و خیلیم خوبه من دیگه حرفی برا گفتن ندارم. بعد میخواد
 دختر دارم بشه!

-نمیگم سنش کم بود، ولی بخدا به ۳۰ ساله ها پیرمرد نمیگن!
 با چشمهای براق شده نگاهش کردم. در این چند روز نگذاشته بودم کسی از
 آن شب لعنتی حرف بزند. دستهایم می لرزید. قلبم هم
 -کدوم پدر ۳۰ ساله ای دختر ۲۳ ساله داره!
 از صدای فریادم جا خورد. دستهای لرزانم را محکم در دست فشرد. نگاهش
 متعجب بود. چیزی نگذشت که نگاهش رنگ عوض کرد و مرا محکم در
 آغوش کشید. بغض داشت خفه ام میکرد:

-هما...وای هما...بین این بدبینی داره چی به سرت میاره...وای خدا...خدا...
 نمی فهمیدمش. درکش نمیکردم. نگذاشت از آغوشش بیرون بیام.
 -خواهر دیوونه من. ته تغاری لوس با با... حالا می فهمم که زیبا راست
 میگه..لوس بابا بودن این بلا رو سرت آورده...بابا زن گرفته، سر مامان هوو
 آورده، اون بنده خدا باید بریزه به هم...تو چرا اینطوری شدی!...بابا اصلا
 خیلی بد، ولی هیولا نیست که بخواد دخترش رو دستی دستی بدبخت کنه که.
 خواهر خلم، سد مجید، برا داداشش اومده بوده خواستگاری، نه خودش. کیه

تو کسبه که از عشق سید به زنش بیخبر باشه؟... بابا برای تو دهنی به خونواده هادی راهشون داد... وای دختر... وای. از چند روز پیش میگم خدایا این پسره چه دیوی بود که این دختر غش کرد. ببین با روح و روانت داری چکار میکنی. ناباور در آغوشش بی حس شده بودم. آن همه غم، آن همه دردی که به جانم ریخت بیهوده بود؟ اشک بی اجازه از چشمم سرخورد. آن شب تا مامان گفت که بابا با مردی آمده که خواستگار من است، و به محض دیدن مرد همراهش آنقدر شوکه شدم که دیگه هیچ چیز توجهی نشان ندادم. همانجا از پا در آمدم. بغضم را فرو دادم. نمیخواستم بابا تیره شود. او مقصر بود. مقصر تمام لحظات سختی که بر من گذشته بود. طلبکار به آرش نگاه کردم. انگار جای او بابا بود و میخواستم محاکمه اش کنم

- اینجا من نفهمیدم، قبلش چی؟ کتکی که به خاطر رد شدنم خوردم چی؟

آرش سرش را تکان داد و اخم کرد و دستش را نوازشگونه بر صورتم کشید:

- حرفای علی آقا برای با با گرون بوده ه ما... با با خیلی مغروره.. اینو میدونی.. نتونسته سر رفیقش تلافی کنه... سر تو تلافی کرده. نمیدونم بابا چرا اینطوره! از بچه گی یادمه دق دل، مشکلات بیرونش رو، با زور توی خونه خالی میکرد. شاید آگه از بچه گی اینقدر فشار روش نبود اینطور آدمی نمیشد. اشکهایم را پا کردم و هلش دادم:

- پس همه مقصرن جز بابا؟

- نه... اون از همه بیشتر مقصره.. بعدشم من که دل به ته تغاری ندادم... ندیدم

چقدر آسیب دیدی.. ندیدم لرزش دستات بیشتر شده...

-آرش؟! آبروم حراج شده میفهمی... نامزدم ردم کرده... پشت سرم هزارتا حرفه... خودم شنیدم خانم همسایه گفت بچه... سقط... کردم.
چشمهای آرش فراخ شد... یا خدایی گفت و محکم تکانم داد:
-هما داری چه بلایی سرخودت میاری هان؟ اسم این دکتر لعنتی مامان چیه؟
انگار تو بیشتر از اون بهش نیاز داری!... این چرت و پرتا چیه میگی!! چند وقته رفتی تو هیروت و هیچی نمیفهمی؟ تو... تو سقط کردی؟ کسی این حرفوزده باشه خودم نغله اش میکنم. اگه تو سقط کردی، پس اون فرنگ بدبخت که گوشه بیمار...
...

اتاق دور سرم چرخ خورد فرنگ... سقط جنین... صدای آرش که صدایم میکرد را میشنیدم ولی توان تکان خوردن ندا شتم. فرنگ... فرنگ خواهرم... چند وقت بود که ندیده بودمش?... فرنگ... خواهرم... چقدر از او ناامید بودم که به بالین بیمارم نیامده بود؟!... خواهرم، تنهائیش، غمش،... آب سردی که به صورتم پاشیده شد از آن گرداب وحشتناک نجاتم داد. بغضم ترکید و زیر گریه زدم.
سرم در آغوش مادرم فرورفت.

-چه کار کردی آرش؟ آخ... من چی بگم به شما... مگه خودم زبون نداشتم بهش بگم؟... سه هفته است این طفل معصوم رنگ خوشی ندیده... آخه چه دردی داشتی بهش بگی؟... ای خدا... آروم عزیزم... آروم دخترم... هما جان... هما مادر... هما... ای خدا منو بکش... هما!؟

به زور لب باز کردم. صدایم بین هق هق های خفه شده بود:

-فرن... گ... ما... مان..

-اون خوبه مادر..تو به فکر خودت باش...حماقتی کرده داره چوبشو میخوره..
-ما..مان.

-جونم...آخه مگه نمی بینید بچه رنگ به رو نداره..ای خدا شادی به من
نیومده....آرش چرا بیفکر کار میکنی هان؟ مگه دکترش نگفت مواظب باش
هان؟

آرش سرش را زیر انداخته بود

-خودتونو اذیت نکنید مامان جون...برید کنار من آرومش میکنم
زیبا ماهان را به دست آرش داد و به جای مامان کنارم نشست. خواهرانه های
این خواهر غریب آتشم میزد.
-تو..بگو...بگو..چی شده؟

اشکهایم بی صدا می بارید. زیبا به زحمت مامان و آرش را از اتاق بیرون کرد
. قرصی در دهانم گذاشت و شقیقه هایم را ماساژ داد.

-بذار آروم بشی بهت میگم..باشه؟

سر تکان دادم. آرام آرام تکانم میداد مثل فرزندی که در آغوش مادر پناه میگیرد
, در آغوشش آرام گرفته بودم. چشمهایم اما از کار نمی نشست و اشک آرام
آرام روی صورتم می بارید. مدتی را همینطور آرام بودیم. کم کم ضربان قلبم
آرام تر شد و لرزش دستانم کمتر. به خودم و وضع اسفبارم پوزخند زدم.
استرسهای این مدت چه بلایی بر سرم آورده بود که قرصی اینچنین آرامم
میکرد؟ به زحمت لب باز کردم.

-بگو زیبا. دارم دق میکنم.

نفس عمیقی کشید و صدای آرامش سکوت را شکست:

-نمی دونم حکمت خدا چیه، به یکی که میخواد نمیده، به یکی که نمیخواد زیاد میده. فرنگ بینوا سه هفته قبل فهمیده بود حامله است. منم اتفاقی فهمیدم. نمیخواست هیچکس بفهمه. توی سونوگرافی دیدمش

-خیلی وقته میدونی بارداری؟

-نه. تازه فهمیدم. دو روزه. اون روز رفته بودم چکاب. کیست داشتم. دکتر گفت برای درمان کیست باید داروهای ضدبارداری قطع بشه...خب..

لبخند زد و من هم لبخند زدم. ادامه حرفش را نگفته میتوانستم حدس بزنم.

-فرنگ چی؟!؟

آهی کشید:

-وقتی فهمیدم بارداره خیلی تعجب کردم. با وجود آقا ناصر، خیلی این موضوع ناراحت کننده بود. خودشم حساسی شوکه بود. بخصوص که خودتم میدونی نادر به خاطر ضربات مغزی توی بارداری مشکل داره.

قلبم از مظلومیت خواهرم فشرده شد. صدای گریه های بیمار گونه نادر در ذهنم اکو میشد. دردهای فرنگ تمامی نداشت. هنوز یاد روزی که فهمیدم نادرش بیمار است آتشم میزند. صبر زیبا کم طاقتم کرده بود. می دانستم که دارد زمینه سازی میکند تا آرام آرام حرف اصلی را بزند ولی طاقت نداشتم

-چرا بیمارستانه؟ ناصر که... حماقتی نکرده؟

-نه... اینبار حماقت خود شه، یک هفته پیش، از ترس شوهرش رفته جنینشو سقط کرده، پیش یکی از همین زنانی نابلد...افتاده به خونریزی. چند روز بیهوش بود...

یا فاطمه زهرایی بر لبانم جاری شد. چه کرده ای با خودت فرنگ؟ چه بر سرخودت آورده ای؟

-چرا من نفهمیدم؟

-حال خودتم بد بود عزیزم. مامان جون نداشت بهت بگیرم... نمیدونم چرا آرش از دهنش پریده.

اشکهایم را پاک کردم باید به دیدنش می رفتم. خواهرم که غمخوار دیگری نداشت. بینوا فرنگ.. بیچاره خواهرم:

-حالا خوبه؟ کی مخلص میشه؟

-بهتر از توئه ولی خب افسرده شده.

-ناصر چی؟

-چی بگم والا. قرار بود فردا که مرخص میشه بیاد خونه ما ولی آقا ناصر نمیداره.. گفته باید برگرده سرزندگیش. باید جواب بچه ای که نابود کرده رو بده. میخواد شکایت* کنه

ای خدا مگر من چقدر توان درد کشیدن دارم؟ چقدر دیگر باید تاوان پس بدهم. قرص کم کم اثر میگذاشت و بیحالم کره بود. چشمهایم به زحمت باز بود. حرف بعدی زیبا کمی از آتش درونم کم کرد:

-بین خودمون باشه، آرش از فرنگ وکالت گرفته افتاده دنبال کارای طلاقش . فقط احتمالاً ناصر بفهمه، این قضیه سقط جنینش که بیموقع بود کارو خراب میکنه.

باد سردی که وزید باعث شد خودم را بیشتر جمع کنم. دیروز که با مامان به مطب پزشکش رفتیم، مامان مشکل مرا به او گفت. به نظر او من بیشتر نیاز به

مشاوره داشتم. خودم هم شدیداً از ترسهایی که به جانم افتاده واهمه دارم. مطب دوستش را معرفی کرد و از مامان قول گرفت که حتماً به آنجا بروم. هر چه من دوست دارم از پيله ای دستو پایم را می بندد فرار کنم، برعکس مامان دوست دارد بیشتر در پيله اش فرو برود. اختارهای پزشکش تنم را می لرزاند. حتی بیشتر از باد سرد زم*س*تانی که میوزد. این چند روز مامان مشکوک شده بود. مکالمه های یواشکی داشت و من گاهی می ترسیدم و گاهی خنده ام میگرفت. گاهی می ترسیدم برای فرنگ حادثه ای رخ داده باشد و گاهی فکر میکردم موضوع ایست که به من مربوط است. امروز هم که ناگهانی گفت قالب دندانم آماده شده و باید برای نصب بروم، کمی شوکه شدم. چون نفهمیده بودم چه موقع ازکلینیک با او تماس گرفته اند. آه کشیدم. قرار بود هفته قبل پروتز آماده شود ولی انگار نتوانسته بودند به موقع آماده اش کنند. پوزخندی روی لبم شکل میگیرد. اگر این اتفاقات نیوفتاده بود، با آن دندان افتاده، قطعاً زشت ترین عروس دنیا میشدم.

قلبم لرزید و در خودم جمع تر شدم. باورش سخت بود ولی، برهم خوردن این نامزدی اجباری، بار زیادی را به قلبم تحمیل کرده بود. چیزی که انتظارش را نداشتم. انگار واقعا داشتم موقعیتم را می پذیرفتم. تاکسی تلفنی که مامان خبر کرده بود سر کوچه ایستاده بود. با لبخند به ماشین نگریستم. انگار این روزها همه به این نوع ماشین علاقه دارند. به سمتش رفتم و در ماشین را باز کردم و سوار شدم. از صدای سلام راننده به خود لرزیدم. با شتاب سرم بالا آمد و به راننده نگریستم. لعنت بر من!

- ببخشید اشتباه سوار شدم.

خواستم پیاده شوم که در را قفل کرد:

- اشتباه سوار نشدی. مگه منتظر تاکسی نبودى؟

پوزخندی زدم:

- شغلتون رو عوض کردید؟

خندید: برای تو راننده تاکسیم می‌شم.

اخم‌هایم را در هم کشیدم:

- لطفا در ماشین رو باز کنید. به قدر کافی یاوه پشت سرم بافته شده.

ماشین را بدون توجه به اعتراض من روشن کرد و راه افتاد:

- می‌خوام پشت سر منم یاوه بگن مشکلیه؟!

- آقا هادی خواهش میکنم.

کمی از سرعتش کم کرد:

- می‌ای جلو بشینی؟

- من پیاده بشم دیگه سوار نمیشم!

- می‌خوام باهات حرف بزنم. کلی به مامانت خواهش کردم تا اجازه داد.

پس راز مشکوک شدنش در این بود!

- یعنی دندون الکی بود؟

- نه... دوستم دیروز بهم زنگ زد. خب... نمیدونه که بین ما مشکل پیش

اومده... می‌خواست من خیرت کنم... کلی معذرت خواهی کرد برای دیر شدن

و گفت امروز بریم در مانگاه.

- چرا بهشون واقعیت رو نگفتید؟

-چون از نظر من هنوزم نامزدیم!

-چه جالب! پس نظر من چی؟

-میشه بیای جلو؟ دوست که نداری تصادف کنیم.

آهی از سر اف سوس کشیدم و موافقت کردم. با اینکه او در این ماجرا کمترین تقصیر را داشت و شنیده بودم که چند باری هم در خانه آمده، ولی از او بیشتر از همه دلگیر بودم. خودم هم در تعجب بودم که چرا ماشین را بر سرش خراب نمیکنم؟! چرا هرچه بد و بیراه بلدم نثارش نمیکنم؟! حتی گوشه ای از دلم ناباورانه از این دیدار شاد بود. ناراحت پیاده شدم و خودم را نیشگون گرفتم تا دیگر از این غلطها نکنم. امروز باید پرونده هادی را برای همیشه می بستم. همیشه. بغض به گلویم چنگ انداخت. در صندلی که جا گرفتم، طلبکارانه به سمتش چرخیدم:

-خب! چی مونده برای گفتن و شنیدن؟! میخواйд بگید تلاش کردید و نشد؟

خونواده اتون کسر شانسون شد که عروسشون پشت سرش حرف باشه؟

-مشکل این نیست. توی خانواده من، حتی بابام که شدیداً مخالف این وصلت شده، هیچکس تورو مقصر نمیدونه. هیچ کس به پاکیت شک نداره. درسته گفته های عمه خانم، همه چیزو بهم ریخت... ولی از اون جهتی نبود که توفکر تونه... در ضمن ایشون با همه بزرگتریش اونقدری نفوذ نداره که وصلت به هم بزنه!

بغض کرده غریدم:

-پس مشکل چیه؟ منم؟ خانواده امه؟ چیه؟! اونی که پس کشید شما بودید.

- پدرامون دعواشون شده.

- اینو که خودمم میدونم! به لطف پدر شما دوباره بابام...

حرفم را خوردم و به خیابان چشم دوختم. صدای آرامش را شنیدم:

- واقعا متاسفم.

تاسفش دردی را از من دوا نمیکرد

- پس میدونی سر چی دعوا کردند؟ بابام رفته بود توی قصابی پدرت تا با

پدرت صحبت کنه. به بابات گفته بود چرا دهن یاوه گوها رو نمی بنده و

حواسش به زندگیش نیست. باباتم جوش میاره... نمیدونم چی پیش میاد، فقط

میدونم کار به جایی میرسه که دوستی چندین و چند ساله اشون بهم

میخوره... اونوی که نامزدی رو بهم زد پدر تو بود نه پدر من!

ناباور نگاهش کردم. پس ارش هم می دانست که حرف از غرور بابا میزد؟ باز

هم سکوت ماشین را شکست:

- شاید نباید بابام تو زندگی خصوصی پدرت دخالت میکرد... ولی.. دلش

طاعت نمیاره ببینه تو پاسوز اشتباه دیگران شدی. حالا هم وضع معلومه... چند

بار خواستم با پدرت حرف بزنم نداشت. مشکل اونو به ما ربطی نداره. آرشم

که گفت اگه اطراف خواهرم ببینمت روزگارتو سیاه میکنم. بازم پا پس نکشیدم.

اینم از اثرات کله خراب بودن منه!

به سمتم چرخید و من به کیبودی پای چشمش را نگریستم. لبخند زد و دوباره

به روبرو نگریست.

- بدتر از اینا حقمه. نباید همون روزم به هم می ریختم. باید از اولش بهت

میگفتم خیلی چیزا رو میدونم که اینقدر اذیت نشی. خجالت نکشی که

پدرت... ولش کن... منم کم اذیت نشدم هما، توی تمام این مدت داشتم به همه ثابت میکردم که همینقدر که من میخوامت... تو هم... منو میخوای... بابام میگفت.. وقتی دختر مردم، دلشو به کس دیگه خوش کرده.. غلط کردی پا توی زندگیش گذاشتی... با با نمیگه تو مقصری هما... میگه اونکه مقصره پدرته... میگه... اگه تو واقعا کسی رو دوست داشته باشی و به اصرار پدرت بیای سمت من... هر دو بدبخت میشیم... کلی حرف زدم تا قانعش کنم اونا همش شایعه است... گفتم هیچی بینتون نبوده و من همون وقت باور کردم.. چون خودم اون انگشتر لعنتی رو تو دستت دیدم... تمام مدت دلم خوش بود که اگه منو میخواستی رد کنی، نباید با هول انگشتر رو قایم میکردی. لبخند بیجانی روی لبم شکل گرفت چقدر افکار آدمها از هم دور بود. حرفهایش بی قرارم میکرد و من این را نمیخواستم. پس پدرش هنوز باور نکرده بود که پای مرد دیگری در میان نیست. با این تفاوت که به من حق میداد عاشق شوم و دل ببندم و پدرم را مقصر می دانست:

- اینا چیزی رو عوض نمیکنه. ما راهمون جدا شده.

- من دوباره یکیش میکنم.

- اگه من واقعا با کسی دوست بودم چی؟

اخمهایش در هم رفت و دستش مشت شد. به سمتم نگرست:

- دو حالت داره... اگه اونو دوست داشتی... (نفس عمیقی کشید)... خودمو

میکشیدم کنار... اما... اگه از روی تفریح بود... نمیدونم واکنشم چی بود... من

هنوز به اون درجه از روشنفکری امروزی نرسیدم که بگم ارتباط با جنس

مخالف مشکل نداره... من خودم، توی ۲۶ سال عمرم، همه شیطنتای پسر و نه رو تجربه کردم... پسر پیغمبر نیستم ولی دور دختر بازی رو خط کشیدم... چون دلم میخواد فکر همسر آینده ام فقط به من باشه... تجربه ناز و نوازش یکی دیگه رو ولو در حد تفریح نداشتم باشه... پس به خودم حق ندادم همه چیزو تجربه کنم... پس نمیدونم اگه واقعا تجربه دو ستی اینچنینی رو داستی چکار میکردم.

صداقتش را دوست داشتم. لبخندی روی لبم شکل گرفت که از دیدش مخفی نماند. ابرویش بالا پرید.

-هما؟ دلم میخواد... تا راضی کردن پدرامون... خودمو نامزدت بدونم.
-راضی نمیشن.

-میشن. پدر من که کم کم مجبور میشه قبول کنه. تو رو دو ست داره. منم که چیزی نداره که با هاش تهدیدم کنه. کم کم باور میکنه اون حرفا کذب بوده... در مورد پدر تو هم، هرکاری لازم باشه میکنم تا راضی بشه.
-غرور پدرت برات مهم نیست؟

-وضعیت من و بابام با هم فرق میکنه. اونا اگه دوست دارن، میتونن تا آخر عمرشون با هم بد باشن. فقط منو از... زندگیم جدا نکنن.
لب گزیدم.

-شدنی نیست. امکان نداره وقتی چدرا مشکل دارن بشه خوشبخت بود
-میشه راضیشون کرد. من همه سعیم رو میکنم... فقط... قول بده دل نبندی باشه؟ توی این مدت عاشق نشو، دلتو برای من نگه دار باشه؟

تمم لرزید. نفسم به شماره افتاده بود. اما انگار او خیلی محکمتر بود که بدون وقفه صحبت میکرد

-قول نمیدم. من یادگرفتم برای آینده نیومده قول ندم!

انگار قول و بی وفایی اش یادش آمد که اخمهایش در هم شد. دو روز مهلت گرفته بود تا همه چیز را درست کند ولی برعکس همه چیز خراب شده بود!

-منو نبخشیدی نه؟

سکوت کردم و او ماشین را روشن کرد.

-خب انگار قبل از راضی کردن پدر، باید دل یک خانوم دلنازک رو به دست بیارم... مامانم میگه من لجباز ترین موجودیم که خدا آفریده...
خندید و شانه بالا انداخت.

-نمیدونم چقدر را ست میگه ولی اینو میدونم تا سر حد مرگ برای خواسته هام میجنگم.. حتی اگه کتک بخورم یا صد بار رونده بشم تا نفهمم هدفم غلطه از پا نمی شینم. پس خودت رو برای جنگیدن با من آماده کن!

به او نگریستم که با خونسردی به بیرون نگاه میکرد. این مرد با همه اطرافیان من متفاوت بود. جنگیدن برای نرم کردن دل من؟ چرا حرف دلم را به او نزنم. شاید... شاید عقب کشید و دانست من از صدای بلندش و اخمها و نگاه جدی اش واهمه دارم و دست از سرم برداشت. شاید دانست نمی خواهمش و... رفت... قلبم ناامیدانه خودش را به در و دیوار میکوبید و من چشم روی بال بال زدنهایش بستم:

-من از مردایی که زور میگن خوشم نمیاد...از اونایی که سر هر موضوع صداشونو بالا می برنم همینطور...از مردای اخمو...بیشتر متنفرم.
روی ترمز زد. مقابل درماتگاه بودیم. با قیافه ی جدی به من نگریدست. باز هم نگاههایش ته دلم را خالی میکرد. کم کم ابروهایش از هم فاصله گرفت و لبخند بزرگی روی صورتش جا باز کرد. صورتم را برگرداندم.
-فکر میکردم فقط از مردای قصاب خوشت نمیاد و چیزی که می ترسوندت شغل منه...راهنمایی خوبی بود بانو. سعی میکنم اصلاحش کنم
به سمتش براق شدم. به او برنخورده و پا پس نکشیده بود؟
منو مسخره نکنید!

با دیدن نگاهم، برای دومین بار، بعد از دیدن دو ستش صدای خنده بلندش را شنیدم.

-من غلط بکنم مسخره کنم. پیاده شو خانم که نوبت میره ها!
یک لحظه ترس بدی در جانم نشست:
-اگه...اگه ما رو با هم ببینند بد میشه.
-چه بد شدنی؟ همه فکر میکنند نامزدیم...هیچکس نمیدونه نامزدی بهم خورده و من رفتم تو فاز قبل از نامزدی.
-فاز قبل از نامزدی؟

لبخند زد و از ماشین پیاده شد. به دنبالش پیاده شدم. روبرویم ایستاد:

-فاز مخ زنی! میخوام بدونم چه مزه ای داره...
چشمکی زد و گوشه چادرم را کشید. همانطور مبهوت نگاهش میکردم:

-حالا که تو فاز سنتی شکست خوردم، فاز غیر سنتی رو امتحان میکنم.
نظرت چیه؟

نچی کردم و به راه افتادم. واقعا دیوانه شده بود؟ همینم مانده بود!

-قرار نیست همدیگه رو ببینیم که بازم اتفاقی بوفته!

-مطمئنی؟ من به آینده امیدوارم.

آرام زمزمه کردم "باش" شنید که آرام خندید. بعد در کمال نابوری متوجه شدم کهوارد ساختمان نشد. انگار او بیش از من حواسش به آبروی لطمه خورده من بود.

یک ساعت بعد، در حالیکه از به یادآوردن لبخند کاملم در آینه دلم پر از شادی بود، مجبورم کرد به او شیرینی بدهم. آن هم از قنادی ماسیس! و آن موقع بود که فهمیدم با کسی سمج تر از سام روبرو شده ام. فقط امیدوار بودم عاقبتش مثل سام نشود!

روبروی قنادی که ایستاد به من نگریست:

-خب خانم بریم شیرینی بخوریم؟

مردد نگاهش کردم. دلم نمیخواست باز هم با بچه های قنادی روبرو شوم، ولی بهانه ای ندا شتم. دوست داشتم خودش نخواهد به آنجا برود، ولی انگار او واقعا حرفهایم را باور کرده بود و با این مساله مشکلی نداشت. شاید هم میخواست خودش بچه های قنادی را ببیند و شاید هم سام را. ناخواسته از زبانم پرید:

-اون دیگه اینجا نیست. از ایران رفته.

اخمهایش در هم رفت:

-کی؟

-خواهر..زاده خاله سدا.

دستش را محکم به میان موهایش کشید:

-بود هم فرقی نمیکرد. ما او مدیم شیرینی بخیریم.

-مطمئنی...از اینجا شیرینی بخرم؟

اخمهایش را در هم کشید و به من نگریست. آب دهانم را قورت دادم. سرش

را به تاسف تکان داد و اخمهایش را باز کرد

-بله. در ضمن کیفیتش تضمینیه.

نفس عمیقی کشیدم. حالا دغده دیگری هم داشتم. برای اولین بار نگران این

بودم که سایه را این اطراف ببینم. زنی که اسمش هم آشوب به جانم میزد.

نگرانیم از روبرو شدن با همکاران سابقم یکطرف و ترس از دیده شدن با هادی

یکطرف. خدا لعنت کند کسی را که اینگونه مرا در این احساسات ناهنجار

انداخته بود.

-مشکلی هست؟

-نگرانم...یعنی می ترسم.

فکر کنم باز هم نگرانیم را به خودش ربط داد که ابرو در هم کشید. کاش

میتوانستم به او بگویم، می ترسم زن بابایم مرا با تو ببیند. شاید هم بهتر بود به

او میگفتم؟

-بیا بریم خانم. نمیتونی از زیرش در بری

آب دهانم را محکم فرو دادم و به همراهش پیاده شدم. شاید بهتر بود سریعتر به قنادی برویم. کنارم ایستاد و با هم به سمت قنادی راه افتادیم. چقدر دلم میخواست باز هم از در کارکنان وارد میشدم. بغض عجیبی بر گلویم فشار می آورد. در را باز کرد و زنگوله بالای در به صدا در آمد. قنادی نیمه خلوت بود. سر فروشنده ها به سمتمان چرخید. هر سه متعجب، به من نگرستند و بعد با لبخند برایم سر تکان دادند و سلام کردند. توجه مشتریها به من جلب شد. کمی در خودم جمع شدم و جوابشان را دادم. متوجه تمرکز نگاهشان روی هادی بودم.

آقای کافیان صندوق را ترک کرد و نزدیکم آمد. چقدر خوب بود که هیچ کدام از آنها، آن موقعی که دعوا شد نبودند. هرچند، به قطع ماجرا را شنیده بودند.

-سلام خانم شیردل خوبید؟

-سلام ممنون شما خوبید؟ سمیه جان خوبه؟

-ممنون. اینطرفا؟ حتما اومدید خاله رو ببینید بذارید صداسش بزنم.

-نه؛ نه... یعنی اومدم... فقط.. فقط اومدم شیرینی بگیرم.

ابروهایش بالا پرید. انگار انتظارش را نداشت. اما من واقعا توان روبرو شدن با صدا و سایر بچه ها را نداشتم.

-که اینطور. بفرمایید در خدمتم.

به سمت هادی چرخیدم و آرام پرسیدم چه شیرینی ای دوست دارد؟

-انتخاب با خودت. من همه شیرینی ای می خورم.

لب باز کردم که سفارشم را بدهم که کلام در دهانم ماسید:

-ببین کی اینجاست!

با دیدن ثریا که سینی شیرینی را در دست داشت، نتوانستم حرفی بزنم. به سمتش رفتم و سلام کرد. گرم در آغوشم کشید.

-کجایی دختر خوب؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ نمیدونی وقتی دیدیم نیستی چقدر جا خوردیم. حیف شد رفتی! این خانم جدیدی که جات اومده... اصلا به دل نمی نشینه.

غم روی دلم نشست. پس جانشین پیدا کرده بودم.

-خاله گفت شوهر کردی آره؟ همین آقاست؟

تا آدمم حرفی بزنم ثریا به سرعت به سمت هادی رفت. پس سدا نگذاشته بود غایبین چیزی از اصل ماجرا بفهمند. علت نگاه خیره فروشنده ها هم، لابد این بود که هادی را شوهرم می دانستند و کسی که نگذاشته بود سرکار بیایم. لبخندی گوشه لبم نشست. بیچاره هادی!

-سلام آقا خوش اومدید. شما باید شوهر هما جون باشید نه؟ خیلی دوست داشتیم بینیمتون. واقعا حیف هما جون بود که دیگه نیاد سر کار.

از ثریای آرام و ساکت این همه پر حرفی بعید بود. متوجه نگاه هادی و ابروهای بالا رفته اش شده ام از خجالت لب گزیدم. خواستم چیزی بگویم که هادی خودش به زبان آمد. تیزتر از این حرفها بود که متوجه ماجرا نشود.:

-سلام خانم. شما لطف دارید. هما جان تعریف دوستان شیرینی پزی روزیاد کرده. والا، اون موقع مسایلی پیش اومد که مجبور شدیم این تصمیم رو بگیریم. دعا کنید مشکلات رفع بشه.

ثریا با لبخند به ما نگریست.

-خدا برا هم حفظتون کنه. خیلی به هم میاید. من با اجازه هما جون رو بیرم داخل آشپزخونه. آقا کامبیز، از شوهر هما جون پذیرایی کنید.

در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. تا آمدم مخالفت کنم ثریا د ستم را کشید و به سمت آشپزخانه به راه افتادیم. به سمت هادی چرخیدم و زمزمه کردم "بیخشید". با لبخند سری تکان داد و لب زد "برو".

قلبم تند تند می زد. با ورودم به آشپزخانه حجم عظیمی از بوهای مطبوع داخل بینی ام نشست. چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. نگاهها به سمتمان چرخید و ناگهان همه جا ساکت شد. سرم را زیر انداختم. عده زیادی از بچه ها آن روز شاهد ماجرا بودند. بشری که تازه رسیده بود، الهام، مهناز، شهلا و سمیه. طوطی سکوت را شکست:

-واقعا خودتی یا روحت؟

با این حرفش همه خندیدند. بشری جلو آمد و در آغوشم کشید.

-خوش اومدی هما جان. خوبی؟

سرم را تکان دادم. نه صدایش و نه نگاهش، رنگ ترحم نداشت. لبخند زد:

-خدا رو شکر.

بعد از او الهام با چشمانی ریز شده به سراغم آمد و با من دست داد. مثل

همیشه بدون هیچ احساسی در نگاهش.

-خوش اومدی.

بعد از او طوطی جلو آمد، محکم در پشتم کوبید و در گوشم زمزمه کرد:

-فکر کردم از حرف من تر سیدی ، میخوای ستم بیام گوشتو بکشم بیارمت که خاله گفت شوهر کردی!

رهایم کرد و بلند خندید:

-۱۱۱. تو که هنوزم تغییری نکردی پس؟

از خجالت لب گزیدیم. مهناز به طوطی تشر زد و خودش جلو آمد و صورتم را ب*و*سید. نگاه مهناز رنگی از ترحم داشت و دلم را لرزاند:
-مبارک باشه عزیزم . لابد برا محرمه که اصلاح نکردی.

-راستش.. راستش .. مشکلی پیش اومد نتونستیم عقد کنیم.

باز جمع ساکت شد. حالا بشری هم کنجکاوانه نگاهم میکرد. سمیه و شهلا هم جلو آمدند. نگاه آن دو هم رنگ عوض کرده بود و ناراحتی میکرد. طوطی باز با لودگی تکه ای پراند:

-ای بابا این عقد تو هم توش نه افتاده ها... بابا این نامزدت رو رد کن بره ، خودم برات مورد سراغ دارم توپ.. اکازیون.

ثریا دخالت کرد:

-اتفاقا شوهرش خیلیم آقااست.. به همم خیلی میان...یه وقت گول این طوطی رو نخوری دخترم. حتما حکمتی هست. ایشالا مشکلاتون حل بشه.

سمیه با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد:

-با شوهرت اومدی؟

چه میگفتم؟ آب دهانم را قورت دادم:

-نامزدم.

سمیه کنارم زد :

-واجب شد شازده رو ببینم.

و از در سرک کشید. همه به حرکتش خندیدند. روی صندلی های آشپزخانه نشستیم. به دقیقه نکشید که در به سرعت باز شد و سدا داخل آشپزخانه شد. چه شمهای نم دارش روی من نشست. به احترامش برخواستم. چه شمهایست جوگرانه در صورتم چرخید. لبخندی بزرگ روی لبهایش شکل گرفت. جلو رفتم و مقابلش ایستادم. سخت در آغوشم کشید. به ارمی چیزی را زمزمه کرد و صورتم را ب* و *سید و آرام زمزمه کرد:

-خدا را شکر... خدا را شکر.... خوبی عزیزم؟

محبش آنقدر بی ریا بود که نگرانش را مادرانه تصور کنم. نه از نگاه پرترحم چشمان شهلا خبری بود و نه از صدای غمگین مهناز. سدا همان سدا بود و من چه بیخردانه، فکر میکردم که سدا هم حتما رنگ عوض خواهد کرد. پشت سر سدا، زنی ریزه جثه وارد شد. نگفته معلوم بود جانشین من است. طوطی به حرف آمد:

-معصوم جون. ایشون هماست. همونی که جاش او مدی.

معصوم نگاه حصمانه ای به من انداخت و سری تکان داد. لابد فکر میکرد آمده ام تا کارم را پس بگیرم. سلامش کردم ولی جوابی نشنیدم. سدا مرا کنار خودش نشانده.

-نامزدتو دیدم. پسر خوبی به نظر میاد. برات خوشحالم.

اخمهایش را در هم کشید و آرام زمزمه کرد:

هرچند خیلی لاغر شدی. انگار واقعا مشکلات زیاد داشتید.

ناراحت انگشتانم را مشت کردم و به آرامی خودش جوابش را دادم:

-یکم کارا پیچیده شده.

سدا شانه ام را فشرد:

-یکم از خودت بگو از نامزدت.

-خب، ما فعلا، داریم همدیگه رو میشناسیم. ولی خانواده ها به مشکل برخوردند.

ثریا به میان حرفهایمان آمد:

-غصه نخور دخترم. توی همه ازدواجا اینا پیش میاد. مهم برخورد شما دو تاست. توکل کن به خدا.

سدا حرفش را تایید کرد:

-ثریا راست میگه عزیزم. همینقدر که فرصت داری بشناسیش خوبه. برخورد شما میتونه خیلی چیزا رو حل کنه.

طوطی نگاه کنکاشگرش را به صورتم دوخت و ابرویی الا انداخت:

-بجز نامزد بازی دیگه چکار میکنی؟

همه خندیدند و من در دل پوزخند زدم:

-فعلا هیچی. توی خونه نشسته ام تا چی پیش بیاد.

اخمهای سدا در هم رفت. بشری باز هم در غالب معلم سختگیرش فرورفت:

-شرایط خودبخود عوض نمیشه. خودت باید عوضشون کنی. بجز شناخت، باید تلاششم بکنید تا به خواسته هاتون برسید. آب راکد میگنده.

چقدر این زن جدی بود. هادی هم قبلا اینقدر جدیت داشت؟

-گاهی همیشه شرایط رو تغییر داد. باید منتظر موند تا خودشون تغییر کنه.

الهام سری تکان داد: همه‌ش می‌شه می‌شه تغییر شون داد. بستگی به آدمش داره که چقدر منتظر امدادهای غیبی بمونه.

-فعلا که من گیر کردم بین خانواده‌ها. حتی... کارمم از دست دادم.

معصوم ناگهانی پراند:

-یعنی نمیخواهی برگردی؟

همه به دهان خیره شدند. معذب بودم:

-نه

به وضوح صدای نفس عمیقش که بیرون داد را شنیدم. طوطی با صدای بلند به او خندید. سدا که متوجه معذب شدنم شده بود برخاست و مرا بلند کرد:

-خانما ما بریم دفتر من، شما هم به کارتون برسید.

همه بلند شدند و مجدداً از دیدن دوباره ام ابراز خوشحالی کردند. کنار در، الهام هم به ما پیوست. داخل سالن سدا به سمت هادی رفت و همراه او به نزد ما آمد. همه با هم به دفتر سدا رفتیم. کاملاً متوجه بودم که الهام هادی را بررسی میکند. بینوا خبر نداشت که بین ما دیگر هیچ چیزی نیست. قیافه هادی خوشبختانه چیزی از نارضایتی نشان نمیداد. در قالب بزرگتر پسندش وارد شده بود. همان قالبی که همیشه کنار بزرگترها داشت. جدی و مودب. سدا سکوت را شکست:

-خیلی خوشحالم دوباره می‌بینمت هماجان. (مهربان به هادی نگر است) و خوشحالم که همراهت آدم خوبیه.

لبخند هادی از نگاهم مخفی نماند. کسی جز من نمی دانست که چه موجود بدجنسی است. اخمها و نگاه جدی اعصاب خوردکنش را هم ندیده بودند. به خاطر مظلوم نمایی اش، چشم غره ای به او رفتم که باعث شد هر سه بخندند. از حرص لب جویدم.

-این دختر ما خیلی شیطنت داره پسرم، ولی دنیای مهربونیه. آگه من شمارو نمی شناسم، عوضش هما جان رو خوب میشناسم. توی این مدت بهم ثابت شده چه دختر خوب و عاقلیه. امیدوارم قدرش رو بدونید و با هم دیگه زندگی خوبی رو بسازید.

-حتما خاله خانم.

در اتاق باز شد و سمیه با ظرفی شیرینی و استکانهای چای وارد شد. نگاهی به هادی انداخت، برایم چشمکی زد و از اتاق خارج شد. هادی شیرینی از ظرف برداشت و در دهان گذاشت و با رضایت چشم بست.

-طعمش رو هیچ جایی نچشیده بودم

سدا با شادمانی نوش جانی گفت:

-دوست دارم شیرینی عروسیتونم از همین جا بخرید.

ان شالله غلیظ هادی لبخند را روی لبهای سدا آورد. الهام کمی جابه جا شد:

-هما واقعا نمیخواهی کار کنی؟

به خاله نگریستم و با شرمزدگی سر به زیر انداختم. می دانستم بابا محال است اجازه دهد به اینجا بازگردم.

-نه.

خاله دستم را در دستش فشرد:

-کلا نمیخواهی کار کنی یا اینجا نمیخواهی برگردی؟

شرمگین لب گزیدم. چقدر خوب بود هادی ماجرا را می دانست و به فریادم رسید:

-به خاطر مسایل پیش اومده، روبرو شدن و کار کردن دوباره با همکاراش یکم براش سخته خاله خانم.

از درک بالای هادی احساس رضایت را با اعماق قلبم حس کردم. سدا خندید:

-همون خاله کافیه پسر.

با رضایت به ما نگریست و هادی را مخاطب قرار داد:

-خیلی خوبه صداقت دارید و چیزی رو از هم پنهون نکردید. راستش من هنوز خودمو توی اون ماجرا مقصر میدونم. به پدر هما جان هم گفتم، به تو هم میگم پسر، توی اون ماجرا هما بی تقصیر بود. تمام تلاشش رو هم کرد که همه چیز بی حاشیه تموم بشه، ولی خب نشد.

هادی نگاهی به من انداخت. چشمهایش می درخشید:

-من به هما اعتماد دارم. وقتی گفت چیزی نبود همون موقع قبول کردم. اصلا امروز برای همین اینجاایم. دلم میخواد باور کنه که باورش دارم.

قدر شنا سانه نگاهش کردم. برق رضایت در چشمهای سدا درخشید. الهام سرفه ای مصلحتی کرد:

-خب پس بازم میخوای کار کنی. فقط اینجا نه درسته؟

کار دوباره؟ اگر همه چیز خوب بود چرا که نه. با افسوس آه کشیدم.

-اگه بتونم خیلی دوست دارم

الهام به هادی نگریست . خبر نداشت مانع اصلی من پدرم است نه هادی . با اینکه هادی نامزدم نبود و حقی بر من نداشت دوست داشتم نظرش را راجع به کار کردنم بدانم .

- تو موسسه نیاز به همکار دارم . این ترم خودمم کلاس برداشتم . میخوام وقتایی که نیستم کلاسو اداره کنه و وقتای دیگه هم دستیارم باشه . نظرت چیه؟ شوکه به او نگریستم . موسسه؟ از چه حرف میزد؟ برای اولین بار دیدم چشمهایش درخشید و لیخند بزرگی روی لبهایش جا خوش کرد . متوجه شد چیزی نفهمیده ام

- همونجایی که کلاس آشنیزی رفتی .

انگار برق سه فاز به من وصل کرده بودند . تکان خفیفی خوردم .

- چی؟

همه چیز مثل فیلمی ، به سرعت از جلوی چمهایم عبور کرد . روز اولم و اینکه الهام از همان اول مثل یک آشنا با من برخورد کرده بود . فامیل آشنای شفق . نگاههای سختگیرانه اش وقتی اشتباه واضحی انجام میدادم . اه کشیدم . موسسه شفق! خدای من الهام صاحب آموز شگاه بود . خاطرمد بود که فقط یکبار از دور او را دیده بودم . حالا درک اینکه سدا اینقدر راحت مرا پذیرفته بود ، بهتر بود . من یکی از بهترین هنرجهای آموزشگاه بودم و احتمالاً الهام با دیدنم توصیه مرا کرده است . پس کار قبلم را نیز ، تا حدودی به او مدیون بودم .

الهام به قالب همیشگیش بازگشت: نمیخواهی قبول کنی؟

زبانم بند آمده بود. به هادی نگریستم. با رضایت چشمهایش را بست و گشود. یعنی با کار کردن زنها مشکلی ندارد؟ سدا به فریادم رسید:
-موقعیت خوبیه هما جان. نزدیک خونه اتون هم هست.
-اجازه میدید... مشورت کنم.

هر دو متوجه منظورم شدند. دلم نمیخواست هادی را کوچک کنم، ولی واقعیت این بود که اختیار من به دست پدرم بود.
-حتما.

الهام برخواست و روبرویم ایستاد:

-مطمئن بودم منو نشناختی. به هر حال، اگه موافق بودی، روز شنبه بیا آموزشگاه.

با من دست داد و با هادی خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. چای و شیرینی که خورده شد، هر دو برخواستیم. سدا به سمت هادی چرخید:

-میتونم چند لحظه با هما جان تنها صحبت کنم؟

-البته. من بیرون توی ماشین منتظرم. از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم خاله.
-منم همینطور. امیدوارم خوشبخت بشید. بازم پیش ما بیاید.

-حتما. با اجازه.

هادی که از در بیرون رفت سدا روبه رویم ایستاد:

-هما جان زندگی فراز و نشیب زیاد داره. وقتی اون روز و توی اون حال دیدمت تا مدتها خواب راحت نداشتم. ولی حالا که می بینمت دوباره سرپا شدی خیلی خوشحالم بخصوص که مرد همراهت آدم خوبی به نظر میاد. هرچند

خیلی لاغر و گرفته ای ولی زندگی با تلاش ساخته می‌شه. برای داشتن خوبی‌ها باید بجنگی. دو ست ندارم دیگه بشنوم که نشستی تا چیزی تغییر کنه. تو کسی هستی که با اطمینان و آگاهانه سام رو رد کردی. نشستی تا کسی به دادت برسه، حتی من. پس الانم برای بهتر شدن وضعیتت باید تلاش کنی. روزی میرسه که افسوس توانایی‌های حالات رو می‌خوری.

-خاله!

پرده شفاف اشک را از چشمش زدود.

-قول بده بیای پیشم.

-قول میدم خاله. من هنوز مشتاقم بدونم سرنوشت سدا و لئون چی شد.

لبخند غمگینی زد و گوشم را از روی چادر کشید:

-ای شیطون. منتظرت هستم. فقط زیاد منتظرم نذار. میدونی... من آفتاب لب بومم و زیاد بهم اعتباری نیست.

با اعتراض صدایش کردم. پیشانیم را ب* و* سید.

-برو به سلامت. زود بهم سر بزنی. قدر لحظه لحظه‌ی زندگیت رو هم بدون. حتی لحظه‌های تلخ رو.

با اینکه متوجه منظورش نبودم. سرم را تکان دادم و چشم گفتم. خدا حافظی کردم و بیرون آمدم. موقع خدا حافظی از فروشنده‌ها آقای کافیان جلو آمد و جعبه‌ای شیرینی به دستم داد:

-از طرف خاله است. بازم به ما سر بزنی.

تشکری کردم و خدا حافظی نمودم. بیرون از قنادی، هادی داخل ماشین به انتظارم نشسته بود. عجب روز عجیبی بود امروز. فکر فتن به سر کار نیرویی

عجیب به جانم تزریق میکرد. خبثانه اندیشیدم، شاید به بهانه بیماریم بتوانم پدرم را راضی کنم. با انرژی مضاعف به سمت ماشین رفتم. همه این لحظات خوب را مدیون هادی بودم و مادرم!

حس خوبی از وقتی بازگشته ام، در تمام وجودم پیچیده است. امروز روز خوبی بود و من این را با تمام وجود احساس میکردم. برق رضایت چشموهای مامان، با دیدن دندانم مرا به عرش می رساند. چقدر مادر بودن شیرین است. گذشتن از خود برای فرزند شیرین است که برق نگاهش بعد از مدتها خاموشی نمی گیرد. وقتی لباس عوض کردم از هادی پرسید و من کمی گله کردم که چرا بدون هماهنگی با من کاری کرده است. بخصوص که هر دو می ترسیدیم کسی ما را با هم ببیند و خبرش به بابا برسد. اما مامان در برابر حرفم فقط سکوت کرده بود. می دانستم که علاقه ی زیادش به هادی باعث شده چنین ریسکی بکند.

نخواستم بیش از این ناراحتش کنم و خوشیم را زایل کنم. پس به آشپزخانه رفتم تا وسایل ناهار را آماده کنم. در با صدای ناهنجاری باز شد و صدای سلام آرام مامان، خبر از آمدن بابا می داد. پوزخندی کنج لبم جان گرفت. "چه عجب!" فردا تا سوعا بود و مثل هر سال نذری داشتیم و بی شک برای همین سر و کله اش، بعد از سه روز پیدا شده بود. چقدر دلگیر بودم که رفت و آمدهای پدرم کم و کمتر میشد. نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. سر بابا به سمتم چرخید. نگاهش رنگ عوض کرده بود یا توهم میزدم؟

-سلام.

-سلام بابا.

انگار انتظار نداشت با روی خوش نزدیکش بروم. خودش می دانست که همیشه بعد از دعوایها و مشاجرات تا مدتها طرف صحبتش نمی شوم. اما اینبار فرق میکرد. باید اجازه میداد تا سرکار بروم چون دلم نمیخواست مخفیانه به سرکار بروم. وقتیمامان هم با تعجب به کار کردنم رضایت داد، با خودم عهد کردم که رضایت بابا را هم بگیرم. با خودم می اندیشم که عجب غش کردن به صرفه ای بوده است. به کمک مامان سفره ناهار را پهن کردیم. مدتها بود ناهار را هم با ما نمیخورد. نارضایتی در رفتار مامان کاملاً مشهود بود. انگار به نبودش عادت میکردیم. نگاه اخم آلودش به سمت دیس برنج کشیده شد.

-چرا این غذا اینقدر کمه؟ همین کارا رو میکنی این بچه روز به روز لاغرتر شده.

آهی کشیدم. باز نرسیده بهانه تراشی را شروع کرده بود. مامان براق شد و خواست جوابش را بدهد که با التماس صدایش کردم. بعد من نیز اخمهایم را در هم کردم.

-این غذا برای ما زیادم هست. چون شما اومدید مامان همه رو کشید وگرنه دو وعده ما میشه.

با بهت نگاهم کرد. اما من دلگیر از او رو گرفتم. بعد از نزدیک به شش ماه تازه به صرافت بلایی افتاده بود که بر ما نازل کرده است.

-یعنی چی؟ برای همین مریض میشی. دو روز نباشم این وضعتونه.

پوزخندی زد و چیزی نگفتم. با اکراه برنج کشید. من و مامان هم بعد از او، کفگیری برنج روانه بشقابهایمان کردیم. غذا از گلویم پایین نمی رفت. متوجه

نگاه خیره اش روی دهانم بودم ولی آنقدر مغرور بود که نپرسد دندان شکسته را چه کرده ای. نگاهش ریز شد و روی دستهای مامان نشست. پس برایش بی اهمیت نبود. دلم برای مادرم می سوخت که تنها سرمایه ی زندگیش را خرج دندان من کرده بود. مامان بی توجه به او با غذایش بازی میکرد.

-انگار من تو خونه خودم زیادی شدم. این چه وضعه. اصلا از این به بعد نهار و شام خونه ام. بلکه این وضع درست بشه.
نگاه عصبی مامان روی صورتش نشست.

-چیه دستپخت خانم دلتوزده!

-فضولیش به تو نیومده. هرکاری دوست داشته باشم میکنم.

با عصبانیت بشقاب را کنار زدم. دستهایم می لرزید

-بسه. تو رو خدا دوباره شروع نکنید.

نگاه هر دو روی من نشست. قبلا هم موقع درگیری هایشان دخالت میکردم ولی نه به این شدت. نگاهم به اشک نشست.

-تو رو جون هر کی دوست دارید بس کنید.

از کنار سفره بلند شدم. بابا ناباور صدایم زد. نایستادم. خسته بودم و دلم داد و بیداد نمیخواست. به اتاقم رفتم و کنار دیوار سر خوردم. چرا این دو نمی توانستند حتی بعد از مدتها یک وعده غذا را بدن مشاخره با هم بخورند؟ تا به یاد دارم اگر سکوتی میانشان بود هم به دلیل قهر مامان و یا بابا بود و بس. وگرنه اگر کار به زد و خورد هم نمیکشید. دعوی لفظی عضو جدایی ناپذیر مکالماتشان بود. صدای بابا را شنیدم.

-هما چش شده؟

-از خودت پرس!

-یعنی چی؟ این بچه چرا اینطور شده؟ هما!!

...

-هما!! بیا اینجا ببینم.

باید یادش بیاید هما هم لنگه خودش است. لجباز و یکدنده. می داند که من فرنگ نیستم و حرفم را میزنم. میدانند آرش نیستم و قهر نمیکنم. می داند تا کارد به استخوانم نخورد صدایم در نمی آید. در اتاق به ضرب باز شد و از ترس در خودم مچاله شدم. هنوز هم جای کمربندهایش درد میکند. دستش که پیش آمد، جیغ خفه ای کشیدم و بیشتر در خودم جمع شدم. چشمهایش از تعجب دو دو می زد.

-چرا جیغ میکشی؟ هما؟! چرا جوابمو نمی دی؟

-دیگه ظرفیت ندارم. تو رو خدا...ولم کنید...تو رو خدا.

دستش پایین می افتد.

-اگه دستم روت بلند شده، خودت خوب میدونی تقصیر خودته. وگرنه میدونی من رو بچه هام دست بلند نمیکنم.

پوزخندی که زدم غیر ارادی بود:

-شما راست میگید. همیشه راست میگید. تقصیر من بود، که بهم شک کردید. تقصیر من بود که توهم زدید و آبروم رو بردید. تقصیر من بود که حرف یکی که فقط یکساله می شنا سیدش رو به حرف پاره تنتون ترجیح دادید و در

حد مرگ کتکش زدید. تقصیر من بود نامزدیم رو به هم زدید و من جاش کتک خوردم.

ناباور نگاهم کرد. نگاهش را دوست نداشتم. داشت عصبانی میشد.

- تو چه مرگته؟ هان؟

-هیچی فقط میخوام بمیرم. میتونید بکشیدم؟

دستش به سمت دهانم بالا آمد. نگاه اشک آلودم در نگاهش نشست. با عصبانیت دستش را پایین انداخت.

-پاشو بیا ناهارت رو بخور

-نمیخوام. مرده و زنده من که براتون فرق نداره. بذارید بمیرم. حداقل بی

آبرویم هم باهام میره زیر خاک!

محکم در گوشم خواباند که تا مغز سرم تیر کشید. حرف حق شنیدن تلخ بود.

-پاشو بیا بیرون.

لب گزیدم و از جایم تکان نخوردم.

-به جهنم از گشنگی بمیر. مثل مادرت فقط یه زبون داری چهل و پنج متر.

اشک مثل سیل از چشمهایم راه گرفت. در اتاق را محکم کوبید. صدای

اعتراض مامان بلند شد:

-به ولای علی اگه چیزیش بشه، نمی بخشمت. چکارش داری هان؟ نمی

بینی دست و پاهاش چطور میلرزه. مگه نگفتی دکتر گفته تو بحرانه هان!

-دکتر غلط کرده با تو!

-د نام سلمون، این دختر اگه یک بار دیگه اون حال بشه من خاک بر سر، چه کار باید بکنم؟ به من رحم نمیکنی به بیچه ات رحم کن. تنها سرگرمیش رو که ازش گرفتی. نامزدشم که رد کردی رفت، دیگه چی از جونش میخوای؟! -خفه شو زن!

د ستهایم را روی گوشه‌هایم فشار دادم تا نشنوم. خسته بودم. چه ساده دلانه میخواستم با او از کار کردنم حرف بزنم. با مردی که در گوشه‌هایم پنبه کرده بود و نمیخواست بشنود. صدای بلند شده تلویزیون به این معنی بود که قصد نداشت فعلاً خانه را ترک کند. ناباور آه کشیدم. چه شده بود که سایه را رها کرده بود؟ صدای هق هق مامان اعصاب نداشته ام را خش می انداخت. خودش را به ندیدن زده بود که قیافه نزار مامان را نمیدید. زنی که در آستانه ۵۰ سالگی مثل پیرزنهای هفتاد ساله قد خم کرده بود. از اتاق بیرون رفتم و داخل آشپزخانه شدم. مامان گوشه ای نشسته و میگریست. سرش را به آغوش کشیدم.

-ولش کن مامان. گریه نکن. ارزشش رو نداره.

-یک عمر پای شما خون دل نخوردم که اینطوری نابودتون کنه. اون از فرنگ بدبخت که به جای خونه باباش رفته خونه داداشش. اینم از تو -گریه دردی از مون دوا نمیکنه مامان.

-بذار به درد خودم بمیرم.

حرفی نداشتم که بزنم. با حرف زدن من تازه وضع بدتر میشد. باید گریه میکرد تا آرام شود. روی سرش را ب*و*سیدم و بلند شدم. غذاهای دست نخورده را

جمع کردم و شروع به شستن ظرفها کردم. صدای بلند بابا از سالن به گوشم رسید.

-هما یک چایی برام بیار.

با بی میلی تمام برایش چایی ریختم و بیرون رفتم. چایی را پیش رویش گذاشتم و خواستم برخیزم که مچ دستم را گرفت:

-هادی به درد تو نمیخورد. خودتم که یکبار ردش کردی. غصه نخور بهتر از اون خواستگارت میشن.

-با اون همه حرفی که پشت سرمه حتما!

از فشار دستش، مچم تیر کشید:

-هر کی حرف مفت زده غلط کرده.

نگاهش کردم. دلم میخواست میتوانستم بگویم اولین حرف مفت زن خودت بودی. انگار کلامم را از نگاهم خواند که رهایم کرد.

-چرا همش قنبرک زدی و تو خونه نشستی.

پاهایم به زمین خشک شد. منتظر ادامه حرفش ماندم تا بفهمم چه خوابی برایم دیده است.

- سایه داره تولیدی میزنه. به نیرو نیاز داره. منم شریکش میشم به شریطی که دخترام توش مشغول باشن. به هر حال آگه فرنگم خواست میتونه بیاد و اونجا کار کنه. با اون بچه مریض حتما به مشکل میخورن. از بابای اون الدنگ که آبی گرم نمیشه، منم پول ندارم خرج توله ی مریض اون مردک بکنم.

حرفهای بابا مثل آواری بر سینه ام فشار می آورد. محبت های ندا شته اش به دخترهایش عجیب نبود ولی میخواست دخترهایش برای هووی مادر شان کار بکنند؟ من برای سایه کار کنم؟ درک کارهایش برایم غیر ممکن شده بود. پس علت حضور ناگهانش در خانه این بود؟

-من بمیرم خیاطی نمیکنم اونم برای سایه! فرنگ اختیار خودشو داره!

-پس میخوای برگردی پیش اون زنک ارمنی؟! با اون پسر هیز و چشم چرون؟
د وقتی میزنم تو دهنه نگو چرا!

دلیم میخواست بگویم آن زنک ارمنی شرف دارد به شمای مسلمانانی که ادعایتان عالم را برداشته است. زبان به کام گرفتم تا وضع بدتر از این نشود. هنوز هم هنگام حرف زدن با او چهارستون بدنم می لرزید.

-من خیاطی برو نیستم. اصلا به جای پول طلا هم بدن نمیرم اونجا.

-پس میخوای ول بگردی؟ اینو از سرت بیرون کن که من برات بعدا پول خرج کنم. من پول ندارم فردا پس فردا خیرات کنم و برا جهازت بدم.

-من بخوام برام کار هست! به سایه خانمتون بگید عطایاش رو برا خودش نگه داره!

-هما!

رو برگرداندم تا بروم. ولی چیزی در ذهنم جرقه زد. به سمتش بازگشتم.

-ازم دعوت کردند برای آموزش آشپزی برم همون آموزشگاهی که توش درس خوندم. اگه واقعا دغدغه شما اینه، اجازه بدید من برم اونجا.

پوزخندی زدم.

-اونجا آموزشگاه دخترونه است و هیچ مردی م توش نیست.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد.

-حقوقشم خوبه و نگرانی شما برای جهازم تموم میشه.

در سکوت براندازم کرد. کنارش ایستادم.

-خواهش میکنم بابا. به خونه هم خیلی نزدیکه. تازه مگه خودتون نبودید که

میگفتید خیاطی خوب نیست. مگه نمی گفتید معلمی بهترین شغله؟

-این فرق داره آدمش مورد اعتماد!

کنارش نشستم.

-بابا خواهش میکنم. رفتن من اونجا فقط باعث دردسره. تازه مامانم اذیت

میشه. یا اصلا کار نمیرم یا بذارید برم تو آموزشگاه که جای پیشرفتم داره.

دستی به صورتش کشید. دعا دعا می کردم که سایه آقندر پرش نکرده باشد که

از خر شیطان پیاده نشود. حاضر بودم بمیرم ولی به دام سایه نیافتم. هر چند به

قول مامان بابا عشق این را داشت که به زنش بگویند حرف حرف من است.

لبخندی روی لبم جان گرفت.

-دلتون میاد دخترتون بشه زیر دست خیاط! اصلا نکنه چون سایه میخواد

میگید هان؟ بهش نگفتید خیاطی دوست ندارید؟ عوضش میتونید بگید

دخترتون تو آموزشگاه درس میده ها.

ریز نگاهم کرد و پدر سوخته ای حواله ام کرد. کاش کنار بیاید. با اینکه به

اندازه بی نهایت از او دلگیر بودم ولی گره کارم فقط به دست او باز میشد. نقش

بازی می کردم تا بتوانم از خری که سایه سوارش کرده بود، پیاده اش کنم. به قول

مامان چه چه بلبل میزدم تا خرم از پل عبور کند. بعد من می دانستم و خرم!

-بذار فکر کنم.

به سرعت برخواستم.

-هما!

-بله آقاجون.

-دیگه نبینم از سر سفره قهر کنی و بری.

اخمهایم در هم فرو رفت.

-فکر این پسر هادی رم از کله ات بکش بیرون. دوستش دارم و اینا رو هم

بریز دور. جنازه اتم رو کولش نمیدارم.

قلبم از غم تیر کشید. بغض به گلویم فشار می آورد

-چرا؟ مگه خودتون تعریفشو نمیکردید؟

-همین که گفتم. غش کردن و اینا رو هم بریز دور. سرت رو میندازی پایین و

مثل بچه آدم زندگیتو میکنی. بالاخره یکی پیدا میشه که لایق دختر من باشه.

-ولی آقاجون.

-همین که گفتم. اگه قراره من به حرفت گوش بدم تو هم باید بگی چشم.

دلیم عجیب گرفته بود. خدایا باورم نمیشود که اینقدر دادن این قول سخت

باشد. شاید اگر دو ماه پیش بود شنیدن این حرف از خدایم هم بود، ولی حالا

که روی دیگر سکه را دیده بودم، امروز که حرفهای هادی را شنیده بودم، دادن

این قول برایم از خوردن زهر سخت تر بود.

چشمم آنقدر آرام بود که خودم هم به زور شنیدم، ولی بابا با رضایت سری

تکان داد یعنی، همان چشم نیم بند را هم قبول دارد. انگار نه انگار که به

صورت غیرم*س*تقیم اجازه را داده بود، طعم اوقاتم چون حنظل تلخ مینمود.

جواب مساعد بابا برابم ، خیلی شیرین بود. بازگشت به محیط کار، آن هم در آموزشگاه، برابم نوید روزهای بهتر داشت. نوید حرکت. انگار شادی من مسری بود که مامان هم خوشحال می نمود. هرچند که بابا به وعده اش عمل کرده بود و یک روز در میان آرامشمان را بر هم میزد و حتی شبها در خانه می ماند. اوایل برابم حضور دوباره اش سنگین بود، ولی کم کم متوجه شدم که روحیه مامان بهتر می شود. وابستگی شدید او به مردی چون پدرم همیشه رنجم می داد. حالا دیگر مطمئن بودم که مادرم از آن دسته آدمهایی است که همیشه راضی به تقدیر است و حتی حضور کسی مثل سایه را نیز در زندگی اش می پذیرد. هر چند بسیار آرامتر شده بود و گاهی حس میکردم از همه دوری میکند. طوریکه صدای بابا را درآورده بود. چرا که عادت داشت مامان دائم دورش بچرخد. اما مامان دیگر یا در حال پخت غذا بود و یا می خوابید و حتی دیگر دعوایشان هم کمتر شده بود و من شدیداً از این آرامش قبل از طوفان می ترسیدم.

حضور خانم محبی در کلاس باعث شد که از افکارم خارج شوم. و سایل را مرتب کردم و به سمتش چرخیدم:

-چیزی شده خانم محبی؟

-خانم شفق گفتند صدات کنم.

سرم را تکان دادم و از کلاس خارج شدم. چقدر بین آموزشگاه را دوست داشتم. از در هم پیچیدن بوهای متفاوت سرم*س*ت میشدم. بوی غذاها و ادویه های تند هندی ، با کارامل و هل و بکینگ پودر معجون عجیبی می

ساخت و وای به روز که نوبت کلاس آشپزی غذاهای ایتالیایی بود. آن وقت بود که بوها کلافه کننده میشد و معده ام به سر و صدا می افتاد. جلوی در اتاق الهام ایستادم و در زدم. همکاری با او را دوست داشتم. با اینکه فقط دو هفته از شروع کارمان میگذشت ولی چنان برخوردی با من میکرد که احساس خوب دیده شدن در تمام سلولهایم جاری میشد.

-بیا تو

سرم را داخل اتاقش بردم:

-سلام. کاری با من داشتید

-بیا تو هما.

داخل اتاق شدم و نگاهم همه جای آن را زیر و رو کرد. اتاق کوچکی بود با یک دست مبل و یک میز بزرگ برای مدیریت و پر از گواهی نامه های بین المللی.

-جانم الهام خانم؟

نگاه ریز بینانه اش را به من دوخت:

-این بسته مال توئه.

با تعجب نگاهم بین او و جعبه ی روی میزش چرخید:

-مال من؟ کی فرستاده؟

-نمی دونم پیک آورد.

با تعجب نزدیک میزش ایستادم. هر چه جعبه را بالا و پایین کردم اثری از فرستند نیافتم.

-اگه بهت کمک میکنه ، اون گلم روش بود.

ایروهایم بالا پدید. به سمتی که اشاره کرد نگریستم. یک شاخه مریم نزدیک جعبه قرار داشت. نفسم در سینه حبس شد. تنها کسی که برایم گل می فرستاد سام بود. ان هم گلهای رز قرمز رنگ. ولی او که از ایران رفته بود؟ هر که بود از علاقه من به مریم باخبر بود. با تردید گل را برداشتم.

-موسسه جای این کارا نیست دختر جان. به نامزدت بگو برات هدیه اینجا نفرسته.

نامزدم؟ قلبم تند تند کوبیدن را از سر گرفت. آب دهانم را قورت دادم. نامزدم؟ هادی؟ ولی او که از من چیزی نمی دانست؟ از این کارها هم بلد نبود. در ضمن نامزدی هم در کار نبود.

-به جای نگاه کردن بهش بازش کن.

با تردید بسته را بازکردم. تمام بدنم قلب شده بود و ضربان داشت. آنقدر تند میکوبید که حس میکردم صدایش به گوش الهام هم میرسد. داخل جعبه، پر از برگهای رز بود و روی آن گوشیم قرار داشت. صدای خودم در سرم آکو شد. "گوشی ام؟" ناباور گوشی را بلند کردم. الهام باز سرش را تکان داد. آب دهانم را قورت دادم و بی اراده لبخند بزرگی روی لبهایم شکل گرفت. انگار در دلم قند آب میکردند. نگاهم به چهره و ابروهای بالا رفته الهام افتاد. خنده ای نایاب تحویلیم داد:

-امان از دست شما جوونا. چرا به خودت نداده؟

ناگهان لبخندم جمع شد. پر بغض به گوشی نگریستم. دیگر از دروغ بیزار بودم:

- نامزدیمون به هم خورده. بابام و باباش دعواشون شده. اینو پس فرستاده بودم. الهام بهت زده نگاهم کرد. اما طولی نکشید که به همان الهامی که صورتش را ماسک بی احساسی می پوشاند تبدیل شد.

- پس خاطرت رو خیلی میخواود. با این حال بهش بگو دیگه از این کارا نکنه. خب؟

لب گزیدم و چشمی گفتم. جعبه را برداشتم و خواستم از اتاق خارج شوم که الهام صدایم کرد.

- گلت.

- مال شما. من میتونم برم خونه؟

- اگه کارت تموم شده حتما.

خداحافظی گفتم و سریع از اتاق خارج شدم و به کلاس رفتم. لباس پوشیدم و از موسسه خارج شدم. حیف که سیم کارتم را شکسته بودم. هر چند شاید بهتر هم بود. چرا که بابا شدیداً در موضعش نسبت به هادی مانده بود. بغض کردم و به سمت خیابان راه افتادم. تا خانه راهی نبود و پیاده میشد ۱۰ دقیقه. باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. گوشی را در دستم گرفتم و به سینه فشار دادم و آه کشیدم. بعد داخل کیفم پرتش کردم و کمی به قدمهایم سرعت دادم. هر روز از جلوی مغازه اش رد میشدم. در واقع مغازه اش، نبش کوچه ای که آموزشگاه در آن قرار داشت، واقع شده بود. اصلاً مگر کار و زندگی نداشت که افتاده بود دنبال من؟ مگر سوپرگوشش پدرش نمی رفت؟

موقع عبور از کنار مغازه اش از کنار چشم دیدم که دوستش کرکره مغازه را پایین میکشید. باران شدیدتر شده بود. قدم تند کردم تا سریع تر خودم را به

خانه بر سانم. از هیچ چیز بیشتر از خیس شدن زیر باران بدم نمی آمد. از نم گرفتنهای لباسم بیزار بودم. با همه تند رفتن ها آخر در حالیکه چادرم از باران سنگین شده بود به خانه رسیدم.

سلامی آرام به مامان و بابا دادم و داخل اتاقم شدم. لباسهایم را به سرعت عوض کردم و گوشی را دوباره بیرون کشیدم. احساسم میان شادی و غم مانده بود و دلم پر تلاطم بود. گوشی را روشن کردم. ولی حیف که نمیشد از آن استفاده کرد. شاید هم بهتر بود. هر چه وابستگی به هادی کمتر میشد، بهتر بود. اما از این ناراحت بودم که ممکن بود پیامی بفرستد و با دریافت نکردن جوابی ناراحت یا نگران شود. او که نمی دانست سیم کارتم را شکسته ام. زانوهایم را در ب*غ*ل* گرفتیم. با ویریه رفتن گوشی از جا پریدم. با بهت به آن نگریستم.

پیام را باز کردم.

-آدم هدیه تولدش رو پس نمی فرسته. این خط رو خاموش نکن. خواهش میکنم.

سیمکارت داشت؟ لبخندی روی لبم کش آمد. فکر میکرد خط قبلی را خاموش کرده ام؟ سریع برایش پیام فرستادم
-سیمکارت رو خاموش نکرده بودم. شکستم.

-چرا؟

حرفی برای گفتن نداشتم. در عوض جوابش نوشتم:

-چرا این کار رو کردید؟

جوابش شوکه ام کرد.

- برای دلم این کار رو کردم و پشیمونم نیستم. خوبی؟

- چرا فرستادی محل کارم.

کمی طول کشید تا جوابم بیاید.

- می ترسیدم تو خونه به دستت نرسوند. دیگه نمیرم پیش بابام.

ابروهایم بالا پرید. حرفش خیلی بی مقدمه بود.

- چرا؟

- فکر کن باهاش قهر کردم.

لبخندی روی لبم کش آمد.

- مثل دخترا.

صدای زنگ تلفن به جای پیامک بلند شد. به سرعت پاسخ دادم. قلبم از ترس

و هیجان تند تند میکوبید.

-سلام خانم

-سلام.

-یعنی شما هم قهر میکنی؟

-من.. نه کی گفته؟

-خودت گفتی. مثل دخترا.

حرفش را عوض کردم.

-چرا دیگه پیش باباتون نمیرید.

-داشت بهم زور میگفت. منم دیدم کنارش باشم حرمتش میره زیر سوال. فعلا

فقط میرم موبایل فروشی.

-ظهر نبودید.

بلند خندید و من فهمیدم دوباره حرف بی فکری زده ام. صورتم از شرم سرخ شد.

-پشت سرت تا خونه اتون اومدم. دلم میخواست سوارت کنم ولی بابات پرپر روز دم مغازه بابام، انچنان گرد و خاکی راه انداخت که فکر کردم ممکنه تاوانش، دامن تو رو بگیره. تو بارون چرا تا کسی نگرفتی؟
لبخند روی لبم عمیقتر شد.

-مسافت زیاد نبود.

-لجباز.

-نباید با پدرتون قهر کنید. مگه بچه اید.

-گاهی بزرگترا باید بفهمند اشتباه میکنند. میخوام برم دفتر دوستم.

اخمهایم در هم رفت حسی مبهم داشتم هم خوشحال بودم از آن قصابی کذایی بیرون می آید و هم حس بدی داشتم. مادرم همیشه از عمه هایم می نالید. آنها همیشه میگفتند که او پدرمان را از آنها دور کرده است. همیشه بین آنها و مادرم درگیری بود. هیچ کدامشان را دوست نداشتم. بچه گی هایم پر بود از دعوایی که پدرم به خاطر مادر و خواهرهایم با مادرم راه می انداخت. حالا می ترسیدم، خانواده هادی هم مرا مقصر بدانند.

-چرا ساکت شدی؟

-نباید... این کار رو بکنید. حداقل حالا نه... او نا... فکر میکنند من... باعث شدم شما کنارشون بذارید.

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

-من مسئول فکرای دیگران نیستم هما جان. تو هم نیستی. بابا خودش میدونه که داره زور میگیره. ترس اونقدر نامرد نشدم که کامل بذارمش کنار. میخوام مغازه رو به دوستم بفروشم و با شهر روز شریک بشم. بعد از ظهرا هم میرم پیش بابا. اما فعلا یکم تنها باشه خوبه! به مامانم گفتم، اونم تو جبهه منه! بدجنسی نثارش کردم که باعث صدای خنده اش دوباره بلند شود و دل مرا زیر و رو کند.

-چرا اینا رو به من میگی؟

کمی سکوت کرد:

-یعنی نمیدونی؟

لب گزیدم و او ادامه داد:

-آدم تصمیمات مهم شه با خانواده اش در میون میذاره. بخصوص با شریک زندگیش.

-ولی ما...

-میدونم... اما تو ذهن من هما خانم شریک زندگیمه. تا بهش نرسم از پا نمیوفتم. حالا باباش هم هر چقدر دوست داره گرد و خاک کنه.

دستم را روی صورتم گذاشتم. نمی توانستم احساس خوشم را نادیده بگیرم.

-بابام.. دوباره... کاری کرده؟

-مهم نیست. هما بابات میگفت مریض شدی آره؟ چی شده؟

نگرانی در صدایش موج میزد. صدایم را پایین آوردم.

-چیز.. مهمی نیست.

-اما بابات چیز دیگه میگفت...هما؟ گفت من باعث شدم مریض بشی . آره؟
 نفس عمیقی کشیدم و قطره اشک سرخورده را پاک کردم. بابا دوباره چه کرده
 بود؟

-یک تشنج عصبی داشتم.

صدایم باز هم تحلیل رفت:

-شبی که...خواستگار برام اومد.

صدای بلندش در گوشی پیچید.

-خواستگار؟ از چی حرف میزنی؟

ابرویم بالا پرید. اصلا بیماری را نشنیده بود انگار.

-بابا...بعد از به هم زدن نامزدی...

-کافیه...هما...قول بده...قول بده که تسلیم نشی...من...هما خواهش میکنم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

-فعلا که دو ماه محرم و صفر رو دارم.

-پوف کلافه ای کشید.

-این یعنی قول نمیدی نه؟

-آخه من که نمیتونم با بابام قهر کنم.

خیلی جدی صدایم زد. نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و ریز خندیدم. حرص

خوردنش را دوست داشتم. شوکه از احساسم ماندم.

-حق داری بخندی. نوبت منم میشه خانم.

...

-الوهما... هستی؟ الو..

آب دهانم را قورت دادم. گوش‌های من را از گوشم دور کردم و به آن نگریستم. قلبم بی تابانه میزد و صدای الو الو گفتن هادی در گوشم می پیچید. من نباید به او اعتماد میکردم. به هیچ مردی نمیشد اعتماد کرد. دوست داشتن... باور این احساس مرا می ترساند. اینکه این مرد داشت جایی در قلبم باز میکرد. گوش‌های من را به گوشم نزدیک کردم.

-من... باید برم.

خودم هم از سردی صدایم شوکه شدم

-خوبی؟ چی شد؟

-خوبم... میشه... دیگه... بهم زنگ زنید؟

-هما... نکنه این رو هم بشکنی.

-من... نمی توئم با شما ارتباط داشته باشم.

-به خاطر پدرت؟ اگه قول بدم راضیش کنم چی؟

-پس دفعه بعدی وقتی زنگ بزنی که راضی شده باشه.

-بدجنس نباش. بذار دلمو به شنیدن صدات خوش کنم.

-نمیتونم... این وابستگی خوب نیست.

-داشت یادم می رفت که راه او مدن با تو از حرف زدن با پدرت سخت تره.

اخمهایم در هم رفت:

-پس دیگه با من...

-هما... من آدم صبوریم ولی هر آدمی یک گنجایشی داره.

-مجبور نیستید که منو تحمل کنید. خدا حافظ

این را گفتم و گوشه‌ی را قطع کردم. به گوشه‌ی داخل دستم زل زده بودم. او را رنجانده بودم. بهتر همین بود. اینطوری هیچکدام آسیب نمیدیدم. گوشه‌ی داخل دستم ویریه رفت. پیامش را باز کردم.

-مثل دختر بچه‌ها قهر نکن. یاد بگیر قانع کنی. من با لجبازی جری‌تر می‌شوم. گفته بودم بهت لجبازم نه؟

جوابش دادم:

-من از وابستگی می‌ترسم. اونم وابستگی‌ای که هیچ سرانجامی نداشته باشه.
-بدبین نباش دختر خوب. ما همه تلاشمون رو میکنیم. دیگه بقیه‌اش با اوستا کریمه. فرصت امروز رو ازمون نگیر.

حرفی نداشتم بزخم. حرف‌هایش بوی خرف‌های خانم سمیعی را میداد. روانشناسی که دو جلسه پیشش رفته بودم، میگفت دچار بدبینی شده‌ام. یک جور و سواس فکری هم داشتم. ترس از آینده نیامده. ترس از تکرار گذشته و سرنوشت اطرافیانم. بدتر از همه، بدبینی‌ای که ازدواج دوم بابا تشدیدش کرده بود و باعث شده بود از ازدواج واهمه داشته باشم. سمیعی اعتقاد داشت بدبینی‌ها ریشه در ترسها دارد و تا با ترسها روبه‌رو نشوی وضع خوب نمیشود. پیام بعدی‌اش لبخند را به لبم آورد:

-من

برای دوست داشتنت

مدتهاست

آماده‌ام

اما

امان از تو

امان از زنها

همیشه دیر آماده میشوید

چندین علامت لبخند هم در ادامه گذاشته بود. وزیرش نوشته بود، "خطت را خاموش نکن. مواظب خودت هم باش. نگرانم کردی. بعدا مفصل در مورد بیماریت حرف میزنیم. یادت باشه زندگی من دست توه!"

گوشی را به صورتم چشباندم. فکر میکردم بیماریم را فراموش کرده ولی انگار حواسش جمع تر از این حرفها بود. حس میموردی دلم را قلقلک میداد. غش کردنم لابد میشد قوز بالای قوز! باید با خانم سمیعی در مورد هادی حرف میزد. او حتما می دانست چگونه باید با او حرف بزنم. شاید او هم معتقد باشد باید بفرستمش برود. شاید هم... راهی نشانم داد که احساسم را بارور کنم. شاید هم آینده بهتر می بود. لحظه ای حس خوب در جانم پیچید. حس دوست داشته شدن. حس داشتن روزهای خوب با هادی. حس دیدن همان آینده ی شیرینی که خانم سمیعی وعده اش را میداد. یعنی من هم می توانستم مثل همه دخترهای دیگر برای آینده خیالپردازی کنم؟ آه عمیقی کشیدم و به گوشی داخل دستم نگرستم. این گوشی برایم پر از خاطرات خوب بود و دوستش داشتم.

همیشه دوست داشتم در سکوت راه بروم. بروم و بروم و بروم. تا کجا نمیدانم. راه بروم و به صدای آرام کفشهایم گوش کنم. بدون هیچ گونه فکر مزاحمی. حالا در این صبح سرد زم*س*تانی، که بخار بازدم از سرما یخ میزد، نک و

تنها مسیر هر روزه ام را پیش میرفتم. هوا بسیار آلوده بود و به همین دلیل مدارس را تعطیل کرده بودند و پرنده در کوچه پر نمیزد. نمی دانستم تا چه حد کلاسها پا برجا هستند.

کلا در زم*س*تان کلاسها شلوغ نبود ولی ، کیفیتشان از کلاسهای تابستانه به مراتب بهتر بود. خودم را در پالتوئم جمع کردم و چادر را بیشتر به خودم فشاردم. با وجود باران چند روز قبل واورنگی هوا هنوز پا برجا بود. چقدر دلم هوای برفهای سالهای قبل را کرده بود. مثل کوکی هایم که پاهایم تا زانو داخل برف میرفت. حالا آنقدر برف کم می بارید که به محض بارش و لیز شدن خیابانها آمار تلفات بالا می رفت و مدارس تعطیل میشد. به سر کوچه که رسیدم با دیدن کرکره بالا رفته مغازه موبایل فروشی ، ابروهایم بالا پرید. در این صبح سرد چه زود مغازه را باز کرده بودند. بیشتر مغازه دارها ، از جمله پدر خودم، تا نزدیکی ساعت ۱۰ سراغ مغازه هایشان نمی رفتند. فرق کار آزاد و دولتی در همین بود. پا تند کردم تا زودتر به گرمای داخل آموزشگاه برسم.

با ورود به آموزشگاه حس رخوت انگیزی در من ایجاد شد. گرمای ناشی از شوفازها ، سلولهای سرمازده را گرم میکرد. خودم را به اتاق مربیان رساندم ، به شوفاز تکیه دادم و گرما را پذیرا شدم. امروز روز اول ترم جدید آموزش شی بود. دو هفته گذشته تماما در این صرف شد که کلاس را مهیا کنیم . خوشحال بودم که باز فضای شلوغ آموزشگاه را تجربه میکنم . با اساتید قبلیم ملاقات داشتم و حس شیرینی بود وقتی میدیدم در کنارشان قرار میگیرم. کم کم سر و کله همه مربیها پیدا شد. امروز من ساعت اول دستیار الهام بودم.

مربیها میگفتند چهار سالی میشود که تدریس نداشته. آنقدر خوشحال بودند که یکی دو نفرشان ه*و*س کرده بودند در کلاسش که آموزش پیشرفته شیرینی پزی بود، شرکت کنند. و در این رابطه سربه سر الهام میگذاشتند و او صبورانه فقط نگاهشان میکرد. گاهی حس میکردم از بس صورتش بدون تغییری مانده مثل ما سکی شده که اگر بخندد میشکند. اما همه دو ستش داشتند. ساعت هشت و سی دقیقه بود که همه مربیها برخاستند تا به کلاسشان بروند. در کل ۹ کلاس داشتیم. شیرینی پزی که دو مقطع پایه و یسرفته یا مدرن را در بر میگرفت. آشپزی پایه، آشپزی سنتی حرفه ای، آشپزی مدرن، آشپزی بین الملل، کافی شاپ، میوه و سفره آرایبی و در آخر پخت و تزیین کیک.

به دنبال الهام، لباس عوض کردم و وارد کلاس شدم. ده هنرجو داشتیم که همه روپوش سفید پوشیده بودند و به احترام ما برخاستند. قیافه ها را از نظر گذراندم. در این کلاسها در هر مقطع سنی هنر جو دیده میشد. نگاهم میخ نگاه اشنایی شد. لبخند زد و سر تکان داد. آب دهانم را قورت دادم و با تعجب با تکان سر جوابش را دادم. الهام کلاسش را شروع کرد. بسیار جدی بود و من خوشحال بودم با او کلاس نداشتم. ام. زیرا با معلمهای سخت گیر و جدی همیشه مشکل داشتم. مرا به عنوان دستیارش معرفی کرد و مشغول به کارش شد. تمام دو ساعت کلاس ذهنم به سمت لبخندهای گاه و بیگاهی میرفت که از جانب هدیه نثارم میشد. کلاس که تمام شد، الهام بیرون رفت و من ماندم تا وسایل را جمع و جور کنم. هنرجوها تک تک خداحافظی کردند و خارج شدند. طولی نکشید که من ماندم هدیه.

-چطوری عروس؟

نگاهم بالا آمد و بر صورت خنداننش نشست.

-چی شده اومدی کلاس شیرینی پزی تنبل خانم؟

-گفتم از عروسمون کم نیارم. زشته عروس از خواهرشوهر سر باشه. تنبل هم خودتی.

این را گفت و با خنده شروع به کمک کرد.

-من که..دیگه زن داداشت نیستم.

غش غش خندید.

-کی گفت تو؟ اوه یک دختر دیدم برا داداشم مثل پنجه آفتاب. از هر انگشتش

تن تن هنر میباره. تازه زبونشم دراز نیست. داداشم حرص نمیده.

نگاهم را به او که مثلاً در پوسته جدی اش فرو رفته بود دوختم. شوخی بود ولی کمی اذیتم میکرد.

-به سلامتی. عروسیشون خبرم کن.

جدی روبه رویم ایستاد.

-شرمنده هما جون. باباهامون دعواشون شده نمیتونم دعوتت کنم. ایشالا آگه

شوهر کرده بودی با آقاتون دعوتت میکنم.

نگاه از او گرفتم.

-خب پس انگار عروسی داداشای تو هیچ کدوم قسمت من نیست. به پای هم

...

محکم به بازویم کوبید.

-خیلی خری. این هادی بدبخت حق داره اینقدر حرص بخوره. آخه تو خداییش چی داری ها...واه واه واه.

دوباره ریز خندید. نگاهش کردم. با انگشتش تلنگری به پیشانی ام زد.

-این تو کاهه؟ اون موقع که خانم جواب منفی داد ما خودمون رو کشتیم آقا رو زن بدیم نتونستیم. یک بار دماغ طرف کج بود. یک بار پاها شو بد میذاشت و راه میرفت. یک بار لاغر بود. یک بار چاق بود...ایش. اون وقت حالا از خیر بله ی گرفته بگذره؟ معاذ الله.

لبخند بیرنگی روی لبم شکل گرفت.

-بخند بخند...همینکار رو کردی داداشم عقل از سرش پریده دیگه

چپ چپ نگاهش کردم. چشمهایش را چرخاند و برایم ادایی در آورد. خنده ام شدت گرفت. با هم همه وسایل را جمع کردیم. تا شروع کلاس بعد ربع ساعتی وقت بود. کنارش نشستیم.

-جدی چی شد اومدی کلاس؟ تو که اهل این کارا نبودی. دیدمت خیلی تعجب کردم.

-والا اینو از داداش چنارم بپرس.

-هدیه!

-کوفت. پررو پررو او مده به شوهرم میگه این خواهر من هیچ هنری نداره. بفرستش بره آشپزی حداقل زنده بمونی.

با خنده نگاهش کردم. چشمهایش را برایم چرخاند.

-شوهرم پررو تر از اون بعد دو سال میگه آره گل گفتمی... دو سال بدبختی کشیدم. آدم تا مچش عسل کنه، بکنه تو دهن این مردا آخرش گازت میگیرن.

با خنده به پایش زد.

-بس که خوشمزه ای. از غسل شیرین تر.

خودش هم خنده اش گرفته بود. چشمهایش را برایم درشت کرد و در آخر خندید :

-هیچی دیگه منو آورده اینجا. رفت و آمدمم بر عهده گرفته. کلاسمم خودش انتخاب کرده. همزمان شیرینی پزی پایه و پیشرفته... فکرش رو بکن! حالا

قراره من با اینا شکم شوهرموسیر کنم؟ یک آشی براش بپزم!

پس علت ماندنش این بود. کلاس بعدی، کلاس پایه داشتیم. از ست هادی و کارهایش. هدفش از وارد کردن خواهرش به کلاسهای من چه بود؟

-پس با الهام هماهنگه!

-الهام؟

-مدیر موسسه. صاف تورو توی کلاسای من گذاشتن!

-تا نیومدی تو نفهمیدم چه خوابی برام دیده. حالا اون کلاس دستتاری.

-نه. اون یکی خودم مربیم. اینم وقتایی که الهام نیست میشم مربی.

-او هوک!! بین پسر موزمار چه اطلاعاتیم ازت داره.

لبخندم کش آمد. اما صورت هدیه در هم رفت. دستم را در دستش فشرد:

-نمیدونم با وضع پیش اومده کارتون به کجا میرسه. بیچاره داداشم از عاشقی خیر ندیده.

اخمهایم در هم رفت.

-بهش گفتم بره.

-توی کله خرابو من خوب میشناسم. نمیگفتی م خودم میفهمیدم. تو کلا از مردا فراری هستی. دادا شم دو ستت داره ، من بیشتر از اون نگران توی دیوونه ام.

نگاهی به هدیه انداختم. خیلی صمیمی نبودیم ولی مرا خوب می شناخت. من هم او را خوب میشناختم. هر دو رو بودیم و پیچ و خم نداشتیم. همین برایم عزیز کرده بودش.

-هدیه... با حرفایی که شنیدی.. نظرت... در مورد من عوض نشده.

-دیوونه ای بخدا. یک عمره میشناسیمتون. با چهارتا جفنگ بذاریمتون کنار یعنی حماقت. دعا کن باباها کوتاه بیان.

-اگه نشه چی؟

صورتتم را ب*و*سید.

-تو کلت به خدا باشه. هادی وقتی یک چیزی بخواد تا به دستش نیاره عقب نمی نشینه. وقتی دوباره خواست بیایم خواستگاریت اینو فهمیدم. بیشتر مردای اطراف من وقتی بکبار از یک نفر "نه" می شنون دیگه طرفش نمیرن. باور نمی کردم غرورش رو بذاره کنار. راستش خیلی از دستش حرص خوردم. هم من و هم مانده، ولی بابا پشتش در اومد. مامانم زود راضی شد. آخه توی خر مهره مار داری.

-هنوزم ناراضی هستی؟

چشمهایش رازیز کرد: دوماذ را ضی ، عروس را ضی ، گور بابای ناراضی! من چکاره ی حسنم.

خیلی جدی گفتم:

-خواهرش

زیر خنده زد و محکم در کمرم کوبید: دیوونه ای بخدا... ناراحت بودم ولی وقتی بله رو دادی بخشیدمت... اما اگه بازم داداشمورد میکردی تا آخر دنیا نگاتم نمیکردم.

-خوشم میاد راستشو میگی.

-پس چی... یک داداش هادی عنق که بیشتر ندارم.

-عنق نیست بنده خدا!

چشمهایش چهارتا شد و به حالت مچ گیرانه نگاهم کرد. فهمیدم دوباره سوتی داده ام:

-پاشم برم... الان کلاس بعدی شروع میشه.

دستم را کشید و نگه ام داشت. چشمهایم از او فراری بود.

-که عنق نیست داداشم. چنارم نیست... منم عرعر... خانم بهش گفته برو و هر بار من میگم آینده معلوم نیست میره تو لک.

-هدیه. توهم زدی عزیزم.

صورتم را محکم ب* و* سید و صدایم را در آورد.

-عاشقتم زن داداش. خودت خری... نگو خاطرش عزیز نشده که کلامون میره تو هم.

-نه... بین اشتباه میکنی...

-باشه من اشتباه میکنم. ولی هما خانم... تو همون دختری نیستی که تا دو سال قبل وقتی اسم داداشم میومد اخم میکردی و بحث رو عوض میکردی.

-نه من..

-پیش قاضی و ملق بازی

-اشتباه میکنی.

زیر نگاهش نفسم به شماره افتاده بود. با ورود اولین هنرجو به کلاس، دستم را رها کرد و من از خدا خواسته برخوردارم و بیرون رفتم. داخل سرویس بهداشتی شدم و صورتم را زیر آب گرفتم. در سرمای زم*س*تانی گر گرفته بودم.

دستهایم را شستم و به هنرجوها خسته نباشید گفتم. منتظر بودم تا یکی یکی از کلاس خارج شوند. مثل روزهای گذشته هدیه آخرین نفر بود. دیگر می دانستم که هادی با چه فکری او را به کلاس من فرستاده است. از خلال حرفهای هدیه فهمیده بودم، بر خلاف گفته های هادی، خانواده اش خیلی هم بر بیگ*ن*ا*هی من متفق القول نیستند. حتی گاهی حس میکردم که هدیه با همه مهربانی ها و شیطنتهایش به من مظنون است و مثل دختری که عادت به عوض کردن دوست دارد، به من نگاه میکند. اینجا بود که فهمیدم همیشه گفتار آدمها با رفتارشان هماهنگ نیست.

حس میکردم هادی با نزدیک کردن هدیه به من میخواست دید او را به من تغییر دهد و چه بسا دید خانواده اش را. چرا که با دیدن رفتارهای من در بیرون از خانه راحت تر میشد مرا از گ*ن*ا*ه*م*بر*ا*کرد. از فکر زیر ذره بین رفتن، حس انزجار به من دست میداد. شاید هدف هادی خوب بود ولی کارش را دوست نداشتم. چرا که گاهی به قول خانم سمیعی حس بدبین وجودم، سر بر می داشت که "از کجا معلوم شاید خود هادی هم به من بدبین باشد و بخواهد از این طریق مرا زیر نظر بگیرد". هرچند که یکبار با گفتن این حرف به خانم

سمیعی حسایی مورد مواخذه قرار گرفتیم چرا که به او گفته بودم هادی در همسایگی آموزشگاه مغازه دارد و او اعتقاد داشت برای مراقب من بودن،، همین نزدیکی کافی بود و دلیلی ندارد که خواهرش را درگیر کند.

با این حال حس خوب روزهای اولم، با دیدن هدیه در من ایجاد نمیشد و همه حرفهای هدیه را نمی توانستم دوستانه برداشت کنم و گاهی طعم تلخ طعنه را لابه لای حرفهای حس میکردم. شاید هم به قول خانم سمیعی حساس شده بودم و این همان حس ناخوشایند عروس به خواهرشوهرها بود. حسی که شاید زیبا هم نسبت به حرفهای ما داشت. هدیه جلوتر آمد و روبرویم ایستاد.

-امروزم نمیای با ما برگردی استاد؟

نگاهش کردم. لبخند بیجانی روی لبم شکل گرفت:

-نه هدیه جان. میدونی که آقاچونم ببینه شر به پا میشه. ممنون از لطف. در ضمن امروز میخوام برم خونه خانم شفق.

ابرویش را تاب داد و یکوری روی صندلی روبرویم نشست.

-اوه. خونه من که میشه مامانت تنهاست و بابات میاد و اینا...خونه خانم

شفق طوری نیست؟

لب گزیدم و به او نگریستم. از توضیح دادن بیزار بودم. کاش رویش را داشتم که به او بگویم من هر جا دوست داشته باشم میروم و به تو مربوط نیست. اما مثل همیشه زبان در کام کشیدم.

-نه عزیزم این چه حرفیه. مامانم امروز جلسه رو ضمه است. اربعین نزدیکه و مامان و همسایه ها هر سال این موقع شله زرد میپزن و سرشون شلوغه. بابا هم امروز کار داره و نیما.

-پس بیا خونه ما. منم تنهام.

-قبلا به الهام قول دادم. به مامانم گفتم. در ضمن میدونی که، آگه بابا بفهمه خونه شما او مدم عصبانی میشه.

اخمهایش را در هم کرد. بیچاره نمی دانست که اگر بابا بفهمد خانه الهامی که اجازه داده است بروم در همان ساختمان قنادی است، بیشتر عصبانی میشود. اصلا علت پذیرش دعوت الهام این بود که می دانستم بابا در شهر نیست و به احتمال زیاد با سایه از شهر رفته است و بابا نمی فهمد با نگفتن تمام حقیقت دورش زده ام. هدیه ناراحت برخواست.

-میخواستم امروز با هادی حرف بزنی که از خر شیطان بیاد پایین و برگرده پیش بابا.

با ابروهای گره کرده نگاهش کردم. خودش توضیح داد:

-بابا از وقتی هادی او مده بیرون جری تر شده. هما... تو که نمیخواهی هادی بکشه کنار هان؟ تو بودی که دفعه قبل به خاطر شغل هادی ردش کردی. مامان میگه.... میگه شاید تو بهش گفتی بیاد بیرون و بره با دوستش شریک بشه. شایدم شرط باباته که از بابا جدا بشه هان؟ آگه نیست، امروز بیا جلوی خودم بهش بگو که برگرده پیش بابا... بخدا بابا داشت راضی میشد دوباره بره پیش بابات ولی حالا لج کرده. اینطوری برای خودتم بهتره.

از عصبانیت انگار از گوشه‌هایم دود بیرون میزد. از همین می ترسیدم.

-ببین هدیه جان، منو داداش شما هیچ صنمی با هم نداریم که من براش شرط و پش شرط تعیین کنم. تا اونجاییم که میدونم، بابام و داداشمم به ایشون اولتیماتوم دادن هشت فرسخیشون پیداش نشه...اگه خودش دوست داره تغییر بده زندگیش رو به من مربوط نیست.

اخمهای هدیه در هم رفت. چرا هادی نسنجیده کار کرده بود. حالا چه وقت قهر کردن از پدرش بود؟ هدیه بلند شد و ایستاد:

-اما...اون تو رو دوست داره و حاضره...

میان حرفش پریدم:

-ولی من حاضر نیستم به خاطرم خیلی کارا انجام بشه.

-باشه بابا چرا عصبانی میشی. من خاطر خودتونو میخوام. خود هادی م گفته ربطی به تو نداره. اصلا بگم غلط کردم خوبه؟

دور از جانی گفتم و وسایلم را برداشتم. با هم از کلاس خارج شدیم. هدیه به سمتم چرخید:

-یک سوال پرسم دوباره عصبانی نمیشی؟

به سمتش چرخیدم: من بی دلیل عصبانی نمیشم.

-خیلی خب حالا. داداشم این اخلاقای ناب تو رو هم دیده؟

پشت چشمی برایش نازک کردم که خندید و به بازویم زد

-این نازات رو بذار برای داداشم. هر کی ندونه من که میدونم اون بدبختم از این اخلاقات بی نصیب نمونده.

سعی کردم کنایه داخل حرفش را نادیده بگیرم. در این یک هفته بجز همان بار اول من و هادی دیگر یکدیگر را ندیده بودیم و گاهی فقط برایم پیام میفرستاد. انگار اوضاع خانه شان درهم تر از آن بود که باز وعده دروغ بدهد.

-سوال نداری؟ من برم؟

-هما...راسته خواهرت بچه اشو...سقط کرده...بخدا من شنیدما...راسته؟
بغض تا گلویم بالا آمد.
-آره.

اخمهایش در هم رفت.

- شنیده بودم زندگی‌ش خوب نیست. طفلکی. شوهرش مجبورش کرده سقط کنه؟

کلافه نگاهش کردم. شوهرش مجبورش کرده بود دیگر نه؟ اگر اخلاق خوبی داشت که فرنگ تن به چنین کاری نمی داد :
-آره

صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد حرفش داخل دهانش بماند.

-جانم داداش؟ نه..الان میام..قربونت عزیزم.

تلفن را قطع کرد:

-پس نمای دیگه؟

سرم را به تایید تکان دادم. صورتم را ب* و*سید : من برم. کاری نداری؟

-نه...سلام برسون.

-به کی؟ به داداش؟

چشمهایش میخندید:

-به هر کی دوست داری. به شوهرت. به مادرت. به خواهرت. به هرکی طالب

سلام من بود

-پس همون داداش!

پررویی نثارش کردم و او دستی تکان داد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق الهام رفتم. این روزها وعض خانه حسابی به هم ریخته بود. مادر شوهر فرنگ، او را از خانه بیرون کرده بود و نا صر هم فقط نگاهش کرده بود. وکیل فرنگ به او گفته بود به هیچ عنوان زیر بار رفتن به خانه برادرش نرود. حتی همان چند روز هم اشتباه کرده بود که به خانه ی خودش نرفته بود. پای طلاق در میان بود و این میتوانست برای فرنگ شر به پا کند. وقتی فرنگ به خانه ناصر برگشت با قوم شوهر روبرو شده بود و در کمال ناباوری مادرشوهرش او را از خانه اش بیرون کرده بود. اسمش را هم گذاشته بودند زن ناشزه(زنی که عدم تمکین از شوهر دارد). زنی که بچه سقط میکند.

آرش که به همراهش به خانه شوهرش رفته بود، جنجال به پا میکند و محله را خبر میکند. بالاخره با هزار بدبختی و خفت، فرنگ به خانه شوهرش بازگشت ولی از آن روز دیگر هیچ خبری از او نداشتم. تلفنش را جواب نمیداد و آرش هم به من چیزی از حال او نمیگفت. بابا هم که سر این مسئله با آرش مشکل پیدا کرده بود و میگفت او دارد زندگی خواهرش را از هم می پاشد. مانده بودم اگر بفهمد فرنگ در شرف طلاق گرفتن است، چه میکند. مامان هم فقط شاکر بود که فرنگ بازگشته به زندگیش. میگفت نا صر کم کم فراموش میکند که فرنگ چه کرده است و اوضاعش خوب مشود!

کنار اتاق الهام ایستادم و در زدم. نفس عمیقی کشیدم و داخل دفتر شدم. الهام در حال جمع کردن وسایلیش بود:

-یکمی صبر کنی میریم. ماشینم خراب شده، باید زنگ بزنم آژانس.

-مزاحمتون شدم؟

اخمهایش را در هم کرد.

-از تعارف بدم میاد. مزاحم باشی خودم می فرستمت بری.

لبخندی به جدیتش زدم. کمی دور خودش چرخید تا چیزی را که میخواست پیدا کرد. خواست تلفن روی میزش را بردارد که در اتاقش بی هوا باز شد.

-سلام بر الهام خانم جون. اجازه هست.

ابروهای الهام بالا پرید.

-تو اینجا چکار میکنی؟

با تعجب به مرد جوان نگاه کردم. مرد بدون اینکه متوجه ی منی که در گوشه

اتاق ایستاده بودم، بشود به سمت الهام رفت. الهام طلبکارانه نگاهش کرد.

-اومدم دنبال مرادم. حیف که بهم نمیدیش.

-درست حرف بزن بچه!

مرد جوان خندید:

-تورو خدا من با این یال و کوپال کجام بچه است؟!!

در دلم گفتم این تکیه کلام الهام نسبت به همه است چون مرا نیز بچه خطاب میکرد.

-بچه و بزرگ بودن به عقله نه به سن و هیكل!!

کمی در خودم جمع شدم. الهام از گوشه چشم نگاهم کرد و لبخند زد. پس واقعا با قصد این حرف را زده بود؟ اما مرد جوان بی خیالتر از این حرفها بود. -منم همینو میگم ولی کسی گوش نمیده. میگم من از اول بزرگ بودم. کو گوش شنوا.

الهام لبخند بیرنگی زد و سری به تاسف تکان داد.

-نگفتی اینجا چکار میکنی؟

- خاله گفت مهمون دارید من پیام دنبالتون. ماشینتون بازم رفته سرویس آره؟ الهام نگاهش را به مرد دوخت:

-آره. نمی دونم دوباره چش شده.

-جدید نیست. این ماشین اصلا ماشین نیست. فقط چهارتا چرخه همین. آخه وقتی ماشین بابا افتاده بیکار، چرا شما...

-عادل!

-باشه. باشه... حالا مهمونتون کجاست؟ راستشو بگم؟ اوادم مهمون خاله رو ببینم. آخه خیلی تعریفشو میکرد

صدای تشر دوباره الهام بلند شد. ابروهایم بالا پرید. دیگر درست نبود خودم را نشان ندهم سرفه مصلحتی کردم.

-الهام خانم کی میریم؟

مرد عادل نام به سرعت به عقب چرخید و با دیدن من ابروهایش بالا پرید -چه بی صدا اومدین داخل.

الهام از پشت میزش بلند شد و سمت من آمد:

-ایشون قبل از تو توی اتاق بودند.

به سمت من آمد و دستم را گرفت.

-بریم هما جان ، خدا خودش برامون تاکسی فرستاد.

خنده ام را خوردم. عادل نزدیک ما آمد:

-حالا من شدم تاکسی الهام خانم؟ مهمون خاله ایشونند؟

الهام سرش را تکان داد . عادل نیم نگاهی به من انداخت و ابروهایش بالا

پرید. معذب بودم نمی دانستم سدا از من چه چیزی گفته است.

-بیخشید من فکر میکردم مهمون خاله سنش بالاتر باشه. آخه گفتن توی

آموزشگاه تدریس دارین. اگه بی ادبی شد بیخشید.

-خواهش میکنم.

عادل جلوتر حرکت کرد و ما هم به دنبالش راه افتادیم. آرام از الهام پرسیدم :

-این آقا کیه؟

الهام به عادل نگاهی انداخت:

-نوه بشری است.

نوه؟ نگاهی به عادل انداختم. وقتی بشری همسن سداست و پسری به بزرگی

علی آقا دارد، چرا نباید چنین نوه ای داشته باشد؟ عادل به نظر ۲۵ را داشت.

حرف عادل نشان داد که حواسش به حرفهای ما هست:

-شما مامان بزرگ منو میشناسید؟

-بله. یه مدت همکارشون بودم.

عادل در فکر فرو رفت. یعنی چیزی از ماجرای من و سام می دانست؟ به

سمت ماشینش که گوشه خیابان پارک شده بود رفتیم. قبل از آن ناخودآگاه

نگاهم به سمت کرکره های پایین آمده مغازه هادی کشیده شد. عادل سوار شد و در ماشین را برای الهام باز کرد. الهام در را بست و با من عقب نشست.

-مهمون دارم. پیام پیش تو بشینم بچه!

عادل خندید و سرش را تکان داد. من نیز هر چه اصرار کردم، الهام جلو نشست.

-قیافه شما برام آشناست.. ولی نمیدونم کی و کجا دیدمتون. چند وقت قبل،

پیش خاله کار میکردید؟

معذب لب گزیدم.

-دو سه ماه قبل.

ابروهایش در هم تنیده شد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. خودش بحث را عوض کرد:

-بابام دیشب او مد. بهتون سلام رسوند الهام خانم.

اخمهای الهام در هم شد:

-سلام رسون سلامت باشه. چشم تو و مامان بزگت روشن.

-خیلی دلم میخواد دیگه نره. این همه سال مرزبانی برایش کافی نیست؟ تا

مامان زنده بود، من و مامان باهانش بودیم و تنها نبود. اما حالا تم می لرزه تا

بره و برگرده.

-ایشالا چند ماه دیگه، بازنشسته میشه خیالت راحت میشه.

- دلم میخواست با "زن" نشسته میشد. من که برم اون بیشتر تنها میشه. میخوام

تا برنگشته مرز، دستشو بند کنم. هرچی نشستم خودش کاری نمیکنه.

نگاهم بین الهام و عادل در حرکت بود شاخکهایم تکان می خورد. لبخندی روی لبم شکل گرفت که از چشم الهام دور نماند. بحث برایم جالب شده بود. پسر بشری و الهام؟ خواستگاری پسری برای پدری؟ از ذهنم گذشت، علی؟ پدر عادل، علی بود یا من اشتباه می‌کردم؟ اصلا بشری چند فرزند داشت؟ آهسته از الهام پرسیدم.

-ایشون پسر علی آقاست؟

الهام آرام سرش را تکان داد. ابروهایم بالا پرید. علی آقا را خوب به یاد نداشتم. از چهره اش چیزی به یادم نمانده بود جز قامت بلند و چهارشانه اش که پدرم را حریف بود و لباس فرم نظامی ای که بر تن داشت. گوشهای عادل انگار زیادی تیز بود:

-به! شما بابای منم می‌شنا سید؟ میگم قیافه اتون آشنا ست. اما نمیدونم چرا یادم نمیاد کی دیدمتون.

-من پدرتونو. اتفاقی دیدم

الهام متوجه حال پریشانم شده بود:

-عادل بحثو تموم کن!

قلبم تند تند میکوبید. عادل دستی به ته ریش کشید و به روبرو خیره شد. نگاهم را بیرون از ماشین دوختم. کاش هیچ گاه نفهمد من کیستم. حالا که خوب فکر میکنم او را به خاطر می‌آورم. روزی که پدرش سپر بالای من شد، او کنار سام ایستاده بود و تکانش میداد. خوب که فکر میکنم می‌فهمم که فریادهای داداشِ سام باید خطاب به او باشد و احتمالا همان پدر و پسر را به سمت ما کشیده بود. در تمام این مدت در تعجب بودم که چطور

کسی مثل سام به مردی چون علی آقا داداش میگوید و حالا معادله برایم حل شده بود. همانطور که ماشین عبور میکرد، نگاهم روی زنی میخکوب شد. سایه بود ولی اینجا؟ باید مطمئن میشدم که خودش است.
-لطفا نگه دارید. نگه دارید

عادل روی ترمز زد. الهام به سمتم چرخید:

طوری شده؟

نگاهم روی او میخکوب شد که به مردی تکیه داشت. در چشمم بر هم زدنی سایه به همراه مردی سوار ماشین شد و دور شد. مطمئن شدم که خودش است. شقیقه هایم تیر کشید. نگاهم روی تابلوی پزشکی قانونی ثابت ماند. از فکری که در سرم جولان میداد، هم شاد شدم و هم غمگین. یعنی پدرم کاری کرده بود؟ کاش میتوانستم صورتش را از نزدیک ببینم. یعنی صورت او هم چون مادر نیلی شده بود؟ قلبم به درد آمد. اگر از بابا شکایت کند چه؟ اصلا به چه دلیلی به اینجا آمده بود؟

-خوبی هما؟ چی شد؟

به سمت الهام چرخیدم.

-چیزی نیست. ببخشید فکر کردم یک آشنا رو دیدم.

-اینجا؟

نگاه عادل هم روی سردر ساختمان بود.

-خوشبختانه آشنا نبود. ببخشید.

عادل ما شین را روشن کرد و دوباره راه افتاد. تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. عادل ما را کنار قنادی پیاده کرد. آرام به الهام چیزی گفت و آنجا را ترک کرد. الهام با دسته کلید در پشتی را باز کرد و از راه پله بالا رفتیم. روبروی واحدش ایستاد:

-امروز مهمون منی. خاله رو هم میگم بیاد اینطرف.

لبخندی به او زدم. در راه رویم باز کرد و زنگ خانه سدا را به صدا در آورد. طولی نکشید که در خانه باز شد و قامت علی آقا در چهارچوب در نمایان شد. لباسش آن فرم مخصوص نبود. مردی پخته و پنجاه ساله مینمود شاید کمی بیشتر یا کمتر. فرم صورتش نشان از جدی بودنش داشت. با دیدن الهام لبخندی بیرنگ روی لبهایش جان گرفت. قیافه الهام را نمیدیدم، ولی سلام آرامش نشان میداد که چه اندازه تحت تاثیر است. این میان چیزی بود. چیزی که عادل هم سعی در بیدار کردنش داشت... شاید هم قضیه جدی تر بود. کنجکاو به آنها نگریستم. در عوض سلام آرام الهام، علی آقا محکم پاسخ داد:

-سلام الهام خانم. خوبی؟

-ممنون. رسیدن بخیر.

-سلامت باشی.

-خاله نیست؟

-با مامان رفتند قنادی. منم دارم میرم. مگه عادل با شما نبود؟

-رفت. گفت با ستاره قرار داره.

نگاه علی بالا آمد و روی من نشست. نگاهش رنگ آشنایی گرفت. ناگزیر به

رسم ادب سلام دادم:

-علیک سلام دخترم.

به سمت الهام چرخید:

-به خاله میگم مهمونش رسیده. کاری نداری؟

-نه. به سلامت. خوش اومدی.

علی به سمت پله ها حرکت کرد. در میانه راه بازگشت و به الهام نگریست:

-برات امانتیت رو آوردم. گذاشتم پیش خاله. ازش بگیر.

لبخند روی لبهای الهام پررنگ شد و ممنونی در جواب علی گفت. علی قدم تند کرد و پله ها را پایین رفت. با دور شدن او، الهام مرا به سمت خانه اش هدایت کرد. واحد او درست مشابه خانه سدا بود. با این تفاوت که در خانه او چیز عجیبی کم بود. خانه با وجود وسایل گرمایشی، سرد بود و در آن، آرامش و محبتی که در خانه سدا موج میزد دیده نمیشد.

روی راحتی نشستم و به الهام که با وسواس وسایلش را آماده میکرد نگریستم. خیلی دوست داشتم بدانم قبلا الهام چگونه زنی بوده است. آیا تمام این سخت شدنهایش ناشی از تنهایی است؟ اصلا چرا هیچ گاه ازدواج نکرده. چرا همیشه نگاهش سرد و یخ زده است. به یاد داستانش با کارن که می افتم قلبم از ناراحتی تیر میکشد. شاید اگر از اینجا دور میشد، راحت تر میتوانست زندگی اش را عوض کند. افکارم را صدای زنگ خانه به ریخت. الهام برای باز کردن در رفت و طولی نکشید که سدا به همراهش وارد خانه شد. کنارش رفتم و به آغوشم کشید.

-چطوری عزیزم؟

- خیلی خوبم.
- نگاهی راضی به من انداخت.
- با اینکه هنوز تپل نشدی ولی خوشحالم روحیه ات خوبه.
- به سمت الهام چرخید:
- این بمب انرژی کجا رفت؟ انتظار نداشتم نباشه.
- رفت دنبال نامزدش. کم حرصم میده، فرستادیدش دنبال من چکار؟
- سدا خندید.
- همین پسر از پس شما دو تا برمیاد. زبون من و بشری که مو در آورد.
- الهام اخم کرد:
- هم اون و هم شما خیالات برتون داشته.
- سدا نگاهی به من انداخت و ناراحت نشست.
- تا کی میخوای اینطوری زندگی کنی الهام؟ من هر روز با دیدن تو دارم زجر میکشم و خودمو لعنت میکنم.
- الهام کنار سدا نشست و دستش را فشرد:
- من زندگیم خوبه. چرا خودتو زجر میدی؟ به من فکر نکن. به فکر مهمونت باش.
- سدا با لبخند به من که ناظر حرفهایشان بودم نگریست:
- مهمون من جاش تو خونه منه. مهمون خودته پس خودت هواشو داشته باش.
- پکر به سدا نگریستم.
- یعنی بقیه خاطراتتون رو برام نمیگید؟

با دیدن قیافه ام هر دوزیر خنده زدند. از خجالت سرخ شدم. نباید این حرف را میزدم،، با اینکه واقعا به هوای شنیدن حرفهای سدا آمده بودم.

-بیخشید

الهام روی زانوی سدا زد و برخورد.

-تا شما برای این بچه از گذشته میگوید، منم فکری به حال شکممون بکنم.

سدا خندید و به مبل کناریش اشاره کرد. نزدیکش نشستم

-تا کجا برات گفتم؟

سعی کردم خیلی ذوق زده جلوه نکنم.

-تا اونجایی که لئون سدا رو چرخوند.

بلند خندید و گوشم را فشرد. آخی گفتم:

-سزای بچه های شیطان همینه.

امروز همه مرا بچه خطاب میکردند. شاید هم رفتارم بچه گانه شده بود. هرچه بود دوست داشتم وقتی پیش الهام و سدا هستم بچه باشم. سدا لبخندی زد و شروع به تعریف کردن کرد. سرا پا گوش بودم.

-اینکه پدرم با شنیدن حرفهای لئون چی کار کرد خودش حکایت هفتاد من کاغذ. برای بابام هضم اینکه مرد جوانی که توی خونه اش بود به ناموسش نظر داشت آسون نبود. تنها فایده اقرار به عشقه لئون توی اون روز، به هم خوردن قرار خواستگاری بود. لئون از خونه ما رفت و من باز مریض شدم. اما از پا نشستم. همونقدر که اون برای داشتنم میجنگید، منم جنگیدم. آدمای ضعیف همیشه طعمه میشن و من نمیخواستم طعمه بشم. با قدرت یک دختر

هفده ساله برای عشقم جنگیدم. با باز شدن پای پدر لئون به ماجرا، بابا بالاخره راضی شد که دست ما رو تو دست هم بذاره. البته با کلی شرط و شروط. با ما می ترسید بازم لئون بره تو فکر کارهای قبلیش و من درگیر ماجراهاش بشم. بر عکس پدر لئون که امیدوار بود پسرش سر عقل بیاد و دست از کارهش برداره.

سدا آهی کشید و چشمهایش را بست.:

- تمام این ماجرا شش ماهی طول کشید. شش ماهی که پر بود از اضطراب. ملاقاتای یواشکی.. گل دادنها... شعر خوندنا... تنبیه شدنا... درد کشدنا... قوی شدنا و بازم جنگیدنا... شش ماهی که با وجود سختیاش نتیجه شیرینی در بر داشت. بعد از اون روزهای خوشمون شروع شد. روزهای دل و دلداری... روزهای شاد با هم بودن. بدون ترس... روزهای نجوهای عاشقانه... روزهای وصال و به هم رسیدن... عشق قشنگه... آگه به وصال برسه و ثمر بده... تبدیل میشه به یک درخت تناور. درختی که ریشه هاش *و* *س نباشه، قوی میشه و هیچ طوفانی نمیتونه از بین ببردش. اما خدا نکنه که پایه عشق *و* *س بشه. اون وقته که به جای درخت، ثمرش گیاه *ر* *زی میشه که به دست و پاهاش میچسبه... عشق من و لئون زود به ثمر نشست... بار داد و میوه آورد.

لبخند لبهای سدا جاندار بود. به چه می اندیشید که اشکی از گوشه چشمش سر خورد ندانستم. چشم گشود و به من نگریست. دستهایم را در دست نحیفش فشرد.

-اگر تو هم دوستش داری برای داشتش بجنگ. مطمئن باش هیچ وقت پشیمون نمیشی. نذار تنهایی بجنگه چون آگه کم بیاره تو بیشتر نابود میشی. بذار لذتش برای جفتتون باشه.

قلبم از حرفهایش فشرده شد. سرم را زیر انداختم. احساسم به هادی گنگ بود. شاید اگر من هم چون سدا عاشق بودم، میجنگیدم. هر چند همین حالا هم فکر نبودن هادیقلبم را به درد می آورد. دوست داشتم عشقی را که سدا از آن میگفت تجربه کنم. عشقی که هیچ زمانی باورش نداشتم، حالا داشت روی زیباییش را نشانم می داد.

-بعدش چی شد خاله؟

سدا آه صدا داری کشید:

-دوره خو شبختی من کوتاه بود. خیلی کوتاه. یک سال و نه ماه. یک سال اول پر بود از نجوهای عاشقانه و نه ماه بعد توی انتظار شیرین گذشت. دستهای سدا مشت شد.

-با به دنیا اومدن ماسیس، زندگی یک روی دیگه بهمون نشون داد. من غرق خوشبختی بودم ولی...ولی اون نه...از زندگیش راضی نبود.

-مگه دوستتون نداشت؟

سدا لبخند غمگینی زد.

-حرف دوست داشتن نبود هما جان. عشق ما به هم، با ازدواجمون ریشه دووند و درخت قطوری شد، ولی...اونی که لئون رو اذیت میکرد دور شدن از اهدافش بود.

اخمهای سدا در هم رفت و به نقطه ای از دیوار ذل زد:

- همه میگن بچه مردها رو پا بند میکنه. ولی همیشه اینطور نیست. بچه ای که قرار بود میخ زندگی ما رو محکم کنه، شد اهرم فشار برای حرکت دادن قطار افکار پدرش! اون میخواست پسرش توی هوایی با آزادی بیشتر نفس بکشه. از نظر اون زندگی ما مطلوب نبود. از وضع کشور می نالید. کم کم دوباره مبارزاتش شروع شد و من با چشم دیدم که پدرم از چی می ترسید.

اولین باری که فهمیدم پدر بچه ام تو چه راهی پا گذاشته و معنی مبارزه سیاسی رو فهمیدم، وقتی بود که با تنی زخمی وارد خونه امون شد. هنوزم با یادآوریش قلبم آتیش میگیره. لباسش غرق خون بود. تیر خورده بود و من هیچ کاری از دستم برنمیومد. تنها جایی که بلد بودم داروخونه نزدیک خونه پدرم بود. لئون نمیداشت دکتر خبر کنم. از گرفتاریش می ترسید. تب داشت. تمام بدنش از تب میسوخت و هذیان افتاده بود. بدون اطلاع اون، ماسیس روب*غ*ل زدم و به سرعت و با چشمهای اشکی خودمو به داروخونه رساندم.

لبهای سدا کش آمد و طرح لبخندی روی لبهایش پدیدار شد:

- یادمه هوا تاریک شده بود. در داروخونه بسته بود. از ترس و ناراحتی داشتم بیهوش میشدم. مشتھامو محکم به در داروخونه می کوبیدم. شنیده بودم دکتر به همراه خواهرش بالای دارخونه میشینه. طولی نکشید که دکتر سرا سیمه در رو باز کرد. با دیدن ماسیس فکر کرد بچه مش کل داره. از ب*غ*لم گرفتش... طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم... بعد از پیدا کردن خودم نمی دونستم چطور مشکلمو به زبون بیارم.

دکتر که معلم رو دید خواهرش رو صدا زد. دختری یکی دو سال جوون تر از خودم.

-بشری؟

سدا با لبخند به من نگریست.

-این برادر و خواهر نوید بخش آرامش توی زندگی من شدند. یار و یاور روزهای سختی...
سدا لب گزید.

-اون شب با ترس به بشری از حال خراب شوهرم گفتم. اونم به برادرش منتقل کرد. بعد در میان ناباوریم، بشیر، وسایلش رو برداشت. یکسری دارو و وسایل و به دنبالم اومد. زخم لئون رو شستشو داد، تیر رو خارج کرد و روش ضماد زد و بعد پانسمانش کرد. بعد از اون روز دوستی بشیر و لئون و من و بشری شکل گرفت. شاید خدا میخواست توی سختی اون سالها من تنها نمونم.

بشیر هم مثل لئون سرش پر باد بود. با این تفاوت که دیدگاههای مبارزاتیشون با هم فرق داشت. لئون به خاطر تحصیلاتش خواهان حکومت سوسیالیستی* بود و بشیر طرفدار دموکراسی**.* چه شبها و روزهایی که این دو با هم بحث داشتند. کم کم جبهه مبارزاتیشون یکی شد. کلا توی ایران جو مبارزاتی بعد از جنگ جهانی، شدید شد. گروهها با همه اختلافات نظرشون توی اهداف مشترک به هم کمک میکردند. هدف نهایی با هم فرق داشت ولی اولین

قدمشون یکی بود. سرنگونی حکومت وقت. یکی فقط میخواست نحوه انتخاب نخست وزیر عوض بشه و دیگری از پایه با نظام مشکل داشت. لئون فراری شده بود. هر روز توی خونه ما می ریختند و به دنبالش میگشتند. ترس و نبود امنیت منو وادار کرد به خونه پدریم پناه ببرم. توی شهر معروف شده بود که اولین مبارز شوهر منه. این بود که تا اتفاقی میوفتاد تیرها به سمت اون هدف گرفته میشد. تمام این تعقیب و گریزها، سختی ها و آزارها، دو تا فایده داشت اولیش قوی تر شدن دوستی من و بشری بود و دومیش باز شدن پای ابراهیم خان مشیری، به زندگی بشری. مردی که نظامی بود و آگه نبود، چه بسا زندگی برای ما بدتر از این میشد. مردی که عاشق شد و نداشت زندگی عشقش از هم بپاشه. که آگه نبود، بشری و بشیر هر دو اعدام میشدند. اشکی از گوشه چشم سدا چکید.

-اون روزا فکر میکردم سخت ترین روزهای عمرم رو میگذرونم. یک زن خیلی جوون با یک بچه یچهار پنج ساله که جایی رو نداشت تا بمونه. خونه ی پدری شده بود محل عذاب. پدرم به خاطر مشکلات من بیمار شده بود. تنها خواهرم ازدواجش در معرض خطر بود و من هیچ کاری از دستم برنمیومد. از اول نباید میداشتم بره. نتونستم جلوی کاراش رو بگیرم. دوستش داشتم و با همه کارهاش و مشکلات می دونستم آگه به عقب برگردم...بازم انتخابش میکنم...اما...آخرش یک روز...خبر آوردند که...همه چیز تموم شده...توی یک درگیری...مرد من..پدر بچه ام...کشته شده بود. تازه اون روز فهمیدم مشکلاتم داره شروع میشه.

سدا طاقت نیاورد و گریست. اشکهایش قلبم را به آتش میکشید. الهام اشاره کرد تا تنهاش بگذارم. به آشپزخانه رفتم تا سدا آرام بگیرد.
-نمی دونستم... وگرنه... اذیتشون نمی کردم.

-سدا زن مقاومیه. براش لازمه که گاهی مشکلاتش رو بیرون بریزه. با اینکه خیلی بچه سال بوده که ازدواج کرده، ولی از خیلی از دخترای سن بالا بهتر زندگی رو اداره کرده. بشری میگه توی همون هیر و ویر گرفتاری هاش، همه، حتی افسرای پرونده شوهرش، بهش به یک دید احترام امیز نگاه میکردند.

امیدوارم فکر نکنید مبارزات قبل از انقلاب همه فقط برمیگرده به قشر مذهبی!!
* سوسیالیسم: «سوسیالیسم تئوری یا سیاستی است که هدف آن مالکیت یا نظارت جامعه بر وسایل تولید - سرمایه، زمین، اموال و جز آنها - به طور کلی، و اداره آن به سود همگان است»

**دموکراسی: آزادی نظر و عقیده

-چرا... تصویر شوهرش.. توی آلبوم کمه؟

-وقتی چیزی اذیت میکنه بهترین کار دور شدن ازشه... سدا سالها تنها بوده. از دست دادن مرد مورد علاقه ات خیلی سخته... بخصوص که اونو نبخشیده باشی.

-ولی میگفت.. دوستش داره.

الهام لبخند تلخی زد.

- بعضی عشقا جنون آمیزن و موجبات نراحتتیم فراهم میکنند.... سدا با اینکه خیلی همسرش رو دوست داره ، ولی بارها ازش شنیدم که از اینکه دنبال آرمانهاش رفته تنونسته بیخشدش...اون قول داده بوده و قول شکسته.

-پسرش چی؟ خاله میگفت...باعث مرگش، پدرشه...ولی توی بچه گی ماسیس ، پدرش میمیره

-ماسیس دنباله روی پدرش شد. سدا خیلی سعی میکنه پسرش رو از این جریانات دور کنه ولی موفق نمیشه...میگه خون شوهرش کشش بیشتری داشته.

مات نگاهش کردم. یعنی به خاطر این فکر آثار همسرش را پاک کرده بود؟

-برا همین شوهرشو مقصر میدونه؟ مگه میشه؟

-هما تو از تنهایی هیچی نمیدونی. سالها تنها زندگی کردن خیلی سخته. گاهی برای تنهاییات دنبال مقصر میگردی و به هر ریسمونی چنگ میندازی تا بگی تقصیر اون بود. سدا یک زن تنهاست..نگاه نکن مثل شیر می مونه و خیلی عاقله . به اندازه همه زنها احساسیه. اون ترجیح میده بگه شوهرش و عقایدش که با خون پسرش عجین شده پسرشو به کشتن داده تا تربیت آرمانگرای خودش...گاهی وقتا که از پسرش میگه و کارهاش...می بینم اون بیشتر ازاینکه به پدرش رفته باشه، به مادش رفته. بعد هم فکر نکن با اون همه شباهت پدر و پسر، وقتی تمام خونه اش پر از عکس پسرشه، پدرشو فراموش کرده. اون ترجیح میده به یادگار همسرش نگاه کنه تا خودشو به یاد بیاره و زجر بکشه.

الهام با غم به سدا نگریست:

-من ماسیس رو ندیدمش..وقتی من با سدا آشنا شدم که تنها بود. بدون شوهر و پسرش. ماسیس، عشق و الگوی کارن بود. اونقدر ازش گفته بود که منی که هیچ وقت ندیدمش هم، دوستش دارم. پسری که بشری میگه به مهربونی مادرش و به درایت پدرش بوده... وقتی بزرگتر میشه و معنی مبارزه رو میفهمه...میوفته توی خط مبارزاتی پدرش. با این تفاوت که مبارزه اش توی جبهه جدیدی بوده. اما هر دو برای یک چیز جنگیدنند. برای داشتن فردای بهتر. شنیدم ایده ی زدن قنادی مال ماسیس بوده. برای رها کردن مادرش از زیر بار غم، خودش اینجارو میخره و آجر به آجر بالا میاره. البته الان خراب شده و بازسازی شده، ولی قنادی قدیمی یادگار ماسیس بوده. اینطور که من شنیدم، ماسیس درست مثل مادرش بوده. همونقدر که الان سدا، به فکر دیگرانه و برای همکاراش از دل و جون مایه میذاره، ماسیس هم همینطور بوده نگاه من هم غمگین روی سدا نشست:

-ماسیس چطوری مرد؟

-مثل پدرش جونشو توی مبارزه گذاشت. توی درگیری های سال ۵۶ شهید شد.

قلبم از درد فشرده شد. چقدر برای سدا سخت بوده است. حالا میفهمیدم چرا لئون را مقصر می دانست. پسری که تابع پدر شد. من هم با الهام موافق بودم. قطعاً تاثیر سدا بیشتر از پدر مرده اش بوده است. مادری که برای فرزند از پدر الگو ساخته بود. مادری که خودش نیز، مبارزی گمنام در مسیر زندگی بود. اما

اینکه پسرش نیز کشته‌ی مبارزات سیاسی شود، درد داشت. پدر و پسر هر دو برای آرمانهایشان کشته شده بودند و او تنها مانده بود.

الهام وسایل سالاد را به دستم داد و از فکر بیرونم آورد:

-من عادت دارم از مهمونام کار بکشم تا مزه غذا رو بهتر بفهمن.

با لبخند نگاهش کردم. استاد عوض کردن بحث بود. دلم میخواست حال و

هوای سدا را عوض کنم. لبخندی روی لبم نشست و ه*و*س شیطنت در سرم

افتاد. خوبی کار کردن در قنادی این بود که همه با هم صمیمی بودیم. حرمتها

حفظ میشد، ولی این اجازه را داشتیم تا کمی سر به سر بزرگترها بگذاریم.

-خاله جان سدا؟!

سدا به سمتم برگشت. چشمهایش سرخ بود.

-جانم.

-جونتون سلامت. یک سوال بپرسم؟

-بپرس دخترم.

-این ابراهیم خان به عشقش رسید؟

سدا لبخندی به رویم پاشید:

-معلومه که رسید!

-واقعا؟ یعنی الان شوهر بشری خانمه؟

سدا لبخند غمگینی زد:

-بود. سه سال پیش در اثر بیماری فوت کرد.

-خدا رحمتشون کنه.

از فکر اینکه بشری خوشبختی را کامل درک کرده است، آرام شدم. حالا می فهمیدم که سیمای هر کسی، میتواند آرامش روحش را نیز فریاد بزند.

-میشه بگید چطور عروسی کردند؟

سدا نگاه ریزی به من انداخت. انگار دنبال هدف من از این سوالها میگشت:

-توی رفت و آمد ما به کلانتری، ابراهیم که اون موقع ستوان بود، از بشری خوشش اومد. بعد هم وقتی پای بشری و برادرش به مبارزات باز شد و گیر افتادند، کمک کرد فرار کنند. یک سال بعد هم با بشری ازدواج کرد. ابراهیم از یک خانواده مذهبی بود. عاشق بشری بود و تا دلت بخواد اینا با هم ماجرا داشتند تا بشری جواب مثبت بهش داد.

صورتتم از خنده شکفته شد:

-واقعا؟ کاش بشری خانم هم بود.

صدای خنده الهام و سدا بلند شد. من این خنده را به غم لحظات قبل ترجیح میدادم. حتی اگر فکر کنند من عجب دختر پررو یا بی ادبی هستم.:

-بعدش چی شد؟ الان برادر بشری خانم زنده است؟

سدا آهی کشید و درخواست.

-هیچ کس هیچ خبری ازش نداره. سالها ست مفقود شده. بعضیا میگن جز همونایی بوده که توی دریاچه نمک دفن شدند. بعضیا هم میگن زنده مونده و از ایران رفته.

آهی کشیدم. همه ما درد داریم. یکی بیشتر و یکی کمتر. کاش مادر من هم مثل زنهای کنارم بود. یاد میگرفت با دردهایش مبارزه کند و فاتح باشد نه

مغلوب. باز هم هوا بوی غم گرفت. نیم نگاهی به الهام انداختم و خیار را پوست گرفتم:

-بشری خانم فقط همین یک پسر و داره؟

سدا با چشمهای ریز شده نگاهم کرد. بعد نیم نگاهی به الهام انداخت که ابروهایش در هم گره شده بود:

-نه یک پسر دیگه هم داره. عادل.

عادل؟ اسم عمو و برادرزاده یکی بود؟ انگار سوال ذهنم بلند بود که خود سدا جوابم را داد:

-علی به یاد برادرش اسم پسرشو عادل گذاشته.

-به یاد برادرش؟

سدا نزدیکم آمد و روبرویم ایستاد:

-آره. عادلهم مرزبان بود. موقع ماموریت کشته شد.

اخمهای الهام در هم فرو رفته بود. بینوا بشری. دعلاوه بر برادر، پسرش را هم از دست داده بود و دومین فرزندش هم راه برادرش را میرفت. با فکر به اینکه خانواده ی بشری همه نظامی بودند. بی هوا پراندم:

-آقا عادلما نظامیه؟

الهام خندید:

-نه اون بیچه پزشکی خونده. دانشجوی دوره تخصصه.

ابروهایم بالا پرید:

-مگه چند سالشونه؟

سدا با خنده سر تکان داد: ۲۷ سالشه.

ابروهایم بیشتر از این بالا نمی رفت. اصلا به او سن و سالش نمی آمد. بیشتر از آن آنقدر ظاهرش ساده و برخوردش عادی بود که باور نمی کردم تحصیلات عالی داشته باشد. مردی که معلوم بود شوخ طبع نیز هست.

هما بچه ی فضولیه نه؟؟- خدا به خانواده اش بیخشه.

صدایم را کمی آرامتر کردم و از سدا پرسیدم:

-علی آقا زن نداره؟

سدا گوشم را کشید و خندید. الهام تشر زد:

-فضولی نکن بچه!

روی پاشنه پا چرخیدم و همانطور که گوشم را میفشردم گونه الهام را

ب*و*سیدم که با تعجب عقب کشید:

-آخ جون عروسی داریم.

ابروهای الهام جفت شد:

-کم بود جن و پری.. این یکی از رو دیوار پرید.

سدا بلند خندید:

-خدا از دهنش بشنوه عزیزم. بشری که زبانش مو در آورده!

الهام نج کلافه ای کرد و با تهدید برایم دست تکان داد:

-کافیه! خب؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

-میخواستم خاله از اون حال در بیاد.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

-البته کی از عروسی بدش میاد؟

دلَم میخواست حکایت این علاقه را بیشتر بفهمم. اما نه وقت پرس و جو بود و نه الهام آدمی بود که راحت حرف بزند. الهام به سمتم براق شد که با خنده عقب کشیدم. سدا چاقو را از دستم کشید:

-با چاقو شیطونی نکن دختر. خطرناکه. آگه خیلی دلت عروسی میخواد چرا دست به کار نمیشی. همه چیزم که آماده است!

الهام لبخند بدجنسانه ای زد. یعنی تحویل بگیر. حرف سدا به این معنی بود که چیزی نمی داند. یعنی الهام از به هم خوردن نامزدی ما چیزی به سدا نگفته بود؟ آهی کشیدم و خودم را روی صندلی آشپزخانه رها کردم

-اشتباه میکنید خاله. هیچی آماده نیست. نامزدی ای در کار نیست. سدا با ناباوری نگاهم کرد.

-سر قضیه...سام...نامزدیمون به هم خورد.

الهام هم حالا با تعجب نگاهم میکرد. او هم علت بر هم خوردن نامزدی را نمی دانست.

-پشت سرم حرف در اومده که دوست پسر داشتم...بابامم مچمو باهانش گرفته... یک کلاغ و چهل کلاغش کردن و به گوش خانواده نامزدم رسوندند...اونا هم عقب کشیدن...بابامم...نامزدیم رو به هم زد.

اخمهای سدا در هم فرو رفته بود.

-مال بعد از اون روزی که اومدید اینجا؟

سرم را به نفی تکان دادم:

-اون روزم نامزدی ای در کار نبود. به درخواست اون، مادرم اجازه همراهیمون رو داد.

-اما به نظر میومد خیلی دوستت داره.

لب گزیدم و به الهام نگریستم که این حرف را زد. به نظر میرسید علی هم او را دوست دارد ولی آیا این کافی بود؟

-نمی دونم... می ترسم فقط ادعا باشه.. من از مردا خیلی می ترسم

سدا دستم را نوازش گونه فشرد:

-بالاخره که چی؟ باید به یک نفر اعتماد کنی. چه بهتر که این شخص دوستت هم داشته باشه.

-خانواده اش زیاد راضی نیستند... می دونید من از آینده می ترسم. نه بابای من راضیه و نه خانواده اون.

سدا متفکر نگاهم کرد. الهام کارش را رها کرد و کنارم نشست و پرسید:

-تا چه حد درگیر خانواده اش. چقدر میشناسیش؟

-باباش سالها با پدرم دوست بوده. این مدت دیدم آدم م*س*تقلیه. ولی مگه

میشه با خانواده اش کار نداشت؟

سدا ابرو در هم کشید:

-لعنت به آدمایی که عقلشون به چشماشونه.

الهام خیلی جدی نگاهم کرد:

-هما وسواسی بودن خوب نیست.

یخ بستم. حرفهای خانم سمیعی در گوشم زنگ میخورد:

-این رو منی بهت میگم که بعد از یک شکست نتونستم اعتماد کنم. هر چی بزرگتر بشی مشکلات هم بزرگتر میشن. اگر اونقدر مرد هست که بتونه ازت دفاع کنه و تنهات نذاره، بهش اعتماد کن. حتی توی ازدواجهایی که همه راضیند هم بعدا مشکلات هست. خویش اینه که تو میشناسیشون و میدونی از چی ناراحتند. بعدها میتونی خودت رو ثابت کنی...اگر نتونستی میتونی با همسرت از اینجا بریدی. اما اگه مرد راه نیست، همین حالا رهاش کن. ادعای عشق و علاقه برات نون و آب نمیشه.

سدا حرفهای الهام را تایید کرد:

-پسری که من دیدم مرد عمله عزیزم. اونقدر پخته هست که هواتو داشته باشه. اما بازم با الهام موافقم. اونو بسنج. رفتارش و کارها شو ولی و سواس نشون نده. همه خطا دارن. ما ادمای بدون گ*ن*ا*ه نیستیم.

بدون رودربایستی از الهام پرسیدم:

-الهام خانم...چرا پس شما علی آقا رو رد میکنید. درست فهمیدم دیگه نه؟
الهام پف کلافه ای کرد و عقب نشست. سدا با آرامش روی دستم ضربه زد.
نگاه الهام بین ما چرخید:

-حالا یعنی من باید به هردوتون جواب بدم؟

سدا خندید و ابرو بالا انداخت:

-خودتم میدونی علی هم مرد خوبییه و هم بهت علاقه داره. هردوتون از تنهایی مزخرفی که گرفتارشید رها میشید. اون ۱۰ ساله تنهاست و تو ۲۵ سال.

-شما چرا ازدواج نکردید خاله؟

-حکایت من و شما فرق داره الهام... من عشق رو تجربه کردم. ازدواج کردم. بچه دار شدم. توی ۵۰ سالگی هم تنها شدم. اون سن برای روپا شدن و ازدواج مجدد برایمن دیر بود. من از عشقی سیراب شدم که جای تشنگی دوباره برام نداشت. هرچند... شاید من هم اشتباه کرده باشم... آگه قرار بود تنها یام رو با مردی شریک بشم باید قبل از اون اقدام میکردم... آدم برای تنهایی خلق نشده. من آغوشم بعد از ماسیس خالی نموند. با بچه های خواهرم پر شد. بعد هم شماها اومدید و تنها ییم رو پر کردید. توفرار نیست مسیر منو بری. اونم وقتیکه هیچ چیزی رو تجربه نکردی!

-الهام برخواست و به سمت گاز رفت:

-طاعت از دست دادنشو ندارم. ... هر وقت برگشت... هر وقت بازنشسته شد. سدا با رضایت عقب کشید. چشمهایش برق میزد. با همان لبخندی که مهمان

لبهایش شده بود به سمتم برگشت و گفت "ممنونم" [HIDE/]

چرخش روزگار همیشه بازبهای عجیبی دارد. در طول عمری که از من گذشته ، آنقدر چیزهای عجیب دیده ام که دیگر برای هیچ چیز تعجب نمیکنم. گاهی به حرف آرش ایمان می اورم که میگوید من در جوانی پیر شده ام. ذهنم این روزها درگیربهای زیادی دارد . از یک طرف هادی و کارهای عجیب و غریبش ، عا شقانه های گاه و بیگاهش است. هنوز حرفهای هدیده در گوشم بود که از کارهای هادی می نالید. اینکه با خانواده ناسازگاری میکند. تنها چیزی که دلم می خواست این بود که این چیزها به من ربطی نداشته باشد. از طرف دیگر معلوم شدن ماجرای درخواست طلاق فرنگ و مصیبتهایی که در راه بود . در

حال عبور از کنار ماشینی بودم که با صدای صاحبش ترسیده به سمتش
چرخیدم.

-هما جان؟ دخترم؟

از دیدن علی آقا، انقدر شوکه بودم، که توان حرف زدن نداشتم. با تعجب به
مرد خمیده روبروم نگاه کردم. ناباور و بهت زده. علی آقا خسته به نظر می
رسید. جلویم را گرفت:

-میشه باهات حرف بزنم. خیلی مهمه.

دلَم به شور افتاده بود و فکر هیچ چیز نبودم. حتی دیده شدنم با پدر مردی که
زمانی نامزم بود. یا داشتن کلاسی که باید به هنرجوهایش آموزش میدادم.
سوار ماشینش شدم و قبل از هرکاری به الهام پیام دادم که کلاس امروز را
کنسل کند. ماشین به سرعت شتاب گرفت و از شهر خارج شد. طولی نکشید
که وارد یکی از کوچه باغهای اطراف شهر شدیم. شاید آن لحظه باید می
ترسیدم که مبادا بلایی سرم بیاورند ولی آنقدر که به این مرد اعتماد داشتم، به
پدر خودم نداشتم. با درخواست علی آقا از ماشین پیاده شدم. مرا به سمت
یکی از باغها هدایت کرد و با هم داخل باغ شدیم. باغی پر از درختان میوه با
ساختمان بزرگی در مرکز باغ. از مقیاسهای زمین اطلاعی نداشتم ولی به قطع
باغ بسیار بزرگی بود.

-من و پدرت این باغ رو باهم خریدیم.

چشمم دور تا دور باغ بزرگ را رصد کرد. عجیب بود که از آن خبری نداشتم.

علی آقا مرا به سمت ایوان خانه هدایت کرد و جایی روبرویم نشست:

- سه سالی همیشه خریدیمش. من تازگی سهمم رو به هادی بخشیدم که البته خودش نمیدونه.

م*س* تقیم به چشمه‌ایم نگریست:

- پدرت هم سهمشو... به زن دومش بخشیده.

بهت زده نگاهش کردم.

- آوردت اینجا تا بفهمی چرا با هم مشکل پیدا کردیم. پدرت با ازدواجش پا روی خیلی مسایل گذاشته. البته مشکل ما به اینجا ختم نشده. زن بابات بدون اطلاع من که صاحب نصف این باغم سهمش رو واگذار کرده. پدرت هم خبر نداشت. دو هفته قبل بهش گفتم و اونم انگار با خانمش ماجرا پیدا کرده.

قلبم تپیدنش را فراموش کرده بود. این میتوانست مفهوم علت حضور سایه روبروی پزشکی قانونی باشد یا باز اشتباه میکردم؟

- قرارمون این بود باغ مال بچه‌ها باشه، ولی پدرت، انگار سر مهریه مجبور به بخشش شده. حتی اگه واگذاری ملک هم مهم نباشه، اینکه الان صاحب جدید باغ برای من مشکل تراشی کرده مهمه. پدرت یک هفته است داره از شهر خارج میشه تا با صاحب جدید باغ حرف بزنه و راضی به فروشش کنه ولی هنوز نتونسته کاری بکنه.

- چرا اینا رو به من میگوید؟

لبخندی به رویم پاشید:

- چون توی این ماجرا تو و پسر من بیشترین ضربه رو خوردید و یک پای این
ماجرا تویی!

ابروهایم در هم گره شد.

- من؟

- اینجا ملک تو بوده که پدرت بی اجازه فروخته!

- ملک من؟

- سند قانونیش به نام پدرت بود ولی ما هر دو میدونستیم که پولش از سرمایه
توست. قرارمون این بود که اگه وصلتی رخ داد ملک به نام خودت بشه وگرنه،
پدرت سرمایه رو به خودت برگردونه و من سهمش از باغ رو ازش بخرم.

ناپاور نگاهش کردم. این سرمایه از کجا آمده بود؟

- از من نخواه بیشتر برات توضیح بدم. این چیزیه که مادرت بهتر از هر کسی
میتونه برات توضیح بده. چیزی رو که شاید وقتش باشه بدونی. من نمیخواستم
توی این ماجرا دخالتی بکنم ولی پدرت با کارهایش داره حقت رو ضایع میکنه.
نگاه گیج و ترس خورده ام را نادیده گرفت و ادامه داد:

- اما علت دیگه ای که آوردمت اینجا این بود که میخواستم در مورد هادی
باهات حرف بزنم. هادی داره بد تا میکنه دخترم. با شکستن دل من و مادرش
به خواسته اش نمیرسه. دلم میخواهه کمکم کنی پسرم دوباره به من برگرده.
از ناراحتی رنگ باختم.

- بخدا من کاری باهاشون ندارم. هدیه هم گفتم ولی... ما با هم کاری نداریم.

علی آقا با ابروهای گره کرده به من نگرست:

- یعنی تو به پسر من علاقه ای نداری و اون داره یک جانبه حرف میزنه و برای یک عشق یکطرفه میجنگه؟

بغضم را قورت دادم:

- من راضی نیستم جلوی خانواده اش بایسته. منظورم.. این بود.

نگاهش در صورتم دقیق شد.

- یعنی دوستش داری؟

لب گزیدم. از این سوال که همه از من می پرسیدند و حتی خودم هم جواب درستی برایش نداشتم خسته بودم. نگاهم بالا آمد. به این مرد چه میگفتم.

هنوز درک نمیکردم چرا این سوالها را از من می پرسید!

- راستش رو بگم عمو؟

- بگو دخترم.

لب گزیدم. دلم میخواست برای یک بار هم شده با کسی صادق باشم. نمی دانم چرا... فقط خدا می دانست که این مرد بر خلاف پدرم و حتی پسرش در من همیشه آرامش ایجاد میکرد.

- من.. بعد از اون ماجرا که پیش او مد... همون که... برای بابام سوء تفاهم بود... به اصرار بابام به آقا هادی جواب مثبت دادم... یعنی بابام.. اصلا نظر منو نپرسید... خودش جوابتون رو داده بود.

علی آقا نفس عمیقی کشید. دیدم که دستهایش مشت شد. نگاه دقیق و سکوتش، کلافه ام کرده بود. خیلی سعی داشتم که گریه نکنم اما قطره ای اشک که از گوشه چشمم چکید، فهمیدم که در این راه ناتوان بوده ام. نگاه

بارانیم را از چشمهایش دزدیم تا بتوانم از احساسم به او بگویم. از اینکه هادی با تمام کارهایش. با تمام غدبازی‌ها و عاشقانه‌هایش فکر شب و روزم شده است. اینکه دارم به مردی مثل پسر او وابسته و شاید دلبسته می‌شوم.

-اما... بعدش... احساسم... داره تغییر میکنه... بخدا خودمم نمیدونم حس و حالم چطوریه عمو. دلم میخواد بهتون بگم پسرتون تنها نیست ولی... شما بابام رو میشناسید... من در برابرش خیلی ناتوانم. آگه راضی نشه، من هیچ کاری ازم بر نیامد. دلم نمیخواد پشت هادی رو خالی کنم و از طرفی دلم نمیخواد به خاطر من آسیب ببینه و خانواده اش رو از دست بده. دلم نمیخواد یک عمر نفرین و ناله مادرش پشتمون باشه. از طرف دیگه دلم نمیخواد تو زرد از آب دربیاد و به حرفاش عمل نکنه. دلم میخواد قوی باشه و برای خواسته اش بجنگه. دلم میخواد حرفاش و دوستش را باور کنم. دلم میخواد باور کنه که منم آگه حرفی میزنم سرش میمونم.

سکوت بدی حاکم شد. نگاهم را بالا آوردم و به مرد رو برویم چشم دوختم که با جدیت نگاهم میکرد.

-میخوای من تکلیف احساست رو روشن کنم؟

با خجالت به او نگریستم:

-خوشحالم که تو هم به پسرم علاقه داری. آوردمت اینجا تا همینو بشنوم. کاب* و*س این روزهام هادی شده. سرنوشتش. غصه اش داره از پا میندازتم. اینکه داره برای دختری میجنگه که دوستش نداره. ولی خیالم رو راحت کردی. تک تک کلماتت بوی محبت میده و به من این امید رو میده که کمکم کنی.

با خجالت سر به زیر انداختم. احساساتم سر به طغیان گذاشته بود. شاید من اولین دختری بودم که احساسش را پیش پدر خواستگارش نمایان میکرد. اما این حرفها آرامش را به دل خودم نیز سرایت کرده بود. اینکه فهمیدم دلم میخواهد محبت هادی را داشته باشم. برای یک بار هم شده، کسی و چیزی را برای خودم میخواستم و آن کس و آن چیز، هادی و علاقه اش بود.

-چطوری کمکتون کنم که کسی آسیب نبینه؟!

-رهاش کن!

قلبم از غم فشرده شد. نگاه بهت زده ام را بالا آوردم. اگر واقعا ایمان داشت که پسرش را دوست دارم چرا چنین چیزی میخواست؟ یعنی او هم به رام شدن پدرم ایمان نداشت یا مسئله چیز دیگری بود؟

-بهش بگو اگه به کاراش ادامه بده روی تو حساب نکنه. بذار آرامش به ما برگرده. خودت گفتمی نمیخوای باعث آزار خانواده اش بشی.

-اما... به درخواست من اینکارا رو نکرده که به درخواست من ولشون کنه. من فکر میکنم آرامش وقتی به شما برمیگرده که پسرتون به خواسته معقولش برسه. نه اینکه به خاطر دیگری پا روی دلش بذاره. ببخشید عمو که اینو میگم، آقا هادی اونقدر بزرگ شده که تصمیم بگیره. من دلم نمی خواد، شما یا فاطمه خانم رو اذیت کنه ولی ترجیح میدم به تصمیمش احترام بذارم و بهش اعتماد کنم. شاید وقتشه شما هم به پسرتون اعتماد کنید و برای خواسته اش احترام قایل بشید.

-یعنی این کار رو نمیکنی؟ حرف آخرته؟

با غم بلند شدم. انگار علی آقا آمده بود تا مرا از هم بپاشاند. آن از مسئله باغ و این هم از هادی. به سمت خروجی باغ چرخیدم

-من نمیخوام هادی رهاش کنه دخترم. آگه تا همین دیشب میخواستم حالا دیگه نمیخوام. پدرت حق داره. تو برعکس چیزی که نشون میدی آدم ضعیفی نیستی. تنها میخوام از روش اشتباهش دست برداره همین! هما جان با تنها گذاشتن من پیرمرد و ترک کردن خونه کارا درست نمیشه.

با تعجب به علی آقا نگاه کردم. هادی خانه را ترک کرده بود؟

-اما به من گفت بعدا که کاراش درست شد برمیگرده پیش شما. قرار نبود که دیگه مثل بچه ها از خونه قهر کنه! اصلا بابام هیچ، منم آگه بفهمم خانواده اش پشتش نیستند نگاهشمن نمیکنم! هادی هر چقدرم عزیز باشه، آگه نتونه خانواده اش رو راضی کنه یعنی ضعیفه. من مردی که نتونه بین خانواده اش و همسرش تعادل برقرار کنه نمیخوام.

لبخند بزرگ روی لبهای علی آقا، نشانم داد که باز زیاد حرف زده ام.

-دیدی حق با من بود؟!

خجالت زده لب گزیدم.

-بریم دخترم که با وجود تو، خیال من از هادی راحت شد. خوشحالم که پسر من دست روی تو گذاشته. کسی که هم عاقله و حامی و هم دوستش داره. حالا دیگه میدونم تو از پس پدرت هم برمیای و پسر منم تنها نیست.

علی آقا نگاهی به باغ انداخت و آه کشید

-چی شده علی آقا چرا باهام درست حرف نمیزنید؟ قضیه این باغ چیه؟

-من برای بابات نگرانم . ما یک عمر دوست بودیم. به برادرت گفتم ولی انقدر درگیر خواهرته که حواسش از پدرت پرت شده. میدونم از دست تو کاری ساخته نیست و اشتباه میکنم که در جریانت میذارم ولی به گوشم رسوندن که خواستگار قبلیت ، اقوام زن بابات بوده. یک پای قضیه تویی و من برای تو هم نگرانم. همسر بابات آدمای خوبی اطرافش نیستند دخترم. این خونه باغ به آدم خوبی واگذار نشده. من رو تهدید کردن که ملکم رو بفروشم. منتها ملک انتقالیه و فقط نصف کاراش برای انتقال به هادی طی شده و تا سند در ست نشه همیشه فروختش . وگرنه پدرت رو درگیر نمیکردم. مال دنیا ارزش اذیت کردن خودت و دیگران رو نداره.

سرم گیج میرفت. حرفهای آرش در گوشم تکرار میشد " خواه*ر*زاده اش انگار توی کار قاچاق قطعه اس " قلبم تند تند میکوبید. اگر خود سایه هم بی تقصیر باشد ، خدا به داد پدرم برسد با رد کردن آدمی مثل خواه*ر*زاده سایه. انگار این جواب نه ی خواستگاری قرار بود ماجرا درست کند. به همراه علی آقا از باغ خارج شدم. در حالیکه تمام ذهنم مشغول حرفهای او بود. مشغول سایه و اطرافیانش. مشغول پدرم و بدتر از آن سرمایه ای از آن من بود و علتش را نمی دانستم.

در حال کلید انداختن بودم که صدای فریاد مامان گوشم را آزد. با ترس و سریع در را باز کردم.

-چی از جونم میخوای؟ چرا نمیری همون قبرستونی که تا حالا بودی!
-داد نزن. بذار ببینم چه غلطی باید بکنم .

پاهایم به زمین جفت شد. بازهم دعوا بود. روی پله ها نشستم. سرما به عمق جانم نفوذ کرده بود. هنوز قلبم آرام نشده بود. هنوز شنیده هایم در باغ، به جانم چنگ می انداخت. توانایی یک درگیری دیگر را نداشتم - کارها رو کردی، حالا او مدی اینجا نتیجه بگیره؟ تو که چه چه م*س*تونت بود فکر زم*س*تونت نبود؟

-خفه شو ملیح. خفه شو!

- خدا به زمین گرمت بز نه، کم از دست خودت و مادرت و خواهرات نکشیدم. مادرت که خدا رو شکر با زجر مرد. خواهراتم که وضعشون معلومه . دعا میکنم به حق علی تو هم با زج..

صدای کشیده در گوشم پیچید. دستهایم را روی گوشم فشردم و تا دیگر نشنوم. نمی خواستم صدایشان را بشنوم. نمیخواستم داخل بروم. دندانهایم به شدت به هم میخورد و قلبم سنگین میشد. خودم را تکان تکان میدادم. بس کنید..تو رو خدا بس کنید...بس کنید.. بس کنید. صدایشان بلندتر از ان بود که نشنوم. -توبه من قول دادی. قول دادی و حالا او مدی و میگی بازم حکایت ۲۰ سال پیش تکرار شده هان؟. نمیگذرم ازت..به خدا نمیگذرم.

-میگی چکار کنم. برم بکشمش؟ بخدا میخواستم طلاقش بدم. د چرا درکم نمیکنی زن؟

-اون روزی که عقدش کردی منو درک کردی؟ اون روزیکه ریسمون بینمون رو پاره کردی چی؟ از من چی میخوای هان؟ پیام برات زانو نگه دارم؟ دیگه نمیکشم. بخدا دیگه نمیتونم.

-اقدام به سقط کرده میفهمی؟ بذارم دستی دستی بچه ام رو بکشه؟ مجبورم
بیارمش اینجا تا تو حواست بهش باشه...

ناباور دستهایم را مشت کردم. کاش زودتر نیادمه بودم. دلم میخواست از خانه
فرار کنم. به زحمت قدم برداشتم. سرگیجه امانم را بریده بود.

-زدی زنک رو نفله کردی میخوای بچه اش سالم بمونه؟ بازم همون کار. آدم
نشدی نه... بخدا حق داره بخواد خودش بچه اش رو خلاص کنه... بچه اش رو
خودش بکشه بهتر از اینه که تو بکشیش!

-ملیح!

-ملیح مرد... ملیح مرد... تو کشتیش... برو بیرون... برو پیش همون
عفریته... برو از خونه من بیرون!

صدای در ساختمان در گوشم پیچید.

-هما.. تو کی او مدی؟... هما!

دستهای بزرگ و مردانه اش محکم تکانم میداد ولی من فقط می لرزیدم.

-هما؟

صدای.. ملیح.. ملیح گفتنش در سرم اکو میشد:

-یا زهرا... هما چت شده... بخدا ایرج چیزیش بشه از چشم تو می بینم.

زندگی رو برای تو و اون عفریته سیاه میکنم. هما...

سوزش صورتم باعث شد سرم را بالا بیاورم و با نفرت نگاهش کنم. سرم

دوران داشت. خودم را به زور از حلقه دستهای بابا رها کردم و فریادهایشان را

که به هم دشنام میداند ناشنیده گرفته و به ساختمان گریختم. بساط هندوانه وسط سالن پهن بود. مامان عاشق هندوانه بود. بابا آمده بود منت کشی؟
-همایونم کشتی. از زندگی ساقط میکنم آگه همام چیزیش بشه. ای خدا کاش این مرده بود. ای خدا آخه چرا این دختر باید زنده بمونه و زجر بکشه...خدااا.

همانجا جلوی در سقوط کردم. همایون... قلبم تیر کشید. همایون... نبضم انگار نمیزد... همایون... دنیا را تیره و تار میدیدم. نفهمیدم کی در باز شد و در آغوش مامان فرو رفتم. هق هق گریه اش آزارم میداد. نفسم به زور بالا می آمد.

-همایون کیه.. مامان... چرا... من باید... میمردم.

صدای لا اله الا الله بابا در هق هق ما گم شد. مامان حرفی نمیزد. آتش گرفته بودم. جیغ زدم:
-همایون کیه.

صدای جیغم باعث شد مامان ناباور نگاهم کند. نگاه پر از خشمش بابا را نشانه گرفت.

-داداشت که بابات کشتش. قل دومت که مرده دنیا اومد و با رحمم کشیدنش بیرون.

بهت زده به مامان که تمام بدنش می لرزید نگریستم. بابا قل مرا کشته بود؟
علت نازایی مادرم این بود؟ علت خشمهایش به من. این بود که چرا پسرش رفته و من مانده بودم؟

با بغض صدایش کردم:

-یعنی هیچ وقت دوستم نداشتی؟

بابا با ضرب کنارش زد:

-چیه خذعولات به خوردش میدی هان؟ میخوای پدرش بشه آدم بده و تو خوبه؟ چرا بهش نمیگی کیه؟ چرا نمیگی یک عمر خودت رو مادرش جا

زدی! چرزا نمیگی عوض پسر مرده ات قبول کردی بزرگش کنی!

-خفه شو... خفه شو ایرج.. من مادر شم میفهمی؟ منی که شیره جونمو بهش دادم و پا به پاش درد کشیدم مادر شم ، نه اونی که تو عاشقش شدی و زندگی رو جهنم کرد. همای من دختر منه... چه توی شناسنامه چه هر جای دیگه...

دنیا دور سرم می چرخید. پدرم عاشق شده بود؟... دندانهایم کلید شده بود. ... من ثمره ی خ*ی*ن*ت بودم؟... بغض بالا نمی آمد و داشت خفه ام میکرد. دستها و پاهایم سنگین بود. مامان به سمت بابا خیز برداشت.

-خودم میکشمت. خودم دنیا رو از شرت راحت میکنم. نمیدارم یک بچه دیگه رو بدبخت کنی. نمیدارم

لرزش بدنم بیشتر و بیشتر میشد. نمی توانستم حرکت کنم. مامان خیز برداشت و چاقوی کنار هندوانه را پرتاب کرد... چاقو پیچ خورد... جیغ کشیدم... چاقو چرخید.... جیغ کشیدم و در کمتر از ثانیه ای پیکر غرق در خون بابا روی زمین افتاد. دنیا پیش چشمهایم سیاه شد. دیگر نه چیزی می دیدم و نه می شنیدم.

گاهی اوقات آرزو میکنم کاش هیچگاه به دنیا نمی آمدم. گاه آرزو میکنم کاش هیچگاه آن روز نمی رسید، گاه آرزو میکنم کاش هیچگاه آن سوال را نمی

پرسیدم تا ضامن صبر مادرم کشیده شود. پربغض به سقف اتاق خیره شدم و برای هزارمین بار خودم را لعنت کردم که در آن هیاهو، ه*و*س دانستن کرده بودم. کاش به حرف آرش گوش داده بودم و هیچ وفت ه*و*س هم زدن این گندآب به سرم نمی افتاد. در با صدای ناهنجاری باز شد و من باز در سکوت به سقف خیره شدم. دلم تنهایی میخواست ولی نمی شد. در اتاق را بست و سایه اش نزدیکتر شد و من باز بغض کردم. بدون نگاه کردن هم میتوانستم بفهمم کیست. با پایین رفتن تخت و بلند شدن صدای قیژ فنرهایش، حضورش را بیشتر احساس کردم. دستهای بزرگ و مردانه اش، دست لرزانم را قاب گرفت. سرش روی سینه ام فرود آمد و برای اولین بار در طی این چند روز شکستش را دیدم. لباس نخی بیمارستان از اشکهایش خیس شد. مقاومتم شکست و دستم بی اراده در موهایش فرو رفت. شکستن برادرم، عزیزترین کسم آخرین چیزی بود که طالب دیدنش بودم.

-خسته ام هما...دیگه بریدم...دیگه نمی کشم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. غمش را می فهمم. نمی دانم درد کدامیک از ما بیشتر است. آرشى که در یک روز مادر و پدرش را از دست داده، یا منى که در یک روز هم یتیم شدم و هم تمام باورهایم شکست. دستم میان موهایش مشت شد. به زحمت لب باز کردم:

-مامان چگونه؟

-دکترش قطع امید کرده....میخوان دستگاہها رو جدا کنند.

شانه هایش دوباره لرزید و دلم را ریش کرد. دست آزادم را بالا آوردم و همدردانه شانه اش را فشار دادم. مرگ مغزی، ناشی از مصرف بیش از حد

قرصهای ضد افسردگی . چیزی که دکترش بارها مرا از آن ترسانده بود. روح خسته مامان دیگر گنجایش هیچ چیزی نداشت. قلبم از دردی که برادرم میکشید آتش گرفته بود. خسته بود. در این چند روز بار تمام مشکلات روی دو شهایش افتاده بود و برای همه این مصایب من مقصر بودم. من . دلم نمی خواست از بابا بیرسم ولی او خودش به حرف آمد:

-وضع آقاچونم هم بهتر از اون نیست. مثل یک تیکه گوشت افتاده گوشه بیمارستان. به هو شه ولی نه حرف میزنه و نه هیچ عکس العملی نشون میده. هنوز نفهمیدم کدوم از خدا بی خبری بهش خبر مامان رو رسونده.

ناجوانمردانه از زجری که به بابا تحمیل شده ناراحت نبودم. حق مامان این همه درد نبود. کاش قدری و فقط ذره ای وجدان خوابیده اش عذابش بدهد. هر چند سکوت ارادیش بعد از کمای ۳ روزه، خبر از درگیری روح و جسمش داشت. سکوتی که ناگهانی آغاز شد. آن هم بعد از سرگذراندن یک سکت قلبی

-دکترش میگه پرستارا دیدن یک مرد از اتاقش خارج شده و بعد به اون حال افتاده. سه روز کما بود به خاطر خونریزی، حالا هم که قلبش نصفه نیمه کار میکنه.

دستهای آرش سرد بود. به سردی دستهای من. دستش را نوازش کردم و سعی کردم بحث را عوض کنم. صدایم آنقدر آرام بود که خودم هم ، به زحمت شنیدم:

-فرنگ چه کار میکنه؟

دستهایش مشت شد و ملافه را چنگ انداخت. صورتش بلند شد و چشمهای خیسش قلبم را به آتش کشید

-نمیدونم چرا این دختر اینقدر بدشانسه. توی این بلوا، نامه درخواست طلاق رفته در خونه اشون.

آه میکشم.

-شوهر الدنگش حبسش کرده. حتی نمیذاره برای دیدن بابا و مامان بیاد. انگار نه انگار که این دیدارها... میتونه... دیدار آخر باشه... رفتم شکایت کردم تا بتونم از اون خونه بکشمش بیرون. اینکه امنیت نداره... دیگه خیالم راحت که با حکم به عدم تکین نمی تونه آزارش بده، فکر کنم ناصرم از همین داره میسوزه، که حالا ادعای عاشقیش گل کرده و میگه طلاق نمیده. ولی برای داشتن فرنگ دیگه باید از روی جنازه من رد بشه

نگاهم را به چشمهایش دوختم. ناراحت لب زدم: دور از جون. با بغض لبخند زد و صورتم را ب* و* سید:

-آرش؟

-جانم؟

-اگه... اگه... من به جای اون بچه مرده بودم.. این همه مصیبت نبود نه؟! دستم را محکم فشار داد:

-حرف الکی نزن هما. تو مقصر نیستی. اون دو تا خودشون به رابطه اشون گند زدند. بابا چه تو و مادرت بودید چه نبودید، مامان روز جگرش میکرد.

غم داخل چشمهایش دیوانه ام کرده بود. قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد. این یعنی احساسم تلنگر خورده بود. ذوق زده خندیدم. یخ وجودم در

حال آب شدن بود. اولین واکنش احساسی من در این ده روز. صورتش را بر دستهایم گذاشت و آن را ب*و*سید:

- ممنون که به پلیسا نگفتی.

-چی رو؟

دستم از اشکش خیس میشد و صورتم از اشک خودم .

-اینکه...اون روز سر چی دعواشون شد. نسبت با مامانو..

سرم را چرخاندم. چرا باید میگفتم ، مادرم ، مادرم نیست؟ چرا باید میگفتم ندیده شدن زحمتهای بیست و چند ساله اش به جنونش کشید. همینقدر که گفتم مشاجره شان به خاطر زن دوم بابا بود به قدر کافی زجر آور بود.

-من دروغ نگفتم داداش.

اشکشهایش دلم را میلرزاند.

-حق ما مان نبود که بهش بگن نا مادری. این همه سال...کم برات نداشت.....حتی نداشت ما بفهمیم....عقده هاشو سر تو خالی نکرد...بابا به حقش خیلی ظلم کرد...خیلی

آرش تنها کسی بود که همه چیز را در مورد ان روز نحس می دانست. بعد از تشنج و به هوش آمدنم و بعد از آنکه همه آن مصیبت را به خاطر آوردم، فقط آغوش او بود که آرامم کرد . آغوش او بود که مرا واداشت تا بگویم هر چه را شنیده بودم . نیاز داشتم تکذیب بشنوم ، ولی تایید شنیدم. این همان رازی بود که چندین سال پیش بر او فاش شده بود. اینکه بابا سالها پیش ، به دلیل اینکه مامان از زن صیغه اش باخبر شده بود، او را که در ماه آخر بارداریش بوده به

شدت کتک میزند ، طوریکه منجر به مرگ جنین شده و رحمش توانایی باروریش را از دست میدهد. برای خواباندن صدای اعتراض مادرم به او قول میدهد که وقتی زن دومش وضع حمل کرد، طلاقش بدهد. زنی که آرش میگفت عشق واقعی بابا بوده است. زنی که درست یک هفته بعد ، موقع وضع حمل، از بین میرود و فقط از او یک بچه باقی میماند. من!

مامان به شرط اینکه نامش در شنا سنامه ام جا بگیرد ، حاضر به پذیرش من میشود. تا جایگزینی شوم برای روح زخم خورده اش. جایگزینی برای نوزاد از دست رفته اش. تمام زندگیم چون تراژدی دردناکی پیش چشمم زنده شده بود. این همه سال خار چشمهای مادرم بودم. آینه دق که میگفتند من بودم ، ولی هیچگاه حس نکردم مادرم نیست. حتی تمام تفاوتهایی که میگذاشت، آنقدر نبود که لایق کلمه زشت نامادری باشد. او از هر مادری، مادتر بود. شاید گاهی حس میکردم در چشمهایش نسبت به من خشم موج میزند. شاید ز مانهایی بود که بی دلیل از من رو میگرداند ولی در حس مادریش من همانقدر سهم داشتم که آرش و فرنگ سهم داشتند. خودم را که جای او میگذارم ، تم می لرزد. تمام این چند روز بارها به خودم اعتراف کردم که حتی یک روز هم طاقت نگه داشتن بچه ی زنی که آرامش زندگیم را ربوده و قلب شوهرم را به تسخیر گرفته باشد ، ندارم . بغضم باز میشود و گریه ام به هق هق تبدیل میشود.

- کاش من به جای اون بچه مرده بودم. همه عمرم مامان زجر کشیده با دیدنم. حالا هم باعث به وجود آمدن این بلوا شده ام. هیچ وقت خودمو نمی بخشم. محکم در آغوشم کشید.

-این حرف رو زن ته تغاری. مامان دوست داشت. آگه دوست نداشت توی اون حال زنگ نمیزد اورژانس و بگه دخترم تشنج کرده... برای شوهرش زنگ نزد هما... برای تو زنگ زد.

صورتتم را به سینه اش فشردم. چه خوب که او بود. چه خوب که خدا برایمان آرش را گذاشته بود. اما همه اینها از بار عذاب روحیم کم نمی‌کرد. این ده روز برایم زجر آور گذشته است. نمی‌دانم بعد از بیهوش شدنم چه بر بابا و مامان گذشته بود. میگویند باز تشنج کرده بودم. چیزی که در این ده روز یک بار دیگر هم رخ داده بود. درست وقتی که زیر سیمهای لعنتی بودم و به من خبر دادند مامان، دچار مرگ مغزی شده است. آن هم برای اینکه واکنش مغز لعنتیم را بررسی کنند!! مامان حتی اینجا هم به داد من رسیده بود و دکترها با خوشحالی و با قاطعیت اعلام کرده بودند که تشنج من مغزی نیست و ریشه در روان دارد. آرش سکوت آزاردهنده را شکست:

-هما دیگه بریدم... تو رو خدا تو دیگه پاشو. بذار نگران تو نباشم. یک پام اینجا است. یک پام توی آی سیو پیش آفاجون و مامانه. یک پام توی کلانتری و دادگاه به خاطر فرنگ. هما تو پاشو... حداقل بذار خیالم از تو راحت بشه نگاهم را به چشمهایش دوختم دوست داشتم بار روی شانه هایش را کم کنم. هرچند از ته دل میخواستم اینجا و این تخت آخر دنیا باشد و هرگز به دنیای واقعی پا نگذارم:

-دکتر نگفته کی مرخص میکنند؟

سرم را بلند کرد:

-همش نگران این بود که گریه نمیکنی. داد نمیزنی..حالا که احساست داره برمیگرده، نمیدونم چقدر نگهت میدارن..دکترت میگه وضعت ثابت نشده...زندگی ما هم که به هم ریخته...بیچاره میترسه باز تشنج کنی.
پوزخندی روی لبم شکل گرفت:

-به دکتر گو من بادمجون بمم، آفت ندارم. مرخصم کنه.
ناراحت نگاهش را به من دوخت و سرش را به تا سف تکان داد. با فکر به این روزها میفهمم که همیشه از بد، بدتر هم هست. تمام غمهایم بغض شده و میخواهد خفه ام کند. چهار روز قبل که بالاخره دکتر اجازه داد با برادرم تنها باشم، برایش همه چیز را گفتم. حتی رفتنم به آن باغ کدایی را و او بود که با اجازه دکترم، آرام آرام برایم تعریف کرد چه شده است. اینکه مامان به اورژانس زنگ میزند و کمک میخواهد. آن هم برای من! بعد هم قرصهایش را چندتایی میخورد. به چه دلیل خدا میداند. اینکه قصد خودکشی داشته و یا فقط میخواسته بار شدید روحیش را کم کند را کسی نمیداند. اورژانس که به پشت در خانه می رسد متوجه میشود که در خانه بسته است. با جمع شدن همسایه ها و شنیدن حرفهایشان، پلیس و آتش نشانی هم خبر میشوند. همان موقع آرش را هم خبر میکنند و آنجا با سه تن نیمه جان مواجه میشوند. منی که تشنج کرده بودم، بابایی که از شدت خونریزی بیهوش شده بود و مادری که در اثر خوردن قرصها به اغما رفته بود.

بعد از آن روز فاجعه سلسله وار پیش رفته بود. ضربه مامان پهلوی بابا را شکافته بود. و منجر شده بود که او یکی از کلیه هایش را از دست بدهد. شدت خونریزی و دیر رسیدن اورژانس، منجر به کمای سه روزه ی او شده بود.

مامان هم که بعد از خوردن قرصها ، چندین روز در اغمای عمیق مانده بود و بعد دچار مرگ مغزی شده بود. از فکر به مامان دوباره اشک راهش را به صورتم باز کرد. مامان!! هیچ وقت او را نشناختم . روح بزرگش را، مهربانی اش را، همیشه در نظرم زنی ترسو و ضعیف بود ، ولی حالا میفهمم که چقدر بزرگ و با گذشت بوده است. خودم را از آرش جدا کردم و اشکهایم را از صورتم پاک کردم. آرش آنقدر غم داشت که نباید بار اضافه میشدم. از همان لحظه که بغضش شکست تصمیم گرفتم از این تخت جدا شو. بعدا هم وقت برای رها کردن این دنیای لعنتی بود . فکر آرش و زندگی اش باعث شد خیلی ناگهانی سوالی که به ذهنم آمده بود را مطرح کنم:

-آرش حال زنت چطوره؟ ماهان...فینقیلیت چطورند؟

لبخند غمگینی زد . این آرش شکسته هیچ شباهتی به برادر من ندارد.

-میدونی توی این چند روز اولین باره سراغشون رو میگیری؟

از بی وفایی خودم خجالت زده شدم. نگذاشت حس بدم غلبه کند.

-ناراحت نشو . خوشحالم برات مهم شدند. اینطوری یعنی داری بحران رو رد

میکنی. اونام خوبند. بیچاره زیبا کلی استرس پشت سر گذاشته...تر سیدم

بلایی سر خودش و جنینش بیاد با ماهان فرستادمش خونه باباش..اینطوری

خیالم ازشون راحتته. دیشب دیدمشون هر سه شون خوب بودند.

-خیلی خوشحالم آرش که از زندگیت را ضعیف هستی...اینکه زیبا زن خوبیه.

اینکه کنارش آرومی.

آرش لبخندی واقعی مهمانم کرد:

-من این خوشبختی رو مدیون توئم ته تغاری. زیبا رو تو به زندگی من آوردی.
خنده ای تلخ کردم:

-اما مامان برات خواستگاریش کرد. منم همچین ازش دلخوشی ندارم که
داداشمو تور کرد.

لبخندی غمگین زد:

-آره، من مدیون مامانم هستم ولی اونی که اونو به زدگی من و قلبم واردش
کرد تو بودی هما...زیبا خیلی از من بهتره. خیلی.

دستش را پر مهر فشردم. باید می دانست که خودش هم خوب است. خودش
هم لایق بهترینهاست. هرچند بعضی افکار و کارهایش آزارم میداد ولی عاشق
تنها برادرم بودم. صدای تقه ای که به در خورد مانع شد که به او بگویم از اینکه
هست چقدر خوشحالم. اخمهایش در هم شد و ایستاد. کمکم کرد بنشینم و
ظاهرم را مرتب کرد. قیافه اش مثل زمانی بود که میخواست خبر بدهد که
پلیسها میخواهند با من صحبت کنند.

-چیزی شده آرش؟

پوفی کشید.

-نه... فقط مهمون داری..البته فکر کنم الان دیگه علف زیرپاشون سبز شده.
این را گفت و به سمت در حرکت کرد. در را باز کرد. بهت زده به در نگریدم.
در این ده روز کسی به ملاقاتم نیامده بود جز آرش. توجهم به اخمهای در هم
آرش بود که با شخص پشت در بحث میکرد. البته صدایش بسیار آرام بود و
فقط حالت چهره اش نشان میداد که حرف زندنش عادی نیست. بالاخره آرش
کنار کشید و مهمان پشت در داخل اتاق شد. با دیدن هادی نفسم همانجا در

میان سینه ماند. احساسی عجیب بر من چیره شد. حسی بین شادی و غم. دیده شدنم در این وضعیت آخرین چیزی بود که میخواستم. اما باید اقرار میکردم که دلم برایش تنگ شده بود. هر روز به نحوی در مسیرم قرار می‌گرفت. ولو بی هیچ کلامی و حرفی. داشت مرا به خودش عادت میداد. ظاهرش آشفته بود. ته ریش چند روزه داشت. چیزی که از او بعید بود. انگار عزیزی را از دست داده باشد. نگاه کنکاش گرم را شکار کرد و باعث شد خجالت زده سر به زیر بیاندازم.

-سلام

جواب سلامش را به آرامی دادم. نزدیک تخت ایستاد.

-بهترین؟

اینکه جلوی آرش جمع بسته میشدم را دوست داشتم.

-شکر.

آرش کنارم ایستاد و دستم را در دست فشرد. از حمایت هایش دلشاد بودم:

-مامان رفت بالا. یکی از اقوام وضع حمل کرده رفت ملاقات. عذر خواهی

کرد. زود برمیگرده

مادرش هم اینجا بود؟ اخمه‌ایم در هم فرو رفت. برای چه آمده بود؟ یقیناً با

دیدن وضعیت به هم ریخته خانواده ما دیگر طالب من نبودند. اینطوری علی

آقا هم بی زحمت به خواسته اش میرسید.

-به سلامتی.

-آرش خان میشه... چند لحظه با هما خانم تنها صحبت کنم؟

با ابروهای بالا رفته به او و برادرم نگاه کردم. آرش فشاری به دستم وارد کرد و اخمهایش را در هم کشید:

-فقط چند دقیقه. مامانت همین الاناست برسه

خواست به سمت در برود که نگهش داشتم. منظورش از تاکید به حضور

فاطمه خانم چه بود؟ ترس بر جانم افتاد

-نرو داداش. من و آقا هادی حرفی نداریم..

هادی میان حرفم آمد:

-ولی من حرف دارم.

نگاهش کردم. خسته بودم و در حوصله ام تنشی دیگر نمی گنجید

-خب صبر کنید مادرتون بیاد.

کلافه دست در موهایش کشید:

-مامان خودش حرف داره. خواهش میکنم.

به آرش نگاه کردم. سرش را به تایید تکان داد

-حرفاشو گوش کن عزیزم.

این را گفت و بیرون رفت. هادی مثل همان اوایل شده بود. آنقدر جدی بود

که تنم یخ بزند:

- شنیدن این ماجرا خیلی آزاردهنده بود. چه بر سه به دیدنش. واقعا متاسفم.

هیچ وقت دلم نمیخواست روی تخت بیمارستان بینم. اونم توی این حال

و موقعیت.

دلم بهانه گیر شده بود. دروغ چرا، دلم میخواست زودتر از اینها از در این اتاق

وارد شود:

-اما احتمالا من باید به این برنامه عادت کنم.

اخمهایش در هم رفت:

-میخوای منو بترسونی؟

پوزخندی زد.

-اگه از واقعیت می ترسی آره.

به در نگاهی انداخت و نزدیک نشست . صدایش آرام بود:

-من از این چیزا نمی ترسم. قرار نیست هر روز اونقدر بهت فشار روانی بیارم

که غش کنی! اصلا قرار نیست دوباره غش کنی.

-اما دکترم عقیده دیگه داره. در ضمن مشکلات زندگی دست شما نیست..

لبخندی به رویم زد. از همانها که دل می لرزاند.

-راست میگویی، حوادث دست من نیست، اما میتونم کاری کنم که آزارش

کمترین حد باشه.

سکوت کردم و نگاهم را از چشمهایش گرفتم. برق چشمهایش بیقرارم میکرد.

دستش را لبه تخت گذاشت :

- دلم برات تنگ شده بود خانم. نمی خوام نگاهم کنی.

-برا همین زود اومدید ملاقات؟

لب گزیدم و مصرانه نگاه از او گرفتم. آرام خندید:

-گله گی هات به سرم خانم.

لحنش باز جدی شد:

-چند روزه دارم با برادرت بحث میکنم. نمی داشتت پیام دیدنت. میگفت از نظر روحی به هم ریخته ای و اذیت میشی. من اذیتت میکنم؟
 چه داشتم بگویم. حق با آرش بود. اذیت میشدم ولی نه به خاطر خود هادی.
 به دلیل خانواده اش. هنوز حرفهای علی آقا در سرم تکرار میشد. هنوز نفهمیده بودم چرا مرا به آن باغ برده بود. هنوز نفهمیده بودم چه میخواست ترک هادی یا حمایتش.

-سکوتت رو پای چی بذارم؟ تاییدت؟
 نگاهش کردم.

-من حال خوب نیست. ذهنم.. کار نمیکنه.
 لبخندی پر مهر مهمانم کردو کمی شیطنت چاشنی کلامش کرد:
 -من برای همین اینجام دیگه. دلم میخواد حالت زود خوب بشه.
 به اعتماد به نفسش خندیدم.

-با دیدن شما خوب بشم؟
 ابروهایش را بالا داد:

-میگن دل به دل راه داره دیگه..وقتی من با دیدنت خوب میشم... (به چشمهایم نگاه کرد و آرام زمزمه کرد) حتما تو هم خوب میشی دیگه
 خون به صورتم دوید. بی قرار بود و حرف بعدیش غافلگیرم کرد:
 -هما... من دوستت دارم....میخوام با هم عقد کنیم...میخوام این وضعیت تموم بشه.

عصبی به او نگریستم:

-وضعیت بابا و مامان منو دیدید؟ وضعیت خودمو چطور؟

نفس عمیقی کشید.

- اصرارم برای همینه. آرشم حسابی از خجالتم در اومد. اما حرفم عوض نمیشه. اون بنده خدا که سرگردونه. هم مامان و بابات روداره و هم خواهرتو. من همه چیزو میدونم هما، بذار با حمایت من از تویه باریم از روی شونه های داداشت کم بشه. بذار با بودن من کمی از بار دوش خودت برداشته بشه. بذار همقدمت بشم. همراز و همدلت بشم. بذار مشکلات رو با هم تقسیم کنیم.

- من بار روی شونه های دادا شم نیستم. به زودی مرخص می‌شم. در ضمن انگار بابا و ماماتونو فراموش کردید نه؟ مخالفت اونا چی؟

- اونا راضین. مامان برای همین اومده!

- آهان یعنی قهر کردن از خونه جواب داد؟

دست خودم نبود. قلبم درد گرفته بود. من تمایلی به ترحم نداشتم. هرچند حرفهایش بوی ترحم نمی‌داد ولی مرا می‌ترساند. اصلاً پدر و مادرش چه؟ نگاه دقیقش را به صورتم دوخت. از همان نگاههای جدی و پر جذب که بند دلت را پاره میکند.

- اون وقت کی گفته من قهر کردم؟

وقت سکوت نبود:

- علی آقا. پدرتون.

ابروهایش در هم تنیده شد.

- کی با بابام حرف زدی؟

-پس راسته نه؟ اینکه خانواده ات با تهدید و با نارضایتی موافقت کنند رو دوست ندارم. دلم آرامش میخواد. امیدوارم درکم کنی. من عروس دلخواهشون نیستم. من رضایت زوری نمیخوام.

-کسی به زور راضی نشده عزیزم.

صدای فاطمه خانم باعث شد به سمت در برگردم. قلبم تند تند میکوبید. اخمهای هادی هنوز در هم بود. کمی از تخت فاصله گرفت و در عوض فاطمه خانم جلو آمد:

-هادی مامان میری بیرون؟

هادی بلند شد و با نارضایتی از در اتاق خارج شد. فاطمه خانم جلو آمد، در آغوشم کشید و صورتم را ب* و* سید. هر چه من سرد بودم، او گرم بود. روی تخت نشست:

-خدا رو شکر بهتری عزیزم

-ممنون.

-واقعا توی شوک اتفاقی که افتاده هستم. هنوزم باورم نمیشه. نمیتونم بگم درکت میکنم چقدر اذیت شدی ولی دلم میخواد واقعا باور کنی برات ناراحت و نگران شدم. تو هم مثل بچه های خودمی.

د ستهایم را گرفت و با مهربانی لبخند زد. نگاهش با همیشه فرق داشت حس عجیبی به من میداد. حسی بین ترحم، خشم، درد، غم.

-من با این وصلت مخالفم عزیزم. چون به نظرم هیچ کدومتون آماده نیستید.

قلبم از صراحت کلامش به درد آمد. چشم بست و گشود

-اما حرفای هادی و پدرش مجابم کرد که اگه این و صلت قراره سر بگیره، هر چی زودتر بهتره. اونم به دلیل و ضعیفیت خاص خانواده اته. امیدوارم فکر نکنی خیلی بدجنس و نامردم. من فقط اهل دوز و کلک نیستم. من می شنا سمت. دوستت دارم، ولی شرایط طوریه که من مادرو نگران میکنه. از یک طرف وضعییت تو و خانواده ات و از طرف دیگه نگرانی های شوهرم.

اخمهایم در هم رفت. حالا دیگه ترحم نگاهش بر همه چیز غلبه داشت:

-بابام راضی نمیشه. منم توی این شرایط به تنها چیزی که نمیتونم فکر کنم همینه. راست میگید فاطمه خانم من آماده نیستم. هنوز داداشم هست ، آقا جونمم بالاخره بلند میشه از تخت.

بغض اجازه نداد بگویم مامان هم در حال مرگ است و دل من آنقدر خون است که هیچ چیزی را نمی پذیرد . حرف بعدی فاطمه خانم آتشم زد:

-بابات راضیه هما جان.

بهت زده نگاهش کردم. شاید بابا میخواست برای دخترش کاری کرده باشه. باید از آرش می پرسیدم که جریان چیست؟ مگر نگفته بود بابا بدون هیچ عکس العملی شده است.

-دیروز علی آقا رفته بود ملاقاتش. حرفی نزده ولی رضایتشو در حضور داداشت اعلام کرده . اصلا برای همین داداشت اجازه داد امروز بینیمت. اگر نه ماشالا کسی از پیشش نمی یومد.

دلیم به درد آمده بود.

-اما همونجا داداشت گفته به شرط رضایت خودت. باباتم تایید کرده. خب حالا چی میگی؟ عروس من میشی؟
دلم پر از احساسهای متناقض بود. رضایت بابا، نارضایتی فاطمه خانم. نارضایتی برادرم. اشتیاق نگاه هادی. قلب بی قرار خودم. حرفهای علی آقا. طعنه های هدیه. داشتم دیوانه میشدم. نمی دانستم کدام کفه ی این ترازو سنگین تر است.

-نگفتی عزیزم؟ وضعیت مادرت... خوب نیست... تعلل جایز نیست.
پس نگرانیشان این بود؟ که مادرم نباشد و... از فکرش تنم لرزید. با بغض نگاهش کردم. حرف نگاهم را خواند که در آغوشم کشید؟ دست نوازشش را بر پشتم کشید:

-برای همه ناست مخالفم عزیزم. توی این بحران واقعا وقت این چیزا نیست... ولی... یکسری اتفاقا افتاده که... عزیز دلم این به صلاحته. به صلاح هردوتون.

به زحمت لب باز کردم:

-میخوام.. با داداشم حرف بزنم.

فاطمه خانم آهی کشید و کمی شوخی چاشنی حرفش کرد:

-باشه عزیزم... فقط یکمم به فکر پسر من باش خب؟

لبخند بیجان بر لبم شکل گرفت. فاطمه خانم مهربان دستم را فشرد و صورتم را ب*و* سید و بیرون رفت. طولی نکشید که آرش به اتاق بازگشت. کلافه بود و من این را خوب میفهمیدم.

-داداش.

-جانم؟

-فاطمه خانم چی میگه... واقعا.. واقعا... آقا جون رضایت داد؟
آرش کنارم روی تخت نشست و ملافه را در دست گرفت:
-آره

-مگه نگفتی که... عکس العمل نداره؟

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- نه که عکس العمل نداشته باشه... به هر چیزی چیز واکنش نشون
نمیده.. دکترش میگه سکوتش ارادیه. وضع روحیش خرابه. وضع جسمیش
بدتر.

-پس..؟

-دیروز علی آقا اومد بیمارستان.. با دکتر آقا جون حرف زد که بره پیشش. با هم
رفتیم داخل اتاق... آقا جون تا دیدش گریه افتاد... علی آقا بیرونم کرد. پنج
دقیقه با هاش تنها حرف زد. نمیدونم چی گفت و حتی چی جواب شنید
ولی... بعدش اومد منو برد داخل... گفت بابات رضایت داده که هرچه زودتر
خواهرتو عقد کنیم. خیلی عصبانی شدم. اگه بیمارستان نبود و حال آقا جون بد
نبود دعوا مون میشد. گفتم پس خواهرم برگ چغندره؟ گفت خواهرت راضیه...
ناباور نگاهش کردم. نگاهش دلخور بود:

-گفتم باید خودش بهم بگه راضیه... راضی نباشه حرفشم نزنید. بعد رو به
آقا جون کردم. چشماشو بست و باز کرد، یعنی موافقه... خیلی زور داره برام که
با من حرف نمیزنه هما..

-آرش...

دستش را گرفتم. دستش می لرزید:

-راضی هستی هما؟ آره؟ به خدا من اذیت نیستم..سخته..نه که نباشه ولی من
نمردم که تو به خاطر تنها بودنت بخوای زن کسی بشی.

نمی دانستم چه بگویم که ناراحت نشود:

-هر چی تو بگی داداش. من گیجم..مشوشم...تو این وضعیت...با حال
مامان...بزرگتر من فعلا تویی آرش. هرچی تو بگی داداش.

آرش تلخندی زد:

-چشمام ترسیده شده هما...دیگه میترسم خواهرمو بدم دست کسی..ولی این
پسره فرق داره..سرتقه ولی...خاطرتو میخواد...اگه علی آقا ضمانتشو
بکنه..دلم قرص میشه که حدا قل تو این هیروویر یکی حواسش به تو
هست..ولی به ولای علی..راضی نیستم که به خاطر من یا یکی دیگه زندگیت
رو حراج بزنی...فقط اگه دوستش داری حرف دیگه است. اون وقت کنار
میکشم. هوم؟ دوستش داری؟

-من...خب...

به سمتم چرخید:

-پس علی آقا یک چیزی میدونست نه؟ دوستش داری هما؟ نکنه تو باغ بله
رو بهشون دادی؟

-نه..نه بخدا من چیزی نگفتم.

-اما دوستش داری؟ آره؟

لب گزیدم. ته دلم میدانست که به این مرد لجباز علاقه پیدا کرده ام. اما نمی توانستم حرف دلم را راحت بگویم. آرش غمگین خندید و مستی به بازویم زد: - پس مبارکه... اما.. دلم میخواست بگی نه تا پای چشم این پسره ی پرور و کبود کنم.

با گریه خندیدم.

- اما نمیخوام عقد کنم داداش.

- همیشه... آگه قبول کنی باید عقد کنی... آگه قبول نمیکردی می فرستادم پیش زبیا. راستش... یکسری اتفاقا افتاده که من حسابی نگران توئم.

نگران نیم خیز شدم:

- چی شده؟

- آقاجون حماقت کرده.. زندگی و سرمایه اش رو داده.. دست فامیل زنش. با وکالت. حالا طرف دبه کرده و زندگی آقاجون رو هواست... طرفم.. خوبی؟

- آره... بگو

- طرف گفته... یا خواهرت.. یا ثروت بابات

نفسم تنگ شده بود. عصبی پشتم را مالش داد:

- د با این حالت چرا میخوای بدونی هان؟ بزرگترت یک حرفی میزنه بگو چشم... خب؟!!

قرصی را به سرعت از لفافه خارج کرد و در دهانم گذاشت. نفسم میزان شد و در عوض اشک در چشمم جمع شد.

- این مدت خیلی اذیت شدی آره؟

نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست.

-زنشم...زنشم...اذیتت کرده؟

-از آقا جون شکایت کرده...

آهی از اعماق وجودم کشیدم.

-به علی آقا میگم، فردا عاقد بیاره بیمارستان...وقت نداریم...مامان..امروز و فردا..مهمونمه.

صدایش بغض داشت. عجب عقد با شکوهی داشتم. سرم را روی زانویش گذاشتم و اجازه دادم بغضم خالی شود:

-دکتر!...میذارن بالاسرش...عقد کنیم؟

-نمیخوای..بری پیش... آقا جون؟

تردید در صدای خودش هم موج میزد:

-نه...ازش دلخورم.

-باشه... با دکتر مامان حرف میزنم...حتما خیلی خوشحال میشه...هادی رو خیلی دوست داشت.

صدایش می لرزید. دستش روی پایش مشت شد:

-میرم در خونه فرنگ.. با دعوا شده میارمش عقدکنونت ته تغاری.

اشکم بند نمی آمد. پنج دقیقه ای به همین منوال گذشت. گذاشت تا خوب آرام شوم. بعد سرم را بلند کرد و در چشمهایم نگریست. لبخند نصفه نیمه ای مهمان لبهایش بود.

-فقط موندم این پسره دراز به چی تو دلشو خوش کرده..بازم قبلا یه ذره گوشت داشتی..حالا شدی دوپاره استخون.

هر دو تلخ خندیدیم.

-پاشو..عروس زرزرو ندیده بودم که دیدم..پاشو خودتو لوس نکن... (بعد صدایش را ظریف کرد) واه واه بلا به دور.

مشت کم جانی به بازویش زدم.

-باید به این پسره بگم موقع عقد انگشت بزنه جنس داده شده پس گرفته نمیشود. مریض و غرغرو که هستی، دستتم که ه*ر*زه...

-دلشتم بخواد.

چپ چپ نگاهم کرد: غلط میکنه نخواد... بهت "تو" بگه میکنمش توی گونی. ناخواسته گفتم:

-بینوا هادی..

چشم غره ای نصیبم کرد:

-بیچاره من که باید برم منت کشی دکترا..اول دکتر خودت..بعد دکتر مامان...بعدم دکتر بابا...اوف...با این جماعت کی درمیوفته..بعدم باید برم سراغ اون الدنگ و فرنگ رو بکشم بیرون...پاشم..پاشم تا این پسره نرفته، خفتش کنم یکی از کارا رو بسپارم دستش.

خندیدم.

-آرش...تو..واقعا هادی رو دوست نداری؟

چشمهایش را ریز کرد و سرش را تکان داد:

-حیف که رو تختی وگرنه کبودت میکردم..هادی هان؟

خندیدم. چشم غره اش غلیظ تر شد:

-من چکاره حسنم دوستش داشته باشم؟ همینقدر که تو بخوایش کافیه.. پسره ی دراز پرروئه ، خودشیرین.

نگاهش کردم. چشمهایش میخندید. هادی یکسالی از او بزرگتر بود. می دانستم مدتها او و کارهایش ، مثل پتکی در سر برادر عزیزم کوبیده شده بود. بابا همیشه از اینکه هادی پیش پدرش کار میکرد و آرش او را رها کرده بود می نالید.

-قربونت برم داداش...من..اگه تو نبودی نمی دونستم چکار کنم.. خدا رو شکر که هستی آرش..خدا رو شکر که دلم بهت گرمه...دل من و فرنگ بهت گرمه.

گوشهایش را با لودگی لمس کرد:

-خبه خبه گوشام دراز شد. یکم بخواب ته نغاری فردا روز سختی در پیش داری. بذار یکم رنگ به روت بیاد بدبخت زهره اش آب نشه.

خواباندم و قبل از اینکه از اتاق خارج شود به سمتم چرخید:

-راستی این الهام خانم و دارود سته قنادیم میخوامی ستند بینندت دکترا اجازه نداد. گفتم بدونی بعدا شاکی نشی.

این را گفت و از اتاق خارج شد. با بیرون رفتن آرش موجی از ترس و اضطراب مرا فراگرفت..نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را بستم و خدا را از اعماق وجودم صدا زدم. چشم گشودم و تسبیح تربت یادگاری الهام را برداشتم و بو کشیدم. قطره اشکی سرخورد و بوی خاک تربت بلند شد. یا کاشف البلایا، یا واهب العطایا، یا قاضی المنایا.(ای برطرف کننده بلاها..ای بخشنده ی هدیه ها، ای برآورنده ارزوها) خدایا امیدم فقط به توست ای مهربانترین مهربانان

سر و صدای مائده و هدیه مرا به خنده می انداخت. انگار نه انگار که بیمارستان بودیم.

-بابا آرومتر... میندازنمون بیرونا.

-اتاق خصوصی و چهاردیواری اختیاری... در ضمن ما رو بیرون کنند تو که مهمونشونی... پس بی خیال خب؟

کمی از لحن مائده دلم گرفت. کاش دکتر موافقت کرده بود و مرخص میشدم.. اما به هیچ وجه حاضر نشد قبل از این مراسم مرخصم کند. همینقدر که اجازه داد بود کلی منت داشت. شاید اگر وضعیت مامان نبود هیچ وقت راضی نمیشد که عقد کنم. مائده و سایلش را از کیفش خارج کرد. با تعجب به او نگریستم:

-میخواهی چکار کنی؟

-میخوام عروس خوشگل کنم. حرف نباشه.. خدا رو شکر ایام عزا هم تموم شده... پس ساکت.

تا امدم اعتراض کنم، هدیه با مسخره بازی دستهایم را گرفت و مائده اولین بند را روی صورتم انداخت. صدای آخم هر دو را به خنده انداخت. کوفتی نثارشان کردم. مائده بدون توجه به آه و ناله های من کارش را تمام کرد. هدیه فقط میخندید و من مطمئن بودم صورتم سرخ سرخ است. چند باری که موهای صورتم و بخصوص سبیلهایم را برداشته بودم میدانستم پوستم زیادی حساس است و زود سرخ و ملتهب میشود. هدیه از کیفش لوسیونی در آورد و روی صورتم ماساژ داد:

- فقط شما که هنرمند نیستی عروس خانم. مانده ما دیپلم آرایشگری داره.. میخواد یک عروس بسازه برا داداشم ماه!
- پشت چشمی نازک کردم.
- از خودت مایه بذار عزیزم. در ضمن من خودم ماه بودم.
- مانده زیرخنده زد.
- گرفتی... یادت نره این همون همای آتیش پاره است.
- چشمهایم گرد شد و هر دو خندیدند. مانده صورتم را به چپ و راست چرخاند و ابروهایم را با هم چک کرد:
- دستم درد نکنه.. الان باید خودتو بینی.. یک ماه سرخ کاملی.
- دلواپس پرسیدم:
- واقعا خیلی بد شدم.
- خوب شدی هما جون. اینم خوب میشه نترس.
- نیم ساعتی را به مسخره بازی گذرانیدیم. فاطمه خانم هم به جمع ما پیوست. این عقدکنان شده بود سوژه بیمارستان و راحت با همراهان من کنار می آمدند. نگاه معنا دار فاطمه خانم باعث شد اینبار از خجالت سرخ شدم. صورتم را ب*و* سید و تراولی دور سرم تاب داد و کنار گذاشت. مانده دوباره دست به کار شد و صورتم را آرایش کرد. مجبورم کرده بود، به جای لباس بیمارستان یک پیراهن جلو باز بپوشم. موهایم را روی سرم ساده جمع کرد و رشته ای از موها را رها گذاشت.
- حیف اینجا امکانات نداره.

هر سه می دانستیم که نباید این عروس خیلی خاص آرایش شود و این بهانه بود. دلم گرفت. اگر همه چیز خوب بود، الان ما مان کنارم، در آرایشگاه نشسته بود و مثل روز آرایش فرنگ شش دنگ حواسش به این بود که کسی با من بند نیاندازد. فرنگ هم مثل همه خواهران عروس، کنارم بود و برایم کل می کشید، لابد موقع ناهار هم برایم کباب می آوردند تا ضعف نکنم. اگر همه چیز مثل سابق بود، حتما عزیزتر بودم.

هدیه صورتم را ب*و*سید:

-نبینم بغض کنی هما!

مانده کنارش زد:

-برو اونور زحمتم خراب شد.

بعد چشمش را چرخاند و انگشتش را تهدید آمیز تکان داد:

-گریه نداریم.. حواست باشه من خواهرشوهرم.

هدیه تشرش زد و او خندید:

-خب عقده خواهرشوهر بازی رو دلم مونده... به شیرین که همیشه حرفی زد،

بهش برمیخوره..هما از خودمونه.

فاطمه خانم شماتت بار صدایش کرد و او دستهایش را به حالت تسلیم بالا

برد. هر چهار نفر خندیدیم. چقدر جای فرنگ و زیبا خالی بود. آه کشیدم

همزمان شد با صدای در. قبل از رخصت دادن ما، در باز شد و پرستاری

داخل اتاق شد:

- ماشالا چه عروس خوشگلی... عروس خانم امروز زیاده آوانس دادیما... اینجا بخش اعصابه.. یک کوچولو آروتر باشه؟ مهمونای دیگه اتم رسیدن... به داداشت گفتم اینا آخری هستن راهشون میدم

این راگفت و به افراد پشت سرش اشاره کرد که داخل شوند. زیبا بود که دست فرنگ را در دست داشت. شادی به خانه دلم بازگشت. از خوشحالی جیغ خفه ی کشیدم و در آغوش کشیدمش. فرنگ به گریه افتاد. ضعیف و لاغر شده بود. آرام در گوشم زمزمه کرد:

-مبارک باشه خواهری.

محکم ب*غ*اش کردم. آرش به قولش وفا کرده بود. ب*و*س*یدمش و بوییدمش. بوی مامان را می داد:

-چطور راضی شد؟

-به فکر خودش نادر و گروگان گرفته... یک ساعت بیشتر بهم وقت نداده... آگه ترش از آبروریش نبود، نشونش میدادم که... بغضش را فرو داد:

-تو به این چیزا کار نداشته باش عروس خانم.

نگاهم را در صورتش چرخاندم، با اینکه حالش خوب نبود ولی اثری هم از کتک خوردن در صورتش دیده نمیشد. انگار متوجه شد که دنبال چه میگردم که تلخ خندی زد:

-بعد از برگشتنم اصلا باهام حرف نزده.. مثل یه دیوارم... انگار بو برده بود میخوام جدا بشم آتو دستم نداده... حالام که فهمیده... بیخیال..

زمزمه مان آرام بود. اشکهایم را پاک کردم. زیبا با شوخی فرنگ را کنار کشید:

-بیا اینور فرنگ چون عروس خانمو بینم. ااا گریه نکنی آرایشت خراب می‌شه
ها..

مانده جلو دوید:

-کو..گریه کردی؟ اهه... من خودمو پرت میکنم پایینا.. این چه وضعشه
از پا کوبیدنش همه خندیدند. شاید بهتر بود خودم را بیه بیعاری می‌زدم. برایش
دهانم را کج کردم. او چه خبر داشت از دل پر درد من. دست رنجور خواهرم
را در دست فشردم. به رویم لبخند زد و آرام زمزمه کرد:

-برم مامانو بینم؟

دل‌م برای مظلومیتش سوخت. دل خودم هم برای مامان تنگ بود. نگذاشته
بودند بینمش. سرم را به نشانه تایید تکان دادم:

-برو عزیزم

به زیبا اشاره کرد. زیبا سرش را تکان داد و خواست به سمت در برود که
ناگهانی ایستاد و بسته داخل دستش را به دستم داد.

با تعجب نگاهش کردم:

-سفارش آقای دوماده.

بعد سرش را نزدیکم کرد طوری که فقط من بشنوم گفت:

-یکم دلت به حال بدبخت بسوزه.. اینقدر خوشگل نکن... ام شبم اینجایی و
اون دستش هیچ جا بند نیست.

چپ چپ نگاهش کردم خندیدم و با اجازه ای گفت و به همراه فرنگ از اتاق
خارج شد. نگاهم روی بسته داخل دستم ثابت ماند. یک جعبه ی کشیده و

بزرگ بود و روی جعبه، پلاستیکی بود که از همان بدو ورود بوی غذا از آن به مشام میرسید.

-به به سفارش داداش جان رسید. بیا بخور دختر جون تا بعد لباس تو عوض کنی.

مات نگاهشان کردم. فاطمه خانم روی تخت نشاندم.

-بخور مامان جان جون بگیری.

-شما چی؟

-برای خودمو دخترا غذا گرفتم. باید برم پایین بیمار مشون. تو بخور عزیزم.

مانده غرغر کرد:

-میگفتید قراره ناهار بخوره، آرایششو کامل نمی کردم.

چشم غره ی فاطمه خانم کار ساز شد و مانده به همراهش بیرون رفت. هدیه که تعللم را دید کنارم نشست و نایلون را بازکرد. بوی جگر کباب شده در بینم پیچید.

-بیا عزیزم. اگه این سرخاب سفیدابا نبود الان هیچ رنگی نداشتی.

با خجالت لب گزیدم:

-میدونست..میخواید چکار کنید؟

-نه..از دیشب یک بند غر میزنه غذای بیمارستان خوب نیست ضعیف

شدی...برای همین جگر گرفته.

خندید

-خدا به دادت برسه...از فردا با غذا بیچاره ات میکنه.

لبخندی روی لبم نقش بست. هدیه اولین لقمه را گرفت و در دهانم گذاشت. خجالت زده عقب کشیدم. اما از رو نرفت:

-دستات کثیفه. من همین حالا شستم. ناز نکن دیگه. بخور تا زود تموم بشه.
-خودتم بخور.

چشمکی زد و لقمه ای در دهان گذاشت.

-به من جگر تعارف نکن. همه اشو میخورما.

خندیدم و نوش جانی گفتم. با شوخی جگرها را به خوردم داد. آخرین لقمه را در دهانش گذاشت که در باز شد و مانده با ظرف غذا وارد شد. چشمهایش را برای خواهرش درشت کرد:

-چشمم روشن منو دک کردی بشینی جگر بخوری؟

هدیه خندید و ابرو بالا انداخت. فاطمه خانم هم داخل اتاق شد و هر سه شروع به خوردن غذاهایشان کردند. دلم مثل سیر و سرکه میجو شید. فرنگ وقت زیادی نداشت و من چیزی از برنامه امروز نمی دانستم. صدای تلفن هدیه بلند شد:

-جانم داداش؟ باشه... باشه ما هم تا ده دقیقه دیگه میایم بالا.

گوشیش را خاموش کرد:

-عاقد اومده. زود باشید منتظر ما هستند.

بقیه غذاها را جمع کردند. فاطمه خانم جلو آمد و بسته را بازکرد. پیراهن نباتی رنگ ساده و زیبایی را از آن خارج کرد.

-شگون داره لباس نو و روشن پیوشی دخترم.

-منم همینو میگم ولی کسی گوش نمیده. میگم من از اول بزرگ بودم. کو گوش شنوا.

الهام لبخند بیرنگی زد و سری به تاسف تکان داد.

-نگفتی اینجا چکار میکنی؟

- خاله گفت مهمون دارید من بیام دنبالتون. ماشینتون بازم رفته سرویس آره؟
الهام نگاهش را به مرد دوخت:

-آره. نمی دونم دوباره چش شده.

-جدید نیست. این ماشین اصلا ماشین نیست. فقط چهارتا چرخه همین. آخه وقتی ماشین بابا افتاده بیکار، چرا شما...

-عادل!

-باشه. باشه... حالا مهمونتون کجاست؟ راستشو بگم؟ اودم مهمون خاله رو ببینم. آخه خیلی تعریفشو میکرد

صدای تشر دوباره الهام بلند شد. ابروهایم بالا پرید. دیگر درست نبود خودم را نشان ندهم سرفه مصلحتی کردم.

-الهام خانم کی میریم؟

مرد عادل نام به سرعت به عقب چرخید و با دیدن من ابروهایم بالا پرید
-چه بی صدا اومدین داخل.

الهام از پشت میزش بلند شد و سمت من آمد:

-ایشون قبل از تو توی اتاق بودند.

به سمت من آمد و دستم را گرفت.

-بریم هما جان ، خدا خودش برامون تاکسی فرستاد.

خنده ام را خوردم. عادل نزدیک ما آمد:

-حالا من شدم تاکسی الهام خانم؟ مهمون خاله ایشونند؟

الهام سرش را تکان داد. عادل نیم نگاهی به من انداخت و ابروهایش بالا پرید. معذب بودم نمی دانستم سدا از من چه چیزی گفته است.

-بیخشید من فکر میکردم مهمون خاله سنش بالاتر باشه. آخه گفتن توی آموزشگاه تدریس دارین. اگه بی ادبی شد بیخشید.

-خواهش میکنم.

عادل جلوتر حرکت کرد و ما هم به دنبالش راه افتادیم. آرام از الهام پرسیدم:

-این آقا کیه؟

الهام به عادل نگاهی انداخت:

-نوه بشری است.

نوه؟ نگاهی به عادل انداختم. وقتی بشری همسن سداست و پسری به بزرگی علی آقا دارد، چرا نباید چنین نوه ای داشته باشد؟ عادل به نظر ۲۵ را داشت. حرف عادل نشان داد که حواسش به حرفهای ما هست:

-شما مامان بزرگ منو میشناسید؟

-بله. یه مدت همکارشون بودم.

عادل در فکر فرو رفت. یعنی چیزی از ماجرای من و سام می دانست؟ به سمت ماشینش که گوشه خیابان پارک شده بود رفتیم. قبل از آن ناخودآگاه نگاهم به سمت کرکره های پایین آمده مغازه هادی کشیده شد. عادل سوار شد و در ماشین را برای الهام باز کرد. الهام در را بست و با من عقب نشست.

-مهمون دارم. نیام پیش تو بشینم بچه!

عادل خندید و سرش را تکان داد. من نیز هر چه اصرار کردم، الهام جلو نشست.

-قیافه شما برام آشناست.. ولی نمیدونم کی و کجا دیدمتون. چند وقت قبل،

پیش خاله کار میکردید؟

معذب لب گزیدم.

-دو سه ماه قبل.

ابروهایش در هم تنیده شد. ما شین را روشن کرد و راه افتاد. خودش بحث را عوض کرد:

-بابام دیشب اومد. بهتون سلام رسوند الهام خانم.

اخمهای الهام در هم شد:

-سلام رسون سلامت باشه. چشم تو و مامان بزگت روشن.

-خیلی دلم میخواد دیگه نره. این همه سال مرزبانی براش کافی نیست؟ تا

مامان زنده بود، من و مامان باهاش بودیم و تنها نبود. اما حالا تم می لرزه تا

بره و برگرده.

-ایشالا چند ماه دیگه، بازنشسته میشه خیالت راحت میشه.

- دلم میخواست با "زن" نشسته میشد. من که برم اون بیشتر تنها میشه. میخوام

تا برنگشته مرز، دستشو بند کنم. هرچی نشستم خودش کاری نمیکنه.

نگاهم بین الهام و عادل در حرکت بود شاخکهایم تکان می خورد. لبخندی

روی لبم شکل گرفت که از چشم الهام دور نماند. بحث برایم جالب شده

بود. پسر بشری و الهام؟ خواستگاری پسری برای پدری؟ از ذهنم گذشت،

علی؟ پدر عادل، علی بود یا من اشتباه می‌کردم؟ اصلا بشری چند فرزند داشت؟ آهسته از الهام پرسیدم.

-ایشون پسر علی آقا است؟

الهام آرام سرش را تکان داد. ابروهایم بالا پرید. علی آقا را خوب به یاد نداشتم. از چهره اش چیزی به یادم نمانده بود جز قامت بلند و چهارشانه اش که پدرم را حریف بود و لباس فرم نظامی ای که بر تن داشت. گوشه‌های عادل انگار زیادی تیز بود:

-به! شما بابای منم می‌شنا سید؟ میگم قیافه اتون آشنا ست. اما نمیدونم چرا یادم نمیاد کی دیدمتون.

-من پدرتونو.. اتفاقی دیدم

الهام متوجه حال پریشانم شده بود:

-عادل بحثو تموم کن!

قلبم تند تند میکوبید. عادل دستی به ته ریش کشید و به روبرو خیره شد. نگاهم را بیرون از ماشین دوختم. کاش هیچ گاه نفهمد من کیستم. حالا که خوب فکر میکنم او را به خاطر می‌آورم. روزی که پدرش سپر بالای من شد، او کنار سام ایستاده بود و تکانش میداد. خوب که فکر میکنم می‌فهمم که فریادهای داداش داداش سام باید خطاب به او باشد و احتمالا همان پدر و پسر را به سمت ما کشیده بود. در تمام این مدت در تعجب بودم که چطور کسی مثل سام به مردی چون علی آقا داداش میگوید و حالا معادله برایم حل

شده بود. همانطور که ماشین عبور میکرد، نگاهم روی زنی میخکوب شد. سایه بود ولی اینجا؟ باید مطمئن میشدم که خودش است.

-لطفا نگه دارید. نگه دارید

عادل روی ترمز زد. الهام به سمتم چرخید:

طوری شده؟

نگاهم روی او میخکوب شد که به مردی تکیه داشت. در چشم بر هم زدنی سایه به همراه مردی سوار ماشین شد و دور شد. مطمئن شدم که خودش است. شقیقه هایم تیر کشید. نگاهم روی تابلوی پزشکی قانونی ثابت ماند. از فکری که در سرم جولان میداد، هم شاد شدم و هم غمگین. یعنی پدرم کاری کرده بود؟ کاش میتوانستم صورتش را از نزدیک ببینم. یعنی صورت او هم چون مادر نیلی شده بود؟ قلبم به درد آمد. اگر از بابا شکایت کند چه؟ اصلا به چه دلیلی به اینجا آمده بود؟

-خوبی هما؟ چی شد؟

به سمت الهام چرخیدم.

-چیزی نیست. ببخشید فکر کردم یک آشنا رو دیدم.

-اینجا؟

نگاه عادل هم روی سردر ساختمان بود.

-خوشبختانه آشنا نبود. ببخشید.

عادل ماشین را روشن کرد و دوباره راه افتاد. تار سیدن به مقصد دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. عادل ما را کنار قنادی پیاده کرد. آرام به الهام چیزی

گفت و آنجا را ترک کرد. الهام با دسته کلید در پشتی را باز کرد و از راه پله بالا رفتیم. روبروی واحدش ایستاد:

-امروز مهمون منی. خاله رو هم میگم بیاد اینطرف.

لبخندی به او زدم. در را به رویم باز کرد و زنگ خانه سدا را به صدا در آورد. طولی نکشید که در خانه باز شد و قامت علی آقا در چهارچوب در نمایان شد. لباسش آن فرم مخصوص نبود. مردی پخته و پنجاه ساله مینمود شاید کمی بیشتر یا کمتر. فرم صورتش نشان از جدی بودنش داشت. با دیدن الهام لبخندی بیرنگ روی لبهایش جان گرفت. قیافه الهام را نمیدیدم، ولی سلام آرامش نشان میداد که چه اندازه تحت تاثیر است. این میان چیزی بود. چیزی که عادل هم سعی در بیدار کردنش داشت... شاید هم قضیه جدی تر بود. کنجکاو به آنها نگریستم. در عوض سلام آرام الهام، علی آقا محکم پاسخ داد:

-سلام الهام خانم. خوبی؟

-ممنون. رسیدن بخیر.

-سلامت باشی.

-خاله نیست؟

-با مامان رفتند قنادی. منم دارم میرم. مگه عادل با شما نبود؟

-رفت. گفت با ستاره قرار داره.

نگاه علی بالا آمد و روی من نشست. نگاهش رنگ آشنایی گرفت. ناگزیر به

رسم ادب سلام دادم:

-علیک سلام دخترم.

به سمت الهام چرخید:

-به خاله میگم مهمونش رسیده. کاری نداری؟

-نه. به سلامت. خوش اومدی.

علی به سمت پله ها حرکت کرد. در میانه راه بازگشت و به الهام نگریست:

-برات امانتیت رو آوردم. گذاشتم پیش خاله. ازش بگیر.

لبخند روی لبهای الهام پررنگ شد و ممنونی در جواب علی گفت. علی قدم تند کرد و پله ها را پایین رفت. با دور شدن او، الهام مرا به سمت خانه اش هدایت کرد. واحد او درست مشابه خانه سدا بود. با این تفاوت که در خانه او چیز عجیبی کم بود. خانه با وجود وسایل گرمایشی، سرد بود و در آن، آرامش و محبتی که در خانه سدا موج میزد دیده نمیشد.

روی راحتی نشستم و به الهام که با وسواس وسایلش را آماده میکرد نگریستم. خیلی دوست داشتم بدانم قبلا الهام چگونه زنی بوده است. آیا تمام این سخت شدنهای ناشی از تنهایی است؟ اصلا چرا هیچ گاه ازدواج نکرده. چرا همیشه نگاهش سرد و یخ زده است. به یاد داستانش با کارن که می افتم قلبم از ناراحتی تیر میکشد. شاید اگر از اینجا دور میشد، راحت تر میتوانست زندگی اش را عوض کند. افکارم را صدای زنگ خانه به ریخت. الهام برای باز کردن در رفت و طولی نکشید که سدا به همراهش وارد خانه شد. کنارش رفتم و به آغوشم کشید.

-چطوری عزیزم؟

-خیلی خوبم.

نگاهی راضی به من انداخت.

-با اینکه هنوز تپل نشدی ولی خوشحالم روحیه ات خوبه.

به سمت الهام چرخید:

-این بمب انرژی کجا رفت؟ انتظار نداشتم نباشه.

-رفت دنبال نامزدش. کم حرصم میده، فرستادیدش دنبال من چکار؟

سدا خندید.

-همین پسر از پس شما دو تا برمیاد. زیون من و بشری که مو در آورد.

الهام اخم کرد:

-هم اون و هم شما خیالات برتون داشته.

سدا نگاهی به من انداخت و ناراحت نشست.

-تا کی میخوای اینطوری زندگی کنی الهام؟ من هر روز با دیدن تو دارم زجر

میکشم و خودمو لعنت میکنم.

الهام کنار سدا نشست و دستش را فشرد:

-من زندگیم خوبه. چرا خودتو زجر میدی؟ به من فکر نکن. به فکر مهمونت

باش.

سدا با لبخند به من که ناظر حرفهایشان بودم نگریست:

-مهمون من جاش تو خونه منه. مهمون خودته پس خودت هواشو داشته باش.

پکر به سدا نگریستم.

-یعنی بقیه خاطراتتون رو برام نمیگید؟

با دیدن قیافه ام هر دو زیر خنده زدند. از خجالت سرخ شدم. نباید این حرف

را میزدم،، با اینکه واقعا به هوای شنیدن حرفهای سدا آمده بودم.

-ببخشید

الهام روی زانوی سدا زد و برخواست.

-تا شما برای این بچه از گذشته میگوید، منم فکری به حال شکممون بکنم.

سدا خندید و به مبل کناریش اشاره کرد. نزدیکش نشستم

-تا کجا برات گفتم؟

سعی کردم خیلی ذوق زده جلوه نکنم.

-تا اونجایی که لئون سدا رو چرخوند.

بلند خندید و گوشم را فشرد. آخی گفتم:

-سزای بچه های شیطون همینه.

امروز همه مرا بچه خطاب میکردند. شاید هم رفتارم بچه گانه شده بود. هرچه بود دوست داشتم وقتی پیش الهام و سدا هستم بچه باشم. سدا لبخندی زد و شروع به تعریف کردن کرد. سرا پا گوش بودم.

-اینکه پدرم با شنیدن حرفهای لئون چی کار کرد خودش حکایت هفتاد من کاغذ. برای بابام هضم اینکه مرد جوونی که توی خونه اش بود به ناموسش نظر داشت آسون نبود. تنها فایده اقرار به عشقه لئون توی اون روز، به هم خوردن قرار خواستگاری بود. لئون از خونه ما رفت و من باز مریض شدم. اما از پا نشستم. همونقدر که اون برای داشتم میجنگید، منم جنگیدم. آدمای ضعیف همیشه طعمه میشن و من نمیخواستم طعمه بشم. با قدرت یک دختر هفده ساله برای عشقم جنگیدم. با باز شدن پای پدر لئون به ماجرا، بابا بالاخره راضی شد که دست ما رو تودست هم بذاره. البته با کلی شرط و شروط. با با می ترسیدم بازم لئون بره تو فکر کارهای قبلیش و من درگیر

ماجراهایش بشم. بر عکس پدر لئون که امیدوار بود پسرش سر عقل بیاد و دست از کارهایش برداره.

سدا آهی کشید و چشماهیش را بست.:

- تمام این ماجرا شش ماهی طول کشید. شش ماهی که پر بود از اضطراب. ملاقاتای یواشکی.. گل دادنها... شعر خواندنا... تنبیه شدنا... درد کشدنا... قوی شدنا و بازم جنگیدنا... شش ماهی که با وجود سختیاش نتیجه شیرینی در بر داشت. بعد از اون روزهای خوشمون شروع شد. روزهای دل و دلداری... روزهای شاد با هم بودن. بدون ترس ... روزهای نجوای عاشقانه... روزهای وصال و به هم رسیدن... عشق قشنگه... آگه به وصال برسه و ثمر بده... تبدیل میشه به یک درخت تناور. درختی که ریشه هاش ه* و*س نباشه، قوی میشه و هیچ طوفانی نمیتونه از بین ببرش. اما خدا نکنه که پایه عشق ه* و*س بشه. اون وقته که به جای درخت، ثمرش گیاه ه* ر*زی میشه که به دست و پاهاش میچسبه. ...عشق من و لئون زود به ثمر نشست... بار داد و میوه آورد.

لبخند لبهای سدا جاندار بود. به چه می اندیشید که اشکی از گوشه چشمش سر خورد ندانستم. چشم گشود و به من نگریست. دستهایم را در دست نحیفش فشرد.

-اگر تو هم دوستش داری برای داشتش بجنگ. مطمئن باش هیچ وقت پشیمون نمیشی. نذار تنهایی بجنگه چون آگه کم بیاره تو بیشتر نابود میشی. بذار لذتش برای جفتون باشه.

قلبم از حرفهایش فشرده شد. سرم را زیر انداختم. احساسم به هادی گنگ بود. شاید اگر من هم چون سدا عاشق بودم، میجنگیدم، هر چند همین حالا هم فکر نبودن هادیکلیم را به درد می آورد. دوست داشتم عشقی را که سدا از آن میگفت تجربه کنم. عشقی که هیچ زمانی باورش نداشتم، حالا داشت روی زیباییش را نشانم می داد.

-بعدش چی شد خاله؟

سدا آه صدا داری کشید:

-دوره خو شبختی من کوتاه بود. خیلی کوتاه. یک سال و نه ماه. یک سال اول پر بود از نجوهای عاشقانه و نه ماه بعد توی انتظار شیرین گذشت. دستهای سدا مشت شد.

-با به دنیا اومدن ماسیس، زندگی یک روی دیگه بهمون نشون داد. من غرق خوشبختی بودم ولی... ولی اون نه... از زندگیش راضی نبود.

-مگه دوستتون نداشت؟

سدا لبخند غمگینی زد.

-حرف دوست داشتن نبود هما جان. عشق ما به هم، با ازدواجمون ریشه دووند و درخت قطوری شد، ولی... اونی که لئون رو اذیت میکرد دور شدن از اهدافش بود.

اخمهای سدا در هم رفت و به نقطه ای از دیوار ذل زد:

-همه میگن بچه مردها رو پا بند میکنه. ولی همیشه اینطور نیست. بچه ای که قرار بود میخ زندگی ما رو محکم کنه، شد اهرم فشار برای حرکت دادن قطار افکار پدرش! اون میخواست پسرش توی هوایی با آزادی بیشتر نفس بکشه. از

نظر اون زندگی ما مطلوب نبود. از وضع کشور می نالید. کم کم دو باره مبارزاتش شروع شد و من با چشم دیدم که پدرم از چی می ترسید. اولین باری که فهمیدم پدر بچه ام تو چه راهی پا گذاشته و معنی مبارزه سیاسی رو فهمیدم، وقتی بود که با تنی زخمی وارد خونه امون شد. هنوزم با یادآوریش قلبم آتیش میگیره. لباسش غرق خون بود. تیر خورده بود و من هیچ کاری از دستم برنمیومد. تنها جایی که بلد بودم داروخونه نزدیک خونه پدرم بود. لئون نمیداشت دکتر خبر کنم. از گرفتاریش می ترسید. تب داشت. تمام بدنش از تب میسوخت و هذیان افتاده بود. بدون اطلاع اون، ماسیس رو ب*غ*ل زدم و به سرعت و با چشمهای اشکی خودمو به داروخونه رسوندم.

لبهای سدا کش آمد و طرح لبخندی روی لبهایش پدیدار شد:
 -یادمه هوا تاریک شده بود. در داروخونه بسته بود. از ترس و ناراحتی داشتم بیهوش میشدم. مشتھامو محکم به در داروخونه می کوبیدم. شنیده بودم دکتر به همراه خواهرش بالای داروخونه میشینه. طولی نکشید که دکتر سرا سیمه در رو باز کرد. با دیدن ماسیس فکر کرد بچه مشک کل داره. از ب*غ*لم گرفتش... طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم... بعد از پیدا کردن خودم نمی دونستم چطور مشکلمو به بزبون بیارم.

دکتر که تعللم رو دید خواهرش رو صدا زد. دختری یکی دو سال جوون تر از خودم.

-بشری؟

سدا با لبخند به من نگریست.

-این برادر و خواهر نوید بخش آرامش توی زندگی من شدند. یار و یاور روزهای سختی...
سدا لب گزید.

-اون شب با ترس به بشری از حال خراب شوهرم گفتم. اونم به برادرش منتقل کرد. بعد در میان ناباوریم، بشیر، وسایلش رو برداشت. یکسری دارو و وسایل و به دنبالم اومد. زخم لئون رو شستشو داد، تیر رو خارج کرد و روش ضماد زد و بعد پانسمانش کرد. بعد از اون روز دوستی بشیر و لئون و من و بشری شکل گرفت. شاید خدا میخواست توی سختی اون سالها من تنها نمونه.

بشیر هم مثل لئون سرش پر باد بود. با این تفاوت که دیدگاههای مبارزاتی‌شون با هم فرق داشت. لئون به خاطر تحصیلاتش خواهان حکومت سوسیالیستی* بود و بشیر طرفدار دموکراسی**.* چه شبها و روزهایی که این دو با هم بحث داشتند. کم کم جبهه مبارزاتی‌شون یکی شد. کلا توی ایران جو مبارزاتی بعد از جنگ جهانی، شدید شد. گروهها با همه اختلافات نظرشون توی اهداف مشترک به هم کمک میکردند. هدف نهایی با هم فرق داشت ولی اولین قدمشون یکی بود. سرنگونی حکومت وقت. یکی فقط میخواست نحوه انتخاب نخست وزیر عوض بشه و دیگری از پایه با نظام مشکل داشت.

لئون فراری شده بود. هر روز توی خونه ما می ریختند و به دنبالش میگشتند. ترس و نبود امنیت منو وادار کرد به خونه پدریم پناه ببرم. توی شهر معروف شده بود که اولین مبارز شوهر منه. این بود که تا اتفاقی میوفتاد تیرها به سمت اون هدف گرفته میشد. تمام این تعقیب و گریزها، سختی‌ها و آزارها، دو تا

فایده داشت اولیش قوی تر شدن دوستی من و بشری بود و دومیش باز شدن پای ابراهیم خان مشیری، به زندگی بشری. مردی که نظامی بود و آگه نبود، چه بسا زندگی برای ما بدتر از این میشد. مردی که عاشق شد و نداشت زندگی عشقش از هم پیاشه. که آگه نبود، بشری و بشیر هر دو اعدام میشدند. اشکی از گوشه چشم سدا چکید.

-اون روزا فکر میکردم سخت ترین روزهای عمرم رو میگذرونم. یک زن خیلی جوون با یک بچه یچهار پنج ساله که جایی رو نداشت تا بمونه. خونه ی پدری شده بود محل عذاب. پدرم به خاطر مشکلات من بیمار شده بود. تنها خواهرم ازدواجش در معرض خطر بود و من هیچ کاری از دستم برنمیومد. از اول نباید میذاشتم بره. نتونستم جلوی کاراش رو بگیرم. دوستش داشتم و با همه کارهاش و مشکلات می دونستم آگه به عقب برگردم...بازم انتخابش میکنم...اما...آخرش یک روز...خبر آوردند که...همه چیز تموم شده...توی یک درگیری...مرد من..پدر بچه ام...کشته شده بود. تازه اون روز فهمیدم مشکلاتم داره شروع میشه.

سدا طاقت نیاورد و گریست. اشکهایش قلبم را به آتش میکشید. الهام اشاره کرد تا تنهاش بگذارم. به آشپزخانه رفتم تا سدا آرام بگیرد.
-نمی دونستم...وگرنه...اذیتشون نمی کردم.

-سدا زن مقاومیه. براش لازمه که گاهی مشکلاتش رو بیرون بریزه. با اینکه خیلی بچه سال بوده که ازدواج کرده، ولی از خیلی از دخترای سن بالا بهتر

زندگیش رو اداره کرده. بشری میگه توی همون هیر و ویر گرفتاری هاش ، همه ، حتی افسرای پرونده شوهرش ، بهش به یک دید احترام امیز نگاه میکردند.

-چرا...تصویر شوهرش ..توی آلبوم کمه؟

-وقتی چیزی اذیت میکنه بهترین کار دور شدن ازشه... سدا سالها تنها بوده. از دست دادن مرد مورد علاقه ات خیلی سخته...بخصوص که اونو نبخشیده باشی.

-ولی میگفت ..دوستش داره.

الهام لبخند تلخی زد.

-بعضی عشقا جنون آمیزن و موجبات نراحتیتم فراهم میکنند.... سدا با اینکه خیلی همسرش رو دوست داره ، ولی بارها ازش شنیدم که از اینکه دنبال آرمانهاش رفته نتونسته ببخشدش...اون قول داده بوده و قول شکسته.

-پسرش چی؟ خاله میگفت...باعث مرگش، پدرشه...ولی توی بچه گی ماسیس ، پدرش میمیره

-ماسیس دنباله روی پدرش شد. سدا خیلی سعی میکنه پسرش رو از این جریانات دور کنه ولی موفق نمیشه...میگه خون شوهرش کشش بیشتری داشته.

مات نگاهش کردم. یعنی به خاطر این فکر آثار همسرش را پاک کرده بود؟

-برا همین شوهرشو مقصر میدونه؟ مگه میشه؟

-هما تو از تنهایی هیچی نمیدونی. سالها تنها زندگی کردن خیلی سخته. گاهی برای تنهاییات دنبال مقصر میگردی و به هر ریسمونی چنگ میندازی تا بگی تقصیر اون بود. سدا یک زن تنهاست..نگاه نکن مثل شیر می مونه و

خیلی عاقله . به اندازه همه زن‌ها احساسیه. اون ترجیح میده بگه شوهرش و عقایدش که با خون پسرش عجین شده پسرشو به کشتن داده تا تربیت آرمانگرای خودش... گاهی وقتا که از پسرش می‌گه و کارهاش... می بینم اون بیشتر از اینکه به پدرش رفته باشه، به مادش رفته. بعد هم فکر نکن با اون همه شباهت پدر و پسر، وقتی تمام خونه اش پر از عکس پسرشه، پدرشو فراموش کرده. اون ترجیح میده به یادگار همسرش نگاه کنه تا خودشو به یاد بیاره و زجر بکشه.

الهام با غم به سدا نگریست:

-من ماسیس رو ندیدمش..وقتی من با سدا آشنا شدم که تنها بود. بدون شوهر و پسرش. ماسیس، عشق و الگوی کارن بود. اونقدر ازش گفته بود که منی که هیچ وقت ندیدمش هم، دوستش دارم. پسری که بشری می‌گه به مهربونی مادرش و به درایت پدرش بوده... وقتی بزرگتر میشه و معنی مبارزه رو می‌فهمه...میوفته توی خط مبارزاتی پدرش. با این تفاوت که مبارزه اش توی جبهه جدیدی بوده. اما هر دو برای یک چیز جنگیدن. برای داشتن فردای بهتر. شنیدم ایده ی زدن قنادی مال ماسیس بوده. برای رها کردن مادرش از زیر بار غم، خودش اینجا رو می‌خره و آجر به آجر بالا میاره. البته الان خراب شده و بازسازی شده، ولی قنادی قدیمی یادگار ماسیس بوده. اینطور که من شنیدم، ماسیس درست مثل مادرش بوده. همونقدر که الان سدا، به فکر دیگرانه و برای همکاراش از دل و جون مایه می‌ذاره، ماسیس هم همینطور بوده نگاه من هم غمگین روی سدا نشست:

-ماسیس چطوری مرد؟

-مثل پدرش جونشو توی مبارزه گذاشت. توی درگیری های سال ۵۶ شهید شد.

قلبم از درد فشرده شد. چقدر برای سدا سخت بوده است. حالا میفهمیدم چرا لئون را مقصر می دانست. پسری که تابع پدر شد. من هم با الهام موافق بودم. قطعاً تاثیر سدا بیشتر از پدر مرده اش بوده است. مادری که برای فرزند از پدر الگو ساخته بود. مادری که خودش نیز، مبارزی گمنام در مسیر زندگی بود. اما اینکه پسرش نیز کشته ی مبارزات سیاسی شود، درد داشت. پدر و پسر هر دو برای آرمانهایشان کشته شده بودند و او تنها مانده بود.

الهام وسایل سالاد را به دستم داد و از فکر بیروم آورد:

-من عادت دارم از مهمونام کار بکشم تا مزه غذا رو بهتر بفهمن.

با لبخند نگاهش کردم. استاد عوض کردن بحث بود. دلم میخواست حال و هوای سدا را عوض کنم. لبخندی روی لبم نشست و ه*و*س شیطنت در سرم افتاد. خوبی کار کردن در قنادی این بود که همه با هم صمیمی بودیم. حرمتها حفظ میشد، ولی این اجازه را داشتیم تا کمی سر به سر بزرگترها بگذاریم.

-خاله جان سدا!؟

سدا به سمتم برگشت. چشمهایش سرخ بود.

-جانم.

-جونتون سلامت. یک سوال پیرسم؟

-پیرس دخترم.

-این ابراهیم خان به عشقش رسید؟

سدا لبخندی به رویم پاشید:

-معلومه که رسید!

-واقعا؟ یعنی الان شوهر بشری خانمه؟

سدا لبخند غمگینی زد:

-بود. سه سال پیش در اثر بیماری فوت کرد.

-خدا رحمتشون کنه.

از فکر اینکه بشری خوشبختی را کامل درک کرده است، آرام شدم. حالا می

فهمیدم که سیمای هر کسی، میتواند آرامش روحش را نیز فریاد بزند.

-میشه بگید چطور عروسی کردند؟

سدا نگاه ریزی به من انداخت. انگار دنبال هدف من از این سوالها میگشت:

-توی رفت و آمد ما به کلانتری، ابراهیم که اون موقع ستوان بود، از بشری

خوشش اومد. بعد هم وقتی پای بشری و برادرش به مبارزات باز شد و گیر

افتادند، کمک کرد فرار کنند. یک سال بعد هم با بشری ازدواج کرد. ابراهیم از

یک خانواده مذهبی بود. عاشق بشری بود و تا دلت بخواد اینا با هم ماجرا

داشتند تا بشری جواب مثبت بهش داد.

صورتتم از خنده شکفته شد:

-واقعا؟ کاش بشری خانم هم بود.

صدای خنده الهام و سدا بلند شد. من این خنده را به غم لحظات قبل ترجیح

میدادم. حتی اگر فکر کنند من عجب دختر پررو یا بی ادبی هستم. :

-بعدش چی شد؟ الان برادر بشری خانم زنده است؟

سدا آهی کشید و برخاست.

-هیچ کس هیچ خبری ازش نداره. سالهاست مفقود شده. بعضیا میگن جز همونایی بوده که توی دریاچه نمک دفن شدند. بعضیا هم میگن زنده مونده و از ایران رفته.

آهی کشیدم. همه ما درد داریم. یکی بیشتر و یکی کمتر. کاش مادر من هم مثل زنهای کنارم بود. یاد میگرفت با دردهایش مبارزه کند و فاتح باشد نه مغلوب. باز هم هوا بوی غم گرفت. نیم نگاهی به الهام انداختم و خیار را پوست گرفتم:

-بشری خانم فقط همین یک پسر و داره؟

سدا با چشمهای ریز شده نگاهم کرد. بعد نیم نگاهی به الهام انداخت که ابروهایش در هم گره شده بود:

-نه یک پسر دیگه هم داره. عادل.

عادل؟ اسم عمو و برادرزاده یکی بود؟ انگار سوال ذهنم بلند بود که خود سدا جوابم را داد:

-علی به یاد برادرش اسم پسرشو عادل گذاشته.

-به یاد برادرش؟

سدا نزدیکم آمد و روبرویم ایستاد:

-آره. عادلهم مرزبان بود. موقع ماموریت کشته شد.

اخمهای الهام در هم فرو رفته بود. بینوا بشری. دعلاوه بر برادر، پسرش را هم از دست داده بود و دومین فرزندش هم راه برادرش را میرفت. با فکر به اینکه خانواده ی بشری همه نظامی بودند. بی هوا پراندم:

- آقا عادل نظامیه؟

الهام خندید:

- نه اون بچه پزشکی خونده. دانشجوی دوره تخصصه.

ابروهایم بالا پرید:

- مگه چند سالشونه؟

سدا با خنده سر تکان داد: ۲۷ سالشه.

ابروهایم بیشتر از این بالا نمی رفت. اصلا به او سن و سالش نمی آمد. بیشتر از آن آنقدر ظاهرش ساده و برخوردش عادی بود که باور نمی کردم تحصیلات عالی داشته باشد. مردی که معلوم بود شوخ طبع نیز هست.

- خدا به خانواده اش بیخشه.

صدایم را کمی آرامتر کردم و از سدا پرسیدم:

- علی آقا زن نداره؟

سدا گوشم را کشید و خندید. الهام تشر زد:

- فضولی نکن بچه!

روی پاشنه پا چرخیدم و همانطور که گوشم را میفشردم گونه الهام را

ب* و* سیدم که با تعجب عقب کشید:

- آخ جون عروسی داریم.

ابروهای الهام جفت شد:

- کم بود جن و پری.. این یکی از رو دیوار پرید.

سدا بلند خندید:

-خدا از دهنش بشنوه عزیزم. بشری که زبانش مو در آورده!

الهام نهج کلافه ای کرد و با تهدید برایم دست تکان داد:

-کافیه! خب؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

-میخواستم خاله از اون حال در بیاد.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

-البته کی از عروسی بدش میاد؟

دلیم میخواهست حکایت این علاقه را بیشتر بفهمم. اما نه وقت پرس و جو بود

و نه الهام آدمی بود که راحت حرف بزند. الهام به سمتم براق شد که با خنده

عقب کشیدم. سدا چاقو را از دستم کشید:

-با چاقو شیطونی نکن دختر. خطرناکه. آگه خیلی دلت عروسی میخواد چرا

دست به کار نمیشی. همه چیزم که آماده است!

الهام لبخند بدجنسانه ای زد. یعنی تحویل بگیر. حرف سدا به این معنی بود

که چیزی نمی داند. یعنی الهام از به هم خوردن نامزدی ما چیزی به سدا نگفته

بود؟ آهی کشیدم و خودم را روی صندلی آشپزخانه رها کردم

-اشتباه میکنید خاله. هیچی آماده نیست. نامزدی ای در کار نیست.

سدا با ناباوری نگاهم کرد.

-سر قضیه... سام... نامزدیمون به هم خورد.

الهام هم حالا با تعجب نگاهم میکرد. او هم علت بر هم خوردن نامزدی را

نمی دانست.

-پشت سرم حرف در او مده که دوست پسر داشتم...بابامم مچمو باهش گرفته... یک کلاغ و چهل کلاغش کردن و به گوش خانواده نامزدم رسوندند...اونا هم عقب کشیدن...بابامم...نامزدیم رو به هم زد.

اخمهای سدا در هم فرو رفته بود.

-مال بعد از اون روزی که او میدید اینجا؟

سرم را به نفی تکان دادم:

-اون روزم نامزدی ای در کار نبود. به درخواست اون، مادرم اجازه همراهیمون رو داد.

-اما به نظر میومد خیلی دوستت داره.

لب گزیدم و به الهام نگریستم که این حرف را زد. به نظر میرسید علی هم او را دوست دارد ولی آیا این کافی بود؟

-نمی دونم...می ترسم فقط ادعا باشه..من از مردا خیلی می ترسم

سدا دستم را نوازش گونه فشرد:

-بالاخره که چی؟ باید به یک نفر اعتماد کنی. چه بهتر که این شخص دوستت هم داشته باشه.

-خانواده اش زیاد راضی نیستند...می دونید من از آینده می ترسم. نه بابای من راضیه و نه خانواده اون.

سدا متفکر نگاهم کرد. الهام کارش را رها کرد و کنارم نشست و پرسید:

-تا چه حد درگیر خانواده اش. چقدر میشناسیش؟

-باباش سالها با پدرم دو ست بوده. این مدت دیدم آدم *م*س*تقلیه. ولی مگه
میشه با خانواده اش کار نداشت؟

سدا ابرو در هم کشید:

-لعنت به آدمایی که عقلشون به چشماشونه.

الهام خیلی جدی نگاهم کرد:

-هما وسواسی بودن خوب نیست.

بیخ بستم. حرفهای خانم سمیعی در گوشم زنگ میخورد:

-این رو منی بهت میگم که بعد از یک شکست نتونستم اعتماد کنم. هر چی
بزرگتر بشی مشکلات هم بزرگتر میشن. اگر اونقدر مرد هست که بتونه ازت
دفاع کنه و تنهات نذاره، بهش اعتماد کن. حتی توی ازدواجهایی که همه
راضینند هم بعدا مشکلات هست. خوبیش اینه که تو میشناسیشون و میدونی
از چی ناراحتند. بعدها میتونی خودت رو ثابت کنی...اگر نتونستی میتونی با
هم سرت از اینجا بریدی. اما اگه مرد راه نیست، همین حالا رهاس کن. ادعای
عشق و علاقه برات نون و آب نمیشه.

سدا حرفهای الهام را تایید کرد:

-پسری که من دیدم مرد عمله عزیزم. اونقدر پخته هست که هواتو داشته باشه.
اما بازم با الهام موافقم. اونو بسنج..رفتارش و کارها شوی و سواس نشون
نده. همه خطا دارن. ما ادمای بدون گ*ن*ا*ه نیستیم.

بدون رودربایستی از الهام پرسیدم:

-الهام خانم...چرا پس شما علی آقا رو رد میکنید. درست فهمیدم دیگه نه؟

الهام پف کلافه ای کرد و عقب نشست. سدا با آرامش روی دستم ضربه زد.

نگاه الهام بین ما چرخید:

-حالا یعنی من باید به هردوتون جواب بدم؟

سدا خندید و ابرو بالا انداخت:

-خودتم میدونی علی هم مرد خوبییه و هم بهت علاقه داره. هردوتون از تنهایی

مزخرفی که گرفتارشید رها میشید. اون ۱۰ ساله تنهاست و تو ۲۵ سال.

-شما چرا ازدواج نکردید خاله؟

-حکایت من و شما فرق داره الهام... من عشق رو تجربه کردم. ازدواج کردم.

بچه دار شدم. توی ۵۰ سالگی هم تنها شدم. اون سن برای روپا شدن و

ازدواج مجدد برایمن دیر بود. من از عشقی سیراب شدم که جای تشنگی

دوباره برام نداشت. هرچند... شاید من هم اشتباه کرده باشم... آگه قرار بود

تنهایم رو با مردی شریک بشم باید قبل از اون اقدام میکردم... آدم برای تنهایی

خلق نشده. من آغوشم بعد از ماسیس خالی نموند. با بچه های خواهرم پر

شد. بعد هم شماها اومدید و تنهایم رو پر کردید. تو قرار نیست مسیر منو

بری. اونم وقتیکه هیچ چیزی رو تجربه نکردی!

-الهام برخواست و به سمت گاز رفت:

-طاعت از دست دادنشو ندارم... هر وقت برگشت... هر وقت بازنشسته شد.

سدا با رضایت عقب کشید. چشمهایش برق میزد. با همان لبخندی که مهمان

لبهایش شده بود به سمتم برگشت و گفت "ممنونم" [HIDE/]

چرخش روزگار همیشه بازبهای عجیبی دارد. در طول عمری که از من گذشته ، آنقدر چیزهای عجیب دیده ام که دیگر برای هیچ چیز تعجب نمیکنم. گاهی به حرف آرش ایمان می آورم که میگوید من در جوانی پیر شده ام. ذهنم این روزها درگیربهای زیادی دارد . از یک طرف هادی و کارهای عجیب و غریبش ، عاشقانه های گاه و بیگاهش است. هنوز حرفهای هدیه در گوشم بود که از کارهای هادی می نالید. اینکه با خانواده ناسازگاری میکند. تنها چیزی که دلم می خواست این بود که این چیزها به من ربطی نداشته باشد. از طرف دیگر معلوم شدن ماجرای طلاق فرنگ و مصیبتهایی که در راه بود . در حال عبور از کنار ماشینی بودم که با صدای صاحبش ترسیده به سمتش چرخیدم.

-هما جان؟ دخترم؟

از دیدن علی آقا ، انقدر شوکه بودم ، که توان حرف زدن نداشتم. با تعجب به مرد خمیده روبروم نگاه کردم. ناباور و بهت زده. علی آقا خسته به نظر می رسید. جلویم را گرفت :

-میشه باهات حرف بزنم. خیلی مهمه.

دلم به شور افتاده بود و فکر هیچ چیز نبودم. حتی دیده شدنم با پدر مردی که زمانی نامزم بود. یا داشتن کلاسی که باید به هنرجوهایش آموزش میدادم. سوار ماشینش شدم و قبل از هرکاری به الهام پیام دادم که کلاس امروز را کنسل کند. ماشین به سرعت شتاب گرفت و از شهر خارج شد . طولی نکشید که وارد یکی از کوچه باغهای اطراف شهر شدیم. شاید آن لحظه باید می ترسیدم که مبادا بلایی سرم بیاورند ولی آنقدر که به این مرد اعتماد داشتم ، به

پدر خودم ندا شتم. با درخواست علی آقا از ما شین پیاده شدم. مرا به سمت یکی از باغها هدایت کرد و با هم داخل باغ شدیم. باغی پر از درختان میوه با ساختمان بزرگی در مرکز باغ. از مقیاسهای زمین اطلاعی نداشتم ولی به قطع باغ بسیار بزرگی بود.

-من و پدرت این باغ رو باهم خریدیم.

چشمم دور تا دور باغ بزرگ را رصد کرد. عجیب بود که از آن خبری نداشتم.

علی آقا مرا به سمت ایوان خانه هدایت کرد و جایی روبرویم نشست:

- سه سالی میشه خریدیمش. من تازگی سهمم رو به هادی بخشیدم که البته خودش نمیدونه.

*م*س*تقیم به چشمهایم نگریست:

-پدرت هم سهمشو... به زن دومش بخشیده.

بهت زده نگاهش کردم.

-آوردمت اینجا تا بفهمی چرا با هم مشکل پیدا کردیم. پدرت با ازدواجش پا روی خیلی مسایل گذاشته. البته مشکل ما به اینجا ختم نشده. زن بابات بدون اطلاع من که صاحب نصف این باغم سهمش رو واگذار کرده. پدرت هم خبر نداشت. دو هفته قبل بهش گفتم و اونم انگار با خانمش ماجرا پیدا کرده.

قلبم تپیدنش را فراموش کرده بود. این میتوانست مفهوم علت حضور سایه روبروی پزشکی قانونی باشد یا باز اشتباه میکردم؟

-قرارمون این بود باغ مال بچه ها باشه ، ولی پدرت، انگار سر مهریه مجبور به بخشش شده. حتی اگه واگذاری ملک هم مهم نباشه، اینکه الان صاحب جدید باغ برای من مشکل تراشی کرده مهمه. پدرت یک هفته است داره از شهر خارج میشه تا با صاحب جدید باغ حرف بزنه و را ضی به فروشش کنه ولی هنوز نتونسته کاری بکنه.

-چرا اینا رو به من میگی؟

لبخندی به رویم پاشید:

-چون توی این ماجرا تو و پسر من بیشترین ضربه رو خوردید و یک پای این ماجرا تویی!

ابروهایم در هم گره شد.

-من؟

-اینجا ملک تو بوده که پدرت بی اجازه فروخته!

-ملک من؟

- سند قانونیش به نام پدرت بود ولی ما هر دو میدونستیم که پولش از سرمایه توست. قرارمون این بود که اگه وصلتی رخ داد ملک به نام خودت بشه وگرنه ، پدرت سرمایه رو به خودت برگردونه و من سهمش از باغ رو ازش بخرم.

ناباور نگاهش کردم. این سرمایه از کجا آمده بود؟

-از من نخواه بیشتر برات توضیح بدم. این چیزیه که مادرت بهتر از هر کسی میتونه برات توضیح بده. چیزی رو که شاید وقتش باشه بدونی. من نمیخواستم توی این ماجرا دخالتی بکنم ولی پدرت با کارهایش داره حقت رو ضایع میکنه. نگاه گیج و ترس خورده ام را نادیده گرفت و ادامه داد:

- اما علت دیگه ای که آوردمت اینجا این بود که میخواستم در مورد هادی باهات حرف بزنم. هادی داره بد تا میکنه دخترم. با شکستن دل من و مادرش به خواسته اش نمیرسه. دلم میخواد کمکم کنی پسر دوبره به من برگرده. از ناراحتی رنگ باختم.

-بخدا من کاری باهاشون ندارم. هدیه هم گفتم ولی... ما با هم کاری نداریم. علی آقا با ابروهای گره کرده به من نگریست:

-یعنی تو به پسر من علاقه ای نداری و اون داره یک جانبه حرف میزنه و برای یک عشق یکطرفه میجنگه؟
بغضم را قورت دادم:

-من راضی نیستم جلوی خانواده اش بایسته. منظورم.. این بود. نگاهش در صورتم دقیق شد.

-یعنی دوستش داری؟

لب گزیدم. از این سوال که همه از من می پرسیدند و حتی خودم هم جواب درستی برایش نداشتم خسته بودم. نگاهم بالا آمد. به این مرد چه میگفتم. هنوز درک نمیکردم چرا این سوالها را از من می پرسید!

-راستش رو بگم عمو؟

-بگو دخترم.

لب گزیدم. دلم میخواست برای یک بار هم شده با کسی صادق باشم. نمی دانم چرا... فقط خدا می دانست که این مرد بر خلاف پدرم و حتی پسرش در من همیشه آرامش ایجاد میکرد.

-من..بعد از اون ماجرا که پیش او مد...همون که...برای بابام سوء تفاهم بود...به اصرار بابام به آقا هادی جواب مثبت دادم...یعنی بابام..اصلا نظر منو نپرسید...خودش جوابتون رو داده بود.

علی آقا نفس عمیقی کشید. دیدم که دستهایش مشت شد. نگاه دقیق و سکوتش، کلافه ام کرده بود. خیلی سعی داشتم که گریه نکنم اما قطره ای اشک که از گوشه چشمم چکید، فهمیدم که در این راه ناتوان بوده ام. نگاه بارانیم را از چشمهایش دزدیم تا بتوانم از احساسم به او بگویم. از اینکه هادی با تمام کارهایش. با تمام غدبازی ها و عاشقانه هایش فکر شب و روزم شده است. اینکه دارم به مردی مثل پسر او وابسته و شاید دل بسته میشوم.

-اما...بعدش...احساسم...داره تغییر میکنه...بخدا خودمم نمیدونم حس و حالم چطوریه عمو. دلم میخواد بهتون بگم پسرتون تنها نیست ولی...شما بابام رو میشناسید...من در برابرش خیلی ناتوانم. آگه راضی نشه، من هیچ کاری ازم بر نییاد. دلم نمیخواد پشت هادی رو خالی کنم و از طرفی دلم نمیخواد به خاطر من آسیب ببینه و خانواده اش رو از دست بده. دلم نمیخواد یک عمر نفرین و ناله مادرش پشتمون باشه. از طرف دیگه دلم نمیخواد تو زرد از آب دربیاد و به حرفاش عمل نکنه. دلم میخواد قوی باشه و برای خواسته اش بجنگه. دلم میخواد حرفاش و دوست داشتنش رو باور کنم. دلم میخواد باور کنه که منم آگه حرفی میزنم سرش میمونم.

سکوت بدی حاکم شد. نگاهم را بالا آوردم و به مرد روبرویم چشم دوختم که با جدیت نگاهم میکرد.

-میخوای من تکلیف احساست رو روشن کنم؟

با خجالت به او نگریستم:

-خوشحالم که تو هم به پسرم علاقه داری. آوردمت اینجا تا همینو بشنوم. کاب*و*س این روزهام هادی شده. سرنوشتش. غصه اش داره از پا میندازتم. اینکه داره برای دختری میجنگه که دوستش نداره. ولی خیالم رو راحت کردی. تک تک کلماتت بوی محبت میده و به من این امید رو میده که کمکم کنی.

با خجالت سر به زیر انداختم. احساساتم سر به طغیان گذاشته بود. شاید من اولین دختری بودم که احساسش را پیش پدر خواستگارش نمایان میکرد. اما این حرفها آرامش را به دل خودم نیز سرایت کرده بود. اینکه فهمیدم دلم میخواهد محبت هادی را داشته باشم. برای یک بار هم شده، کسی و چیزی را برای خودم میخواستم و آن کس و آن چیز، هادی و علاقه اش بود.

-چطوری کمکتون کنم که کسی آسیب نبینه؟!

-رهاش کن!

قلبم از غم فشرده شد. نگاه بهت زده ام را بالا آوردم. اگر واقعا ایمان داشت که پسرش را دوست دارم چرا چنین چیزی میخواست؟ یعنی او هم به رام شدن پدرم ایمان نداشت یا مسئله چیز دیگری بود؟

-بهش بگو اگه به کاراش ادامه بده روی تو حساب نکنه. بذار آرامش به ما برگرده. خودت گفتم نمیخواهی باعث آزار خانواده اش بشی.

-اما...به درخواست من اینکارا رو نکرده که به درخواست من ولشون کنه. من فکر میکنم آرامش وقتی به شما برمیگرده که پسرتون به خواسته معقولش برسه. نه اینکه به خاطر دیگری پا روی دلش بذاره. ببخشید عمو که اینو میگم، آقا

هادی اونقدر بزرگ شده که تصمیم بگیره. من دلم نمی خواد، شما یا فاطمه خانم رو اذیت کنه ولی ترجیح میدم به تصمیمش احترام بذارم و بهش اعتماد کنم. شاید وقتشه شما هم به پسر تون اعتماد کنید و برای خواسته اش احترام قایل بشید.

-یعنی این کار رو نمیکنی؟ حرف آخرته؟

با غم بلند شدم. انگار علی آقا آمده بود تا مرا از هم بپاشاند. آن از مسئله باغ و این هم از هادی. به سمت خروجی باغ چرخیدم

-من نمیخوام هادی رهاش کنه دخترم. اگه تا همین دیشب میخواستم حالا دیگه نمیخوام. پدرت حق داره. تو برعکس چیزی که نشون میدی آدم ضعیفی نیستی. تنها میخوام از روش اشتباهش دست برداره همین! هما جان با تنها گذاشتن من پیر مرد و ترک کردن خونه کارا درست نمیشه.

با تعجب به علی آقا نگاه کردم. هادی خانه را ترک کرده بود؟

-اما به من گفت بعدا که کاراش درست شد برمیگرده پیش شما. قرار نبود که دیگه مثل بچه ها از خونه قهر کنه! اصلا بابام هیچ، منم اگه بفهمم خانواده اش پشتش نیستند نگاهش نمیکنم! هادی هر چقدرم عزیز باشه، اگه نتونه خانواده اش رو راضی کنه یعنی ضعیفه. من مردی که نتونه بین خانواده اش و همسرش تعادل برقرار کنه نمیخوام.

لبخند بزرگ روی لبهای علی آقا، نشانم داد که باز زیاد حرف زده ام.

-دیدي حق با من بود؟!

خجالت زده لب گزیدم.

-بریم دخترم که با وجود تو ، خیال من از هادی راحت شد. خوشحالم که پسرم دست روی تو گذاشته. کسی که هم عاقله و حامی و هم دوستش داره . حالا دیگه میدونم تو از پس پدرت هم برمیای و پسرم تنها نیست. علی آقا نگاهی به باغ انداخت و آه کشید

-چی شده علی آقا چرا باهام درست حرف نمیزنید؟ قضیه این باغ چیه؟
-من برای بابات نگرانم . ما یک عمر دوست بودیم. به برادرت گفتم ولی انقدر درگیر خواهرته که حواسش از پدرت پرت شده. میدونم از دست تو کاری ساخته نیست و اشتباه میکنم که در جریانت میذارم ولی به گوشم رسوندن که خواستگار قبلیت ، اقوام زن بابات بوده. یک پای قضیه تویی و من برای تو هم نگرانم. همسر بابات آدمای خوبی اطرافش نیستند دخترم. این خونه باغ به آدم خوبی واگذار نشده. من رو تهدید کردن که ملکم رو بفروشم. منتها ملک انتقالیه و فقط نصف کاراش برای انتقال به هادی طی شده و تا سند درست نشه همیشه فروختش . وگرنه پدرت رو درگیر نمیکردم. مال دنیا ارزش اذیت کردن خودت و دیگران رو نداره.

سرم گیج میرفت. حرفهای آرش در گوشم تکرار میشد " خواه*ر*زاده اش انگار توی کار قاچاق قطعه اس " قلبم تند تند میکوبید. اگر خود سایه هم بی تقصیر باشد ، خدا به داد پدرم برسد با رد کردن آدمی مثل خواه*ر*زاده سایه. انگار این جواب نه ی خواستگاری قرار بود ماجرا درست کند. به همراه علی آقا از باغ خارج شدم. در حالیکه تمام ذهنم مشغول حرفهای او بود. مشغول سایه و

اطرافیانش. مشغول پدرم و بدتر از آن سرمایه ای از آن من بود و علتش را نمی دانستم.

در حال کلید انداختن بودم که صدای فریاد مامان گوشم را آزد. با ترس و سریع در را باز کردم.

-چی از جونم میخوای؟ چرا نمیری همون قبرستونی که تا حالا بودی!
-داد زن. بذار ببینم چه غلطی باید بکنم .

پاهایم به زمین جفت شد. بازهم دعوا بود. روی پله ها نشستم. سرما به عمق جانم نفوذ کرده بود. هنوز قلبم آرام نشده بود. هنوز شنیده هایم در باغ، به جانم چنگ می انداخت. توانایی یک درگیری دیگر را نداشتم

- کارهات رو کردی، حالا او مدی اینجا نتیجه بگیره؟ تو که چه چه
م*س*تونت بود فکر زم*س*تونت نبود؟
-خفه شو ملیح. خفه شو!

- خدا به زمین گرمت بز نه، کم از دست خودت و مادرت و خواهرات نکشیدم. مادرت که خدا رو شکر با زجر مرد. خواهراتم که وضعشون معلومه . دعا میکنم به حق علی تو هم با زج..

صدای کشیده در گوشم پیچید. دستهایم را روی گوشم فشردم و تا دیگر نشنوم. نمی خواستم صدایشان را بشنوم. نمیخواستم داخل بروم. دندانهایم به شدت به هم میخورد و قلبم سنگین میشد. خودم را تکان تکان میدادم. بس کنید..تو رو خدا بس کنید...بس کنید.. بس کنید. صدایشان بلندتر از ان بود که نشنوم.
-تو به من قول دادی. قول دادی و حالا او مدی و میگی بازم حکایت ۲۰ سال پیش تکرار شده هان؟. نمیگذرم ازت..به خدا نمیگذرم.

-میگی چکار کنم. برم بکشمش؟ بخدا میخواستم طلاقش بدم. د چرا درکم
نمیکنی زن؟

-اون روزی که عقدش کردی منو درک کردی؟ اون روزیکه ریسمون بینمون رو
پاره کردی چی؟ از من چی میخوای هان؟ پیام برات زانو ننگه دارم؟ دیگه
نمیکشم. بخدا دیگه نمیتونم.

-اقدام به سقط کرده میفهمی؟ بذارم دستی دستی بچه ام رو بکشه؟ مجبورم
بیارمش اینجا تا تو حواست بهش باشه...

ناباور دستهایم را مشت کردم. کاش زودتر نیادمه بودم. دلم میخواست از خانه
فرار کنم. به زحمت قدم برداشتم. سرگیجه امانم را بریده بود.

-زدی زنک رو نفله کردی میخوای بچه اش سالم بمونه؟ بازم همون کار. آدم
نشدی نه... بخدا حق داره بخواد خودش بچه اش رو خلاص کنه... بچه اش رو
خودش بکشه بهتر از اینه که تو بکشیش!

-ملیح!

-ملیح مرد... ملیح مرد... تو کشتیش... برو بیرون... برو پیش همون
عفریته... برو از خونه من بیرون!

صدای در ساختمان در گوشم پیچید.

-هما.. تو کی او مدی؟... هما!

دستهای بزرگ و مردانه اش محکم تکان میداد ولی من فقط می لرزیدم.

-هما؟

صدای. ملیح.. ملیح گفتنش در سرم اکو میشد:

-یا زهرا...هما چت شده...بخدا ایرج چیزیش بشه از چشم تو می بینم.
زندگی رو برای تو و اون عفریته سیاه میکنم. هما...

سوزش صورتم باعث شد سرم را بالا بیاورم و با نفرت نگاهش کنم. سرم دوران داشت. خودم را به زور از حلقه دستهای بابا رها کردم و فریادهایشان را که به هم د شنام میداند نا شنیده گرفته و به ساختمان گریختم. بساط هندوانه وسط سالن پهن بود. مامان عاشق هندوانه بود. بابا آمده بود منت کشی؟

-همایونمو کشتی. از زندگی ساقط میکنم اگه همام چیزیش بشه. ای خدا کاش این مرده بود. ای خدا آخه چرا این دختر با ید زنده بمونه و زجر بکشه...خدااا.

همانجا جلوی در سقوط کردم. همایون... قلبم تیر کشید. همایون...نبضم انگار نمیزد...همایون... دنیا را تیره و تار میدیدم. نفهمیدم کی در باز شد و در آغوش مامان فرو رفتم. هق هق گریه اش آزارم میداد. نفسم به زور بالا می آمد.

-همایون کیه ..مامان...چرا...من باید ...میمردم.

صدای لا اله الا الله بابا در هق هق ما گم شد. مامان حرفی نمیزد. آتش گرفته بودم. جیغ زدم:

-همایون کیه.

صدای جیغم باعث شد مامان ناباور نگاهم کند. نگاه پر از خشمش بابا را نشانه گرفت.

-داداشت که بابات کشتش. قل دومت که مرده دنیا او مد و با رحمم کشیدنش بیرون.

بہت زدہ بہ مامان کہ تمام بدنش می لرزید نگریم. بابا قل مرا کشته بود؟
 علت نازایی مادرم این بود؟ علت خشمهایش به من. این بود کہ چرا پسرش
 رفته و من مانده بودم؟

با بغض صدایش کردم:

- یعنی هیچ وقت دوستم نداشتی؟

بابا با ضرب کنارش زد:

- چیه خذعولات به خوردش میدی هان؟ میخوای پدرش بشه آدم بده و تو
 خوبه؟ چرا بهش نمیگی کیه؟ چرا نمیگی یک عمر خودت رو مادرش جا
 زدی! چرزا نمیگی عوض پسر مرده ات قبول کردی بزرگش کنی!

- خفه شو... خفه شو ایرج.. من مادر شم میفهمی؟ منی کہ شیرہ جونمو بهش
 دادم و پا به پاش درد کشیدم مادر شم، نه اونی کہ تو عاشقش شدی و زندگی
 رو جهنم کرد. همای من دختر منہ... چه توی شناسنامه چه هر جای دیگہ...

دنیا دور سرم می چرخید. پدرم عاشق شده بود؟... دندانهایم کلید شده بود.
 ... من ثمرہ ی خ*می*ان*ت بودم؟... بغض بالا نمی آمد و داشت خفه ام
 میکرد. دستها و پاهایم سنگین بود. مامان بہ سمت بابا خیز برداشت.

- خودم میکشمت. خودم دنیا رو از شرت راحت میکنم. نمیذارم یک بیچہ
 دیگہ رو بدبخت کنی. نمیذارم

لرزش بدنم بیشتر و بیشتر میشد. نمی توانستم حرکت کنم. مامان خیز
 برداشت و چاقوی کنار ہندوانہ را پرتاب کرد... چاقو پیچ خورد... جیغ
 کشیدم... چاقو چرخید... جیغ کشیدم و در کمتر از ثانیه ای پیکر غرق در

خون بابا روی زمین افتاد. دنیا پیش چشمهایم سیاه شد. دیگر نه چیزی می دیدم و نه می شنیدم.

گاهی اوقات آرزو میکنم کاش هیچگاه به دنیا نمی آمدم. گاه آرزو میکنم کاش هیچگاه آن روز نمی رسید، گاه آرزو میکنم کاش هیچگاه آن سوال را نمی پرسیدم تا ضامن صبر مادرم کشیده شود. پریغض به سقف اتاق خیره شدم و برای هزارمین بار خودم را لعنت کردم که در آن هیاهو، ه*و*س دانستن کرده بودم. کاش به حرف آرش گوش داده بودم و هیچ وقت ه*و*س هم زدن این گندآب به سرم نمی افتاد. در با صدای ناهنجاری باز شد و من باز در سکوت به سقف خیره شدم. دلم تنهایی میخواست ولی نمی شد. در اتاق را بست و سایه اش نزدیکتر شد و من باز بغض کردم. بدون نگاه کردن هم میتوانستم بفهمم کیست. با پایین رفتن تخت و بلند شدن صدای قیژ فنرهایش، حضورش را بیشتر احساس کردم. دستهای بزرگ و مردانه اش، دست لرزانم را قاب گرفت. سرش روی سینه ام فرود آمد و برای اولین بار در طی این چند روز شکستش را دیدم. لباس نخی بیمارستان از اشکهایش خیس شد. مقاومتم شکست و دستم بی اراده در موهایش فرو رفت. شکستن برادرم، عزیزترین کسم آخرین چیزی بود که طالب دیدنش بودم.

-خسته ام هما...دیگه بریدم...دیگه نمی کشم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. غمش را می فهمم. نمی دانم درد کدامیک از ما بیشتر است. آرشى که در یک روز مادر و پدرش را از دست داده، یا منى که در یک روز هم یتیم شدم و هم تمام باورهایم شکست. دستم میان موهایش مشت شد. به زحمت لب باز کردم:

-مامان چطوره؟

-دکترش قطع امید کرده....میخوان دستگاہها رو جدا کنند.

شانه هایش دوباره لرزید و دلم را ریش کرد. دست آزادم را بالا آوردم و همدردانه شانه اش را فشار دادم. مرگ مغزی، ناشی از مصرف بیش از حد قرصهای ضد افسردگی. چیزی که دکترش بارها مرا از آن ترسانده بود. روح خسته مامان دیگر گنجایش هیچ چیزی نداشت. قلبم از دردی که برادرم میکشید آتش گرفته بود. خسته بود. در این چند روز بار تمام مشکلات روی دو شهایش افتاده بود و برای همه این مصایب من مقصر بودم. من. دلم نمی خواست از بابا پرسم ولی او خودش به حرف آمد:

-وضع آقاچونم هم بهتر از اون نیست. مثل یک تیکه گوشت افتاده گوشه بیمارستان. به هوشه ولی نه حرف میزنه و نه هیچ عکس العملی نشون میده. هنوز نفهمیدم کدوم از خدا بی خبری بهش خبر مامان رو رسونده.

ناجوانمردانه از زجری که به بابا تحمیل شده ناراحت نبودم. حق مامان این همه درد نبود. کاش قدری و فقط ذره ای وجدان خوابیده اش عذابش بدهد. هر چند سکوت ارادیش بعد از کمای ۳ روزه، خبر از درگیری روح و جسمش داشت. سکوتی که ناگهانی آغاز شد. آن هم بعد از سرگذراندن یک سکت قلبی

-دکترش میگه پرستارا دیدن یک مرد از اتاقش خارج شده و بعد به اون حال افتاده. سه روز کما بود به خاطر خونریزی، حالا هم که قلبش نصفه نیمه کار میکنه.

دستهای آرش سرد بود . به سردی دستهای من . دستش را نوازش کردم و سعی کردم بحث را عوض کنم . صدایم آنقدر آرام بود که خودم هم ، به زحمت شنیدم:

-فرنگ چه کار میکنه؟

دستهایش مشت شد و ملافه را چنگ انداخت . صورتش بلند شد و چشمهای خیسش قلبم را به آتش کشید
-نمیدونم چرا این دختر اینقدر بدشانسه . توی این بلوا ، نامه درخواست طلاق رفته در خونه اشون .
آه میکشم .

-شوهر الدنگش حبسش کرده . حتی نمیداره برای دیدن بابا و مامان بیاد . انگار نه انگار که این دیدارها... میتونه... دیدار آخر باشه... رفتم شکایت کردم تا بتونم از اون خونه بکشمش بیرون . اینکه امنیت نداره ...دیگه خیالم راحت که با حکم به عدم تکین نمی تونه آزارش بده ، فکر کنم ناصر م از همین داره میسوزه ، که حالا ادعای عاشقیش گل کرده و میگه طلاق نمیده . ولی برای داشتن فرنگ دیگه باید از روی جنازه من رد بشه
نگاهم را به چشمهایش دوختم . ناراحت لب زدم: دور از جون . با بغض لبخند زد و صورتم را ب*و*سید:

-آرش؟

-جانم؟

-اگه...اگه... من به جای اون بچه مرده بودم .. این همه مصیبت نبود نه؟!

دستم را محکم فشار داد:

-حرف الکی نزن هما. تو مقصر نیستی. اون دو تا خودشون به رابطه اشون گند زدند. بابا چه تو و مادرت بودید چه نبودید ، مامان روز جرکش میکرد. غم داخل چشمهایش دیوانه ام کرده بود. قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد. این یعنی احساسم تلنگر خورده بود. ذوق زده خندید. یخ وجودم در حال آب شدن بود. اولین واکنش احساسی من در این ده روز. صورتش را بر دستهایم گذاشت و آن را ب*و*سید:

- ممنون که به پلیسا نگفتی.

-چی رو؟

دستم از اشکش خیس میشد و صورتم از اشک خودم .

-اینکه...اون روز سر چی دعواشون شد. نسبت با مامانو..

سرم را چرخاندم. چرا باید میگفتم ، مادرم ، مادرم نیست؟ چرا باید میگفتم ندیده شدن زحمتهای بیست و چند ساله اش به جنونش کشید. همینقدر که گفتم مشاجره شان به خاطر زن دوم بابا بود به قدر کافی زجر آور بود.

-من دروغ نگفتم داداش.

اشکشهایش دلم را میلرزاند.

-حق ما مان نبود که بهش بگن نا مادری. این همه سال...کم برات نداشت....حتی نداشت ما بفهمیم.....عقده هاشو سر تو خالی نکرد...بابا به حقش خیلی ظلم کرد...خیلی

آرش تنها کسی بود که همه چیز را در مورد ان روز نحس می دانست. بعد از تشنج و به هوش آمدنم و بعد از آنکه همه آن مصیبت را به خاطر آوردم، فقط

آغوش او بود که آرامم کرد. آغوش او بود که مرا واداشت تا بگویم هر چه را شنیده بودم. نیاز داشتم تکذیب بشنوم، ولی تایید شنیدم. این همان رازی بود که چندین سال پیش بر او فاش شده بود. اینکه بابا سالها پیش، به دلیل اینکه مامان از زن صیغه اش باخبر شده بود، او را که در ماه آخر بارداریش بوده به شدت کتک میزند، طوریکه منجر به مرگ جنین شده و رحمش توانایی باروریش را از دست میدهد. برای خواباندن صدای اعتراض مادرم به او قول میدهد که وقتی زن دومش وضع حمل کرد، طلاقش بدهد. زنی که آرش میگفت عشق واقعی بابا بوده است. زنی که درست یک هفته بعد، موقع وضع حمل، از بین میرود و فقط از او یک بچه باقی میماند. من!

مامان به شرط اینکه نامش در شنا سننامه ام جا بگیرد، حاضر به پذیرش من میشود. تا جایگزینی شوم برای روح زخم خورده اش. جایگزینی برای نوزاد از دست رفته اش. تمام زندگیم چون تراژدی دردناکی پیش چشمم زنده شده بود. این همه سال خار چشمهای مادرم بودم. آینه دق که میگفتند من بودم، ولی هیچگاه حس نکردم مادرم نیست. حتی تمام تفاوتهایی که میگذاشت، آنقدر نبود که لایق کلمه زشت نامادری باشد. او از هر مادری، مادتر بود. شاید گاهی حس میکردم در چشمهایش نسبت به من خشم موج میزند. شاید ز مانهایی بود که بی دلیل از من رو میگرداند ولی در حس مادریش من همانقدر سهم داشتم که آرش و فرنگ سهم داشتند. خودم را که جای او میگذارم، تنم می لرزد. تمام این چند روز بارها به خودم اعتراف کردم که حتی یک روز هم طاقت نگه داشتن بچه ی زنی که آرامش زندگیم را ربوده و قلب

شوهرم را به تسخیر گرفته باشد ، ندارم . بغضم باز میشود و گریه ام به هق هق تبدیل میشود.

- کاش من به جای اون بچه مرده بودم. همه عمرم مامان زجر کشیده با دیدنم. حالا هم باعث به وجود آمدن این بلوا شده ام. هیچ وقت خودمو نمی بخشم. محکم در آغوشم کشید.

-این حرف رو زن ته تغاری. مامان دوستت داشت. اگه دوستت نداشت توی اون حال زنگ نمیزد اورژانس و بگه دخترم تشنج کرده... برای شوهرش زنگ نزد هما... برای تو زنگ زد.

صورتتم را به سینه اش فشردم . چه خوب که او بود. چه خوب که خدا برایمان آرش را گذاشته بود. اما همه اینها از بار عذاب روحیم کم نمیکرد . این ده روز برایم زجر آور گذشته است. نمی دانم بعد از بیهوش شدنم چه بر بابا و مامان گذشته بود . میگویند باز تشنج کرده بودم. چیزی که در این ده روز یک بار دیگر هم رخ داده بود. درست وقتی که زیر سیمهای لعنتی بودم و به من خبر دادند مامان، دچار مرگ مغزی شده است. آن هم برای اینکه واکنش مغز لعنتیم را بررسی کنند!! مامان حتی اینجا هم به داد من رسیده بود و دکترها با خوشحالی و با قاطعیت اعلام کرده بودند که تشنج من مغزی نیست و ریشه در روان دارد. آرش سکوت آزاردهنده را شکست:

-هما دیگه بریدم... تو رو خدا تو دیگه پاشو. بذار نگران تو نباشم. یک پام اینجاست. یک پام توی آی سیو پیش آقاجون و مامانه. یک پام توی کلانتری و دادگاه به خاطر فرنگ. هما تو پاشو... حداقل بذار خیالم از تو راحت بشه

نگاهم را به چشمهایش دوختم دوست داشتم بار روی شانه هایش را کم کنم. هرچند از ته دل میخواستم اینجا و این تخت آخر دنیا باشد و هرگز به دنیای واقعی پا نگذارم:

-دکتر نگفته کی مرخصم میکنند؟

سرم را بلند کرد:

-همش نگران این بود که گریه نمیکنی. داد نمیزنی... حالا که احساست داره برمیگرده، نمیدونم چقدر نگه ت میدارن... دکترت میگه وضعت ثابت نشده... زندگی ما هم که به هم ریخته... بیچاره میترسه باز تشنج کنی.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت:

-به دکتر گو من بادمجون بمم، آفت ندارم. مرخصم کنه.

نازاحت نگاهش را به من دوخت و سرش را به تا سف تکان داد. با فکر به این روزها میفهمم که همیشه از بد، بدتر هم هست. تمام غمهایم بغض شده و میخواهد خفه ام کند. چهار روز قبل که بالاخره دکتر اجازه داد با برادرم تنها باشم، برایش همه چیز را گفتم. حتی رفتم به آن باغ کدایی را و او بود که با اجازه دکترم، آرام آرام برایم تعریف کرد چه شده است. اینکه ما مان به اورژانس زنگ میزند و کمک میخواهد. آن هم برای من! بعد هم قرصهایش را چندتایی میخورد. به چه دلیل خدا میداند. اینکه قصد خودکشی داشته و یا فقط میخواسته بار شدید روحیش را کم کند را کسی نمیداند. اورژانس که به پشت در خانه می رسد متوجه میشود که در خانه بسته است. با جمع شدن همسایه ها و شنیدن حرفهایشان، پلیس و آتش نشانی هم خبر میشوند. همان موقع آرش را هم خبر میکنند و آنجا با سه تن نیمه جان مواجه میشوند. منی که

تشنج کرده بودم، بابایی که از شدت خونریزی بیهوش شده بود و مادری که در اثر خوردن قرصها به اغما رفته بود.

بعد از آن روز فاجعه سلسله وار پیش رفته بود. ضربه مامان پهلوی بابا را شکافته بود. و منجر شده بود که او یکی از کلیه هایش را از دست بدهد. شدت خونریزی و دیر رسیدن اورژانس، منجر به کمای سه روزه ی او شده بود. مامان هم که بعد از خوردن قرصها، چندین روز در اغمای عمیق مانده بود و بعد دچار مرگ مغزی شده بود. از فکر به مامان دوباره اشک راهش را به صورتم باز کرد. مامان!! هیچ وقت او را نشناختم. روح بزرگش را، مهربانی اش را، همیشه در نظرم زنی ترسو و ضعیف بود، ولی حالا میفهمم که چقدر بزرگ و با گذشت بوده است. خودم را از آرش جدا کردم و اشکهایم را از صورتم پاک کردم. آرش آنقدر غم داشت که نباید بار اضافه میشدم. از همان لحظه که بغضش شکست تصمیم گرفتم از این تخت جدا شو. بعدا هم وقت برای رها کردن این دنیای لعنتی بود. فکر ارش و زندگی اش باعث شد خیلی ناگهانی سوالی که به ذهنم آمده بود را مطرح کنم:

-آرش حال زنت چگونه؟ ماهان...فینقیلیت چگونه؟

لبخند غمگینی زد. این آرش شکسته هیچ شباهتی به برادر من ندارد.

-میدونی توی این چند روز اولین باره سراغشون رو میگیری؟

از بی وفایی خودم خجالت زده شدم. نگذاشت حس بدم غلبه کند.

-ناراحت نشو. خوشحالم برات مهم شدند. اینطوری یعنی داری بحران رو رد میکنی. اونام خوبند. بیچاره زیبا کلی استرس پشت سر گذاشته...تر سیدم

بلایی سر خودش و جنینش بیاد با ماهان فرستادمش خونه باباش.. اینطوری خیالم ازشون راحت. دیشب دیدمشون هر سه شون خوب بودند.

-خیلی خوشحالم آرش که از زندگیت را ضی هستی... اینکه زیبا زن خوبیه. اینکه کنارش آرومی.

آرش لبخندی واقعی مهمانم کرد:

-من این خوشبختی رو مدیون توئم ته تغاری. زیبا رو تو به زندگی من آوردی. خنده ای تلخ کردم:

-اما مامان برات خواستگاریش کرد. منم همچین ازش دلخوشی ندارم که داداشمو تور کرد.

لبخندی غمگین زد :

-آره، من مدیون مامانم هستم ولی اونی که اونو به زدگی من و قلبم واردش کرد تو بودی هما... زیبا خیلی از من بهتره. خیلی.

دستش را پر مهر فشردم. باید می دانست که خودش هم خوب است. خودش هم لایق بهترینهاست. هرچند بعضی افکار و کارهایش آزارم میداد ولی عاشق تنها برادرم بودم. صدای تقه ای که به در خورد مانع شد که به او بگویم از اینکه هست چقدر خوشحالم. اخمهایش در هم شد و ایستاد. کمکم کرد بنشینم و ظاهرهم را مرتب کرد. قیافه اش مثل زمانی بود که میخواست خبر بدهد که پلیسها میخواهند با من صحبت کنند.

-چیزی شده آرش؟

پوفی کشید.

-نه... فقط مهمون داری.. البته فکر کنم الان دیگه علف زیرپاشون سبز شده.

این را گفت و به سمت در حرکت کرد. در را باز کرد. بهت زده به در نگرستم. در این ده روز کسی به ملاقاتم نیامده بود جز آرش. توجهم به اخمهای در هم آرش بود که با شخص پشت در بحث میکرد. البته صدایش بسیار آرام بود و فقط حالت چهره اش نشان میداد که حرف زدنش عادی نیست. بالاخره آرش کنار کشید و مهمان پشت در داخل اتاق شد. با دیدن هادی نفسم همانجا در میان سینه ماند. احساسی عجیب بر من چیره شد. حسی بین شادی و غم. دیده شدنم در این وضعیت آخرین چیزی بود که میخواستم. اما باید اقرار میکردم که دلم برایش تنگ شده بود. هر روز به نحوی در مسیرم قرار می گرفت. ولو بی هیچ کلامی و حرفی. داشت مرا به خودش عادت میداد. ظاهرش آشفته بود. ته ریش چند روزه داشت. چیزی که از او بعید بود. انگار عزیزی را از دست داده باشد. نگاه کنکاش گرم را شکار کرد و باعث شد خجالت زده سر به زیر بیاندازم.

-سلام

جواب سلامش را به آرامی دادم. نزدیک تخت ایستاد.

-بهترین؟

اینکه جلوی آرش جمع بسته میشدم را دوست داشتم.

-شکر.

آرش کنارم ایستاد و دستم را در دست فشرد. از حمایت هایش دلشاد بودم:

-مامان رفت بالا. یکی از اقوام وضع حمل کرده رفت ملاقات. عذر خواهی

کرد. زود برمیگرده

مادرش هم اینجا بود؟ اخمهایم در هم فرو رفت. برای چه آمده بود؟ یقیناً با دیدن وضعیت به هم ریخته خانواده ما دیگر طالب من نبودند. اینطوری علی آقا هم بی زحمت به خواسته اش میرسید.

- به سلامتی.

- آرش خان همیشه... چند لحظه با هما خانم تنها صحبت کنم؟
با ابروهای بالا رفته به او و برادرم نگاه کردم. آرش فشاری به دستم وارد کرد و اخمهایش را در هم کشید:

- فقط چند دقیقه. مامانت همین الاناست برسه
خواست به سمت در برود که نگهش داشتیم. منظورش از تاکید به حضور فاطمه خانم چه بود؟ ترس بر جانم افتاد

- نرو داداش. من و آقا هادی حرفی نداریم..

هادی میان حرفم آمد:

- ولی من حرف دارم.

نگاهش کردم. خسته بودم و در حوصله ام تنشی دیگر نمی گنجید

- خب صبر کنید مادرتون بیاد.

کلافه دست در موهایش کشید:

- مامان خودش حرف داره. خواهش میکنم.

به آرش نگاه کردم. سرش را به تایید تکان داد

- حرفاشو گوش کن عزیزم.

این را گفت و بیرون رفت. هادی مثل همان اوایل شده بود. آنقدر جدی بود که تنم یخ بزند:

- شنیدن این ماجرا خیلی آزاردهنده بود. چه بر سه به دیدنش. واقعا متا سقم . هیچ وقت دلم نمیخواست روی تخت بیمارستان بینم. اونم توی این حال و موقعیت.

دلم بهانه گیر شده بود. دروغ چرا ، دلم میخواست زودتر از اینها از در این اتاق وارد شود:

-اما احتمالا من باید به این برنامه عادت کنم.

اخمهایش در هم رفت:

-میخوای منو بترسونی؟

پوزخندی زدم.

-اگه از واقعیت می ترسی آره.

به درنگاهی انداخت و نزدیک نشست . صدایش آرام بود:

-من از این چیزا نمی ترسم. قرار نیست هر روز اونقدر بهت فشار روانی بیارم که غش کنی! اصلا قرار نیست دوباره غش کنی.

-اما دکترم عقیده دیگه داره. در ضمن مشکلات زندگی دست شما نیست..

لبخندی به رویم زد. از همانها که دل می لرزاند.

-راست میگي، حوادث دست من نیست، اما میتونم کاری کنم که آزارش کمترین حد باشه.

سکوت کردم و نگاهم را از چشمهایش گرفتم. برق چشمهایش بقرارم میکرد. دستش را لبه تخت گذاشت :

- دلم برات تنگ شده بود خانم. نمی خواي نگاهم کنی.

- برا همین زود او میدید ملاقات؟

لب گزیدم و مصرانه نگاه از او گرفتم. آرام خندید:

- گله گی هات به سرم خانم.

لحنش باز جدی شد:

- چند روزه دارم با برادرت بحث میکنم. نمی داشت پیام دیدنت. میگفت از

نظر روحی به هم ریخته ای و اذیت میشی. من اذیتت میکنم؟

چه داشتم بگویم. حق با آرش بود. اذیت میشدم ولی نه به خاطر خود هادی.

به دلیل خانواده اش. هنوز حرفهای علی آقا در سرم تکرار میشد. هنوز نفهمیده

بودم چرا مرا به آن باغ برده بود. هنوز نفهمیده بودم چه میخواست ترک هادی یا

حمایتش.

- سکوتت رو پای چی بذارم؟ تاییدت؟

نگاهش کردم.

- من حال خوب نیست. ذهنم.. کار نمیکنه.

لبخندی پر مهر مهمانم کرد و کمی شیطنت چاشنی کلامش کرد:

- من برای همین اینجام دیگه. دلم میخواد حالت زود خوب بشه.

به اعتماد به نفسش خندیدم.

- با دیدن شما خوب بشم؟

ابروهایش را بالا داد:

- میگن دل به دل راه داره دیگه.. وقتی من با دیدنت خوب میشم... (به چشمهایم

نگاه کرد و آرام زمزمه کرد) حتما تو هم خوب میشی دیگه

خون به صورتم دوید. بی قرار بود و حرف بعدیش غافلگیرم کرد:

-هما... من دوستت دارم....میخوام با هم عقد کنیم...میخوام این وضعیت تموم بشه.

عصبی به او نگریستم:

-وضعیت بابا و مامان منو دیدید؟ وضعیت خودمو چطور؟
نفس عمیقی کشید.

-اصرارم برای همینه. آرشم حسابی از خجالتم در اومد. اما حرفم عوض نمیشه. اون بنده خدا که سرگردونه. هم مامان و بابات رو داره و هم خواهرتو. من همه چیزو میدونم هما، بذار با حمایت من از تویه باریم از روی شونه های داداشت کم بشه. بذار با بودن من کمی از بار دوش خودت برداشته بشه. بذار همقدمت بشم. همراز و همدلت بشم. بذار مشکلات رو با هم تقسیم کنیم.

-من بار روی شونه های دادا شم نیستم. به زودی مرخص می شم. در ضمن انگار بابا و مامانتونو فراموش کردید نه؟ مخالفت اونا چی؟

-اونا راضین. مامان برای همین اومده!

-آهان یعنی قهر کردن از خونه جواب داد؟

دست خودم نبود. قلبم درد گرفته بود. من تمایلی به ترحم نداشتم. هرچند حرفهایش بوی ترحم نمی داد ولی مرا می ترساند. اصلا پدر و مادرش چه؟ نگاه دقیقش را به صورتم دوخت. از همان نگاههای جدی و پر جذب که بند دلت را پاره میکند.

-اون وقت کی گفته من قهر کردم؟

وقت سکوت نبود:

-علی آقا. پدرتون.

ابروهایش در هم تنیده شد.

-کی با بابام حرف زدی؟

-پس راسته نه؟ اینکه خانواده ات با تهدید و با نارضایتی موافقت کنند رو

دوست ندارم. دلم آرامش میخواد. امیدوارم درکم کنی. من عروس دلخواهشون

نیستم. من رضایت زوری نمیخوام.

-کسی به زور راضی نشده عزیزم.

صدای فاطمه خانم باعث شد به سمت در برگردم. قلبم تند تند میگوید.

اخمهای هادی هنوز در هم بود. کمی از تخت فاصله گرفت و در عوض فاطمه

خانم جلو آمد:

-هادی مامان میری بیرون؟

هادی بلند شد و با نارضایتی از در اتاق خارج شد. فاطمه خانم جلو آمد، در

آغوشم کشید و صورتم را ب*و*سید. هر چه من سرد بودم، او گرم بود. روی

تخت نشست:

-خدا رو شکر بهتری عزیزم

-ممنون.

-واقعا توی شوک اتفاقی که افتاده هستم. هنوزم باورم نمیشه. نمیتونم بگم

درکت میکنم چقدر اذیت شدی ولی دلم میخواد واقعا باور کنی برات ناراحت

و نگران شدم. تو هم مثل بچه های خودمی.

د ستهایم را گرفت و با مهریانی لبخند زد. نگاهش با همیشه فرق داشت حس عجیبی به من میداد. حسی بین ترحم، خشم، درد، غم.

-من با این وصلت مخالفم عزیزم. چون به نظرم هیچ کدومتون آماده نیستید. قلبم از صراحت کلامش به درد آمد. چشم بست و گشود

-اما حرفای هادی و پدرش مجابم کرد که اگه این وصلت قراره سر بگیره، هر چی زودتر بهتره. اونم به دلیل وضعیت خاص خانواده اته. امیدوارم فکر نکنی خیلی بدجنس و نامردم. من فقط اهل دوز و کلک نیستم. من می شنا سمت. دوستت دارم، ولی شرایط طوریه که من مادرو نگران میکنه. از یک طرف وضعیت تو و خانواده ات و از طرف دیگه نگرانی های شوهرم.

اخمهایم در هم رفت. حالا دیگه ترحم نگاهش بر همه چیز غلبه داشت:

-بابام راضی نمیشه. منم توی این شرایط به تنها چیزی که نمیتونم فکر کنم همینه. راست میگید فاطمه خانم من آماده نیستم. هنوز داداشم هست، آقا جونمم بالاخره بلند میشه از تخت.

بغض اجازه نداد بگویم مامان هم در حال مرگ است و دل من آنقدر خون است که هیچ چیزی را نمی پذیرد. حرف بعدی فاطمه خانم آتشم زد:

-بابات راضیه هما جان.

بهت زده نگاهش کردم. شاید بابا میخواهست برای دخترش کاری کرده باشه. باید از آرش می پرسیدم که جریان چیست؟ مگر نگفته بود بابا بدون هیچ عکس العملی شده است.

-دیروز علی آقا رفته بود ملاقاتش. حرفی نزده ولی رضایتشو در حضور داداشت اعلام کرده. اصلا برای همین داداشت اجازه داد امروز ببینمت. اگر نه ماشالا کسی از پیش نمی یومد.

دلم به درد آمده بود.

-اما همونجا داداشت گفته به شرط رضایت خودت. باباتم تایید کرده. خب حالا چی میگی؟ عروس من میشی؟

دلم پر از احساسهای متناقض بود. رضایت بابا، نارضایتی فاطمه خانم، نارضایتی برادرم، اشتیاق نگاه هادی، قلب بی قرار خودم. حرفهای علی آقا، طعنه های هدیه. داشتم دیوانه میشدم. نمی دانستم کدام کفه ی این ترازو سنگین تر است.

-نگفتی عزیزم؟ وضعیت مادرت... خوب نیست... تعلل جایز نیست.

پس نگرانیشان این بود؟ که مادرم نباشد و... از فکرش تنم لرزید. با بغض نگاهش کردم. حرف نگاهم را خواند که در آغوشم کشید؟ دست نوازشش را بر پشتم کشید:

-برای همه ناست مخالفم عزیزم. توی این بحران واقعا وقت این چیزا نیست... ولی... یکسری اتفاقا افتاده که... عزیز دلم این به صلاحته. به صلاح هردوتون.

به زحمت لب باز کردم:

-میخوام.. با داداشم حرف بزنم.

فاطمه خانم آهی کشید و کمی شوخی چاشنی حرفش کرد:

-باشه عزیزم... فقط یکمم به فکر پسر من باش خب؟

لبخند بیجانی بر لبم شکل گرفت. فاطمه خانم مهربان دستم را فشرد و صورتم را ب*و* سید و بیرون رفت. طولی نکشید که آرش به اتاق بازگشت. کلافه بود و من این را خوب میفهمیدم.

-داداش.

-جانم؟

-فاطمه خانم چی میگه... واقعا.. واقعا... آقا چون رضایت داد؟
آرش کنارم روی تخت نشست و ملافه را در دست گرفت:

-آره

-مگه نگفتی که... عکس العمل نداره؟

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- نه که عکس العمل نداشته باشه... به هر چیزی چیز واکنش نشون نمیده.. دکترش میگه سکوتش ارادیه. وضع روحیش خرابه. وضع جسمیش بدتر.

-پس..؟

-دیروز علی آقا اومد بیمارستان.. با دکتر آقا چون حرف زد که بره پیشش. با هم رفتیم داخل اتاق... آقا چون تا دیدش گریه افتاد... علی آقا بیرونم کرد. پنج دقیقه با هاش تنها حرف زد. نمیدونم چی گفت و حتی چی جواب شنید ولی... بعدش اومد منو برد داخل... گفت بابات رضایت داده که هر چه زودتر خواهرتو عقد کنیم. خیلی عصبانی شدم. اگه بیمارستان نبود و حال آقا چون بد نبود دعوا مون میشد. گفتم پس خواهرم برگ چغندرِه؟ گفت خواهرت راضیه...

ناباور نگاهش کردم. نگاهش دلخور بود:

-گفتم باید خودش بهم بگه راضیه...راضی نباشه حرفشم ننید. بعد رو به آقاجون کردم. چشماشو بست و باز کرد، یعنی موافقه...خیلی زور داره برام که با من حرف نمیزنه هما..

-آرش...

دستش را گرفتم. دستش می لرزید:

-راضی هستی هما؟ آره؟ به خدا من اذیت نیستم..سخته..نه که نباشه ولی من نمردم که تو به خاطر تنها بودنت بخوای زن کسی بشی.

نمی دانستم چه بگویم که ناراحت نشود:

-هر چی تو بگی داداش. من گیجم..مشوشم...تو این وضعیت...با حال مامان...بزرگتر من فعلا تویی آرش. هرچی تو بگی داداش.

آرش تلخندی زد:

-چشمام ترسیده شده هما...دیگه میترسم خواهرمو بدم دست کسی..ولی این پسره فرق داره..سرتقه ولی...خاطرتو میخواد...اگه علی آقا ضمانتشو بکنه..دلم قرص میشه که حداقل تو این هیروویر یکی حواسش به تو هست..ولی به ولای علی..راضی نیستم که به خاطر من یا یکی دیگه زندگیت رو حراج بزنی...فقط اگه دوستش داری حرف دیگه است. اون وقت کنار

میکشم. هوم؟ دوستش داری؟

-من...خب...

به سمتم چرخید:

- پس علی آقا یک چیزی میدونست نه؟ دوستش داری هما؟ نکنه تو باغ بله

رو بهشون دادی؟

- نه.. نه بخدا من چیزی نگفتم.

- اما دوستش داری؟ آره؟

لب گزیدم. ته دلم میدانست که به این مرد لجباز علاقه پیدا کرده ام. اما نمی

توانستم حرف دلم را راحت بگویم. آرش غمگین خندید و مستی به بازویم زد:

- پس مبارکه... اما.. دلم میخواست بگی نه تا پای چشم این پسره ی پرور رو

کبود کنم.

با گریه خندیدم.

- اما نمیخوام عقد کنم داداش.

- همیشه... آگه قبول کنی باید عقد کنی... آگه قبول نمیکردی می فرستادمت

پیش زیبا. راستش... یکسری اتفاقا افتاده که من حسابی نگران توئم.

نگران نیم خیز شدم:

- چی شده؟

- آقاجون حماقت کرده.. زندگی و سرمایه اش رو داده.. دست فامیل زنش. با

وکالت. حالا طرف دبه کرده و زندگی اقاچون رو هواست... طرفم.. خوبی؟

- آره... بگو

- طرف گفته.. یا خواهرت.. یا ثروت بابات

نفسم تنگ شده بود. عصبی پشتم را مالش داد:

-د با این حالت چرا میخوای بدونی هان؟ بزرگترت یک حرفی میزنه بگو چشم....خب؟!

قرصی را به سرعت از لفافه خارج کرد و در دهانم گذاشت. نفسم میزان شد و در عوض اشک در چشمم جمع شد.

-این مدت خیلی اذیت شدی آره؟

نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست.

-زنشم...رنشم...اذیت کرده؟

-از آقاجون شکایت کرده...

آهی از اعماق وجودم کشیدم.

-به علی آقا میگم ، فردا عاقد بیاره بیمارستان...وقت نداریم...مامان..امروز و فردا..مهمونونه.

صدایش بغض داشت. عجب عقد با شکوهی داشتم. سرم را روی زانویش

گذاشتم و اجازه دادم بغضم خالی شود:

-دکتر...میذارن بالاسرش...عقد کنیم؟

-نمیخوای..بری پیش... آقاجون؟

تردید در صدای خودش هم موج میزد:

-نه...ازش دلخورم.

-باشه...با دکتر مامان حرف میزنم...حتما خیلی خوشحال میشه...هادی رو

خیلی دوست داشت.

صدایش می لرزید. دستش روی پایش مشت شد:

-میرم در خونه فرنگ..با دعوام شده میارمش عقدکنونت ته تغاری.

اشکم بند نمی آمد. پنج دقیقه ای به همین منوال گذشت. گذاشت تا خوب آرام شوم. بعد سرم را بلند کرد و در چشمه‌هایم نگرید. لبخند نصفه نیمه ای مهمان لبهایش بود.

- فقط موندم این پسره دراز به چی تو دلشو خوش کرده.. بازم قبلا یه ذره گوشت داشتی.. حالا شدی دوپاره استخون.

هر دو تلخ خندیدیم.

- پاشو.. عروس زرزرو ندیده بودم که دیدم.. پاشو خودتو لوس نکن... (بعد صدایش را ظریف کرد) واه واه بلا به دور.

مشت کم جانی به بازویش زدم.

- باید به این پسره بگم موقع عقد انگشت بزنه جنس داده شده پس گرفته نمیشود. مریض و غرغرو که هستی، دستم که ه*ر*زه...

- دلشم بخواد.

چپ چپ نگاهم کرد: غلط میکنه نخواد... بهت "تو" بگه میکنمش توی گونی. ناخواسته گفتم:

- بینوا هادی..

چشم غره ای نصیبم کرد:

- بیچاره من که باید برم منت کشی دکترا.. اول دکتر خودت.. بعد دکتر مامان... بعدم دکتر بابا... اوف... با این جماعت کی درمیوفته.. بعدم باید برم سراغ اون الدنگ و فرنگ رو بکشم بیرون... پاشم.. پاشم تا این پسره نرفته، خفتش کنم یکمی از کارا رو بسپارم دستش.

خندیدم.

-آرش... تو... واقعا هادی رو دوست نداری؟

چشمهایش را ریز کرد و سرش را تکان داد:

-حیف که رو تختی وگرنه کبودت می‌کردم.. هادی هان؟

خندیدم. چشم غره اش غلیظ تر شد:

-من چکاره حسنم دوستش داشته باشم؟ همینقدر که تو بخوایش کافیه.. پسره

ی درازِ پرروئه ، خودشیرین.

نگاهش کردم. چشمهایش می‌خندید. هادی یکسالی از او بزرگتر بود. می

دانستم مدتها او و کارهایش ، مثل پتکی در سر برادر عزیزم کوبیده شده بود.

بابا همیشه از اینکه هادی پیش پدرش کار میکرد و آرش او را رها کرده بود می

نالید.

-قربونت برم داداش... من.. اگه تو نبودی نمی دونستم چکار کنم.. خدا رو

شکر که هستی آرش.. خدا رو شکر که دلم بهت گرمه... دل من و فرنگ بهت

گرمه.

گوشهایش را با لودگی لمس کرد:

-خبه خبه گوشام دراز شد. یکم بخواب ته نغاری فردا روز سختی در پیش

داری. بذار یکم رنگ به روت بیاد بدبخت زهره اش آب نشه.

خواباندم و قبل از اینکه از اتاق خارج شود به سمتم چرخید:

-راستی این الهام خانم و دارود سته قنادیم میخواستند ببیندت دکترا اجازه

نداد. گفتم بدونی بعدا شاکی نشی.

این را گفت و از اتاق خارج شد. با بیرون رفتن آرش موجی از ترس و اضطراب مرا فراگرفت.. نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را بستم و خدا را از اعماق وجودم صدا زدم. چشم گشودم و تسبیح تربت یادگاری الهام را برداشتم و بو کشیدم. قطره اشکی سرخورد و بوی خاک تربت بلند شد. یا کاشف البلایا، یا واهب العطایا، یا قاضی المنایا. (ای برطرف کننده بلاها.. ای بخشنده ی هدیه ها، ای برآورنده ارزوها) خدایا امیدم فقط به توست ای مهربانترین مهربانان سر و صدای مانده و هدیه مرا به خنده می انداخت. انگار نه انگار که بیمارستان بودیم.

-بابا آرومتر... میندازنمون بیرونا.

-اتاق خصوصی و چهاردیواری اختیاری... در ضمن ما رو بیرون کنند تو که مهمونشونی... پس بی خیال خب؟

کمی از لحن مانده دلم گرفت. کاش دکتر موافقت کرده بود و مرخص میشدم.. اما به هیچ وجه حاضر نشد قبل از این مراسم مرخصم کند. همینقدر که اجازه داد بود کلی منت داشت. شاید اگر وضعیت مامان نبود هیچ وقت راضی نمیشد که عقد کنم. مانده وسایلم را از کیفش خارج کرد. با تعجب به او نگریستم:

-میخواهی چکار کنی؟

-میخوام عروس خوشگل کنم. حرف نباشه.. خدا رو شکر ایام عزایم تمام شده... پس ساکت.

تا امدم اعتراض کنم، هدیه با مسخره بازی دستهایم را گرفت و مائده اولین بند را روی صورتم انداخت. صدای آخم هر دو را به خنده انداخت. کوفتی نثارشان کردم. مائده بدون توجه به آه و ناله های من کارش را تمام کرد. هدیه فقط میخندید و من مطمئن بودم صورتم سرخ سرخ است. چند باری که موهای صورتم و بخصوص سیبلیهایم را برداشته بودم میدانستم پوستم زیاده حساس است و زود سرخ و ملتهب میشود. هدیه از کیفش لوسیونی در آورد و روی صورتم ماساژ داد:

-فقط شما که هنرمند نیستی عروس خانم. مائده ما دیپلم آرایشگری داره..میخواه یک عروس بسازه برا داداشم ماه!

پشت چشمی نازک کردم.

-از خودت مایه بذار عزیزم. در ضمن من خودم ماه بودم.
مائده زیرخنده زد.

-گرفتی...یادت نره این همون همای آتیش پاره است.

چشمهایم گرد شد و هر دو خندیدند. مائده صورتم را به چپ و راست چرخاند و ابروهایم را با هم چک کرد:

-دستم درد نکنه..الان باید خودتو ببینی..یک ماه سرخ کاملی.
دلواپس پرسیدم:

-واقعا خیلی بد شدم.

-خوب شدی هما جون. اینم خوب میشه نترس.

نیم ساعتی را به مسخره بازی گذراندم. فاطمه خانم هم به جمع ما پیوست. این عقدکنان شده بود سوژه بیمارستان و راحت با همراهان من کنار می آمدند.

نگاه معنا دار فاطمه خانم باعث شد اینبار از خجالت سرخ شدم. صورتم را ب*و* سید و تراولی دور سرم تاب داد و کنار گذاشت. مائده دوباره دست به کار شد و صورتم را آرایش کرد. مجبورم کرده بود، به جای لباس بیمارستان یک پیراهن جلو باز بپوشم. موهایم را روی سرم ساده جمع کرد و رشته ای از موها را رها گذاشت.

-حیف اینجا امکانات نداره.

هر سه می دانستیم که نباید این عروس خیلی خاص آرایش شود و این بهانه بود. دلم گرفت. اگر همه چیز خوب بود، الان ما مان کنارم، در آرایشگاه نشسته بود و مثل روز آرایش فرنگ شش دنگ حواسش به این بود که کسی با من بند نیاندازد. فرنگ هم مثل همه خواهران عروس، کنارم بود و برایم کل می کشید، لابد موقع ناهار هم برایم کباب می آوردند تا ضعف نکنم. اگر همه چیز مثل سابق بود، حتما عزیزتر بودم.

هدیه صورتم را ب*و* سید :

-نبینم بغض کنی هما!

مائده کنارش زد:

-برو اونور زحمتم خراب شد.

بعد چشمش را چرخاند و انگشتش را تهدید آمیز تکان داد:

-گریه نداریم!.. حواست باشه من خواهرشوهرم.

هدیه تشرش زد و او خندید:

-خب عقده خواهر شوهر بازی رو دلم مونده... به شیرین که همیشه حرفی زد ، بهش برمیخوره..هما از خودمونه.

فاطمه خانم شماتت بار صدایش کرد و او د ستهایش را به حالت تسلیم بالا برد. هر چهار نفر خندیدیم. چقدر جای فرنگ و زیبا خالی بود. آه کشیدنم همزمان شد با صدای در. قبل از رخصت دادن ما ، در باز شد و پرستاری داخل اتاق شد:

- ماشالا چه عروس خوشگلی...عروس خانم امروز ز یادی آوانس دادیما...اینجا بخش اعصابه..یک کوچولو آروتر باشه؟ مهمونای دیگه اتم رسیدن...به داداشت گفتم اینا آخری هستن راهشون میدم

این راگفت و به افراد پشت سرش اشاره کرد که داخل شوند. زیبا بود که دست فرنگ را در دست داشت. شادی به خانه دلم بازگشت. از خوشحالی جیغ خفه ی کشیدم و در آغوش کشیدمش. فرنگ به گریه افتاد. ضعیف و لاغر شده بود. آرام در گوشم زمزمه کرد:

-مبارک باشه خواهری.

محکم ب*غ*اش کردم. آرش به قولش و فا کرده بود. ب*و*س*یدمش و بوییدمش. بوی مامان را می داد:

-چطور راضی شد؟

-به فکر خودش نادر و گروگان گرفته...یک ساعت بیشتر بهم وقت نداده...آگه ترش از آبروریزیش نبود ، نشونش میدادم که...
بغضش را فرو داد:

-تو به این چیزا کار نداشته باش عروس خانم.

نگاهم را در صورتش چرخاندم، با اینکه حالش خوب نبود ولی اثری هم از کتک خوردن در صورتش دیده نمی‌شد. انگار متوجه شد که دنبال چه می‌گردم که تلخ خندی زد:

-بعد از برگشتنم اصلاً باهام حرف نزده..مثل یه دیوارم...انگار بو برده بود می‌خوام جدا بشم آتو دستم نداده...حالام که فهمیده...بیخیال..
 زمزمه مان آرام بود. اشکهایم را پاک کردم. زیبا با شوخی فرنگ را کنار کشید:
 -بیا اینور فرنگ جون عروس خانمو ببینم. ایا گریه نکنی آرایشت خراب میشه ها..

مانده جلو دوید:

-کو..گریه کردی؟ ایه...من خودمو پرت میکنم پایینا..این چه وضعشه از پا کوبیدنش همه خندیدند. شاید بهتر بود خودم را بیه بیعاری می‌زدم. برایش دهانم را کج کردم. او چه خبر داشت از دل پر درد من. دست رنجور خواهرم را در دست فشردم. به رویم لبخند زد و آرام زمزمه کرد:
 -برم مامانو ببینم؟

دل‌م برای مظلومیتش سوخت. دل خودم هم برای مامان تنگ بود. نگذاشته بودند ببینمش. سرم را به نشانه تایید تکان دادم:

-برو عزیزم

به زیبا اشاره کرد. زیبا سرش را تکان داد و خواست به سمت در برود که ناگهانی ایستاد و بسته داخل دستش را به دستم داد.
 با تعجب نگاهش کردم:

-سفارش آقای دو ماده.

بعد سرش را نزدیکم کرد طوری که فقط من بشنوم گفت:

-یکم دلت به حال بدبخت بسوزه.. اینقدر خوشگل نکن... ام شبم اینجا می‌باشی و اون دستش هیچ جا بند نیست.

چپ چپ نگاهش کردم خندید و با اجازه ای گفت و به همراه فرنگ از اتاق خارج شد. نگاهم روی بسته داخل دستم ثابت ماند. یک جعبه ی کشیده و بزرگ بود و روی جعبه، پلاستیکی بود که از همان بدو ورود بوی غذا از آن به مشام میرسید.

-به به سفارش داداش جان رسید. بیا بخور دختر چون تا بعد لباس تو عوض کنی.

مات نگاهشان کردم. فاطمه خانم روی تخت نشاندم.

-بخور ماما جان جون بگیری.

-شما چی؟

-برای خودمو دخترا غذا گرفتم. باید برم پایین بیمارم بشون. تو بخور عزیزم.

مانده غرغر کرد:

-میگفتید قواره ناهار بخوره ، آرایششو کامل نمی کردم.

چشم غره ی فاطمه خانم کار ساز شد و مانده به همراهش بیرون رفت. هدیه که تعللم را دید کنارم نشست و نایلون را بازکرد. بوی جگر کباب شده در بینم پیچید.

-بیا عزیزم. آگه این سرخاب سفیدابا نبود الان هیچ رنگی نداشتی.

با خجالت لب گزیدم:

-میدونست..میخواید چکار کنید؟

-نه..از دیشب یک بند غر میزنه غذای بیمارستان خوب نیست ضعیف شدی...برای همین جگر گرفته.

خندید

-خدا به دادت برسه...از فردا با غذا بیچاره ات میکنه.

لبخندی روی لبم نقش بست. هدیه اولین لقمه را گرفت و در دهانم گذاشت. خجالت زده عقب کشیدم. اما از رو نرفت:

-دستات کثیفه. من همین حالا شستم. ناز نکن دیگه. بخور تا زود تموم بشه.
-خودتم بخور.

چشمکی زد و لقمه ای در دهان گذاشت.

-به من جگر تعارف نکن. همه اشو میخورما.

خندیدم و نوش جانی گفتم. با شوخی جگرها را به خوردم داد. آخرین لقمه را در دهانش گذاشت که در باز شد و مانده با ظرف غذا وارد شد. چشمهایش را برای خواهرش درشت کرد:

-چشمم روشن منو دک کردی بشینی جگر بخوری؟

هدیه خندید و ابرو بالا انداخت. فاطمه خانم هم داخل اتاق شد و هر سه شروع به خوردن غذاهایشان کردند. دلم مثل سیر و سرکه میجو شید. فرنگ وقت زیادی نداشت و من چیزی از برنامه امروز نمی دانستم. صدای تلفن هدیه بلند شد:

-جانم داداش؟ باشه...باشه ما هم تا ده دقیقه دیگه میایم بالا.

گوشیش را خاموش کرد:

-عاقد او مده. زود باشید منتظر ما هستند.

بقیه غذاها را جمع کردند. فاطمه خانم جلو آمد و بسته را باز کرد. پیراهن نباتی رنگ ساده و زیبایی را از آن خارج کرد.

-شگون داره لباس نو و روشن بپوشی دخترم.

صورتم را ب*و*سید و از اتاق بیرون رفت تا به کمک دخترهایش لباسم را عوض کنم. انده سریع آرایش را ترمیم کرد. اتاقم آینه نداشت و مجبور شدم خودم را در آینه جیبی و کوچک مانده تماشا کنم. از تغییر صورتم خجالت میکشیدم. اینکه میخواستم با این وضع جلوی جمع ظاهر شوم، معذب میکرد. از طرفی هم وسوسه دیدن لباس در تنم دیوانه ام کرده بود. چادر سفیدی روی سرم انداختند و با هم بیرون رفتیم. پرستارها دورم جمع شدند و یکی از آنها آرام کل کشید و همه را به خنده انداخت.

قدمهای لرزان را به بخش آی سی یورفتم. همه آنجا منتظرم ایستاده بودند. بابا روی ویلچری نشسته بود و مات به من می نگریست. کنارش هادی و آرش ایستاده بودند. در سمت دیگرش هم عاقد و علی آقا قرار داشتند. کنارشان دکتر من و دو پزشک دیگر که احتمالاً پزشک مامان و بابا بودند و محمد و شیرین همسرش، ایستاده بودند. فرنگ با چشمهایی خیس از اشک به استقبال آمد و در آغوشم کشید. زیبا به زحمت جدایش کرد. پاهایم انگار به زمین چسبیده بود. میخواستم مادرم را ببینم. دلم به اندازه ی سالها دوری برایش تنگ شده بود. به سختی خودم را به اتاقک آی سی یورساندم. ملاقات در این اتاق با لباس ویژه صورت میگرفت، برای همین پزشک مامان اجازه نداده بود که

داخل اتاق شویم و مراسم را آنجا برگزار کنیم. ولی موقعیت مامان را طوری تغییر داده بودند که بتوانیم راحت ببینیمش. ناامیدانه از پنجره شیشه ای به داخل اتاق نگریم. با دیدن آن همه وسیله ای که به مامان وصل بود قلبم درد گرفت. دلم میوختاست میتوانستم سرم را روی سینه اش بگذارم و سیرگریه کنم. دهانش به خاطر لوله زمخت داخل دهانش، کج شده بود. پیکرش رنجور و لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید. موهایش را چیده بودند. اشک از چشمم سرخورد. دستهای آرش دورم حلقه شد:

-نذار دکترا پشیمون بشه. داره غر میزنه.

نفس عمیقی کشیدم و با آرش به سمت صندلی ای که پرستاری بخش برایم فراهم کرده بود، رفتم. کاش هنوز میتوانستم مادرم را ببینم. یعنی او هم مرا میدید؟ بغض تا بالای گلویم آمده بود. کاش میگذاشتند گریه کنم. هادی که کنارم نشست، تازه به یاد موقعیتی که در آن بودم، افتادم. آرام زمزمه کرد:

-خوبی؟

سرم را به سختی تکان دادم. نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم. حالا ظاهرم برایم مهم شده بود و زیر نگاههای خریدارانه جمع، عجیب معذب بودم. خبری از پارچه ی روی سرو سفره عقد نبود. عاقد که شروع به خواندن خطبه کرد، فرنگ قرآن کوچکی از کیفش خارج کرد و به دستم داد. بسم اللهی گفتم و در آن را گشودم. آیه پیش رویم شگفت زده ام کرد:

"فان مع العسر يسرا . ان مع العسر يسرا" "پس بی تردید با [هر] دشواری آسانی است. [آری] مسلما با [هر] دشواری آسانی است"

خدا هم مژده آرامش میداد. یعنی بعد از این همه سختی من نیز رنگ آرامش میدیدم؟ آیا کشتی غمهای من هم ساحلی داشت؟ به وعده خدا نگریستم و قلبم آرام گرفت و لبخند مهمان لبهایم شد. با اشاره زیبا متوجه شدم خیلی وقت است منتظر جواب من هستید و من باز در خیالاتم غرق شده بودم. با خجالت لب گزیدم:

- با اجازه بزرگترها بله.

به وضوح صدای نفس عمیق هادی را شنیدم. صدای صلوات به جای کل کشیدن بلند شد. اینجا بخش مراقبتهای ویژه بود و باید مراعات میکردیم. خطبه برای بار دوم و اینبار برای هادی خوانده شد و او بر خلاف من انگار آماده بود که سریع بله را داد. عاقد خطبه محرمیت را به نیابتمان تلاوت کرد و تبریک گفت. قرار شد بعد از مرخص شدن من برای رسمی شدن و ثبت عقد به محضرخانه برویم. علی آقا بسته ی شیرینی را باز کرد و میان جمع چرخاند. کاملاً معلوم بود همه حسی بین شادی و غم داشتند. دلم برای خودم گرفت. نه از سفره عقد خبری بود و نه شادی های زنانه. نه حتی از غسل و عکاس. عاقد که رفت، هادی دست لرزان و سردم را در میان دستهای گرمش گرفت. جریانی از دستش به بدنم سرازیر شد. حسی که باعث شد ناگهان گر بگیرم. لبخند زد و حلقه را به دستم انداخت. با لبخند به حلقه نگریستم. همان حلقه ای بود که با هم خریده بودیم. مانده جلو کشید و حلقه ای به دست من داد تا به دست برادرش ببندم.

صدای "لطفاً تکون نخورید" زیبا باعث شد نگاهم به سمتش کشیده شود. با ابرو اشاره کرد به حالت قبل برگردم. با خنده ی مهار شده حرفش را گوش دادم

و عکس گرفته شد. دستم در دست هادی مانده بود. با اشاره مادرش، ناراضی دستم را رها کرد که باعث شد، خواهرهایش بخندند و زیبا برایم چشم و ابرو بیاید. مانده شیرینی به دست هادی داد تا در دهانم بگذارد. همه، حتی دکترها خندیدند، چون شیرینی روی زمین افتاد و همه پی به اضطرابش بردند. این بار از من خواستند به او شیرینی بدهم، خجالت زده حرفشان را گوش کردم و برق نگاه هادی، دلم را لرزاند. نگاهم را دزدیدم و سر به زیر انداختم. بعد از چند عکس دیگر، پزشکها مهلت بیشتر ندادند.

همه ناظران عقد، حتی پرستارها و پزشکان، هدیه ی کوچکی به دستمان دادند و پراکنده شدند. خواهرهایش سرویس ظریف طلا سفیدی، هدیه دادند. برادرش یک ساعت زیبا به دست من داد و انگشتری به دست برادرش انداخت. آرش هم به هادی ساعت داد و به دست من دستبندی بست. پدرش آویز الهی به هر دوی ما هدیه داد و مادرش همان انگشتر نشان یادگاری را به دستم انداخت و یک ریسه مروارید به گردنم آویخت. فرنگ هم جلو آمد و انگشتری ظریف به دستم کرد. با غم صورتم را ب* و* سید و به آرش اشاره کرد که باید برود. کم کم همه اطرافمان را خالی کردند. من ماندم و هادی و پدرهایمان. هنوز نگاهم از بابا فراری بود. علی آقا صندلیش را به جلو هل داد. روبرویم قرار گرفت. باورم نمیشد این مرد در هم شکسته و رنجور، همان مرد پرابهت و ترسناک قدیم باشد. انگار در این ده روز، بیش از ده سال پیر شده بود. اشکی از چشمش چکید و خیلی آرام زمزمه کرد " شبیه مادرت شدی" و بعد به علی آقا اشاره کرد که دورش کند. همین.. تمام احساسات پدرانه ای که

خرجم شد ، همین بود. جلوی اتاق مامان ، فقط به یاد زن مرحومش انداخته بودمش. از اینکه به مادر واقعیم فکر کنم واهمه داشتم. مادر من زن رنجور روی تخت بود. با اشاره ی پرستارها برخواستم تا به همان اتاق کذایی خودم بخرم. اما قبلش دلم میخواست باز هم مامان را ببینم. بی اعتنا به مرد ساکت کنارم ، به سمت پنجره بال گشودم. اینبار کسی برای گریستن ملامتم نمی کرد. هق هقم سکوت را شکست. پرستار اخطار داد که "ممکن است حال بد شود" ولی من دلم نمیخواست آنجا را ترک کنم. دلم برای تنهایی خودم و مادرم خون بود. دستهایی که دورم حلقه شد ، غریب بود و نا آشنا. لرزی بر جانم نشست. سرم را عقب کشید و به خودش تکیه داد. حس مبهمی بین دو ست داشتن و

شرم داشتم

-آروم عزیزم...

خواستم از حلقه ی دستهایش جدا شوم که نگذاشت. با همان بغض آرام گفتم: زشته

-نیست.. همه درکمون میکنند. ببین هیچ کس نیست!؟

با نگاهی به سالن فهمیدم همه ، حتی پرستار غرغرو ، رفته اند. باز هم اشک از چشمم راه گرفت:

-گریه نکن خانمم، کلی امضا و تعهد دادیم تا تونستیم بیاریمت اینجا.

همانطور که ذهنم را از "خانمم" گفتنش دور میکردم ، سعی در نادیده گرفتن حس خوشایندم هم داشتم.

-بهشون بگو بذارن برم داخل...لباسمو عوض میکنم . میخوام برم پیش مامانم.

روی سرم را ب*و*سید و باعث شد در خودم جمع بشوم. چقدر طول میکشید تا قبولش کنم؟ این همه نزدیکی باعث شده بود، قلبم تند تند بتپد. صدایش گرم و محکم بود:

-نمیشه. دکترت تاکید اکید کرده با مادرت ملاقات حضوری نداشته باشی.

اشکهایم را پاک کردم تا بهتر بتوانم مادرم را ببینم. نمی دانم هادی چه حد از زندگی من میداند و یا حتی مادرش، اما با یادآوری حرفهای باغ پدرش به قطع از گذشته پدرم آگاهی دارد. اگر می دانست زن خفته در بالین چه نسبتی با من دارد باز هم آرام اینجا می ایستاد تا من بار دل سبک کنم؟ حلقه ی دستش شل شد و مرا به سمت خودش برگرداند. با خجالت سر به زیر انداختم:

-بریم اتاقت؟

-بریم

شانه به شانه اش به سمت آسانسور حرکت کردم. قبل از آن، روبروی استیشن پرستاری ایستاد و تشکر کرد. پرستارها با لبخند بدرقه مان کردند و هرکدام به نحوی برایمان آرزوی خوشبختی نمودند. نمی دانم چقدر با خوشبختی فاصله دارم. عقدی که در بیمارستان و در کنار مادر روبه مرگم بسته شد، تا چه حد میتواند خوشبختی ام را تضمین کند؟! تا چه حد زندگی جدیدم از سختی ها دور خواهد بود؟ حتی سالهای بعد، دیدن عکسهایی که جای خالی مادرم را به بدترین شکل نشان میداد، چقدر آرامم میکرد؟

از آسانسور که خارج شدیم، به سمت اتاقم رفتیم. اینبار نوبت پرستارهای بخش خودمان بود که برای تبریک جلو بیایند. متوجه شدم که از شیرینی های

بالا، اینجا هم پخش شده است. لبخند رضایت روی لبهایم شکل گرفت. به اتاق که رسیدیم، انتظار داشتم خواهرها و مادرش منتظرمان باشند، ولی هیچکدام در اتاق نبودند. حتی وسایلشان را هم برده بودند. فقط من مانده بودم و هادی. قلبم تند تند میکوبید و باز اضطراب دامنم را گرفت. به آرامی به سمت تختم هدایتیم کرد. چادرم را از سرم برداشتم، رشته موی رها شده، روی شانه ام افتاد. قلبم تند میزد و او ایستاده بود و با لذت براندازم می کرد. عرق شرم بر پشتم نشست. جلو کشید و پیشانیم را ب*و* سید. قلبم تندتر از این نمیتوانست بزند. از خجالت سرخ شده بودم. روی تخت نشاندم:

-باید خیلی اذیت شده باشی. بهتره یکم استراحت کنی.

-باید لباسمو.. عوض کنم.

نفس عمیقی کشید:

-کمک نمیخواهی؟

لب گزیدم. متوجه خجالتم شد که لبخند زد:

-من میرم بیرون و برمیگردم.

-باشه.

لباسم را به سرعت با لباس بیمارستان عوض کردم. باز هم بغض کرده بودم. آخرش هم ندانستم ظاهرم چگونه بوده است. خواستم صورتم را بشویم که تقه ای به در زده شد. اجازه دادم تا فرد پشت در وارد شود. با دیدن هادی، لبخندی از رضایت بر لبم نقش بست. اینکه ملاحظه مرا میکرد، برایم شیرین بود.

-نمیخواه فعلا پاکشون کنی.

دستم را کشید و مرا نزدیک خودش نشانده. داخل دستش نایلونی پر از آب میوه و شیرینی بود. شیرینی را با خنده از داخل نایلون بیرون کشید و به سمت دهانم گرفت. من هم به یاد دقایق قبل لبخند زدم و گازی به شیرینی داخل دستش زدم. انگار حضورش کمتر آزارم میداد. طره‌ی مورا عقب راند:

-خیلی خوشگل شدی عزیزم..البته خوشگلتر شدی.

شرمزده تشکری کردم و او باقی شیرینی را در دهانش گذاشت که باعث شد هجوم خون را به صورتم احساس کنم. دستش را حمایلم کرد:

-از اینکه...من مریضم ناراحت نیستی؟ تو...سالمی ولی من..یک عالمه مشکل دارم...مامان و بابامم که..

سرم را به شانه اش چسبانده:

-برام مهم نیست. با دکترا حرف زدم. کاملاً توجیه م کرده. مامان و بابا هم گفتند خودم باید تصمیم رو بگیرم، چون زندگی منه. منم که قبلاً تصمیمم رو گرفته بود. ترس از داشتنت پشیمون نمیشم عزیزم. تو همیشه عزیز دل من میمونی. منم نواقصی دارم..همه که کامل نیستند.

نفس عمیقی کشیدم. صداقت کلامش باعث شد آرامش به قلبم بازگردد:

-تو چی؟...نکنه باز اجباری بله دادی؟

ترس در صدایش موج میزد.

-دیروز...نتونستم باهاش حرف بزنم...از دیشب فکر و خیال راحت نداشتم.

-نه..

سرش را به سمتم چرخانده.

- نه چی؟

این را به او مدیون بودم. نباید میگذاشتم فکرش مسموم شود:

- اجباری نبودم. خودم خواستم.

لبخند بزرگی مهمان لبهایش شد و من باز مهمان مهربانی اش شدم. مهربانی و عاشقانه هایی که دیگر فقط کلامی نبود. آنقدر آرام بود که دیگر آن شرم اولیه و ترس را نداشتم و فقط تمام وجودم پر از شیرینی دلپذیری شده بود. سرش را نزدیک گوشم آورد:

- باید برم... دکترت ممنوع کرده بیشتر از یک ساعت پیشت بمونم.

خندید:

- می بینی ما مردا شانس نداریم.

خندیدم. موهایم را ب*و*سید و برخواست.

- فردا میام دیدنت.

سرم را آرام تکان دادم:

- منتظرتم. مواظب خودت باش.

چشمهایش برقی زد:

- تو هم مواظب خودت باش. خوب استراحت بکن. خب؟ از فردا غذای اینجا رو نخور. برات غذا میارم.

با به یادآوردن حرف هدیه، لبخند مهمان لبهایم شد. لبخندی به رویش زدم. نفس عمیقی کشید و از در بیرون رفت و من اندیشیدم زندگی چقدر سریع تغییر میکند، این همان هادی پر جذبه روزگار قبل است. هنوز هم این همه مهربانی ش برایم دور از باور است. از فکر به لحظات قبل، لبخند بزرگی روی

لبم شکل گرفت. دست به صورت داغم زدم. گونه ها و چشم ها. قلبم تند تند میکوبید. راست میگفتند که آدمی بنده محبت است کنار در ایستاده بودم و به کل کل آرش و هادی نگاه میکردم. انگار نه نگار که در مورد من حرف میزنند. کم مانده بود وسط سالن بیمارستان داد بکشم که های ، من هم آدمم. حس دارم و عقل . میتوانم خودم تصمیم بگیرم. هادی به سمتم چرخید:

-اصلا نظر خودت چیه؟

اخمهایم را در هم کشیدم:

-چه عجب یادتون افتاد منم هستم.

بی توجه به شکوه ی من ، آرش هم حرف هادی را تکرار کرد:

-نگفتی نظرت چیه؟

مرخصم کرده بودند . حالا بین هادی و آرش درگیری بود. آرش میخواست مرا به خانه خودش ببرد و زیبا را از خانه مادرش فرابخواند، تا مراقب من باشد. اما هادی مخالف بود. میگفت مرا به خانه خودشان می برد. این برایم سنگین بود که بخوام، دو روز بعد از عقد، به خانه هادی بروم. از طرفی وضعیت بد زیبا و ویارهایش که حتی روز عقد من هم ، خودش را نشان داده بود، مانع بزرگی بود، که بخوام مزاحم او باشم. عمری سربار دیگران بودم و حالا نمیخواستم این بازی ، باز هم تکرار شود:

-میرم خونه خودمون.

هر دو براق شده به سمتم چرخیدند:

آرش-لابد تنها؟ اونم با این حالت.

هادی-دیگه چی!

عصبانی به سمتشان نگریستم:

-من خوبم. باهام مثل آدمای مریض رفتار نکنید..دیدید که دکترم گفت خوبم

، وگرنه مرخصم نمیکرد.

آرش سمتم آمد:

-نمیشه خواهر من نمیشه.

-من نه خونه تو بیا هستم.. نه خونه علی آقا میرم..میرم خونه خودمون...به

الهام خانم زنگ زدم..توی روز میرم سرکار..بعدم تو میای پیشم...شبا تنها

نیستم...درکم کنید تو رو خدا.

اخمهای هادی در هم بود. درکش میکردم. در برنامه ام او جایی ندا شت. نمی

توانستم عزت نفس خودم را نادیده بگیرم. شاید او راضی بود ، ولی پدر و مادر

و خانواده اش چه؟ نه ، شدنی نبود!

-تازه ..آموزشگاه نزدیک مغازه آقا هادیه...هوامو داره دیگه. ..مگه نه؟

نگاه جدی اش را به من دوخت.

-دیگه نمیرم مغازه. صبح ها میرم دفتر..عصرا هم پیش بابام.

پوف کلافه ای کشیدم.

-بخدا خوبم. اصلا دکترم گفت مراقبم باشید؟

آرش کلافه اخمهایش را در هم کشید . پس تاکید خودشان بود. نباید

میگذاشتم فکر کنند ضعیف شده ام. اگر حالا وا میدادم باید تا آخر عمرم

نقش آدم بیمار را بازی کنم. اما من از تظاهر به بیماری بیزار بودم. هرچند که

به واقع بیمار بودم! آرش توپید:

-خودت می بری و میدوزی نه؟

-تازه شدم مثل شما دو تا!

اخمهای هر دو در هم بود. هادی به حرف آمد:

-اگه حالت بد شد چی؟

-من تا آدم دورم نباشن حالم بد نمیشه... این صدمین بار که من صرع ندارم

که یهو حمله بهم دست بده. خسته ام کردید. اصلا شما دو تا دارید اذیتم

میکنید. حرصم میدید.

هر دو از لحن طلبکارم خنده شان گرفته بود ولی ظاهرشان را حفظ میکردند.

-آرش جان بین اصلا تا وقتی تو بیای خونه میرم خونه الهام خوبه؟!

آرش اخمهایش را باز کرد انگار رضایت داشت. در عوض نگاه هادی شاکی و

ناراضی بود:

-تا شب میای خونه ما والسلام!

پوفی کشیدم. چطور به این مرد بفهمانم آنجا معذب هستم. بیشتر از خانه

الهام هشت پشت غریبه. حرف آرش بیشتر اعصابم را به هم ریخت:

-حق با هادیه. معنی نداره بری خونه ی غریبه. بعد از کلاست با هدیه خانم

برو پیش فاطمه خانم. بعدم من میام دنبالت.

-اما...

هادی راضی ایستاد:

-اما و اگرم نداره. یا این...یا باید حرف یکی از ما رو گوش بدی.

کلافه پا بر زمین کوبیدم. اگر من بودم، می دانستم چطور هر دو را بیپچانم!

-باشه! ولی موقت. فقط تا زمانی که باور کنید من مرضم حاد نیست و خوبم و مثل آدمای رو به موت باهام رفتار نکنید.

هر دو چشم غره ای نثارم کردند. خنده ام را قورت دادم. مردهای زندگی من زیادی شبیه هم بودند. به همراهشان به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم. حتی اختلاف قد جالب آرش و هادی ه مانع نبود که فکرم آرام و قرار بگیرد. یک ساعت قبل ، بالاخره اجازه داده بودند مامان را ملاقات کنم. آرش حرفی به من نزده بود، ولی از زمزمه پرستارها دانستم که ملاقات آخرمان است. قرار بود دستگاہها را صبح فردا جدا کنند. آنقدر گریسته بودم که با زور از اتاق خارجم کرده بودند. می دانستم که علت گیر دادنهای آن دو ، همین موضوع است. می ترسیدند باز هم حالم بد شود. اما دکتر مرا برایش آماده کرده بود. قلبم از غم فشرده بود. دلم میخواست ساعتها گریه کنم ولی با وجود این دو مرد جدی محال بود بتوانم خودم را از بار غم خالی کنم.

-فعلا بریم خونه ما...

نگاهم به اخمهای درهم آرش بود:

-چرا؟

-باید برم خونه رو تمیز کنم.

از فکر به حادثه شوم آن روز و خونی که بر زمین ریخت ، حالم بد شده بود. هرچند می دانستم این بهانه ای بیش نیست. می دانستم که به خاطر مامان ،

این حرف را میزند. اعتراضی نکردم. همینقدر که سر بار زنش نمیشدم کافی

بود. حرف را عوض کرد

-آقا جونوم دیدی؟

-نه نداشتند... ممنوع الملاقات شده.

به سمتم چرخید:

-به من نگفتند.

-دکترش گفت دیشب دوباره سکته کرده... میگفت... حالش برای ملاقات

خوب نیست.

این را گفتم و اشکم بی اجازه چکید. چقدر تنها شده بودم. هادی بی توجه به

حضور آرش، دستش را دور شانه ام حلقه کرد. شاید میخواست به من بفهماند

که تنها نیستم. متوجه اخمهای در هم آرش بودم. به وضوح نگاهش را دزدیده

بود. وقتی اعتراضی نکرد، به هادی اجازه دادم که مرا در آن حال نگه دارد. نیاز

داشتم که کسی به من بیاوراند که تنها نیستم. همانطور که مرد جدید روزهایم

تکیه داده بودم از آرش پرسیدم:

-از فرنگ چه خبر؟

-ده روز دیگه نوبت دوم دادگاهشونه. نوبت اولو ناصر نداشت فرنگ بیاد.

خودشم نیومد. منم خبر دادم. این بار مجبوره هم خودش بیاد و هم بذاره

فرنگ بیاد.

آهی کشیدم و به سمت ماشین آرش حرکت کردیم. نگاه قدرشناسم را به هادی دوختم. امیدوار بودم موقعیتم را درک کند. با آنکه کاملاً نارضایتی در صورتش دیده میشد حرفی نزد. لبخندی به رویم زد و رهایم کرد:

-مواظب خودت باش. کاری داشتی زنگ بزن خب؟

-باشه. تو هم مراقب خودت باش.

آرش به سمت صندلی راننده رفت و سوار شد. خداحافظی به هادی گفتم. دستم را فشرده و من کنار آرش نشستم. برایش دستی تکان دادم و ماشین دور شد. به سمت آرش چرخیدم:

-منو درک کن داداش.

-اگه درکت نکرده بودم که اینقدر راحت کنار نمیومدم.

-آرش؟

-جانم؟

-مامان... قراره... از دستگاه... جداش کنند؟

آهی کشیدم. به من نگریست. انگار میخواست مطمئن شود خوبم. خیلی آرام و با غمی آشکار توضیح داد:

-آره. کبد و کلیه هاش از کار افتادند... قلبش هم درست کار نمیکنه... ریه هاشم که با دستگاه کار میکنه... دکترش میگه بیشتر نگه داشتش فقط باعث زجرش میشه.

-برای همین رضایت نامه گرفتند؟

-آره.

هر دو سکوت کردیم. هیچ کدام خبر نداشتیم که لحظاتی که برای محل سکونت من بحث میکردیم، لحظات آخر مادرم بود. او بدون نیاز به قطع دستگاہها از زندگی بریده بود. مامان مظلومترین زنی بود که می شناختم. زنی که خودش را فدای خواسته های درست و نادرست خانواده اش کرده بود. با زیر بار ازدواج اجباری رفتنش. با تن دادن به زندگی ناخواسته. با راضی شدن به تقدیر، با بزرگ کردن فرزند کسی که زندگی اش را بر باد داده بود. همانطور که به مامان فکر میکردم، ذهنم به سمت مادر واقعیمکشیده شد، آرام اشک می ریختم. من نمی توانستم از او بپرسم. از او بی که چون سایه، سایه ی سنگینش را بر زندگی زنی با سه بچه انداخته بود. درک اینکه مادر من هم، چون سایه بوده است، قلبم را به درد می آورد و تمایل به دانستن زندگی اش و شناختن هویتش را در نطفه خفه میکرد. هرچند نمی دانستم واقعا از چه کسی باید سراغش را بگیرم. از پدری که از زندگی بریده بود؟ هیچ حلقه ی اتصالی بین ما نبود. شاید روزی بتوانم با رفتن سراغ و سائیلی که آرش از آنها صحبت کرده بود، او را بشناسم ولی حالا در نظرم او فقط زنی بود که هم خودش و هم کودکش باعث آزار مادرم شده بود.

صدای زنگ تلفن همراه آرش مرا از افکارم بیرون کشید. شماره ی روی گوشی مشوشش کرد. سراسیمه ماشین را کنار کشید و گوشی را پاسخ داد:

-بله؟... خودم هستم....چی؟...یا خدا....

دستش دور فرمان قفل شد. صدایش تحلیل رفت:

-کی؟...نه دور نشدم....الان خودم رو می رسونم.

با قطع کردن گوشی، شانه هایش لرزید. نگاه نگرانم را به او دوختم:

-چی شده آرش؟

نگاهش را دزدید. فکش محکم شده و چشمهایش از اشک خیس شده بود:

-مامانم رفت... مامانم خلاص شد... دیگه راحت شد.

داغ از دست دادن مامان یکطرف، و جدا شدنم از شرکاتش با مادرمان از طرف دیگر، قلبم را به آتش کشید. میخواست مرا از خودشان جدا کند؟ نکند مرا مسبب مرگش می دانست؟ ترس خورده صدایش زدم و دستم را روی بازویش نهادم. با ناراحتی دستم را پس زد:

-نه.. حالا نه... بذار تنها باشم.

از ماشین پیاده شد و مرا میان غم و اندوه جا گذاشت. جیغ هایش وسط خیابان قلبم را به آتش کشیده بود ولی نه به آن اندازه که مرا، از شراکت در غمش جدا انداخته بود. واژه "مامانم" در سرم چرخ میخورد و بغض بزرگ و بزرگتر میشد. نفسم کم آمده بود. باز دستهایم می لرزید. لعنت به من و زندگانیم لعنت. سرم به دوران افتاده بود و بغض میخواست خفه ام کند. ملیحه فقط مادر آنها بود؟ من حقی در فرزندی اش نداشتم؟ اگر فرنگ هم میفهمید دورم می انداخت؟ در ماشین با شتاب باز شد. آرش محکم تکانم میداد ولی من فقط مرگ میخواستم. "مامانم"

-هما... خدا غلط کردم..هما....

قرص را به زور در دهانم چپاند. دلم میخواست قرص را برگردانم. دیگر زندگی را دوست نداشتم. اما دستهای آرش که محکم فکم را گرفته بود، مانع بود. دلم میخواست فریاد بزنم، او مادر من هم بود. مادر من هم بود.

انتظار اینگونه سرد شدن آرش را نداشتم، دلم میخواست همان روز در ماشین جان میدادم و روزهای بعد را نمی دیدم. شاید توهم داشتم، شاید هم باز زیادی بدبین شده بودم، ولی هرچه بود در این هفت روز، تمام توجهات آرش معطوف به فرنگ بود. فرنگی که در کمال تعجب، خود ناصر می آورد و می بردش و لحظه ای از او غافل نیست. فرنگی که مثل مرده ای متحرک مینمود و قلب همه را مظلومیتش به آتش میکشید. سرم را از درد فشردم. همین بود، آرش میخواست پشت فرنگ باشد و برای ناصر قدرت نمایی کند که همه جا کنار فرنگ بود و شانه هایش محل اشکهایش شده بود.

اما من تر سیده بودم. می تر سیدم که فرنگ هم حقیقت را بفهمد. می تر سیدم مرا از مراسم مادرم بیرون بیاندازند. می تر سیدم نگاهی که الان دلسوزانه با من همدردی میکردند، به ناگاه تغییر کند و دشمن بشوند. برای همین از آنها دور میشدم. از تیررس نگاه آرش دور میشدم تا مبادا باز بگویند مادرم. باز مرا جلوی جمع دور بیاندازد. هرچند دیگر این واژه را بکار نبرد ولی هیچ وقت هم نگفت مادرمان. وقتی فامیل جا افتاده ی هادی را در اعلامیه مامان دیدم، بیشتر قلبم آتش گرفت. فامیل ناصر در میان نام عزادارن نزدیک بود و فامیل هادی نبود. هرچند بهانه آورد که فامیل جدید است و فراموش شده. حتما همین است حتما من توهم زده ام. هرچند باید به آنها حق میدادم. حتی حق می دادم که مرا بیرون کنند. من آینه ی دق را. گریه هایم تمامی نداشت. مصایب من به همین جا ختم نمی شد. این روزها از همه جا برایم بلا می بارید. سرم دوارن داشت و گوشهایم وزوز میکرد. زمزمه های زن کناری بیشتر

آزارم میداد. بدون توجه به منی که مادرم را از دست داده بودم، کنار گوش زن ب*غ*ل دستیش پیچ پیچ میکرد:

-میگن خودکشی کرده.

-وا؟؟؟ راست میگی؟ کسی که خودکشی کنه که نه نماز داره نه میشه براش فاتحه خونند؟!*

-چه میدونم والا. گفتم بدونی

به سمتشان چرخیدم. ناخواسته صدایم بالا رفت. دستهایم را مشت کردم تا دیگر نلرزد:

-شما خدایید؟ جاش نشستید که حکم میدید؟ از کجا میدونید مادر من خودکشی کرده؟..هرکی قرص زیاد خورد یعنی خودکشی آره؟ نامه نوشته که با یقین حرف میزنید آره؟ چرا جای خدا نشستید؟ چرا جاش حکم میکنید؟..اون میگه می بخشم شما زورتون میاره؟

با صدای من نگاهها به طرفمان چرخیده بود. نفیس نفس میزد. زن رو ترش کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. روحانی مراسم، برای ختم ماجرا صلواتی از جمع طلبید. فاطمه خانم کنارم ایستاد و عقبم کشید. میان بازوهایش می لرزیدم.

-آروم باش دخترم. زشته...صلوات بفرست

همه ی جمع که خوابید، حرفهای مرد روحانی آبی شد بر آتش درونم -ان شالله که که این بانوی مکرمه گ*ن*ا*هی به این بزرگی رو مرتکب نشده اند. خواهران من. برادران من، قضاوت با خداست و او ستارالعیوبه. پس با حرمت شکنی ها و پرده دری ها، دل یتیم نسوزونید و خشم خدا رو

برنیانگیزید . هر چند که خود ذات اقدس خداوندی در آیه ۸۷ سوره یوسف میفرماید " انه لا ییأس من روح الله الاّ القوم الکافرون "؛ جز گروه کافران از گشایش خدا نومید نمی‌شوند.

وظیفه همه ما طلب غفران برای همه رفتگان خاکه.. همه ما گ*ن*ا*ه*کاریم و نباید فراموش کنیم که خدا هر گ*ن*ا*هی رو می بخشه، جز شرک که اونم با توبه بخشیده میشه. به جای حکم دادن و قضاوت کردن ها، برای شادی روح تازه درگذشته، فاتحه ای بخونید که انشالله آمرزیده بشه، که این راهیه که همه ما خواهیم رفت. رحم الله من یقرا فاتحة مع الصلوة

صدای صلوات و فاتحه جمع بلند شد. زن ناراحت جمع را ترک کرد. اشکهایم بند نمی امد. فاطمه خانم را کنار زدم. سرفرنگ به جای آغوش من در آغوش زیبا بود و بلند می گریست. چیزی مانع میشد که نزدش بروم و در آغوشش بگیرم. پایین قبر نشستم. جایی که می دانستم پاهای مامان قرار دارد. پارچه ی سیاه را عقب زدم و سرم را روی خاک سرد قرار دادم. دلم به درد آمده بود. گنجایشم تمام شده بودو همه دردهایم هایم انگار سر باز کرده بود:

-مامان پاشو...دلم برات تنگ شده...بین فرنگ و آرش منوراه نمیدن...پاشو دعواشون کن...پاشو مامان..پاشو بهشون بگو اونقدر قوی بودی که خودکشی نکنی. پاشو مامان...پاشو بهم بگو بس کنم این لوس بازیا رو..پاشو دعوام کن..پاشو بهم بخند..پاشو مامان...تنها شدم مامان....

شانه هایم از شدت گریه می لرزید. دستهای ظریفی دور شانه ام حلقه شد و مرا عقب کشید. با دیدن فرنگ اشکها شدت بیشتری گرفتند. در آغوشش فرو رفتم:

-آبجی

دستهای آرش که دور هر دویمان حلقه شد، صدای گریه جمع بلند شد. هر سه با هم می گریستیم. نه، من توهم داشتم که مرا دور انداخته اند. آنها هنوز مرا دوست داشتند. نگذاشتند در همان حال باقی بمانیم. هادی جلو آمد و آرش را به آرمش فراخواند. مائده و زیبا هم من و فرنگ را در آغوش کشیدند. کم کم گریه هایمان آرام شد. مراسم هم تمام شده بود و باید برمیگشتیم. هادی نزدیکم نشست و دست زیر بازویم انداخت و آرام بلندم کرد:

-پاشو عزیزم. پاشو قربونت برم. بسه. مادرتونم اینطوری بیشتر ناراحت میشه. با دیدن نگاههای فاطمه خانم خجالت کشیدم و فاصله گرفتم. در این چند روز حرفهای جالبی نشنیده بودم. زمزمه هایی که آزارم میداد. دو روز پیش بود که خواهر مادرش، اولین زخمه را به دلم زده بود. اینکه چرا دنبال یک دختر غشی آمده اند. بدتر از آن حرفی بود که تا عمق جانم را سوزانده بود. اینکه مرا متهم کرده بودند به بی آبرویی. اینکه لابد هادی کاری کرده است که با این عجله مرا به عقد خودش در آورده است. فاطمه خانم از همان روز با من سرسنگین بود. دیده بود که حرفهایشان را شنیده ام. اما دفاعی از من نکرده بود و فقط در دفاع از پسرش گفته بود که او هنوز اینقدر بی حیا نشده است. نگفت هادی خودش مرا خواسته.. نگفت من دختر خوبی هستم... فقط دامن پسرش را پاک کرده بود. مراسم که تمام شد، رفته رفته همه تهایمان گذاشتند. بابا

مرخص نشده بود و چقدر جایش خالی بود. حتی حالا هم مامان را تنها گذاشته بود. خسته آهی کشیدم. به هادی اشاره کردم که برود. باید با خانواده هادی همراه میشدم. دلم میخواست آرش مانع میشد. نگاه دردمندم را به او دوختم. پلک بست و باز کرد و آرام لب زد:

- برو.. میام دنبالت.

خوشحال به رویش لبخندی زدم. خواستم مسیرم را به سمت خانواده هادی که منتظرم ایستاده بودند، کج کنم که کسی توجهم را جلب کرد. چشمهایم را تیز کردم. از دیدن زنی که سیاه پوشیده و کناری ایستاده بود، مو به تنم راست گردید "سایه اینجا چکار می کرد؟" قدمهایم ناخواسته به سمتش کج شد. اینجا کنار قبر مادرم چه میکرد؟ وقاحت تا چه حد؟ متوجه من شد و از سایه بیرون آمد. حالا همه متوجه او شده بودند. آرش با خشم جلوتر از من به او رسید:

- اینجا چه غلطی میکنی؟

علی آقا، آرش را عقب کشیدم. جلو کشیدم و به سینه اش کوبیدم:

- چطور روت شد اینجا بیای

به سمتم براق شد: تویکی خفه شو.

مات نگاهش کردم. انگار ناقوس مرگ در سرم به صدا در آمده بود. همه وجودم خبر از چیزی ناخوشایند می داد. هادی دستش را دورم حلقه کرد و عقبم کشید. فرنگ به عقب هلش داد:

- راست میگه. تو که باعث بدبختیش بودی و دقش دادی، چطور روت شد

بیای اینجا. هان؟

سایه پوزخند صدا داری زد و دست فرنگ را عقب راند.

-من؟ من دقش دادم یا اون بابای چشم ناپاکت هان؟

آرش غرید:

-خفه شو تا خفه ات نکردم.

-چیه حرف حق تلخه نه؟ هرچند مادر بدبختتون سالها بود داشت ذره ذره دق

میکرد... از همون موقعی که آینه دقشو جلوش گذاشتند.

بر سینه ام کوبید و هادی عقبم کشید. قلبم تند میکوبید. می دانست..سایه می

دانست ولی از کجا؟ فرنگ حیران نگاهم میکرد:

-منی که فقط یکسال تحملش کردم، هر شب زجر کشیدم که با هر بار نزدیک

شدنش به من ، اسم معشوقش رو می آورد...وای به حال مادر بدبختتون.

فرنگ نباور فریاد زد:

-این چرت و پرتا چیه میگی؟ اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟

-چرا اومدم اینجا هان؟ اومدم خاک مادرتونو بب*و*سم...دستش درد نکنه

زد اون م*ر*ت*می*ک*ه هر...رو ناکار کرد. هرچند من بودم میزدم تو قلبش

که نفس کشیدن یادش بره.

آرش دستهای علی آقا را پس زد. سایه یک قدم عقب کشید. :

-خفه شو. ساکت شو تا شر به پا نکردی.

-آها حق دارید جوش بیارید. مادر شما اگه آدم این کارا بود همون سالها باید

سایه نحس اینو از زندگیش پاک می کرد. آخه کی میاد بچه هووش رو بزرگ

کنه که مادر احمق شما این کارو کرد؟

انگار تیزی انگشت اشاره اش وارد قلبم میشد . جلوی همه گفته بود.
 همه...فرنگ...ناصر...هادی...خانواده اش...نفسهای هادی تند و عصبی
 شده بود. آرش خودش را از قلاب دستهای علی آقا جدا کرد و در گوش سایه
 کوید. علی آقا مجددا عقبش کشید:

-هوی چته وحشی شدی..من خواهر و مادرت نیستم بشینم کتک بخورم..یک
 بار دیگه غلط زیادی کنی به غلط کردنت میندازم. خواهرت پرسید ، جواب شو
 دادم.

به سمت فرنگ که بارنگی پریده ایستاده بود برگشت. نگاه مات فرنگ روی
 من نشسته بود. پاهایم می لرزید و با سقوط فاصله ای نداشتم:

-چیه خانم خوشگله نمیدونستی نه؟ آها دیگه کدومتون نمیدونستید؟
 به چشمهای خشمگین علی آقا نگاه کرد:

-به به شما که میدونی.

نگاهی به آرش انداخت: تو هم میدونی...این از اون گاردی که گرفتی معلومه
 لرزان خودم را در آغوش هادی جمع کردم. ابروهایش بالا پرید: خودتم که
 میدونی..هووم مزه اش کم شد.

با درد نالیدم:

-کافیه...تمومش کن.

-اومدم تمومش کنم.

فرنگ جیغ کشید:

-دروغه. خفه شو دروغه..از اینجا گم شو.

- کجا برم؟ برم که من آدم بده باشم و مامان این آدم خوبه هان؟

سرش را کج کرد:

- من اگه با اجازه ی مامان شما، زن باباتون شدم، اون هر **جا** **یی** خود شو
همینطوری آوار کرد سر زندگی شما.

علی آقا به سمتش هجوم برد و در دهانش کوبید:

- ببند دهن کثیف تو.

آرش روی زمین نشست. بند بند وجودم انگار از هم باز میشد. انگار میان هوا
معلق بودم. مادر مرا میگفت؟ حس میکردم دستهای هادی شل شده است.

باز هوا کم آمده بود:

- به روی کی غیرتی میشی؟ هان؟ اصلا اینا رو ول کنید. من چکار به مسایل
شماها دارم.

هیستریک خندید. علی آقا روسری اش را کشید:

- گمشو تا ندادمت دست پلیس.

خشمگین دست علی آقا را پس زد:

- اونوقت به چه جرمی هان؟ بیان اسرار؟ اصلا به من چه شماها باهم چه
گندی بالا آوردید... اصلا شاید این... توله... ی

اینبار دست فاطمه خانم بر دهان سایه کوبیده شد:

- خفه شو... وگرنه اگه اینا نمیتونند خودم خفه ات میکنم. گمشو از اینجا برو.

دستش را روی صورتش کشید. انگشتر فاطمه خانم صورتش را زخم کرده بود.

خونسردیش همه را دیوانه کرده بود.

- باشه باشه میرم... شما هم عین خر بمونید توی گنداب خودتون....

به من اشاره کرد:

فقط او مدمم به این بگم از خونه ی من بلند بشه...میخوام بفروشمش. آگه تا حالا هم صبر کردم برای مراسم مادرتون بوده. همه مات ماندند:

-چیه؟ آدم ندیدید؟ خونه مه..دو دونگش مهریه امه. دو دونگشم مال مادر شما دوتا ست که خب...باید براش صبر کنید...دو دونگشم که خود ایرج خانتون واگذار کرده...میخوام منم سهمم رو بفروشم...پس جایی برای "این" اونجا باقی نمیمنه..مگر اینکه شما دو تا از سهمتون براش بگذرید.
آرش سنگی به سمتش پرت کرد:

-آ*ش*ع*ا*ل*ع*و*ض*ی...همه اینکارا ت به خاطر پول بود هان؟
-پس چی؟ فکر کردی عاشق روی نحس بابای ناکستون شدم؟ نه آقا جونتون نیاز به گو شمالی دا شت...نیاز دا شت بفهمه همیه شه نباید ه*ر*ز*پیره....باید میفهمید همه زنها مثل زن بدبختش گوشت قربونی توی دستش نیستند...فکر میکرد با یک بچه بندش میشم..خیلی احمق بود که فکر کرد واقعا تن به ک*ث*ا*ف*ت*کاریاش میدم. از قول من بهش بگید هالو خودشه. ازش به جرم ضرب و جرح شکایت کردم..میدونی که...مغازه رو هم گذاشتیم برای فروش..گفتم که بعدا شاکی نشی. تو هم به جای شاخ و شونه کشیدن برای من، بهتره ته و توی اصل و نسب این به ظاهر خواهرتو در بیاری.

سایه پشتش را به ما کرد و خرامان خرامان دور شد. همه ساکت مانده بودند. هیچ کس حرفی نمیزد. بدنم بی حس مانده بود. حرف آخرش دنیا را پیش

چشمانم سیاه کرده بود. گوشه‌هایم سوت میکشید. کسی نمیفهمید که نفس‌هایم منقطع و کوتاه شده است. این تراژدی پایان نداشت. نگاه غضب‌آلود آرش، علی‌آقا را نشانه گرفت:

-فکرتو درست کن آرش...یه لحظه فکرکن آگه اراجیف اون زن درست بود من خواهرتو برای پسریم نمیگرفتم. مادر هما زن پاکی بود.
آرش نفس عمیقی کشید و روی زمین خودش را رها کرد. فرنگ جلوی آرش نشست:

-پس راسته آره؟ راسته؟ این دختر..دخترِ هووی مامانه آره؟ مامانو این دق داد آره؟

چه زود این شده بودم. نفسم بالا نمی‌آمد. چادر روی سرم سنگینی میکرد. لباس‌هایم ده من شده بود. روسری را از گردنم دور کردم. اما تقلایم بی‌فایده بود. نگاه‌های وحشی فرنگ تم را می‌لرزاند. انگار نه انگار خواهرش بودم. انگار من مقصر مرگ مادرش بودم. ناصر کنار فرنگ نشست و بلندش کرد:
-باید بریم. بسه..کافیه هر چی شنیدی...

-ولم کن...راستشو بگو آرش...آره؟ این خواهر ما نیست آره؟
-درست حرف بزن فرنگ. چه مادرش، مامان ملیح باشه چه هرکس دیگه خواهرمونه..پاشو با شوهرت برو...حرفی نزن بعدا پشیمون بشی!

آرش هم نگاهم نمی‌کرد. لرزه به تمام بدنم رسیده بود. دستهای هادی رها شده بود. او هم حالم را نمی‌فهمید. یعنی به این زودی رهایم کرده بود؟ به کدامین گ*ن*ا*ه* مجازات میشدم. ریه‌هایم تاب نمی‌آورد. بدنم سست شد و روی زانوهایم فرو افتادم.

غش نکرده بودم. اگر دکترم بود به قطع تشویقم میکرد. انگار جان سخت شده بودم. هنوز نفسهایم بالا نمی آمد. کنارم زیبا نشسته بود و شانه هایم را ماساژ میداد. باگر او به دادم نمی رسید شاید خفه میشدم. از همه شان دلچرکین بودم. از آرش. از فرنگ.. حتی از هادی که بعد از افتادتم تازه فهمید همایی هم وجود دارد. علی آقا آب قند را به دهانم ریخت. ه تجویز دکترم دو قرص با هم به من خورانده بودند و کمی کسل بودم. :

-بخور باباجان.

نگاه غصبناکش به هادی بود که هنوز گنگ و مات نگاهم میکرد. نمیخواستم به علت پریشانیهایم فکر کنم. نمیخواستم فکر کنم که او هم به پدرش و مادرم شک کرده است. علی آقا با ناراحتی درخواست:

-آرش خان، فرنگ خانم و تو آقا هادی. میخوام باهام بیاید چند تا قطعه پایین تر. میخوام لکه ننگ رو از دامن یه زن پاک کنم.

زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد. به هادی که نزدیکم شد غرید و عقبش راند. فاطمه خانم، دخترهایش و محمد را دور کرد. ناصر برخلاف میلش به خواسته ی علی آقا عقب کشید. حتی زیبا هم با نیامد. چند قطعه پایین تر کنار بوته ای گل رز، کنار قبری قدیمی نشستیم. نگاهم روی واژه واژه سنگ می لغزید و چشمهایم تر میشد. طوبی کیانی متولد ۱۳۴۸ متوفی ۱۳۶۸. بغض اجازه گریستن نمی داد. دستم روی واژه ها نشست. همسری عزیز و مادری مهربان. مادر. اوایی که از مادری چیزی نسیب نبرده بود. آیا واقعا به همسری عزیز بود؟ اینکه پدرم این سنگ را گذاشته بود، آیا واقعا نشاندهنده عشقش به زن در گور

خفته بود؟ علی آقا کنارم نشست. دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا به سینه اش چسباند.

-اینایی که دارم میگم رو، تا حالا کسی جز من و همسرم و البته پدرت نمیدونه.

سکوت کردم تا ادامه دهد.

-طوبی دختر دایی من بود. تنها دختر تنها داییم. داییم توی پیری بچه دار شد. بعد از کلی نذر و نیاز خدا طوبی رو تو سن ۵۵ سالگی بهش داد. که انگار دنیا رو بهش داده باشن. زن داییم سنش بالا بود و مریض احوال شد. و وضع حمل رو تاب نیورد و موقع زایمان از دنیا رفت.

سخت اندیشیدم مثل دخترش.

-جون دایی حسن بود و جون طوبی. براش دایه گرفت از توده تا شیرش بده. خودش بزرگش کرد. راضی نشد توی پیری دوباره زن بگیره. عاشق زنش بود و با مشقت تنهایی طوبی رو بزرگ کرد. من به خاطر اینکه مادرم تنها کس مونده از قوم داییم بود، با داییم خیلی صمیمی بودم. طوبی بین من و خواهر و برادرام بزرگ شد. هرچند همه ما خیلی ازش بزرگتر بودیم. طوبی مثل خواهر کوچیکمون بود به همون عزیزی. طوبی خیلی دختر خوبی بود. خیلی مهربون و زیبا بود. اما بخت زیبایی نداشت.

علی آقا اه کشید و دست نوازشش را بر سرم کشید. بدون توجه به نگاهای مات مانده ی فرنگ و آرش و هادی ای که کنار قبر زانو زده بود باز هم حرفهایش را خطاب به من ادامه داد:

-طوبی ۱۳ ساله بود که من ازدواج کردم و با پدرش توی دامداریش شریک شدم. سرمایه من ارثیه پدر و مادرم بود و جهاز همسرم. شراکت ما باعث شد دامداری بزرگ بشه و رونق بگیره و پای خریدارها از شهر به روستای ما باز بشه. طوبی ۱۷ سالش بود که پای پدرت به زندگی ما باز شد.

اخمهای علی آقا در هم بود. پر بغض به سنگ مزار طوبی نگریستم:

-بابات همون روزا هم عادت داشت گوشتش رو خودش تامین کنه. زیاد از گوشتای کشتارگاه را ضی نبود. باز شدن پای پدرت به زندگی من تقصیر من بود. یواش یواش ملاحظت و زیبایی طوبی تو دل پدرت جا باز کرد. طوریکه همه امون فهمیدیم عاشق شده. دایی خوشحال بود. از پدرت خوشش میومد. طوبی هم... انگار دلپسته شده بود. اون موقع ها حتی بحث سن و سالم مطرح نبود که کسی بگه این دختر حیفه برای مردی ۳۵ ساله.

صدای زنگ دار فرنگ سکوت را شکست:

-اما...بابا...زن داشت!

-نمیدونستیم فرنگ جان..نمیدونستیم.

رفت و آمد بابات مسئله ساز شده بود. دایی حسن بهش گفت آگه دختر مو میخوای باید با خانواده ات بیای. باباتم رفت و با مادرش اومد خواستگاری. صدای همین فرنگ دلم را لرزاند. قلبم از این همه دنائت به درد آمده بود. مادر بزرگم؟ اینقدر ناجوانمرد بود که مادرم را نادیده بگیرد و برای پسرش دوباره به خواستگاری برود؟ آن هم به عنوان مردی عزب؟

-همین او مدن مادرش ، دلمون رو قرص کرد. هیچ کس به خودش زحمت نداد یک تحقیقی بکنه. برای مادرت عروسی گرفتند دیدنی. حتی خواهرهاش و برادرشم بودند. دایی توی عرش پرواز میکرد.

ناباور نگاهش کردم. آرش پر خشم خروشید

-اما من خودم صیغه نامه اشون رو دیدم. اینا دروغه. آدم اینقدر پست نمیشه.
-نه پسر جان. اون صیغه حتمی قلبی بوده تا مادرتون رو آروم کنه. همونطور که شناسنامه المثناش جعلی بود تا دایی منو گول بزنه. دایی من فکر کردید حاضر میشد دختر برگ گلش رو بده دست یک مرد زن دار، اونم با دو تا بچه؟ تمام اسنادش پیش منه. حتی شناسنامه باطل شده طوبی و عقدنامه اش. خودش روزهای آخر عمرش همه رو به من سپرد. میتونی همین فردا بیاید و ببینید تا باور کنید. حالام اگه راضی شدید برید. هر سه نفرتون. میخوام با دخترم تنها باشم.

اشک بالاخره از چشمم چکید. آرش و فرنگ با نارضایتی آنجا را ترک کردند.
هادی با اخم همچنان نشسته بود:

-برو پسر. برو که ازت امید شدم. پاشو برو

-اما بابا.

-برو من این دختر و دستت امانت نسپردم که با هر حرفی ولش کنی به امان خدا. حتی اگه اون حرفای چرند راست بود. این دختر زنت بود و تو حق نداشتی ازش غافل بشی.

-بابا...

-برو هادی... پاشو میخوام با عروسم تنها باشم.

هادی ناراحت و عصبی برخواست. دلم از حمایت علی آقا گرم شده بود. دستم را روی سنگ کشیدم. منتظر ماندم تا سرگذشت تلخ مادرم را بدانم. حالا دیگر خیالم راحت بود که او سایه نیست. او هم زنی فریب خورده بوده است. زنی که با قصد به پدرم و زندگیش نزدیک شده با شد، نبوده. علی آقا نفس عمیقی کشید:

- پدر بزرگت دو ماه بعد از ادواج مادرت فوت شد. ازگار جونش گرو خوشبختی دخترش بود که با ازدواج دخترش زود ترکمون کرد. قبل از مرگش، طوبی رو سپرد دست پدرت. بعدم از من خواست مثل یک برادر هوای زندگی طوبی رو داشته باشم. به خاطر شراکت من و داییم، خواه ناخواه ارتباط من و مادرت حفظ میشد. این تنها شدن ناگهانی، باعث شد که طوبی بیشتر از قبل دلسپرده و وابسته پدرت بشه. تنها چیزی که تموم این سالها بهش دلخوشم اینه که توی دو سالی که مادر و پدرت با هم زندگی کردن، بجز ماه آخر، مادرت واقعا خوشبخت بود. بابات واقعا عاشقش بود. خیلی دوستش داشت.

آرام زمزمه کردم بیچاره مامان ملیحه.

-ملیحه خانم واقعا خیلی بزرگ بود دخترم. خیلی. خدارحمتش کنه. اون زن واقعا برای پدرت حیف بود.

-چی شد مامان فهمید؟

-مامان ملیحه ات؟

سرم را تکان دادم.

-هردوشون.

-نمی دونم ملیحه خانم چطور فهمیده. بعدها شنیدم بابات اون سالها شبهای زیادی به هوای اینکه مادرش تنهاست، ملیحه خانمو تنها میذاشته و میرفته. حتی بعدا فهمیدم که به قهر هم خونه اش رو ترک میکرد. شاید همین باعث شده اون بنده خدا دیر بفهمه چه بلایی سرش اومده. ولی بالاخره زن بوده و فهمیده سر شوهرش جایی گرمه.

حالا دیگر اشک تمام صورتم را خیس کرده بود. بابا حتی تا همین چند سال پیش هم این عادت را داشت. گاهی ناگهانی با بهانه و بی بهانه، قهر میکرد و خانه را رها کرده و چند شب خانه نمی آمد. این وضعیت تا زمان حیات مادر بزرگم ادامه داشت. حالا میفهمیدم که نگرانی و فکرهای منفی مادرم در آن روزها از کجا آب میخورد.

-من اون سالها هنوز رو ستا بودم. یک روز برام خبر آوردند طوبی فوراً گفته بیا شهر. چون طوبی باردار بود و ماههای آخر بارداریشو مثل مادرش به سختی میگذروند. ترس افتاد به جونم. با فاطمه راه افتادیم اومدیم شهر. حال روحی طوبی خیلی بد بود. یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون. ملیحه خانم رفته بود در خونه اش، اونم با حال نزار. اونم مثل مادرت ۹ ماهه باردار بوده. طوبی دیوونه شده بود. میگفت هیچ وقت نمیخواسته هووی یکی دیگه بشه. هیچ وقت نمیخواسته سایه اش رو زندگی یکی دیگه بیوفته. بی قراریش منم دیوونه کرد. اونقدر که اشتباه کردم. رفتم سراغ پدرت. تا خورد زدمش. بهش گفتم نامردی که زن داری و اومدی سراغ دختر دست گل مردم. فهمید ملیحه خانم همه چیز رو خراب کرده. نمیدونستم همچین جونوریه که به زن پا به ماه

رحم نمیکنه. رفت خونه و چه بلایی سر زن بیچاره آورد نمیدونم فقط فهمیدم که... بچه سقط شد...

به هق هق افتادم. علی آقا روی سرم را ب* و* سید.

-گریه نکن عزیزم. گریه نکن دخترم.

کمی گذشت تا به خودش مسلط شد:

-مامانت میخواست طلاق بگیره. باورش نمیشد پدرت همچین بلایی سرش آورده باشه. باورش نمیشد زن اولش رو اینطوری زده باشه. ایرج رو خونه راه نمیداد. ایرج به غلط کردم افتاده بود. میگفت زن اولش رو دوست نداره. میگفت طلاقش میده.

سرم را در سینه علی آقا پنهان کردم و گریستم. عین همین قول را به مامان ملیح هم داده بود. که مادر مرا طلاق دهد!

- اما طوبی حاضر نبود. حرفش عوض نمیشد. تک دختر باباش بود ولی غرور داشت. برعکس دخترای روستا که بنده شوهراشون میشن حاضر نبود یوق این خفت رو به گردن بکشه. همون روزا ازم قول گرفت که وقتی به دنیا اومدی، مواظب تو باشم. ترسیده بود و انگار مرگو حس میکرد. اموالش رو به من منتقل کرد. از بابات دیگه می ترسید. گفت اگه زنده موندم که طلاق میگیرم و برمیگردم روستا و اموالمو بهم برمیگردونی، وگرنه پیشت امانت بمونه تا بچه ام بزرگ بشه. فشار روانی روی مادرت اونقدر زیاد شد که حالش بد شد. رسوندیمش بیمارستان ولی... به خاطر فشار خون بالاش دووم نیورد. احساسش بهش دروغ نگفته بود... موندنی نبود.

گریستم دست خودم نبود. دیگر نمیتوانستم آرام گریه کنم. علی آقا مرتب نوازشم میکرد و من از غم به خودم میپیچیدم.

-بعد از مرگش بابات دنبال اموالش بود. میگفت ارث بچه امه ولی وقتی فهمید اموال به من منتقل شده خیلی عصبانی شد. داد و فریاد کرد ولی دستش به جایی بند نبود. مجبور شد کوتاه بیاد. بعد که آرام شد، ازش خواستم تو رو با خودم ببرمت روستا. به بابات گفتم که چطوری میخواد ازت مراقبت کنه. اما اون نداشت. به جونش بسته بودی. گفت به من ربطی نداره پدر بچه اونه. دلم راضی نبود. باور نمیکردم بچه رو بذاره تو دامن هووی مادرش و بگه بزرگش کن. وقتی فهمیدم داشتم دیوونه میشدم. خودم رو رسوندم شهر، بعد که دیدم ملیحه خانم قبول کرده تمم لرزید. گفتم نکنه بلایی سرت بیاره. نکنه اذیت کنه و تلافی همه چیزو سر تو خالی کنه. دست زن و بچه هامو گرفتم و اومدم شهر. نزدیکتون خونه گرفتم. اما یواش یواش فهمیدم اشتباه میکردم. سردی ملیحه خانم فقط دامن خود ایرج رو گرفت و دست نوازشش رو سر تو مادرانه موند. هرچند واقعا ناراحت شدم که فهمیدم اسمش به جای اسم مادرت توی شنا سنامه ات نشسته و تو رو از شناختن مادرت محروم کرده، ولی خب در برابر لطفش به تو این چیز زیادی نبود.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی سنگ لغزاند:

-توی تمام این سالها یواش یواش خودمو به بابات نزدیک کردم. بخصوص که اموالت نزد من امانت بود و بابات خوب اینو میدونست. بابات زیادی پولکیه هما.. امروز با دیدن زنش گفتم حقا که خدا سر جاش نشسته. چیزی که عوض داره گله نداره. دوستی من و بابات فقط به خاطر پول تو پایدار مونده بود. وگرنه

منوچه به آدمی مثل اون . . ۱۶- ۱۷ ساله شدی که حرف ارثیه ات به میون اومد. اون گاوداری و سود سرشاری که داشت، کم چیزی نبود. همین حرفا باعث شد که من و خانواده ام وارد زندگیتون بشیم. میدونی که بابای خدا بیامرزت عادت نداشت غریبه تو خونه راه بده... بعد چند سال رفاقت ناگهانی یک روز دعوتمون کرد خونه اش. ازگار خودشم میدونست ما غریبه نیستیم.... شایدم خیال دیگه ای داشت. هرچی که بود... باعث شد من بهت نزدیکتر بشم... بیچاره ملیحه خانم که هیچ وقت نفهمید ارتباط من و پدرت از کجا آب میخوره و همیشه دلنگرون بود.

نفس عمیقی کشیدم. از فکر اینکه مبدا پدرم با برنامه آنها راه داده باشد تنم لرزید. حق هقم آرام شده بود. علی آقا باز پدرانه نوازشم کرد:

-خدا میدونه که با قصد و نیت وارد زندگیتون نشدم هما جان. اما کم کم پسرم دل بسته ات شد. خیلی ترسیدم که پدرت بگه با قصد او مدیم جلو. جلوی پسرمو گرفتم تا بهت نزدیک نشه. خدا میدونه چقدر تو گوشش خوندم که هر بار دیدت جلوی خودش و بگیره و باهات جدی برخورد کنه. ازگار اونم یکمی زیاده روی کرده بود توی این کار.

لبخندی به شوخی داخل کلام هعلی آقا زدم. پس علت همه اخم و تخمهای هادی این بود؟ برای این بود که اینقدر جدی با من برخورد میکرد؟

-خواهرت شوهر کرد و برادرتم ازدواج کرد. باز هادی بنای ناسازگاری گذاشت. ناچار شدم از بابات خواستگاری کنم و در کمال تعجب دیدم که به جای دعوا و مشاجره، پدرت با روی باز استقبال کرد. دیگه از خدا چیزی

نمیخواستم. امانت داییم میرسید دست پسر و خودم هواشو داشتم ولی خب دنیا بازی زیاد داره.

اهی کشیدم. دنیا چه بازی های عجیبی هم داشت. حالا میفهمیدم که علت کنار آمدن خانواده هادی با شرایط من چه بوده است. علی آقا و فاطمه خانم درگیر دین مادرم بودند. شاید حتی عذاب وجدان ازدواج نامیمون مادرم هم گریبانشان را گرفته بود. حالا میفهمم چرا هیچ اعتراضی به خواسته های هادی نبود. چرا که برخوردهای فاطمه خانم در این چند روز به خوبی نشان میداد که اگر این موضوع نبود، هیچ وقت دوباره سراغ من نمی آمدند. صدای علی آقا مرا از افکارم بیرون کشید:

-همون روزا که حرف خواستگاریت پیش اومد، قسمتی از سود دامداری رو دادم به بابات و با هم اون باغ رو خریدیم. قرار شد بعد از ازدواج شما، به نامت بکنه. هدیه ازدواج مادرت میشد به تو.

پوزخندی زدم. قسمتی از سود ارثیه مادرم آن باغ بزرگ بود و پدرم حتی زحمت یک جهاز را هم نمیخواست بکشد!

-اما خب تو مخالفت کردی و همه رشته ها پنبه شد و من کاری ازم برنمیومد. یکسال بعد اونقدر درگیر کارام شدم که نفهمیدم کی دوباره زیر سر پدرت بلند شد و دوباره ازدواج کرد. وقتی به خودم اومدم که باغ تو رو به نام زنت زده بود. این موضوع و بعد از اون ماجرای کتکی که بهت زده بود، باعث شد دوباره خواستگاریت کنم. اما اول باید تکلیف پسر مو روشن میکردم. یک روز جلوی هادی نشستم و بهش گفتم هنوزم میخوادت یا نه. گفت میخوام. منم بدون حرف زدن با اون، دوباره با بابات حرف زدم.

میدونستم رضایت داره... ببخش دخترم ولی همون روز میدونسم مجبورت میکنه راضی بشی. اما دلم دیگه قرار نداشت. همه چیز خوب پیش رفت تا اون ماجرای پیش اومد و همه چیز قاطی شد و فهمیدیم علت کتک خوردنت چی بوده. من میدونستم دختر طوبی و ملیحه پا کج نمیداره ولی گفتم نکنه مثل مادرت عاشق شدی. منتها بابات دایی من نبود که حمایت کنه. فاطمه هم خب زنه... دلش چرکین شد. ترسیدم به جای خوشبخت کردنت با تعجیل بدبخت کنم. به پسرم گفتم قید نامزدی رو بزنه. اما باز عجله کردم. ناراحت به چشمان غمگینش نگریستم.

-رفتم در مغازه بابات. طاقتم سر اومده بود. بهش گفتم تا کی میخواد اذیتون کنه. تا کی زنش و بچه هاشو میخواد زجر بده. بهش گفتم بذاره با هرکی دوست داری ازدواج کنی. بهش گفتم اینو به مادرت مدیونه. جوش آورد و همه چیز رو بهم زد. دیگه نمیدونستم چکار کنم. از اینطرف پسرم برات بال بال میزد. از اونطرف مادرش راضی نبود. از طرف دیگه بابات رضایت نمیداد. ترجیح دادم همه چیزو بیخیال بشم و پای پسرمو ببرم. وقتی شنیدم دوباره کتک زده داشتم دیوونه میشدم. وقتی مریضیتو فهمیدم عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد. جواب مادرتو نمیدونستم چی بدم.

از طرفی واقعا نمیدونستم که مردی توی زندگی هست یا نه. حرفای هادی رو گذاشتم پای عشقش، تصمیم گرفتم خودم باهات حرف بزنم. میدونستم هادی باهات در ارتباطه. میدونستم روش نفوذ داری و خبر نداری. وقتی تنهام گذاشت جری شدم. وقتی به مادرش گفت اگه بازم اذیتش کنیم ترکمون میکنه

، دیگه زدم به سیم آخر... بخصوص که زن بابات باغ رو فروخته بود و داشت شر به پا میکرد. منم دلمو زدم به دریا و گفتم همه چیزو به تو میگم. واقعیت زندگی مادرتو خدا منو ببخشه ولی میخواستم تو رو بندازم به جون پدرت.... بردمت باغ برای همین ولی نتونستم... وقتی دیدم تو هم هادی رو دوست داری نتونستم بگم. وقتی فهمیدم اشتباه کردم که تعلل کردم، نتونستم بگم. میخواستم به هادی بگی رهاس میکنی و منم بهت حقیقت رو بگم. اینطوری هم پسرمدلکنده میشد ازت و هم من جور دیگه میتونستم به خواستم برسم ولی معادلاتم به هم ریخت.

سرم راب* و* سید چشمهایش از اشک برق میزد:

-منو ببخش دخترم. توی همه این سالها خودمو برای خاطر تو و مادرت لعنت کردم. اگه من بابات رو توی زندگیمون نیاورده بودم شاید الان مادرت زنده بود و کنار یکی دیگه خوشبخت بود. اگه بیشتر هواتو داشتم و میداشتم پسرمد بهت نزدیک بشه و دلتو به دست بیاره، اینطوری همون بار اول جلوش جبهه نمی گرفتی و این چند سال اذیت نمیشدی. منو ببخش باباجان. منو ببخش. اینارو دارم جلوی مادرت بهت میگم تا بفهمی علت کارهای من تو نبود. یک گذشته تلخ بود و پدرت.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. از آغوشش به آرامی بیرون آمدم و سنگ سرد را ب* و* سیدم. هوا بوی عید داشت و دل من عزاخانه بود.

-بابا علی... اگه... مادرم نبود... هیچ وقت دختری... مثل منو... به عنوان عروس قبول میکردید؟

سکوت کرد. نگاهش کردم.

-نمیدونم بابا جان.. آگه به خوبی و پاکی تو بود چرا نه؟! درسته من خودمو تو سرنوشت و حتی بیماریت مقصّر میدونم... ولی به اینم ایمان دارم که میتونی پسر رو خوبخت کنی... پس انتخاب دو سر سود کردم.

احساس عجیبی داشتم. حس میکردم در هوا معلقم. عجب روز عجیبی بود امروز... نمی دانم اگر قرصهای ساعت قبل نبود باز هم دوام می آوردم که آرام حرفهای علی آقا را گوش کنم یا نه؟ تنها چیزی که خوب می دانستم این بود که در دلم جایی باز شده بود... جایی برای مادرم... از روی همین سنگ سرد هم آغوش گرمش را احساس میکردم. ... و البته می دانستم که تا آخر عمر مدیون و منت دار زنی هستم که عمری مرا بزرگ کرده و شیر داده بود. مامان ملیحه ای که قلبی به وسعت آسمانها داشت. مادری که از تنها سرمایه اش، برای سلامتی من گذشت... هرچند در برابر تمام مهربانی ها و الطافش، این کمترین کارش به شمار می آمد.

ده ماه گذشته بود، ده ماه پر از روزهای سخت و نفس گیر. روزهای غریبی که زندگی مرا به کل دگرگون کرد. طول کشید تا رابطه ها بهبود یابد. طول کشید تا بتوانم دوباره خواهرا نه، فرنگ را در آغوش بکشم و سر بر شانه برادرم بگذارم. میگویند دل اگر شکست، ترمیم شدنی نیست و دل من از رفتار آنها شکسته بود. شاید اگر غمی دوباره مهمان دلهايمان نمیشد، هرگز این پیوند، دوباره جوش نمیخورد. در ست یک هفته بعد از مرا سم هفته مامان ملیحه، پدرم نیز به دیار باقی شتافت.

طبق آنچه دوربین بیمارستان ثبت کرده بود، سایه به دیدارش رفته و بعد از خروج او از اتاق، حال بابا بد شده و همان شب تمام کرده بود. دست ما از همه چیز کوتاه بود. حال بابا، آنقدر بد بود که نتوان مرگش را به حرفهای سایه نسبت داد، ولی همه ما به خوبی می دانستیم که این زن، زهر خودش را ریخته بود و در آخر مرگ بابا را سبب شده بود. بعد هم با تمام سرمایه پدریمان، از ایران خارج شده بود. تمام اسناد انتقال دارایی ها، قانونی بود و عملاً از پدرم هیچ ارثی به فرزندانش نرسید و تمام سرمایه ی باقی مانده، همان دو دنگ خانه قدیمیان بود که آن هم مهریه مامان ملیحه بود. تنها چیزی که بود، پدرم برای اولین بار به فرزندانش خیر رسانده بود و آن هم جمع کردن دوباره شان کنار هم بود. با مرگ بابا، انگار کدورتها هم دود شد و به هوا رفت. بابا را کنار قبر مادرش به خاک سپردند. قبری که سالها قبل خریداری کرده بود. بسیار دورتر از هر دو همسرش.

در بحبوحه مشکلاتمان و مرگ بابا، دادگاه طلاق فرنگ هم باعث شد مشکلی دیگر بر مشکلاتمان اضافه شود. ناصر در دادگاه اعلام کرد که زنش را طلاق نمی دهد. جلوی قاضی گریسته و گفته بود عاشق همسرش است و از او انتظار دارد همانطور که خودش قتل فرزندش را نادیده می گیرد، فرنگ هم او را ببخشد و به زندگی اش باز گردد!! زیبا می گفت حتی قول داده بود به هر کلاس و مشاوره ای که دادگاه اعلام میکند، نیز مراجعه کند تا زندگی اش از هم نپاشد. دادگاه هم از آنجا که حق طلاق با مرد است و او ابراز پشیمانی کرده بود، به او مهلت شش ماهه داده و از فرنگ خواسته بود که او را ببخشد! انگار نه انگار که فرنگ، پرونده پزشکی قانونی داشت. حتی مسئله کتک زدن نوزاد چند ماهه

هم باعث نشده بود که حق طلاق را به فرنگ بدهند. چرا که ولی دم کودک، پدر اوست!! تنها در صورتی که جدا میشدند، فرنگ میتوانست از آن موضوع برای گرفتن حضانت فرزندش استفاده کند که آن هم به خودی خود منتفی شده بود.

تنها موردی که دادگاه به ظاهر در آن هوای فرنگ را داشت این بود که وکیلش اعلام کرده بود، که او در خانه شوهرش، امنیت جانی ندارد، برای همین ناصر به دادگاه تعهد داده بود و قرار بود هر روز آرش سلامتی فرنگ را تایید کند. حالا چه کسی میخواست سلامت روان او را تایید کند، خدا می دانست. در قانون مرد سالار ما، فرنگ نتوانسته بود حقش را بگیرد. بعد از مرگ بابا، آرش با ماهها دوندگی و بالا و پایین کردن پله های دادگاه توانست به وعده اش وفا کند و ثابت کند که مشکل روحی فرنگ، ریشه در زندگی او دارد. که خشونت کلامی نا صر تیشه به ریشه زندگیش میگذارد. بالاخره با تحت فشار قراردادن ناصر، ناصر تعهدش به دادگاه را شکست و فرنگ باز هم قربانی خشونت شد. با این تفاوت که این بار این خشونت که به قیمت از دست رفتن شنوایی یکی از گوشه‌هایش تمام شد، باعث رهایی او و فرزند بیمارش از زیر دست نا صر شد. ناصری که ملاقاتهایش با روانشناس، ثابت کرد تعادل روانی ندارد و همه اینها خود ریشه در کودکی او و خشونت‌هایی که مادرش علیه او اعمال کرده است، دارد. هرچه بود پرونده زندگی جهنمی فرنگ با ناصر، برای همیشه بسته شد و او با روحیه ای خراب مهمان خانه ی آرش شد. روحیه ای که مسلماً مدتها زمان نیاز داشت تا بهبود یابد.

آرش هم بعد از آن دیگر طاقت نیاورد و با قبول درخواست شرکت ایران خودرو، جهت آموزش کادر فنی مجرب، به همراه فرنگ و خانواده اش به تهران کوچ کرد و من بیش از گذشته تنها شدم. در تمام ماههایی که گذشت و درست بعد از آمدن سایه و برهم خوردن رابطه‌ی من و خواهر و برادرم، ماندگار خانه پدری هادی شدم. و با رفتن آرش از شهرمان، امیدم برای داشتن یک زندگی متعادل، برای همیشه از دست رفت. چراکه هادی اجازه همراهی با برادرم را به من نداد و من ناگزیر به اطاعت از او بودم! و من برای دومین بار، از هادی ناامید شدم. حتی اگر تمام دنیا حق را به او می‌دادند، قلب من زخم برداشته بود و به قول خانم سمیعی طول میکشید تا با محبت‌های پیدا و پنهان هادی ترمیم شود.

ماندگاریم در خانه پدری هادی، درست همان چیزی که از آن می‌ترسیدم. همیشه میگویند دوری و دوستی و من می‌دانستم این نزدیکی تشها به دنبال دارد. هرطور بود، هادی را راضی کردم تا باز به آموزشگاه بروم و زمان داخل خانه بودم را کم کنم، از طرف دیگر سعی میکردم کمتر جلوی چشم‌های فاطمه خانم باشم. سعی میکردم باری روی شانه‌هایم نباشم و حتی وظیفه پخت شام را نیز بر عهده گرفتم. به سختی و با مشاوره سدا و خانم سمیعی، توانستم کم‌کم جای خودم را در این خانواده بازکنم. اینکه حرف‌های نیشدارشان چه بر سرم می‌آورد و یا گوشه کنایه فامیلشان چقدر دل میسوزاند، خود حکایت هفتاد من کاغذ است. هرچه بود روزهای سخت گذشته بود و زندگی‌مان رو به آرامش می‌رفت.

در اتاق آرام باز شد. تنها کسی که در نزده پا به خلوت اتاقم میگذاشت هادی بود. موهایم را روی سرم جمع کردم و با گیره محکمشان کردم. پشت سرم ایستاد و موهایم را بوکشید:

-خوشگل میکنی فکر دل من هستی؟

-هووم هستم.

-...حتمی؟

-آره دیگه...میخوام دلت غصه نخوره که زنت زشته!

آرام چانه اش را روی سرم گذاشت و دستهایش را در جلوی بدنم قلاب کرد:

-شما بدون خوشگل کردنم خوشگلی خانم!

برق چشمهایش را دوست داشتم. دوست داشتتهای خودخواهانه اش را هم. چقدر طول کشیده بود تا او را ببخشم؟ شاید چند ماه، ولی کم کم یاد گرفتم گاهی باید بخشید و گاهی باید نگذشت و این بار باید می بخشیدم.

-به چی فکر میکنی خوشگل خانم؟

-به اینکه من توی این عروسی باید برات به پا بذارم!

سرش را بلند کرد و مرا به سمت خودش چرخاند:

-اون وقت چرا؟

-آقا خوشتیپ میکنه...بعد از دسترس من دور میشه...خب به پا میخوای دیگه.

خندید:

-دست پیش میگیری عقب نیوفتی دیگه؟!

خندیدم.

- مگه نگفتی مهمونی ساده است و زن و مردم با همند؟ پس اونیکه باید نگران باشه منم!

- هم الهام و هم علی شوهرش، هر دو مذهبیند... پس نگران نباش جناب!
- من نگران دل خودمم که هرکی نگاهت کنه غالب تهی میکنه. مردم که چشماشون رو نمی بندند.

عقبش زدم و از وری صندلی برخواستم:

- همچین میگه انگار من دختر شاه پریونم و همه وایسادن منو ببینند.
- برای من هستی.

- برای تو هستم.. برای بقیه که نیستم.

- اینقدر کل کل نکن دختر جون... فقط یکم آرایشو کم رنگ کن.
به آرایش ملیح صورتم نگاه کردم. صدقه سری مانده در این چند ماه خوب یادگرفته بودم آرایش کنم. آرایشم سبک بود و از شیطنت چشمه‌هایش می فهمیدم که قصد دارد سر به سرم بگذارد:

- نهج خیلیم خوبه... می خوام بگن تو ازم سری؟

مرا به خود نزدیک کرد و در چشمه‌هایم خیره شد:

- کم نمیاری نه؟

- نهج!!

سرش را نزدیک کرد و آرایشم را بر هم ریخت. به زور کنارش زدم. بلند بلند می‌خندید:

-دههه..آرایشمو خراب کردی..یگو دلم کارای خاک برسری میخواد چرا اذیتم میکنی.

کمرم را گرفت و چرخاندم:

-میخوای کارای خاک برسری رو نشونت بدم.

خندیدم و بر بازویش زدم.

-جراتشو نداری! مامان فاطمه کله ات رو میکنه!

نفس کلافه ای کشید و روی زمینم گذاشت

-همه به خانواده زنشون حساب پس میدن من به مادر خودم. کی اجازه میدن بریم سر زندگیمون خدا میدونه!

بارها کلافه گیش را درک کرده بودم... شاید اگر در خانه شان نبودم.. شاید اگر هنوز پدر و مادری داشتم که حمایت کنند، اینقدر به او سخت نمیگرفتم. ولی وقتی هیچ کسی نباشد و تو تنها باشی، مجبور میشوی به میل دیگران رفتار کنی... فکر اینکه فاطمه خانم همان ماه اول، اتاق مرا از اتاق دخترها، به اتاق کناری خودشان تغییر داد تا مراقبمان باشد، هنوز مو بر تنم راست میکند.

-بریم آقا؟ دیرمون میشه ها!!

اخمهایش در هم بود.

-خونه داره کامل میشه. به محظ کامل شدنش یک روزم صبر نمیکنم.

کنارش ایستادم و سر بر شانه اش گذاشتم.

-منم دوست دارم زودتر بریم. منم خسته شدم.

موهایم را ب*و*سید.

-میدونم عزیزم. یکم دیگه صبر کن. کاش به حرف داداشت گوش داده بودم و
 خونه خریده بودم. ساخت خونه دیوونگی بود.
 -عوضش الان خونه مون همون شکلیه که خودمون دوست داریم.
 لبخند رضایت بر لبهایش نشست.
 -آره راست میگی.
 -بریم؟ دیر شدا؟
 -بریم خانم خاما.. این عروسی دیدن داره.
 واقعا هم این عروسی دیدن داشت. رضایت الهام بعد از ماهها به کام علی
 یقینا شیرین بود. به شیرینی ، شیرینی های خشکی که الهام می پخت.
 پایان

با تشکر از *الف* عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir